خاطرخواه | ستاره چشمک زن (شیواسفندی)کاربرنودهشتیا

مقدمه

پس من در یک نفس میگویم

امیدوارم رویاهایم مرا به جایی ببرند که آسمانش آبی است...

که شبهایش مهتابیست...

جاییکه زمین ها سبز هستند...

جایی پر از آرامش...

جایی برای دلتنگی ها...

مامنی برای عطر نفس پرستو ها...

ببین می دونی ما دو جور منشی داریم تو دوست داری کدومش باشی...؟

یه نگاه به سرتا پای چندش اورِ و کیل مملکت انداختم و گفتم من منظورتون و متوجه نمیشم؟ میشه واضح تر بگین...بعد تو دلم گفتم اخه شکم گنده ی زشت...من از اینجا برم بیرون کلاه که سهله میلیارد میلیارد پولم اینجا بریزه دیگه اینورا پیدام نمیشه...

وکیل: منشی نوع اول : منشی خوبِ که میگه صبح بخیر رئیس... منشی نوع دوم منشیِ خیلی خوب میگه صبح شد رئیس!!!!

وکیل: حالا من نوع دوم و دوست دارم نظرت چیه؟

اول کمی نگاش کردم و سعی داشتم معنی جمله ای که گفت و درک کنم...کم کم چشمام از تعجب گرد شد...پا شدم و مجله ای که دستم بود و کوبیدم تو سرش و گفتم احمق آشغال همچین منشیایی وجود نداره...اینهمه دختر وزن معصوم دارن کار می کنن... تو پستی که میخوای همه رو واسه خودت از نوع دوم فرض کنی یا بسازی... و بعد از اتاقش و بعدم کلا اون واحد زدم بیرون...بیشعور نذاشت دو روز بگذره... بیچاره ما دخترا...بیچاره ما فقیرا...

عمرا اگه دیگه جایی برای منشی شدن می رفتم مگر اینکه طرف مقابلم زن باشه که جایی و پیدا نمی کردم...خیلی گشتم...نبود...

راه خونه و در پیش گرفتم... دیگه توان پیاده رفتن نداشتم..کف پام سوزن سوزن میشد از بس این چند روز پیاده رفت و آمد کردم... تو ایستگاه ایستادم تا اتوبوس بیاد...

همینه سوار شدم...اه به خشکی شانس خاک تو سر بی عرضت دختر...یه دونه جای خالی هم گرفتن... حالا سر پا وایسا هی از این سر اتوبوس برو اونور دوباره برگرد... این زنا هم که یکم مهربونتر واسنمیستن...چسبیدن به میله ول کن قضیه هم نمیشن...حالا من کجا رو بگیرم؟

کلافه پوفی کشیدم و میله های بالا یرم و گرفتم...

ایستگاه آخر که می خواستم پیاده شم احساس می کردم الان دستام از میله آویزون میمونه و من بدون دست میرم بیرون...پدرم درومد... منم که تعادل درست حسابی ندارم...کل اتوبوس میخ من بودن...

تند تند رفتم خونه و مستقیم رفتم شلنگ آب و باز کردم و همینجور گرفتم رو صندلای اسپرتم... بیشعور پسره امروز مسخرم می کرد که دمپایی پشیدم... می خواستم برم بزنم تو سرش و بگم ابله این دمپایی نیست...خو تو تابستون از همین چیزا میپوشن دیگه... آبو بستم و رفتم بالا...مستقیم بدون اینکه لباسم و در بیارم ولو شدم روز زمین و شالم و پرت کردم اونور...

مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت: وا دختر چته؟ چرا ولو شدی؟

من: سلام...وای مامان هیچی نگو که دارم میمیرم...تو گرما بخار پز شدم... پدرم درومد...آی مامان دست و پاهام داره از جا در میاد...

مامان: حقته ... تا تو باشی نری دنبال کار...

من: ای بابا مامان به خدا من شرمندتم با این ابراز محبتت... باز خدا رو شکر اندفعه به گورستان ختم نشد...

مامان: بیخیال بیا سر دوزای اینا رو بزن...من باید پیراهن این دختره رو تموم کنم...

من: جان من بیخیال شو مامان... خوب کمتر سفارش بگیر تا بتونی همه رو خودت انجام بدی دیگه...

مامان: اخمی کرد و در حالی که بر میگشت تو اتاق مخصوص خیاطیش گفت... :

مامان: اینهمه کار می گیرم از پس زندگی بر نمیاییم و تو دنبال کاری...کمتر شه چی میشه؟

و بعد رفت تو اتاق...

آهی کشیدم و پا شدم و لباسا م و در آوردم...همونجور گذاشتمشون رو صندلی دوباره غروب میرم دنبال کار دیگه چه میشه کرد... باد کمک خرج مامان شم... بابا کاش یه کار ثابت داشتی دت که تنهامون گذاشتی رفتی حداقل ماهیانه یه حقوق بازنشستگی چیزی هم می گرفتیم...

من: مامان شروین دیر نکرد ؟ هر روز این موقع رسیده بود...

مامان: اومد رفته نخ بخره...

من: مامان هزار بار اون بچه و نفرست دنبال نخ و بشکاف و سوزن...بابا خطر داره...

مامان: بیا این و درست کن ... شروین اومد ناهار بخوریم....

اوه اوه همون...مامان گشنشه که تا من حرف میزنم می خواد خِرخرم و بجوِا... کلا مامان وقتی گشنس عصبی میشه... اونم خفن...

ظرفارو آماده کردم و رفتم مشغول شم با کارای مامان...

...

شروین چرا انقدر دیر کردی؟

شروین: سلام آجی... سر کوچه نداشت رفتم پاساژ جاوید...

من:سلام قربونت برم...خسته نباشی مرد کوچولو...برو لباسات و عوض کن دست و روت و بشور تا من سفره و بندازم...

شروین خنده ای کرد و چشماش برق زد باز معلوم نی چی شده که این وروجک شیطون شد...

سر سفره شروین گفت:

شروین: آجی یه چیز بگم امروز نوبت من بود سفره بندازما... یادت رفت... آجی تر و خدا جمع کن . .. من کلی مشخ دارم...

من: اولا مشخ نه و مشق ... دوما یادم بود سر من کلاه نمیره... عوضش پنج شنبه جمعه با تو...

شوین لب و لچش و جمع کرد و گفت:

شروین : خیلی بدی...

مامان همونجور که داشت تند تند می خورد گفت:

مامان: بسه چقدر شما دو تا حرف میزنید...

من و شروین از دست مامان که نمی دونست چی بخوره ... خندیدم و بعد مشغول شدیم...

۴ سال پیش یه روز بابا رفته بود بالا پشت بوم آنتن و تنظیم کنه که... که افتاد پایین و در جا تموم کرد... اه...آخه چرا انتن لبه ی پشت بودم بود... از اون موقع مامان خیاطی می کرد و خرجمون و در میاور تا اینکه من دیپلم گرفتم...بیشتر از این نمیشد بخونم چون واقعا مامان داشت کمرش شکسته میشد... حالا هم که تقریبا بعد از یه سال دیدم نمی تونم به مامان تو خیاطی کمک کنم با اینکه بلدم اما اصلا دوست ندارم... باید دنبال کار می گشتم و به مامان و برای پیرفت خودمون منم یه پولی در میاوردم... مخصوصا که شروینم بزگ تر میشد... و پیش دبستانی و حالا هم مدرسه... شروین داداشم ۷ سالشه... مرد کوچولوی خونمونه... پسر ساکت و مظلومیه و شیطنتی نداره... نمیزارم تو کوچه بره همیشه واسه همین غصه میخوره اخه ما تو محله ی خیلی خوبی نیستیم بچه ها همه فحشای بد میدن... هر چند که می دونم تو مدرسه بدتر از کوچست... اما تر جیح می دم تو کوچه نره ... خوب منم بی کار می گردم که علاف نباشم...!!!!! بیشتر خودم باهاش بازی می کنم...

امروزم نشد کار پیدا کنم برگشتم به خانومی که از وقتی اومده بود هی داشت غر غر می کرد نگاه کردم...

خانم: چیه ادم ندیدی؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

زود روم و برگردوندم اوه اوه زنِ امادست خررخه یه نفر و بجوا من که چیزی نگفتم...

نفهمیدم چی شد که یهو این زن افتاد سر من و چند نفری هم کمکش کردم... وقتی به خودم اومدم که اونا پیاده شدن منم همون ایستگاه باید پیاده میشدم... رفتم پایین اما هر چی گشتم کیف پولم و پیدا نکردم... رفتم جلو و به راننده گفتم...

من: آقا فکر کنم کیف پولم و زدن...

راننده سری تکون داد و در و بست و حرکت کرد...

همونجا بی حرکت موندم... آه یادم رفته بود مامانم گفته بود جدیدا تو اتوبوس دعوا راه میندازن که کیفت و بزننا... لعنتی... اما بیچاره ها.. من همش ۴۰۰۰ هزار تومن تو کیفم بود...به انرژی که صرف کردن نمی ارزید... همینجور وایساده بودم نمی دونستم میخوام چکار کنم واقعا...

ماشینی که کمی جلوتر از من ایستاد توجهم و جلب کرد حالا داشت عقبی میومد...

کنار پای من ترمز کرد من روم به روبه رو بود... برگشتم سمتش غاونم شیشه و آورده بود پایین تا من و دید زد زیر خنده...

من با اخم گفتم: بفرما چیز خنده داری دیدی/؟

پسر که تقریبا ۲۹ ساله میزد...: خانم شما از احد قرقره میرزا اومدی یا انسانای نخستین؟

من: ه ه ه هندونه... بی شخصیت برو حوصله ندارم آقا...

جدی شد و گفت: می تونم کمکتون کنم...؟

من: الان چرا اینجا ایستادین؟

راستش فقط از پشت دیدم مانتوتون پارست خواستم بهتون بگو...

واییی خدا دیگه بیش از این آبروم و نبر... چقدر وحشی بودن برای چندر غاز پول؟ خوب میومدن خفتم میکردن که بهتر بود...

یکم اینور و اونور نگاه کردم... خیلی از خونه دور بودم اینجام اومده بودم برای کار که نمیشه با این قیافه برم...

دستم و گذاشتم رو در ماشین و خم شدم و خیلی جدی گفتم میشه یه کاری برام انجام بدین؟

مرد: بفرما...

من: میشه من و تا خونه برسونی؟

پسر اخمی کرد و گفت: بکش کنار من اینکاره نیستم...

وای خاک عالم این فکر کرده من می گم تا تو خونه برسون و بَله... ایش من که اینکاره نیستم چه خودشم تحویل گرفته...

من : نه نه اشتباه کردین... تا توی خونه نمی خواد... تا در خونه باور کنید اونجا کرایتونم میدم... بشینم؟ براتون تعریف می کنم... بعد سرم و انداختتم پایین و دستم و برداشتم و صاف ایستادم... اگه قبلو کرد که میگه بشین ... قبولم نکرد راش و میکشه میره دیگه... نمی دونم چرا به این گفتم می تونستم به یه راننده تاکسی بگم... اما شخصی بهتر بود چون جلوی مسافرای دیگه خجالت میکشیدم...

پسر: بشین... بریم...

وای خیلی خوشحال شدم... پریدم بالا و گفتم بریم... یکم رفته بودیم که گفت خوب بگو...

می خواستم بگم اما بعد از دعوا با اونا حسابی ضعیف شده بودم انرژی نداشتم... تشنمم بود...

من: اول برام یه ساندویچی چیزی بخرید... آب یا دوغم کنارش باشه خیلی تشنمه...

من: این ماشین کولر نداره یه نگاه به ضبطش و اینا انداختم و گفتم: مدلش که بالاست...

و بعد بهش نگاه کردم... وا این چرا نگه داشته و اینجوری من و نگاه می کنه؟ مگه آدم ندیده؟ چشمام و براش لوچ کردم و برگشتم روبه روم ونگاه کردم...

چی و نگاه می کنی آقا:؟ خوب بریم خونمون پولشون و بهتون میدم... شما برید اینایی که گفتمو برام بخرید منم خوردم براتون تعریف می کنم... فقط یه جای ارزون برید من بعدا بتونم پولش و بدم...

خنده ای کرد و گفت... من الان میام... فقط یه دستی به سر و روت بکش...

چقدرم جذاب میشه وقتی میخنده ها...

سوئیچ و برداشت و رفت در ماشینم قفل کرد... بیشعورِ الدنگ میخواست با این کار بگه من دزدم به منم توهین کنه.... ولش کن بیخیال... حالا اینه از کجا بیارم...

منِ کودن اون لحظه عقلم نرسید اون آفتاب گیر جلو رو بیارم پایین رفتم جای اون نشستم و بعد اومدم اینور تر بین دو تا صندلی...

یه نگاه تو آینه ماشین به خودم انداختم... به به... این خانوم خیلی خوشگله کیه اینجاست؟ موهام که همش بر اثر الکتریسیته سیخ بود و گره روسریم به طرز زیبایی گرش اومده بود بغل... چند تا جای خراش خیلی کمرنگم رو صورتم بود... الهی دستشون بره زیر لاستیکای ماشین و به طرز پوست آویزوون بیاد بیرون... امین...

راست می گفت به جان خودم انسانای نخستینم اینجوری نبودن... بیچاره چقدر خودش و کنترل کرده غش نکرده از خنده... مثل بیمارای منگلیسم شدم... خودمم از حرفم خندم گفت و همونجا قاه قاه زدم زیر خنده...

یهو احساس کردم یکی داره من و نگاه می کنه وای یا قمر از شیشه داره من و نگاه می کنه... یا جد سادات حالا من با چه رویی به این نگاه کنم؟؟؟ پاشدم خودم و جمع و جور کردم... در و باز کرد و گفت:

پسر: دختر این وسط چکار می کنی برو اونور...

وای یادم رفت نشستم وسط ماشین رفتم سر جام و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: رفته بودم یه دستی به قیافم بکشم خودتون گفتین....

دستش و آورد جلو و آفتابگیر و اورد پایین...

پسر: لازم نبود به خودت زحمت بدی... آینه همینجا هم بود... بعد گفت: حالا به چی میخندید؟

وای خدا یعنی امروز شیطون با این دربهدر قرار داد بسته من هی خیت شم و ضایع شما...

من: بله حواسم نبود... به هیچی...

پسر: از هیچی کف ماشین پهن شده بودی می خندیدی؟

من: آقا من گشنمِ اونایی که گفتم و خریدی؟

پسر گرفت جلوم و گفت سر و وضعت درست نبود نگفتم بیای...آره... بعد یه ساندویچ و دوغ به من داد یکی هم خودش برداشت...

یه نگاه به ساندویچِ چُسغِلی (ببخشید) انداختم و گفتم...

من: این چیه خریدی گدا؟ حداقلدو نونش میکردی...

یهو خندید... وای تو چقدر باهالی دختر... حداقل یکم کلاس بزار...

یه گاز بزرگ از ساندویچِ زدم و گفتم شکم کلاس نمیشناسه که اقا...

بعد از اینکه ساندویچم و خوردم... راه افتا... اونم خورده بود... داشتم دوغ می خوردم...

من: برید به سمت برغون...

پسر : باشه... وسطای راه یهو دیدم یه ماشین از کنارمون رد شد که اتفاقا هم چقدر آشنا بود که اتفاقا هم خاستگار سمجم... داداشِ دختر خاله ی مونا همسایمون بود... احساس کردم از سرعتش کم شده.. فوری رفتم پایین و نشستم ... زیر داشتبور... نمی دونم چه جوری جا شدم...حالا چه کار کنم>؟

پسره سرش و پایین کرد و نگام کرد...

پسر: اونجا چه کار می کنی؟؟؟!!!!!

من: هیسسس. .. پایین و نگاه نکن... جون مادرت... ببین فرض کن کسی تو ماشین نیست... ازین ۲۰۶ مشکیه سبقت بگیر.... نه نه نگیر گمش کن... بعد واست می گم...

پسر دیگه چیزی نگفت و به رانندگیش ادامه داد... شاید حدودا ده دقیقه بعد که من داشتم اون زیر تند تند سوره توحید می خوندم که من و نبینه... پسرِ گفت بیا بالا....

من: کجا اومدی؟ چرا انقدر تاریکه... تا اومدم نشستم دیدم یا خدا... ما که تو یه پارکینگیم...

آب دهنم وسخت قورت دادم... دستم و بردم سمت دستگیره اما باز نمیشد... قفلشم میزدم اون زودتر قفل می کرد...

برگشتم سمتش... یهو زدم زیر گریه...

من: آقا ترو خدا به من رحم کن... جون بچت رحم کن... مگه تو خودت خواهر برادر نداری آخه؟ آقا به خدا من خیلی زشت و کریحم... اگه پول میخوای باید بگم مامانم بهتون میگه زودتر جنازه من و براش بفرستین تا خیالش راحت شه... اخه پولی نداره بهتون بده... آقا...

پسره دستای من و که به هم گره داده بود م و داشتم التماس می کرد و گرفت... لرزش تنم بیشتر شد...

یهو با داد گفت: خفه شو دختر چقدرتو زر زر می کنی...

اگریم قطع شد...

من: زر زر خودت می کنی... بی ادب...

حالا ولم کن بزار برم... من به دردت نمیخورم...

اسمت چیه؟

من: اسمم و بگم تمومه؟ خورشید...

یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

منم دامیار...

من: اسمتون یعنی چی ؟ تا حالا نشنیدم...

دامیار: چقدر تو فولی دختر مثلا الان دزدیمتا... یعنی شکارچی ... صیاد... مالک زیبایی ها.... یعنی کسی که دوست داره زیبایی ها براش باشه...

من: واااای خدا می گن شخصیت هر کس بر می گرده به اسمشا... به خاطر اسمتون دزد شدید پس...

خوب داره می خنده حالا چکار کنم...

دامیار: من دزد نیستم دیوونه ... مثل اسفند رو اتیش هی نپر بالا و پایین... دیدم این ول کن ما نیست منم اومدم تو پارکینگ خونم... تا پشت درم دنبال مون بود اما فکر کنم حالا رفته... حالا شما از وقتی سوار شدی هنوز به من نگفتی چرا پول نداشتی ... سرو ریختت چرا اونجوری بود و این پسر کی بود...

منم همه ماجرا رو از صبح براش تعریف کردم و گفتم این پسره ی کنه هم خاستگارمِ...

دامیار: خوبه پس امروز از صبح آقای شانس با تو بودِ...

و بعد در و با ریموت باز کرد و رفتیم بیرون..

دامیار: بیا بالا نیست..

دوباره اومدم و بالا نشستم...

بلاخره من و رسوند سر کوچه...

من: اینجا وایسین الان میام...

دامیار: من اون پول و نمی گیرم.. امروز مهمون من بودی ... خانم کوچولو... و بهد در ماشین و که تو دستای من بود ... خم شد و بست و رفت...

وا دیوونه... خوب به من چه خودش نخواست... شاهد باش خدا .. اون دنیا نیاد از بدیاش بزاره رو بدیای من بگه برات یه ساندویچ خریدم.. اونم خدا دیدی خودت؟ فکر کنم یه ساندویچ و نصف کرده بود برای هر دومون.. می گن آدم هر چی پولدارتر گداتر... همینه دیگه.... حالا شاید اونم گدا بود... ماشینم قرضی... هه ، فکر کن؟

اومدم برم خونه... رو دیوار داشتن تراکت می چسبوندن... وایسادم یکم فحششون بدم... کم محلمون بی کلاسِ با اینکاراشون بی کلاس ترش می کنن/// اما روش نوشت بود که به یک خانم برای مربیگری در مهد نیاز مندیم... تحصیلات لازمه هم دیپلم ... ایول... ادرس و برداشتم و با سرع جت رفتم خونه... کمی غذا خوردم و بعد از توضیح دادن همه چیز برای مامی راه افتادم به سمت مهد... خدایا کمک کن جور بشه... خسته شدم... نوکری هم بود قبولت داریممم... کم کم

پیشرفت می کنم... قصر رویاهامم میخرم... غیر ممکنِ؟ نه خدا جون... غیرِ ممکن غیر ممکنِ... امیدت و از دست نده جوون...

لبم و گاز گرفتم آخه آدم با خدا هم شوخی می کنه///؟

دیگه سوار اتوبوس نشدم ... اندفعه دعوا را مینداختن ... اون وسط کلیم و در میاوردن... واللا... تاکسی گرفتم به سمت مهد....

رو کاغذ و نگاه کردم ... بعدم به تابلویی که زده بودن... درست بود همینجاست... بسم اللهی گفتم و رفتم داخل... کاغذ رو هم مچاله کردم و گذاشتم داخل کیفم...

بعد از توضیح واسه بابای مدرسه یه همون نگهبان و سرایدارِ مدرسه که مرد مهربونی هم به نظر میرسید رفتم داخل... اما اینجا که مدرسه نبود... منظورم همون مهد کودک بود...

دفتر مدیریت... خبری نبود... یه زن پشت میز نشسته بود... در زدم... سرش و بالا کرد و نگاهی بهم انداخت ... و بعد دوباره سرش رفت تو کاغذای زیر دستش...

مدیر: بیا تو...

رفتم تو... نمی دونم چرا استرس گرفته بودم...

من: س... سلام... برای آگهی که دادین اومدم...

انگار که فهمید استرس دارم و با اون طرز برخوردش استرسم بیشتر میشه... چون دس از نوشتن برداشت و عینکش و در آورد و لبخندی بهم زد...

مدیر: بشین...

من: ممنون و بعد نشستم....

نمی دونستم چی باید بگم... تا اینکه خودش شروع کرد...

مدیر: خوب ما اینجا به خاطر افزایش و اندازه ی مکانمون به اساتید بیشتری نیاز داریم... و در حال حاضر مربی برای قسمت بچه های ۳ تا ۵ سال به شدت کم داریم... شما چند سالتون؟

من: ۲۰ سالمه... دیپلمه هستم ... دیپلمِ تجربی...

مدیر: خوب... هر چند بشتر مربی های ما تحصیلاتِ بالایی دارن اما خوب ما برای راحت پیدا شدنِ مربی... دیپلمه ها هم قبول می کنیم... خونتون کجاست؟ ازنجا که خیلی دور نیست؟ برای رفت و آمد می گم و اینکه به موقع سر کار باشید؟

من: تا اینجا یه کورس ماشین لازمه...

مدیر: خوبه... بعد از قراردادتون می تونید با سرویس مهد که برای مربیا در نظر گرفته شده رفت و امد کنید...

مدیر: اینجا ساعت کارش از ساعت ۷ صبح تا ۱.۳۰ یه تایم میشه و از ساعت ۱.۳۰ تا ۷ هم یه تایم... حقوق هر تایم کاریمون ۳۰۰ تومنه... و اگه شما بخوای دو شیفت کار کنی حقوقت بیشتر میشه... یعنی میشه ۶۰۰ تومن... باید فوقالعاده صبور باشی... بچه ها باید ازنجا راضی باشن... نباید کاری کنید که فرداش پدر و مادر بیان و بگن بچه ما گریه می کرد... کابوس دید یه شب خوابش نمیبرد و...// سه ماه که از کارتون گذشت اگه ازتون راضی بودیم باهاتون قرار داد می بینیم و شما بیمه میشید... می تونید برید فکراتون و بکنید . با خانواده مشورت کنید... اگه همه چیز باب میل بود... شما از فردا کارت و شروع کن و با مدارکت ساعت ۷ صبح اینجا باش...

من: خانواده مشکلی ندارن... پس من از فردا ساعت ۷ اینجا باشم؟

مدیر با تعجب به من نگاه کرد حتما از عجله م تعجب کرده بود...خوب از هیچی که بهتر بود... من تو خونه همش بیکار می چرخم... میام اینجا مشغول میشم یه پولی هم می گیرم... اعصاب بچه های شیطونم که دارم... خودمم تربیت کنندۀ بچه های تخس و شیطونم...

مدیر: دو شیفت؟

من: بله...

مدیر: بسیار خوب ... فردا صبح با شناسنامتون اینجا باشید و مشغول شید...

احساس کردم که اگه بهش بگم شناسنامم همراهمه و الان قراردادو بنویسیم خیلی ستم میشه... برای همین بعد از خدافظی زدم بیرون...

سر راه چند تا پفک به عنوان شیرینی خریدم و رفتم خونه...

****

سلام سلام... من اومدم مامانی...

یهو شروین از پشت در آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

شروین: پیپخخخخخخخ

پفکا از دستم افتاد و دستم و گذاشتم رو قلبم... از ترس سکته کردم...

من: زهر مار بیشعور این چه شوخی زشت و مضحکی بود؟

شروین که کف آشپزخونه از خنده ریسه رفته بود بریده بریده گفت...

شروین: اجی جان من برو تو آینه نگاه کن... رنگت با دیوار اتاق هیچ فرقی نداره...

از خندش شاد شدم... اما به روی خودم نیاوردم و با چشم غره اب جانانه بهش ساکتش کردم و رفتم ت اتاق...

حتما باز مامان رفته بود سفارش تحویل بده... تا بیاد من یه چیزی برای شام دست و پا کنم...

بهترین گزینه سیب زمینی کو کو بود... تند تند موادش و رنده کردم و بعد از زدن فلفل زردچوبه و نمک و کمی آرد سوخاری برای اینکه زود وا نره همش و ریختم کف کاهیتابه کا از قبل با روغن داغ شده بود و آماده بود... نمی شد دونه دونه درستش کنم چون سیب زمینی از قبل که نپخته بود و احتما وا رفتن زیاد بود...

خلاصه یه خرچنگ قورباقه ای درست کردیم و با شروین سفره رو هم چیدیم و منتظر شدیم تا مامان بیاد... منم که دل تو دلم نبود تا زودتر بهش خبر بدم که کار پیدا کردم... حتی هنوز شروینم نمی دونست....

مامان تند تند شربت درست می کرد به حرفای منم گوش میداد... اما واسه یه لحظه ایستاد و برگشت سمتم...

مامان: واااای دختر بزار یه شربت برای این بنده خدا درست کنم بر می گردم اون وقت این دو تا گوشمم مال تو... الان نمی فهمم چی می گی به خدا... صبر کن...

نفسم و سخت دادم بیرون و افسوس خوردم برای اینهمه مدت که داشتم حرف میزدم و به احتمال زیاد مامان خانمی حواسشون نبوده...

من: باشه.. پس من این کوکوهای طفلی رو بزارم داغ شه تا بیای...آخه بگو اتو و چرخ می خوای چکار...

مامان در حالی که آب روی شیرهٔ شربت میریخت گفت:

مامان: مردم یه کار خوب میخوان... تا کی میخواستم برای اینکه لباسا ریش نشه بشینم با نخ و سوزن سرشون و دندون گوشی بزنم؟؟ چرخ سردوز لازمم بود دختر... اتومونم که لک میانداخت و قدیمی بود... هر دوش نیازم بود اینقدرم غر نزن... فقط خورشید جان این ماه باید یکم قناعت کنیم دیگه پولی برام نمونده...

من: برو بیا مامان... بعد حرف میزنیم...

نشستم رو سنگ آشپزخونه و به کوکوها خیره شدم... مامان همیشه برای ما پر انرژی بود ، همیشه برای ما لبخندی از جنس امیدواری میزد حرفایی که باعث میشد سرپا باشیم.. اما من غم نگاهش و درک می کردم... خیلی سختِ یه بچه بخواد بدون یکی از اولیاش زندگی کنه و بزرگ شه حالا پدر و مادر فرقی نداره... همینطورم سختِ برای یه مادر یا یه پدر که بخواد بچه هاش و به تنهایی بزرگ کنه... مامان تنهاییی خیلی سختشِ...

شروین: خورشید بیا من گشنمه به خدا بابا دلم ترکید انقدر صدا داد...

از فکر اومدم بیرون و پریدم پایین و با اخم گفتم : هزار بار... من و به اسم صدا نکن مگه من خواهریت نیستم؟

شریون: باشه آجی بیا دیگه... اصلا غذای منو بده...

تابه و از رو گاز برداشتم و رفتیم سر سفره...

غذاش و گذاشتم تو پیش دستی و خودمم کم کم شروع کردم به خوردن...

مامان بعد از اینکه دست و صورتش و شست اومد و نشست...

من: خسته نباشی مامانی...

مامان: سلامت باشی ... دستت درد نکنه غمم بود برای این پسر شکمو چی درست کنم... باز من و تو با یه لقمه نون پنیر کنار میاییم...

شروین انقدر گشنه بود که چیزی نگفت و به خوردنش ادامه داد...

مامان لقمۀ اول و گذاشت تو دهنش...

مامان: تخم مرغش زیاد دختر... شور نشده اما خوش نمک شده... تو مثل اینکه با سیب زمینی کوکو میونۀ خوبی نداری ... اینکه آسونِ چطور غذاهای سخت تر و بهتر درست می کنی؟

من: بیخیال مامان عجله ای شد...

کمی به سکوت گذشت تا اینکه مامی گفت:

مامان: کار پیدا کردی؟

من: بله ..

مامان: خوب؟

من: چی خوب؟

مامان: ستاره نزار دونه دونه بپرسم خودت برام همه چیو بگو بینم خوب هست یا نه؟

من: آره خوبه... ساعت کاریم تا ۷ شبِ... شاید گاهی یکمی اینور اونورم بشه... حقوقم ماهی ۶۰۰ تومنِ...

مامان: خورشیدم مامان اول خودِ کارو بگو بعد بقیه چیزاش...

من: آها خوب کارم تو مهدِ... مراقبت از بچه ها اما هنوز ردۀ سنیشون واسم مشخص نیست.. یعنی گفتا اما معلوم نیست .. فردا مشخص میشه...

مامان: نه نمیخواد بری...

من: وا مامان چرا؟

مامان: بچه ها حوصلت و می گیرن... من دخترم و میشناسم با اینکه از بچه ها خوشت میاد اما اعصاب ضعیفی داری... شاید یکی دو روز برات شیرین باشه اما بعد خسته میشی...

من: نه مامان خسته نمیشم خیالت راحت ...

مامان: بابا پیش خودم کار کن اینجوری کارام بازدهی بهتری هم داره...

من: نه مامان تو سفارشات و کمتر کن بازدهیت بهتر میشه.. هر چند تاالان هم مشتری ناراضی نداشتی اما من مثل شما به خیاطی علاقه ندارم... دوست دارم فقط برای خودم لباس بدوزم نه مردم... با سرکار رفتنم مشکلی ندارم... اصلا یه سرگرمی هم میشه...

شروین: مامان با هم بریم محلِ کارش و ببینیم اگه خوشمون نیومد نزاریم بره...

اوهو کی میره اینهمه راه و این فسقلی هم دم دراورده...

من: وروجک تو چی می گی این وسط...؟

مامان لبخندی زد و گفت: مثلا مردِ خونستا...

مامان: آره خورشید تا محل کارت و نبینم دلم آروم نمی گیره مادر...

من: مامان زشتپی الان می گن بچه ننست ... تو بیا دورادور ببین... آخه مهدش معتبرِ...

یکم ساکت شد و بعد با غم گفت:

اگه بابات بود دلش راضی نمیشد یدونه دخترش بره سرکار... چه نقشه ها که برات نداشت...

آهی کشید و ادامه داد:

مامان: میدونم من نمیتونم همه نیازاتون و برآورده کنم واسه همینه که میخوای بری سرکار... شرمندتونم اما دیگه کاری نیست که بخوام کنار خیاطی انجام بدم...

چنگالم و که داشتم باهاش کوکو جدا می کردم گذاشتم تو پیش دستی و گفتم:

من: این چه حرفیِ که میزنی مامان؟ معلومه که ما هر چی خواستیم حالا خوب و بدش تاحالا داشتیم...

همه که نمی تونن برن دانشگاه... قسمتِ همهٔ آدما که بهترینا نیست... این جامعه به هر قشری نیاز داره... به همه مدل آدمی نیاز داره... اگه قرار باشه همه تحصیلکرده باشن اونوقت کی قبول می کنه لباس بدوزه برای مردم؟ کی این خیابونای کثیف و تمیز کنه/؟

اگه همه بشن خانوم دکتر و خانوم مهندس اونوقت کی میشه خانوم خونهٔ یه مردی که دوست نداره زنش بیرون کار کنه...؟

مامان: خانمِ خونه بودن که کار هر کسی نیست اما می تونستی خانومِ خونهٔ با سواد باشی...

من: خوب الانم بی سواد نیستم ... خیلیا همین دیپلمم ندارن... خیلیا نمی تونن کلا مدرسه برن مامان من به همینم راضیم... باور کن مامان هیچ شکایت و گله ای ندارم... قسمتِ هر کسی یه جوره و سرنوشتش یه مدلی به خواست اونکه اون بالاست رقم میخوره... واسه خانوادهٔ کوچیکِ منم این شد...

یکم بغض داشتم... دوباره دلم گرفته بود.. اما سعی کردم ادامه بدم... با صداییی که می لرزید گفتم:

من: من مشکلی ندارم جز نبود بابام... نبود اونِ که همه چیو سخت تر کرده... همه چی سرجاشِ فقط جای باباست که خالیه...

پیش دستی و پس زدم و بلند شدم... نمیخواستم مامان و ناراحت کنم اما نشد... بغضم و قورت بدم...

همیشه با همه چی خیلی راحت کنار میومدم اما هیچوقت نتونستم نبودِ بابارو درک کنم... نتونستم بفهمم که چرا رفت و خدا گلچینش کرد....

آخرین جایی که گفت و امضا کردم و بلند شدم...

مدیر که حالا میدونستم اسمش خانومِ مولایی هست گفت: خوب شناسنامت پیش من می مونه یعنی فعلا تا وقتی که بیمه شی... کاری داشتی می تونی کارت ملیت و بیاری و شناسنامه و

ببیری... ما اصولا ضامن برای کارمندامون می خواییم اما چون عجله داشتیم بدون ضامن کارا پیش رفت...

و بعد سرش و بالا کرد و با لبخند گفت :

مولایی: به جمع ما خوش اومدی... امیدوارم هم تو از ما و محیط راضی باشی و هم ما از تو...

من: مطمئن باشید از اعتمادتون پشیمون نمیشید... آخه اینجا چیزی نداره که من بخوام بدزدم... منم همینطور...

یه نگاه عاقل اندر احمق بهم انداخت و گفت:

مولائی: خانم پس بچه ها چی هستن؟ می دونید چقدر مسئولیت دارن...

من: آها از اون نظر؟ نه بابا خیالتون راحت...

مولایی: لبخندی بهم زد و گفت برو از اتاق سه لباست و بگیر... میدونی که که لباس قسمت شما گلبه ای نارنجیِ.... لباسا زیاد رضایت بخش نیست... با اینکه خیاطش خوب بود اما طراحش نه.. به زودی عوض میشه...

با سر حرفش و تایید کردم و خواستم برگردم بیرون که یهو مغز فندقیم جرقه زد و برگشتم...

من: می گم که خانوم مولایی مامانِ من خیاطِ... خودمم میتونم طبق روحیهٔ بچه ها براتون طرح بزنم... اگه خواستین بهم خبر بدین و یه روز بیایین نمونه کارای مامان و ببینید...

خانوم مولایی: من چند تا طرح برای سِنّای مختلف میخوام تو که رشتت طراحی نیست...

من: من طرحارو می کشم شما ببین و انتخاب کن هر چند که می دونم از سلیقهٔ من خوشتون میاد...!!!

خانوم مولایی خودکارش و انداخت رو میز و گفت باشه... برو سرکارت... مشکلی داشتی با خودم در میون بزار و سعی کن بچه ها ازت راضی باشن...

لبخندی زدم و گفتم:

من: با اجازه... و رفتم سمت اتاق سه برای گرفتن فرم مخصوص...

...

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم... خودمم با این رنگ گلبه ای روحیمم شاد میشد چه برسه به بچه ها فقط دوخت قشنگی نداشت... مخصوصا مدل آستینای مانتو و طرح مقنعش....

دوختن این فرم روحیهٔ بچه گونهٔ من برای طراحی و دستای هنرمند مامانم و برای دوختش میخواد...

بسم االهی گفتم رفتم قسمت مخصوص بچه های ۳ تا ۵ سال...

با دو تا مربی ای که اونجا بودن دست دادم و خودم و معرفی کردم..

من: سلام... من خورشید هستم به عنوان مربی اومدم...

یکی از دخترا: سلام خانمی خوش اومدی منم نوشین هستم...

دختر دیگه: سلام عزیزم منم مریمم... امیدوارم همکارای خوبی باشیم و از آشنایی باهات خوشحالم...

من: منم همینطور... شماها چند سالتونه؟

نوشین: من و مریم دختر خاله ایم... من ۲۶ سالمه و ریاضی محض خوندم... مریمم ۲۳ سالشه و دیپلم گرافیک...

من: منم ۲۰ سالمه و دیپلم تجربی...

همون موقع گریهٔ یکی بچه ها درومد که نوشین رفت سمتش و مریم قسمتای مختلف و معرفی کردو کارایی که به عهدهٔ ماست و واسم توضیح داد...

خوشحالم که همکارام دو تا دختر مهربون و خواستنی هستن... و مثل یه دوست بهم نگاه می کنن...

با صدای دختری که درخواست داشت باهاش نقاشی بکشم از فکر اومدم بیرون...

من: باشه عزیزم برو منم الان میام...

باید بهشون یاد بدم به من بگن خاله یا نه خوشم نمیاد. بهم بگن خورشید جون بهتره...

مریم رفت پیش دختری که میخواست نقاشی بکشه و نوشین من و به همه معرفی کرد و گفت که ازین به بعد چی صدام کنن...

بچه ها یکم ساکت موندن و به من نگاه کردن و بعد هر کی رفت پی بازیگوشی و سرگرمی خودش...

یکی از بچه ها رو بردم دستشویی و برش گردوندم داشتم موهاش و میبستم که صدای دعوای بچه ها بلند شد...

پسر: ها چیه؟ فکر کردی که خیال کردی اگه مداد شمعیم و بهت بدم... اینو بابام از خارج آورده برام...

دختر دست به کمر شد و یه عشوه ای برای پسرِ اومد و گفت: وا نده... خودت و مداد شمعیات و وردار برو یه جا دیگه... دیگه اگه زنت شدم اگه دیگه به بچه هات شیر دادم...

نوشین و مریم در حالی که میخندیدن بچه ها رو که احتمالا چهار- پنج ساله بودن باهم آشتی دادن...

منم سرم و تکون دادم و رفتم دنبال یکی از بچه ها که معلوم نیست کجا قائم شده بود...

دیده دستم بنده ها اومد تند گفت خورشید جون من میرم قائم میشم بیا دنبالم...

همه جارو گشتم مگه پیدا میشد ...

من: سپنتا تو کجایی پسر؟

سپنتاااا؟

همه جارو گشتم فقط پشت مبلا مونده بود و آشپزخونه... پشت آخرین مبلم نگاه کردم سپنتا نبود اما یه پسر حدودا سه – چهار ساله نشسته بود رو زمین و بی صدا نقاشی می کشید...

رفتم کنارش و نشستم رو پاهام:

من: آقا کوچولو چرا تنها نشستی ؟ چرا رو زمین؟ بلند شو برو سر میز نقاشی بکش...

به نقاشی کشیدن مشغول شد و جواب نداد...

دستم و گذاشتم رو صفحهٔ نقاشی شو گفتم :

من: اسم این آقا که تحویل نمی گیره چیه؟ با شما بودم مرتِ بزرگ...

پسر: ببین خورشید سربه سرم نزار حوصله ندارم... الان با ترَک دیوار حرف بزنی بیشتر به نتیجه میرسی تا من...

از لحن حرف زدنش چشمام شد ۶ تا... ای خدا این خیلی باشه ۴ سالشه چه زبونی داره...

بنظرم هم گستاخ میومد هم دپسرده!

من: یادم نمیاد اجازه داده باشم بهم بگن خورشید...

و بعد از شونه هاش گرفتم و بلندش کردم... دفترشم بستم و دادم دستش...

من: برو رو میز مخصوص بشین اینجا که جای نشستن نیست...

همونجور که روبه روم ایستاده بود با دستای کوچولوش موهام و بهم ریخت و گفت:

ببین خورشید کوچولو تهناییِ منو دیگه بهم نریز...

داشت میرفت که دستش و گرفتم:

با لحن مهربونی گفتم:

من: واسه شما من خاله باشم خیلی بهتره... مثل اینکه خورشید رو دلت مونده مرتِ بزرگ... حالا اسمت چیه؟

پسر: اسمم دامونِ...

من: خوب آقا دامون نمیخوای بگی چرا انقدر ناراحت بودی؟

دامون: یکم دلم گرفته بود... گفتم غمم و بریزم رو برگهٔ دفترم که شما نزاشتی...

خدایا این بچه چطور میتونه انقدر راحت برای سوالای من جوابای غیر قابل تصور داشته باشه؟

من: خوب حالا ناراحتیت چیه؟

دامون: خصوصی بود ... خوب من برم یکم به دوستم طناز برسم.. امروز همش تنهاش گذاشتم ناراحتِ...

من: باشه برو...

یکم به رفتنش خیره شدم... به تربیتی که داشت فکر کردم... به پدر و مادری که می تونه داشته باشه و به طرز برخوردی که باهاش داشتن و همینطور مشکلی که باعث شده این بچه پخته تر باشه و همینطور معنیِ غم و بفهمه...

شونه ای بالا انداختم و پاشدم برم دنبال سپنتا... که دیدم دست به کمر پشت سرم ایستاده و شاکی نگام می کنه ... لبخندی زدم و دولا شدم تا بغلش کنم و از دلش در بیارم....

دیدی مامی؟ جای نگرانی نیست گفتم که یه جای معتبرِ...

مامان: آره خیلی هم بزرگِ... همهٔ اینجارو تو می چرخونی؟

خندیدم و گفتم: نه بابا مامی... همون قسمتی که من کار می کنم دو نفر غیر از من هستن...

مامی یکم دیگه به ساختمون نگاه کرد و گفت:

مامان: پس مطمئنی نیام تو صحبت کنم هوات و داشته باشن؟

من: آره بابا خیالت راحت مامان... بچه که نیستم... خودم حواسم به همه چی هست...

با مامان راه افتادیم که بریم...

یه نگاه به جنسیس قرمزی که اومد و دامون سوارش شد انداختم... امیدوارم از این علی بی غما نباشن که بچشون و ول کردن به امونِ خدا...

با مامان یکم نخ و وسائل مورد نیازش و از پاساژ جاوید خریدیم و راهی خونه شدیم...

سر کوچه بود که زن داداشِ همون خاستگارم جلومون و گرفت...

محدثه: سلام خوبی شادی جون؟ به به خورشید خانم چکار می کنی؟

من لبخندی زدم و به یه سلام و خشک و خالی اکتفا کردم اما مامان حال جدشونم پرسید و بعد بخیال شد...

محدثه: راستی مبارکا باشه به سلامتی ازدواج کردی؟

شصتم خبردار شد که اون هنوزم مطمئنِ که منو دیده و به اینا خبر داده.... ای نامرد...

من: نه چطور؟ گفتم که حالا حالاها قصد ازدواج ندارم... هنوز آدمشو پیدا نکردم...

لبخند گشادش و جمع کرد و گفت:

محدثه: اخه چند روز پیش رضا تو یه ماشین مرد جوون دیده بودتت فکر کردیم ازدواج کردی...

من: اخم توام با خنده ای کردم و گفتم:

من: منو؟ حتما اشتباه دیده... گفتم که هنوز مرد ایده آلم و پیدا نکردم...

محدثه نگاهی به من انداخت که یعنی خر خودتی و بعد قری به سر و گردنش داد و گفت:

محدثه: ایشاالله که پیدا می کنی... و بعد رو به مامان گفت:

محدثه: خوب شادی خانم خوشحال شدم... بعدا میام خونتون... مادر شوهرم از مکه برام چادری آورده.. میام که برام بدوزی...

مامان: باشه حتما فقط اگه خواستی بیای طرف صبح بیا...

و بعد خدافظی کردیم...

همین که محدثه ازمون جدا شد مامان گفت:

مامان: قضیه چیه؟ که محدثه از چشماش معلوم بود مطمئنِ و تو دروغ می گی؟

من: هیچی مامان ... اینا رو که میشناسی حتما الان پیش خودشون فکر می کنن دوست پسرمِ و هزار جور فکر دیگه.... اما این همون کِسیه که وقتی تو اتوبوس پولم و زدن تونستم بهش اعتماد کنم...

مامان: دختر هزار بار می گم سر به هوا نباش... اینا که تو دل تو نیستن بدونن بی منظور و از رو اجبار سوار شدی... می گن بابا نداره داره سوءاستفاده می کنه...

با صدایی که عصبی بود گفتم مامان توروخدا انقدر قدیمی فکر نکن من برای مردم زندگی نمی کنم که چشمم به دهنشون باشه ببینم چی می گن... که حرص بخورم و بشم عروسک خیمه شب بازیشون ت... بعضی از آدما انمقدر بی شخصیت و فضول هستن که هر چی خوب باشی بازم برات حرف در بیارن...

مامان: برای مردم زندگی نمی کنی با مردم که زندگی می کنی... دختر من که بدت و نمی خوام... خوب سوار یه ماشین میشدی که حداقل رانندش پیر باشه...

من: اینم هچین جوون نبود فکر کنم بیست سالی از من بزرگتر بود فقط خوب مونده بود...

مامان نفسش و سخت داد بیرون و دیگه چیزی نگفت...

****

شروین در و باز کرد و با چشمای گریون و دست خونی به من نگاه کرد... رو زانو نشستم و دستش و گرفتم تو دستام..

من: چی شده؟

شروین: اجی ماشینی که بابا برام خریده بود دیگه راه نمی رفت... خواستم ادبتورش و باز کنم... پیچ گوشتی نداشتیم.. خواستم با چاقو بازش کنم که چاقو در رفت تو انگشتم...

مامان یه خاک به سرمی گفت و گفت:

خورشید چشه مامان؟ خیلی بریده؟

من: مامان برو دفترچه بیمش و بیار... عمیقِ...

مامان خدا خدا کنون رفت تو خونه و من شروین و بغل کردم و بردم تو حیاط... یه تیکه پارچه محکم بستم رو زخمش و منتظر مامان شدم...

****

به دست کوچولوش که حالا ۱۰ تا بخیهٔ ریز خورده بود نگاه کردم...

من: آخه تورو چه به این کارا هزار بار گفتم مهندس بازی در نیار...

مامان: برده به بابای خدا بیامرزش... باباتونم همیشه همه چیز و خودش درست می کرد و سر از همه چیز در میاورد... پسرشم مثل خودش شده..

من: اما شروین هنوز خیلی بچست مامان... و بعد رو به شروین گفتم:

من: یه بار دیگه ازین کارا کنی محکومی تا یه ماه سفره بندازی و جمع کنی...

شروین لبخند بی جونی زد و گفت:

شروین: نه آبجی خیالت راحت دیگه ازین غلطا نمی کنم...

****

من: خانوم مولایی میشه بگید اولیای دامونِ تابان بیان ..؟ میخوام باهاشون حرف بزنم...

خانوم مولایی : چطور؟

من: بنظرم باید بابت رفتارایی که داره با اولیاش صحبت شه...

مولایی خنده ای کرد و گفت:

مولایی: نوشین می گفت لاتی حرف میزنه آره؟

من: هم گستاخِ هم شاید بشه گفت افسرده... جوری باهاش برخورد شده که بنظرم بیشتر از اونچه که باید بدونه می فهمه... و همینطور بنظرم مسائلی که به یه بچه مربوط نیست جلوش عنوان شده و باعث شده عالم بچگی براش بی معنی شه...

مولایی: باشه زنگ می زنم... فقط حرف زدن به عهدهٔ خودتِ... تو بهتر از من می تونی توجیهشون کنی بنظرم...

من: شاید چون من بیشتر پیششم و مربیشم... باشه شما زنگ بزنید و هماهنگ کنید...

و برگشتم که برم قسمت خودمون... اما راه رفته و برگشتم و گفتم:

من: راستی!!! از تو کیفم دفتری که توش طرح میزدم و برداشتم و گذاشتم رو میز...

من: این دفتر طرح های من... تو این یه هفته طرح فرما رو کشیدمشون...

ده تای آخر مربوط میشه به فرمای مربیا... واسه هر قسمت دو تا طرح زدم... ببینید کدومارو دوست دارین... اصلا دوست دارین یا نه...؟

خانمو مولایی یه نگاه به قستتای اول انداحت و گفت:

مولایی: اینا چیه؟

من: بیست صفحه اول لباس نامزدیِ و بیست صفحه بعدی لباس عروس... تمیخواستم طرحام هر کدوم یه جا باشه واسه همین همش تو یه دفترِ و مجبور شدم با هم بیارم...

مولایی: همش ایدهٔ خودتِ خوب چرا با مامانت یه مزون نمیزنید؟ همه طرح ها عالیه...

من: بله همه طرح ها واسه خودمِ...

من: مزون جا میخواد که ما نداریم...

مولایی: خوب تو خونه بزنید...

من: مامان دوست نداره خونه تا اون حد شلوغ شه... همین یه اتاقم که از خونه مخصوصِ خیاطیش شده گاهی ناراحتش می کنه...

خانم مولایی لبخندی زد و گفت: ایشاالله یه مزون میزنید...

و بعد گفت:

مولایی: اگه اجازه بدی این یکی دو روز دستِ من بمونه بعد بهت خبرش و میدم...

من: باشه اشکالی نداره... فقط مراقبشون باشید...

مولایی : هستم...

لبخندی زدم و از دفتر اومدم بیرون...

پیش به سوی روز جدید...

فکر نمی کردم تا این حد عاشق بچه ها باشم...اما کاش من قسمت بچه های ۱۰ تا ۱۸ ماهه بودم... اونارو بیشتر دوست دارم... چون برای راه رفتن بهم تکیه می کنن و خودشون هنوز نمی تونن خیلی راه برن..

در و که باز کردم همه ساکت داشتن به شعری که یکی از دخترا می خوند گوش میدادن منم که عاشق این شعر همونجا وایسادم شعرش تموم شه...

مامانم گفته به من دست تو مماخت نکونی...

گیگیلی در نیاری شوت نکونی

سر حوض جیش نکونی

گربه رو خیس نکونی

اصغر و بوس نکونی

به حرف اون گوش نکونی...

اما من بـــــــی ادبـــــــــــم

دوست دارم دست تو ممخام بوکونم

گیگیلی در بیارم شوت بوکونم

سرِ حوض جیش بکونم

اصغر و بوس بکونم

به حرف اون گوش بکونم...

همه براش دست زدن و منم سپنتا رو بردم سمت دستشویی...

این بچه اگه روزی ۱۲ ساعت اینجاست ۸ ساعتش تو دستشوییِ نمی دونم چرا...

اینجا اگه میخواستی با دامون حرف بزنی اول باید کلی بگردی و پیداش کنی... معلوم نی کجا غیبش زده پسرِ باز...

دامون کجایی؟

داموووون...

دامون از آشپزخونه اومد بیرون و گفت اینجا...

من: مگه نگفته بودم درایی که بستست نباید داخل شی...؟

اونجا که جای شما نیست...

دامون: فشارم افتاده بود رفتم آب قند درست کنم برای خودم...

من: بیا برو من برات درست می کنم... آخه مگه توام فشار داری.؟

دامون: وقتی مامان بزرگ فشار داره یعنی منم دارم... بدو خورشید...

نمی دونم چرا بدم میاد یکی منو به اسم صدا کنه... حتی شروینم جرات نداره به جز آبجی چیزی به من بگه ...بعضی وقتا هم یادش میره... اما کسی حریف این دامون نمیشه.. حرف حرفِ خودشه...

ندیده می گم پدر مادر غد و لجبازی داره...

****

لبخندی به روش زدم و باهاش دست دادم و خواستم که بشینه از خانم شیردل خواستم برامون شربت بیاره ...

خانم تابان: شما خواستید که اولیای دامون بیان مهد؟

من: بله خوش اومدین...

خانم تابان: مشکلی پیش اومده؟ همیشه مدرسه ها اولیا میخوان...

من: درسته اینجا مدرسه نیست اما ما در قبال بچه ها و رفتاری که ازشون میبینیم مسئولیم...

خانم تابان: حالا مشکل چیه؟

من: قصد دخالت تو زندگی شخصیتون و ندارم.. اما فکر نمی کنید مشکلاتتون باعث شده دامون از حالت بچگی در بیاد ؟ فکر نمی کنید دامون بچگی رو فراموش کرده و سعی داره بزرگ به نظر برسه؟

من: از شیطنتا و از دوران شیرین بچگی گذشته... داره ازش فرار می کنه... انگار که بچگیش باعث دردسرش شده... فکر کنم منظورم و متوجه شده باشید؟

تابان: شما از کجا میدونید ما مشکلی تو زندگیمون هست؟ دامون هیچ کمبودی نداره...

من: منظورم مشکل مادی نبود... و اینکه از رفتار دامون کاملا مبشه تشخیص داد...

خانم تابان نفسش و سخت داد بیرون و گفت :

خانم تابان: متوجه ام... اما هر کسی تو زندگیش مشکل داره این دلیل نمیشه که رفتار بچه عوض شه...

من: بله همه تو زندگیشون مشکل دارن اما این مشکلات اصلا به بچه ها مربوط نمیشه...

من: مشکلات ما ادم بزرگا برای ما بزرگتراست... دغدغهٔ بچه ها اگه بیشتر از یه قهر و آشتی ساده و خراب شدن اسباب بازی باشه تو روحیه شون تاثیر منفی میزاره...

من: الان که بچست مشکلی به این بزرگی داره دیگه ببینید در آینده چی میشه... بنظرم بهتره شما که مادرشی با پدرش تلاش کنید همونجور که از دوران بچگی خارجش کردین به همون دوران برش گردونید تا رشدش به صورت طبیعی طی بشه... با دوران بچگیش آشتیش بدین... اگه نمی تونید اگه رفتار درست رو گم کردین بنظرم بهتره خانوادگی پیشِ یه مشاور برین...

خیلیا هستن که برای داشتن یه بچه با تربیت سالم از دوران بارداری میرن کلاسای مخصوصش ... اما الانم دیر نشده شما می تونید با پدرش یه فکری برای بچتون داشته باشین...

هر جا که برید اینکه جلوی بچه حرفای بد زده شه رو رد می کنن... دامون حرفایی میزنه که شاید من با این سنم بزنم... گستاخیش و می گم... یا غمی که ازش حرف میزنه... اینا همه نشات گرفته از رفتار شما و کارهای شماست... هیچ کس نمی گه چه بچهٔ بدی... همه می گن چه تربیتِ غلطی...!!!!

خانم تابان: اگه پدر کله خرابش حرف گوش کنه حتما یه فکر براش می کنیم...

من: اگه، نه. حتما..

من خواستم اولیاش با هم بیان اما ایشون نیومدن بهتر بود باشن شاید به یه نتیجه ای میرسیدیم...

خانم تابان: پدرش کار داشت...

من: همینم یه مشکلِ... فکر کنم اگه یه برنامهٔ درست برای زندگی بچینن بهتر باشه... بچه جدا کار جدا... مشکلات جدا...

خانم تابان : منم همینارو بهش می گم... اون کلا خودشو از زندگی جدا کرده...

شربتش و بهش تعارف کردم... مثل اینکه مقصر اصلی پدره باشه و تمومِ حرفای منو مادره بهش زده باشه... یا شایدم داره خودشو تبرعه می کنه...

من: شما شمارهٔ مستقیمِ آقای تابان و بدید به خانوم مولایی من می گم که با خودشونم صحبت کنن...

خانم تابان لبخندی زد و گفت: حتما... شاید اگه مستقیما ازش دعوت شه بیاد... نه که بگم پسرش و دوست نداره... اما معتقدِ رفتاراش هیچ تاثیری رو دامون نداره...

من: پدر الگوی پسرِ مگه میشه که بی تاثیر باشه... شما می گید آقای تابان با کارش مشغولِ و کار به کسی نداره... دقیقا پسرش اینجا به هیچ کسی کاری نداره و خودش و از بقیه جدا کرده...

خانم تابان بلند شد و گفت:

تابان: ممنون که به فکر هستید و سَرسری نمی گیرید من حتما یه فکری می کنم و به شما خبرش و میدم... حتما با پدرش تماس بگیرین... با اون صحبت کنید بهتره... دامون یه الگو داره اونم پدرشِ... الان اون باید به حرفای شما گوش میداد نه من...

جایز ندونستم نه بیشتر حرف بزنم نه سوال دیگه ای بپرسم.. باهاش دست دادم و خداحافظی کردم و از خانوم مولایی که تازه اومده بود خواستم شماره آقای تابان و یادداشت کنن و باهاشون تماس بگیرن، خودمم رفتم سر کارم...

.

.

نوشین: مگه بیکاری دختر؟ واسه خودت دردسر درست نکن... یه بار مریمِ بیچاره سر اینکه یکی از بچه ها امکان راشیتیسمی بودنش زیادِ به اولیا اطلاع داد که تا بچست رسیدگی کنن... اگه بدونی چه قشرقی به پا کردن بعدم معلوم شد که واقعا بچش مشکل داشته...

من: این یکی دیگه مشکلش نیاز یه آزمایش و دکتر نداره کاملا مشخصِ.. مادرش که قبول داشت... همشم آه می کشید... معلوم نی پدره چه دیوی هست...

نوشین خندید و گفت:

نوشین: من فکر می کردم مادرِ ، مادر سیندرلا باشه... جتما پدرِ هم دیوِ دو سرِ دیگه...

خندیدم و رفتم تو آشپزخونه ناهارم و داغ کنم... وقتِ استراحتم بود و منم که امروز حسابی گشنه...

****

مولایی: سوگل دخترمِ... راجع بهش باهات صحبت کرده بودم...

لبخندی زدم و بهش دست دادم...

من: بله ... منم خورشید هستم .. خوشوقتم عزیزم...

سوگل : به همچنین گلم...

نشستم رو صندلی و سوگلم نشست رو به روم...

دفتر طرحام و باز کرد و دقیقا رو لباس عروسی که برای خودم طرحش و زده بودم مکث کرد...

سوگل: می دونی فکر منو و تو و سلیقه هامون خیلی شبیهِ... من همچین طرح و مدلو برای عروسیم میخواستم اما جایی پیداش نکردم... هیچ خیاطیم نتونست طرحی که براش توضیح میدادم رو کاغذ بیاره... وقتی مامان دفترت و نشونم دادم فکر نمی کردم ایدهٔ ذهنم و اینجا تو این دفتر معمولی پیدا کنم...

من با کمی مِن و مِن و خجالت جلوی خانم مولایی گفتم:

من: این طرح و سه سال پیش برای عروسیِ خودم زدم...

خانوم مولایی زد زیر خنده و گفت:

مولایی: خدا نکشتت یعنی تو سه سالِ منتظر یه شوهری؟

من: نه به خدا... فقط ایدم و اوردم رو کاغذ و گاهی کج و راستش می کنم... تو این سه سال خیلی تغییر کرده...

سوگل: یعنی میخوای بگی این طرح نمی تونه برای من باشه؟

من: چرا می تونه... اما هیچ کس نمیتونه مثل خودم این مدل و در بیاره... چون خودم از زیر و بمش خبر دارم...

سوگل: خوب زحمتش و می کشی/؟

من: آخه من خیلی حرفه ای نیستم مامان باید کمکم باشه... چقدر وقت داری؟ کِی عروسیته؟

سوگل: اسفند...

من : یعنی ۶ ماه دیگه... خوب وقت هست... اما باید بزاری من با مامان صحبت کنم...

سوگل: باشه حتما... نگران پولشم نباش هر چی که باشه شوهرِ می پردازه... فقط من یه مدل تور دوست دارم که می گم تو رو کاغذ بیاری...

من: باشه حتما...

خانوم مولایی: ممنون خورشید جون.. خدا تورو برای ما رسوند از دست این دختر دیگه پا ندارم کل ایران و گشتم... معجزست که از طرحِ روی کاغذ تو خوشش اومده...

من: خواهش می کنم هنوز که کاری انجام ندادم... راستی مدل فرم مربیا چی شد؟

خانوم مولایی: برای اونا میام خونتون اگه اجازه بدی... همونجا صحبت کنیم... اما انتخاب کردم...

بلند شدم و گفتم: حتما پس سوگلم بیارین که صحبتاش و با مامان بکنه و نمونه پارچه ها رو برای لباس عروس ببینه... هر چند که من مدل و جنس پارچه هم انتخاب کردم اما شاید تو این مورد سلیقه ها متفاوت باشه....

خانوم مولایی به همراه سوگل گفتن: حتما...

خانوم مولایی: فردا بعد از ساعت کاری اینجا یعنی ساعت ۷ که مشکلی نداره؟

من: نه خوبه... منم با مامان هماهنگ می کنم...

مولایی: باشه عزیزم ممنون...

من: خواهش می کنم با اجازه... و بعد از خدافظی از مهد زدم بیرون...

به دختری که سوار یه پرشیای سفید شد نگاه کردم...

خوب طبیعیِ شاید منم مثل بیشتر دخترا دوست داشته باشم با جنس مخالف حرف بزنم یا برم بیرون... اما مشکلاتم و مشغله هام نزاشته... اما فقط دلم میخواد یه دوست از جنس خشن داشته باشم یه هم صحبت و نه بیشتر... نه اون چیزی که الان خیلی از دخترا و پسرا به خاطرش به هم نگاه می کنن...

همینجوری کنار خیابون به این چیزا فکر می کردم و قدم می زدم که یه ماشین برام بوق زد و کنارم ترمز کرد...

برگشتم ببینم کیه...؟

اوه نه ترجیح می دم هم صحبتم یکی باشه که از خودم بیشتر بدونه... نه یه پسر ژیگول که فقط می دونه پولِ بابا یعنی چی... به این یه چیزی هم باید یاد داد... اخم کردم و رفتم عقبتر وایسادم...

چون نمی تو نست دنده عقب بگیره یکم وایساد و بعد چند تا فحش بارم کرد و رفت.. بی تربیت...

اولین تاکسی که نگه داشت سوار شدم... به ما نیومده هوس کنیم که یه هم صحبت داشتته باشیم...

اعصابم از رانندگیِ راننده ریخته بود بهم... تعادل نداشت... بلاخره چیزی که منتظرش بودم اتفاق افتاد ... ماشینش جوش اورد...

من: آقا این ماشین پیکانِ اونجور که شما گاز و زیاد و کم می کنید خوب معلومه کم میاره... اونم تو این هوا... در هر صورت این کرایه من و خداحافظ...

از ماشین پیاده شدم... هنوز کلی راه مونده بود... امروز حسابی خسته شده بودم و حس اتوبوس نداشتم واسه همین منتظر موندم تا یه تاکسی دیگه بیاد....

اما دریغ از یه تاکسی... از کنار تاکسیایی هم که رد میشدم تند تند می گفتن دربس دربس ... خوبه تیپِ آنچنانی ندارم آخه....

به ماشینی که واسم ایستاد نگاه کردم.. نمی دونستم اسمش چیه اما قشنگ بود... شیشه اومد پایین حالا می تونستم صاحبشم ببینم...

مرد: قصدم مزاحمت نیستم.. اما فکر کنم بتونم شما رو از منتظر تاکسی ایستادن نجات بدم... بفرمایید باعثِ افتخارِ که بتونم برسونمتون...

ای مار خوش خط و خال...

چون فهمیدم زبون بازِ لبخندی زدم و نشستم!!!! حالا شاید زبون باز نبود... همیشه گفتن قضاوت کار درستی نیست!!

همینکه نشستم قفل مرکزی رو از جلو ماشین زد...

نمی دونم چرا از درون می لرزیدم آخه اولین بارم بود می خواستم این اُتُ زدن و امتحان کنم...
من واسه چی در و قفل کردین؟

مرد: ای بابا خوب بیا...

و بعد درارو باز کرد... داشت شیشه و میداد بالا که دستم و گذاشتم رو شیشه بالا تر نره...

من: نمیخوام شیشه رو بدین بالا من راحتم...

مرد: نمیخوام اذیتتون کنم ... شیشه بالا باشه کولر خنک تر می کنه...

من: من گرمم نیست... زود منو برسون خونه....

مرد یکم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: بابا من که دزد نیستم؟ حوادث زیاد می خونی نه؟

یکم خجالت کشیدم انگاری که مرد خوبی باشه وا...

من: سلام...

حرکت کرد و گفت: چه عجب... سلام .. خوبین شما؟

من: ممنون... برای چی من و وسوار کردین؟

مرد: شما چرا سوار شدین؟ من چون شب بود و دیدم خوب نیست دختر این موقع بیرون باشه...

من: تازه ساعت ۸.۳۰ هست.... منم دیدم تاکسی گیرم نمیاد سوار شدم...

مرد: دستت درد نکنه دیگه من و ماشینم و با تاکسی یکی می کنی؟

خنده ای کردم و گفتم ای وای نه ... ببخشید...

مرد: خواهش می کنم... خوب خانم معرفی نکردیا اسمت چیه؟

یه نگاه به مسیر انداختم و گفتم: چرا دارین از اینجا میرین ما خونمون اینور نیست؟

مرد: دارم میرم پای کوه میشناسی که؟ کوه نور...

حرفی نزدم تا به مسیرش ادامه بده... نمی دونم چرا داشتم الکی نقطه ضعف میدادم دستش ، فهمید می ترسم.... اما من اینکاره نیستم دیگه غلط کنم سوار ماشین ملت شم...

مرد: من محسنم. ۲۹ سالمه و یه شرکت کوچیک دارم... و قصد اصلیم از سوار کردنتون آشنایی بیشتر بود... شما چی/؟

من: منم خو.. خو...

میخواستم اسمم و اشتباه بگم که یه وقت بعدا دردسری برام نشه اما اون لحظه انگار همه اسمای دنیا یادم رفته بود...

منم: خورشیدم .. ۲۰ سالمه...

محسن دستش و آورد جلو و گفت خوشوقتم...

یه نگاه به دستش انداختم و گفتم منم خوشوقتم...

و بعد روم و برگردوندم و به بیرون نگاه کردم...

دستش و برد عقب و گفت:

محسن: نگفتی تو چه قصدی داری...؟

من: قصدم آشنایی بیشتر نیست...

محسن با حالت با مزه ای گفت:

محسن: عههه؟ چرااا؟

با مدل حرفیدنش جو عوض شد... خندیدم و گفتم:

من: گفتم که فقط ماشین گیر نمیومد...

محسن: نه دیگه خانم کوچولو بی انصافی نکن که الان میبرمت بیابونا میسپرمت بخورنتاا...

مثل این دخترای خرو ساده گفتم:

من: خواستم ببینم این اُتُ زدن که می گن چیه...

غش غش زد زیر خنده و گفت... تو دیگه هستی...؟

من: خوب معلومه دختر بابام...

محسن: پس یعنی میخوای بگی تا حالا سوار ماشین غریبه نشدی؟

دامیارو قضیهٔ دزده شدنِ پولم و فاکتور گرفتم و گفتم نهه...

محسن: چه قاطع! پس حتما نشدی...

محسن: اما من زیاد دختر جای تو نشوندم... ولی دور دخترایی که بد هستن زود خط قرمز می کشم...

من: ببخشید میشه یه جا من و پیاده کنید تاکسی سوار شم... راستش من اصلا اهل دوستی و اینا نیستم... الانم باید ببرم خونه مامانم نگران میشه...

محسن: بله بله حتما... اما خودم میرسونمت...

من: نه من خودم برم راحت ترم...

محسن: نترس تا سر خیابون میبرمت که خونتون و یاد نگیرم...

گوشیش زنگ خورد و جواب داد...

محسن سلام داداش چطوری؟

...

محسن: نوکرتم دستت درد نکنه...

...

محسن: باشه حتما... خیالت راحت باشه... آمادست...

...

محسن: نه بابا می گم آمادست... فقط مونده نقشه هارو پلات کنیم...

...

محسن: باشه باشه... قربونت خدافظ...

...

محسن: ببخشید همکارم بود... یه جورایی شریکیم...

من: خواهش می کنم راحت باشین...

محسن: خوب خونه کجاست؟

من: دور برگردون و دور بزنید...

به کارتش که پشتش شمارهٔ مستقیمش و برام نوشته بود نگاه کردم...

من: چند تا ازین کارتا آماده تو جیبتون دارین...

محسن خنده ای کرد و گفت:

محسن: باور کن اونقدا هم خبیث نیستم...

محسن: می دونم باورش سختِ و کلا ما مذکرارو برادر فولاد زره می بینید اما باور کن من به تک پر بودن معتقدم...

من: منم به بی پر بودن...

محسن خنده ای کرد و گفت: باور کن بی پر بودن گاهی اوقات خیلی بهتره.... حتما بهم اس ام اس بده ... منتظرتم...

من: اما من گوشی ندارم... شاید بشه یه دوست خوب... فقط و فقط یه دوست برای هم باشیم... چون شما هم پسر خوبی هستید اما بهتون زنگ می زنم...

محسن: باشه فقط منتظرم... نمی گی خونتون کجاست؟

من: تو همین خیابون دیگه... بهتره برین تا کسی مارو ندیده برامون حرف در میارن...

محسن: بله درست می گی... سرم و بالا کردم تا خدافظی کنم... اما چشمای قهوه ایِ روشنش گیراییِ زیادی داشت که باعث شد خجالت بکشم و سرم و بندازم پایین...

محسن: مراقب خودت باش ...

من: خدافظ...

برگشتم و رفتم داخل خیابونمون اوخیش... تازه دارم نفس می کشم... چقدر بدِ ها... ادم معظب میشه ... اما پسر بدی نبود... انگار دیدِ من به جنس مذکر یکم بیش از حد خرابِ...

قدم ها م و تندتر کردم... چون همین الانشم به اندازهٔ کافی دیر شده بود... حتما مامان الان به تمومِ پزشک قانونی ها هم زنگ زده...

...

من: سلام سلام... کسی خونه نیست؟

مامان غر غر کنون از آشپزخونه اومد بیرون و یه نگاه به ساعت انداخت بعد یه چشم غره به همون ساعت بدبخت رفت و به من نگاه کرد...

مامان میزاشتی الانم نمیومدی...

من: الیک سلام... خسته نباشم...

مامان: حرف به سر نکن... چرا انقدر دیر اومدی؟ ۷.۳۰ کجا؟ ۱۰ کجا؟ یعنی اینهمه وقت مهد بودی؟ من یک ساعت پیش زنگ زدم کسی جواب نداد...

من: نه مامان... ۸.۳۰ از مهد اودم بیرون با نوشین رفتیم بیرون طول کشید...

تازه مامانیِ گلم من بچه نیستم که... منم دلم میخواد مثل همه همسن و سالام زندگی کنم... شیطنت ... تفریح گردش و خیلی چیزای دیگه...

مامان: گفتی میری سرکار نگفتی میری چیزای جدید یاد بگیری...

من: مامان اینا چیرای جدید نیست اینا لازمهٔ هر زندگی ئیه... فقط نمیدونم چرا بعضی پدر و مادرا درک نمی کنن... تقصیر خودتونم نیست فقط تفریح و گردش و کردین مستحب!!! اگه بریم خوبه... اما اگه نریم مشکلی ایجاد نمی کنه و اشکالی نداره اما...

مامان: بیا برو لباست و عوض کن بیا یه لقمه شام بخور... خستگی زده به سرت...

من: اتفاقا اصلا خسته نیستم نمی دونم چرا انرژی مضاعف گرفتم...

مامان:با نوشین بودی دیگه...؟

ایستادم و مثل این شک به خودا یه نگاه به مامان انداختم و زود چشمم و ازش گرفتم...

من: آره دیگه... مگه چیه؟

مامان: هیچی...

من: شروین کجاست؟

مامان: خوابیده...

من: باشه... بردی پانسمان دستش و عوض کنی؟

مامان: نه خودم عوض کردم... بیمه و که قبول نداره از کجا بیارم هر دفعه خدا تومن پول آزاد بدم... امروزم که می گفت بیمه دستم و بخیه زده دیگه مَنگول شدم...

من: وا دکتر دکترِ دیگه... همونا بیرونم مطب دارن...

مامان: کله شقیش برده به خودت...

من: دستت درد نکنه و بعد رفتم تو دستشویی...

اوه چقدر دروغگویی سختِ... نزدیک بود لو برما... اما خدایا جدا از ترسی که داره یه حس لذتم داره... ترس و لذت... چه حس با نمکی تو وجودم دارما... انگار دیگه خیلی بزرگ شدم... آره بزرگ شدم .. دیگه خانم شدم که مورد توجه قرار گرفتم...

خیلی بی مخی خورشید... یعنی حتما یه پسر باید بهت بگه پیش پیش تا تو بفهمی خانم شدی و بزرگ... ؟

دستام و پر از آب کردم و پاشیدم رو آینه....

من: نمیدونم ... شاید...

اومدم بیرون... مامان بازم غر غر می کرد... می دونم نگران خودم بود... نگران حرف مردم... اَه گل بگیرن دهنِ مردمی که جای جمع و جور کردنِ زندگی خودشون سرشون عین مرغ تو خونهٔ مردمِ...

بهشم حق میدم اما کم کم عادی میشه... من که کار بدی نمی کنم میرم سرکار.. حالا یه دوستِ اجتماعی هم دارم چیزی نمیشه که.... خدا جون کلا شرعی هم نمیزارماا... واقعا محسن بیشتر از یه دوست اجتماعی نیست...

کمی از غذام و خوردم... مامان تو سکوت نسشته بود و داشت سنگای یه لباس و بهش می دوخت...

من: راستی مامان... مشتری لباس عروس داری... انتخابشم از طرح هایِ منِ...

مامان لباس و گذاشت کنار و با خنده گفت جدا؟

من: آره... مدیر مهد دخترش نامزدِ... زمستون عروسیشه.. دفتر طرح های من و دید و خوشش اومد... منم گفتم که این طرح باید زیر نظر خودم باشه و بهتره مامانم خیاطش باشه...

مامان: خدا رو شکر... اما کلی لباس دارم... همشم مجلسیِ...

من: خوب اینارو بدوز بعد اون و شروع کن تا ۶ ماه دیگه وقت زیادِ...

مامان: پولِ طرحی که زدی و باید جدا بدنا...

من: میدن مامان .. خودشون عقلشون میرسه...

...

شب با خستگی که تازه به چشمام اومده بود و تازه متوجهش شده بودم خوابیدم...

*****

یه چشمم و باز کردم و دستم و گذاشتم رو ساعت زنگی... اه چه صدای گوش خراشی... آخه بگو مامان مجبوریم ساعت زنگی ۴۰ سالِ پیش و تحمل کنیم؟

به زور بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم... هنوز خوابم میومد و تنم کوفته بود... اما دیگه باید برم...

رفتم بیرون و با مریم خانم که دوستِ صمیمی مامان بود تا سر خیابون همراه شدیم...

****

با تهدید به نوشین و مریم گفتم هر چی شد پایِ شماستا... من تو این چیزا خیلی ترسوام...

هر دو خندیدن و گفتن بیا غمت نباشه...

از مهد زدیم بیرون... امروز زودتر کارامون تموم شده... خانم مولایی گفت من برم خودشون تا یکی دوساعت دیگه با سوگل میان خونمون...

خورسید جون...

برگشتم تا ببینم این مهسادِ خوشگل چی میخواد... عاشق زبونشم خیلی قشنگ حرف میزنه...

من: جانِ خورشید عزیزم؟

مهساد: خورید جون ببین این مامانمِ وا... بهس گفتم تولو دوست دالم... اومده ببینتت...

لبخندی به مامانش زدم و سلام کردم...

مامانش: ممنونم که مواظب دخترم هستی و با محبتات به اینجا علاقه مندش کردی... روز اول اصلا وای نمیستاد... شک داشتم به اینجا عادت کنه...

من: خواهش می کنم ما وظیفمون و انجام میدیم... و بعد مهساد و بوسیدم و خدافظی کردم...

نوشین : یعنی خورشید تو برو بمیر... پاچه خوارِ بدبخت... ببین دو روزِ اومدی اینجاها...

من: خوب چه کار کنم دوستم دارن دیگه...

نوشین: خیلی خوب بابا بیخیال... مریم هوییی... کجا میری؟ ببین این تصویریِ حالش بیشترِ... چهار تای اینور واسه من چهار تای اونورش واسه تو...

مریم خنده ای کرد و گفت:

مریم: بزن بریم ژیگول...

منم که آماده بود با علامتشون ، الفراااار....

من: بچه ها بسه تروخدا... اصلا من با شما نیستم...

نوشین در حالی که دولا شده و بود و دلش و گرفته بود می خندید بریده بریده گفت:

نوشین: چقدر تو بچه ننه ای ... بیا ببینم... انقدر گاگول نباش... بیا حداقل یدونه تو بزن دلمون و خوش کنیم چلاغ نیستی...

کفشام و که در آورده بودمشون تا راحت در بتونم فرار کنم پوشیدم و گفتم:

من: برو بابا حوصله داری... من شانس ندارم یه وقت گیر میفتم...

نوشین: نه بابا... ببین اینهمه زنگ زدیم چیزی شد... ؟

حداقل بیا مزاحم تلفنی ...

من: عمرا ... مریم بیا این نوشین و جمع کن...

مریم با ذوق اومد سمتِ نوشین و گفت اره مزاحم تلفنی و هستم...

خدایا اینا با این سناشون زنگ خونه مردم و میزنن فرار می کنن... چه دل و جرعتی دارن... منِ بدبختم با خودشون کشیدن آوردن که حال کنم مثلا... حالا اون کم بود تلفنم اضافه شد... یکی هم از اون یکی پایه تر...

مریم دستِ من و گرفت و به هر زوری بود من و بردن در باجه تلفن...

نوشین: من کارت ندارم...

مریم: برای منم که خودت اونروز زنگ زدی به اون پسرهٔ دیوونه کلی حرف زدی تموم شد...

نوشین حتما توام نداری دیگه...؟؟

من: نه ندارم...

نوشین : جهنم... پس این سه رقمیای رایگان برای چیه؟

و بعد شماره آتش نشانی و گرفت....

من: نوشین تروخدا الان نیرو میفرستن میان میبرنمون زندان...

نوشین: مریم بیا اینو خفه کن آبرومون و برد...

نوشین با صدایی که میلرزید و انگار داره گریه می کنه گفت:

وای آقا بد بخت شدم چکار کنم؟

.....

نوشین: بله بله خونسردیم و حظف می کنم... نه ببخشید حفظ می کنم...

.....

نوشین: هیچی کو...ِ عباس آتیش گرفته ...

یهو مریم پکید از خنده... در حالی که خندم گرفته بود یدونه زدم تو سرِ نوشین و ازشون فاصله گرفتم... اینا تا امروز من و نکنن تو زندان بیخیال نمیشن... کودکِ درونِ اینا از تخسم گذشته...

نوشین: چی شدی خورشید مردی؟

من: نه ای کاش بمیرم از دست شما راحت شم... بیایید بریم بابا حوصله دردسر ندارم...

دوتایی اومدن و تا سر خیابونِ کاج با هم رفتیم و تا اونجا کلی خندیدیم و نوشین مسخره بازی در اورد...

******

نمی دونم چرا خوابم نمی برد.. پاهام همه درد می کرد خودا بگم چکارت نکنه نوشین... ازاین پهلو به اون پلو شدم و به محسن فکر کردم... دوستِ خوبی میشد... یعنی کارم درسته؟ آره... شایدم نه نمی دونم...اینارو بیخیال پول خوبی از سفارش فرمای مهد و همینطور لباس عروس دستِ مامان و میگیره... خدارو شکر... خدایا واقعا که ارحم الراحمینی....

*****

در حالی که نون و پنیر مامان و میخوردم کفشام و پوشیدم و زدم بیرون... تا سر خیابون دوییدم خیلی دیرم شده بود...

کمی ایستادم تا اینکه... عه؟ محسن...؟

با خوشحالی رفتم سمت ماشینش اما یادم افتاد به خودم قول دادم دیگه سوار ماشینش نشم...

رفتم جلو... و دستم و گذاشتم رو شیشه...

من: سلام دوستی...

محسن لبخند قشنگی زد و گفت: سلام.. خانوم خوش قول...

من: اخه نشد زنگ بزنم دیگه... اینجا چه می کنی؟

محسن: جونت سلامت بشین میخوام ببرم تنبیهت کنم تا یادت بمونه زنگ بزنی... داشتم میرفتم بانک...

من: نه مرسی... باید برم سرکار دیرمِ...

محسن: تو کجایی حرف میزنی دختر...؟ بیا میرسونمت...

یه بار دیگه قولی که به خودم داده بودم و برای خودم تکرار کردم و بعد سوار ماشین شدم!!!

من: پس زود برو که خیلی دیرم شده... خواب موندم...

محسن: نگفته بودی سرکار میری...

من: همش یک ساعت با شما بودم... انتظار نداشتین که زندگینامهٔ همهٔ جدمم براتون بگم...

محسن: نه خوب... اما من همون اول از کارم گفتم... شاید انتظار داشتم تو هم بگی... تازه مگه من چند نفرم جمع می بندی خودمونی حرف بزن... مثلا دوستیما...

من:حالا الان میدونید دیگه... باشه...

محسن: کجا کار می کنی...

من: شما من و سر خیابون هشرودی پیاده کن...

محسن: ای بابا من بچه نیستم که با محیط کارت و خونت بخوام تهدیدت کنم یا برات دردسر درست کنم... خواستم شغلت و بدونم...

من: مربی مهد کودکم...

محسن: می گم چقدر انرژی داری... انقدر پیش بچه ها بودی خودتم پر انرژی شدی...

من: خیلی وقت نیست که کار می کنم... تازه فکر کنم امروز یه ماه شده...

محسن: پس باید امروز حقوق بگیری... شیرینیِ اولین حقوقت به من چیه؟

یه نگاه به تیپش و به ماشینش انداختم و گفتم:

من اگه بخوام برای شما شیرینی بخرم که دیگه چیزی از حقوقم نمی مونه...

محسن: ای بابا این چه حرفیه... خوب من یه چیز گرون انتخاب نمی کنم نظرت چیه؟

من: مممم خوب حالا بگو...

محسن: شیرینی من و به صرفِ یه قهوه دعوت کن...

من: وای نه تروخدا... من از قهوه بدم میاد... نظرتون با نسکافه چیه؟

محسن سرشو با حالت با نمکی تکون داد و به من نگاه کرد... جوری که نزدیک بود براش غش و ضعف کنم...

محسن: باووشه...

من: خوب بپیچید داخل این خیابون...

محسن: مهدِ یگانه ای؟

من: آره چطور؟ میشناسی؟

محسن: آره خواهر زادم یه مدت میومد... اما دیگه خیلی وقتِ خواهرم کار نمی کنه و خواهر زادمم مهد نمیاد...

من: اها... خوب... من دیگه برم... ممنون زحمت کشیدی...

دستم و گذاشتم رو دستگیره...

محسن قفل و زد و گفت:

محسن: کجا خانوم؟

من: برم سرکار دیگه؟

محسن: مگه قرار نشد منو ببری کافی شاپ...

من: خوب آره...

محسن: تو که دعوت نکردی!.

من: خوبه من خانمما...

محسن شونه هاش و انداخت بالا و زل زد به چشمام...

به روبه رو نگاه کردم و گفتم: باااشه پس غروب بیا بریم نسکافه بخوریم...

محسن: چه دعوتی... واقعا شکه شدم...

من: خوب قشنگتر از این بلد نبودم...

محسن: باشه چون خودمم می خوام یه شیرینی بهت بدم دعوتت و قبول می کنم...

من: شیرینی؟ شیرینی برای چی؟

محسن: هیچی یه موفقیت کاری که قراره براش با دوست دخترم جشن بگیریم...

من: ببخشید اشتباه نشه.. من ترجیح می دم همینجوری دوست باشیم... میدونید الان خیلی راحتیم... اما اگه اسم دوست پسر یا دوست دختر و یدک بکشیم شرایط خیلی فرق میکنن... خواسته ها بیشتر میشه و یه رنگی دیگه می گیره توقع ها مون و انتظاراتمون...

محسن: باشه باشه... درک می کنم... میزارم همه چیز باب میل خودت باشه خانوم کوچولو...

برگشتم سمتش و گفتم:

من : من کوچولو نیستم... عقلم میرسه که دارم میگم دوست دخترت نیستم...

محسن: خوب خانم بزرگ من برای حرفت نگفتم خانم کوچولو کلا کوچولویی...

قفل و از سمت خودم باز کردم و خواستم پیاده شم که دستم و گرفت...

هوا گرم بود... اما گرمای دستش یه جور دیگه بود... یه چیز دیگه...

سعی کردم دستم و از تو دستش بکشم بیرون...

محسن: قهر نکن خورشید... بابا شوخی کردم...

من: باشه دستم و ول کن...

محسن: بگو اشتی...

دوست نداشتم دستم تو دستش باشه...

زود گفتم اشتیی...

محسن: کی بیام دنبالت؟

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم: ۷.۳۰...

محسن دستم و ول کرد و من پیاده شدم...

محسن: خوبه که زود می بخشی... خیلی خوشحالم که با دختر ساده و صادقی مثل تو دوست شدم.... یه دختر به زیبایی دریا و به صداقت آسمون...خوشحالم که یه دوست مثل تو دارم... تا غروب خدافظ...

و بعد گازش و گرفت و رفت...

یه دور شدن ماشینش خیره شدم ... یا مشتی که محکم خورد تو کمرم از فکر اومدم بیرون...

نوشین: الهی که درسته گیر کنه تو گلوت خانومِ صداقت و سادگی!!! کی بود این؟

من: وا مگه مرض داری دختر... دوستم...

نوشین: تو شلوارت مگس داری... که خانوم بی اف نداره دیگه؟

من: باور کن دوستِ اجتماعی بود به کسی نگی آبروم و ببری...

نوشین دستم و گرفت و برد سمتِ مهد و بعد دستم و محکم تو دستاش فشار داد و گفت:

نوشین: وردار کلات و بزار سر یکی دیگه... من که خر نمی شم...

نوشین: هر کی یه کلاه شرعیِ بزرگ ورداشته یه مدلی ازش استفاده می کنه... من دیگه خودم اینکاره ام خورشیدِ جون...

من: بابا به جان تو دروغ نمی گم...

نوشین: جون عمت... بیا بریم تو با مریم داریم برات...

...

بلاخره بعد از کلی توضیح دادن تو نستم متوجهشون کنم که کل قضیه چیه و اون بی افم نیست...

مریم با مجله زد تو سرم و گفت:

مریم: یعنی خاکِ دو عالم تو سرت... بی لیاقت... همچین موقعیتی اگه برای من و این گورِ خر پیدا می شد خودمون و از خوشحالی اعدام می کردیم اون وقت تو براش کلاس میزاری...؟

نوشین: کره خرِ بی ادب ، گورِخر عمتِ... اما خورشید راس می گه دیوونه معلومِ جدا از موقعیت خوبش با شخصیتم هست... خوب تورش کن...

من: بچه ها راجع به ادم داریم حرف میزنیما... تورش کن یعنی چی ؟ جفتتون لال ازین دنیا برید با این حرف زدنتون... بیچاره پسرا... بیچاره ما دخترا...

نوشین حالا بلاخره کدومشون بیچارست؟

من: هر دو... پسرا که گیر شما دو تا دیوونهٔ سرخوش و امثال شما بیفتن... دخترا هم که همشونو به یه چشم نگاه می کنن...

مریم: چه چشمی؟

من: همین دیگه همین طرز فکرتون...

نوشین: نترس تو رو دستمون نمی مونی می گیم تو عمامهٔ رو سر خیلیا بودی زودتر بیان ببرنت...

من: برید بابا حال نداریم...

نوشین: اما خورشید من نمی دونم به زبون تو چه جوری حرف بزنم... ته کلامش میشه اینکه این پسرو از دست نده... موقعیت خوبیِ تو هم که بیکار می گردی علاف نباشی... سنشم که خوبه بهش بگو بیاد بگیرتت...

من: مگه من پفکم...؟ حالا همینجور دوستیم تا ببینم خدا چی میخواد... همش دوبار دیدمش... بگم بیا من و بگیر؟

مریم: ولش کن نوشین این الان نمی فهمه ما چی می گیم...

با اومدن یکی از خدمتکارا ساکت شدیم...

رو به من گفت که بالا باهام کار دارن...

من: با من ؟ کی؟

خدمتکار: مثل اینکه پدرِ دامونِ تابان اومدن...

من: عه؟ بچه ها اومد...

نوشین: خوب بابا جمع کن آب دهنتو... رئیس جمهور که نیست...

دامون از زیر میز نقاشیا اومد بیرون و گفت:

دامون: راس می گه بابا دیو که نمیخوای ببینی...

چشم غره ای به همشون رفتم و رفتم بیرون...

هزار بار به این پسرِ گفتم گوش واینستا... خدا کنه حرفامون و نشنیده باشه... چرا ندیدم زیرِ میزِ..؟

فسقلی...

یه دور دیگه دستم و زدم به مقنعم تا مطمئن شم مشکلی نداره... نمی دونم چرا اینهمه استرس گرفته بودم... دلشوره باعث شده بود احساس کنم حالت تهوع دارم...

وا خورشید؟ چته؟ همونجور که با مامیش حرف زدی با باباشم حرف بزن دیگه...

در و زدم و وارد شدم... طبق معمول خانم مولایی حضور نداشتن و میدون و برای من خالی کرده بودن... دستش درد نکنه...

برگشتم سمت مردی که به پای من بلند شد...

رفتم جلو تر و با دهنِ باز نگاش کردم...

دامیار: به به... پس این مربی شمایی؟

من: س... سلام... خوبید شما؟

دامیار: چه اتفاقی...

من: جالبه شما؟ اینجا؟

دامیار: جالترم میشه... من همون پدر بی فکر هستم...!!!

من: نه من نگفتم بی فکرید فقط گفتم که پسرتون به توجه بیشتری نیاز داره...

دامیار: واسه همین خواهرم و چند روزِ آوار کردین رو سرم؟

من: خواهرتون؟!!!

دامیار: بله... الان میشه بگید مشکل اصلی چیه؟ دامون به شما توهین کرده؟ یا شاید خرابی به بار آورده بگید بنده خسارتش و تقبل کنم...

چقدر با دامیار اونروز فرق داشت...

من: خوبِ که یکم واقع بین باشید اقای تابان... من قصد دعوا کردن نداشتم... من اگه حرفی هم زدم برای خودتون و برای آیندهٔ بهترِ پسرتون، برای مسئولیتیِ که داشتم... نه ناراحتیِ شما و یا اینکه باعثِ مشاجره بین شما و همسرتون شم....

دامیار: همسرم...؟

من: بله دیگه... ما با همسرتونم تماس گرفتیم... ایشونم که اومدن گفتن تمومِ حرفای من و خودشونم می گن اما شما گوش نمی دید...

دامیار عصبی دستی به موهاش کشید و گفت:

دامیار: که اینطور... دوباره مثل همیشه من محکوم شدم... و اون فرشته نه؟ اصلا شما برای چی با فروزان تماس گرفتین؟

من: خوب وقتی بچه مشکلی داشته باشه با اولیاش تماس می گیرن...

دامیار: انقدر نگو مشکل پسر من هیچ مشکلی نداره...

من: باشه... نمی گم... شاید از نظرِ شما اینکه بچتون خودشو و بچگیش و گم کرده مشکل نیست...

دامیار: بلند شد و رفت سمتِ درِ خروجی برگشت سمتم و گفت:

دامیار: بر می گردم...

وا این چش شد... چرا مثل اسفند رو اتیش جِلِز و ولز می کرد... چه خوشتیپشده بود... موهاش که ریخته بود رو پیشونیش بهش میومدا...

خجالت بکش خورشید اون زن داره...

کی بخیلِ ؟ داشته باشه.... من فقط نظر دادم... بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم ببینم خانوم مولایی رو کجا می تونم پیدا کنم...

**

من: ا شما اینجایید ؟ کلی دنبالتون گشتم...

مولایی: ببخشید خورشید جون رفتم دنبال وسائل مهد سفارش دادم الان میارن...

من: پس دیدید آقای تابان اومد؟

مولایی: نه چی شد؟

من : هیچی عصبانی شد پاشد رفت... گفت بر می گردم...

مولایی: وا .. جای اینکه خوشحال باشه اینجا قابلِ اعتمادِ عصبی شد؟ عصبی شدن نداره که ... ولش کن خورشید جون... از اولم نباید می گفتیم...

من: مهم نیست ... من فکر کنم با خانمش اختلاف داره چون اسم اون که اومد بدجور ریخت بهم...

...

داشتیم با کمکِ خانم مولایی گلبرگای مقوائی رو کنار هم می چسبوندیم که خانومی با داد و هوار وارد شد ... دامیارم پشت سرش بود...

خانم: این خراب شده صاحاب نداره؟ فکر کردید نمی دونم میخوایید برام دردسر درست کنید ؟ من کی اومدم اینجا؟

مولایی: چه خبرتِ خانم؟ آروم تر... اینجا یه محیطِ فرهنگیِ امیدوارم اینو بفهمید... بفرمایید من صاحبِ اینجا...

خانم: برای چی به این آقا گفتین من اومدم اینجا؟

مولایی: من ؟ نه ما همچین حرفی نزدیم تا حالا شما رو هم ندیدیم بفرمایید بیرون...

دامیار: چرا ایشون گفتن که مادر پسرم اومده مهد...

و بعد به من اشاره کرد...

من: بله من گفتم اما من ایشون و نگفتم...

خانمی که اومدن اینجا گفتن تابان هستن ...

زن برگشت سمتِ دامیار و گفت:

زن: اون خواهرِ عفریتت بوده... خیالت راحت شد؟

اوه اوه... خواستم بگم تو که عفریته تری... اما یه لحظه به این فکر کردم جونم خیلی بران عزیزترِ کافی بود حرف بزنم تا بیفته روم و تیکه تیکم کنه...

دامیار ساکت شد و نشست رو صندلی و زن گفت:

من نه با تو نه اون توله سگت کاری ندارم خیالت راحت خداحافظ...

نچ نچ این مادرش بود؟ دوز از جونِ نامادریِ سیندرلا... یه ذره مهرِ مادری اگه تو اون قلبش پیدا میشد حداقل نمی گفت اون... مگه پسرش اسم نداشت؟

من: اقای تابان من نمی فهمم جر و بحثِ شما برای چی باید به اینجا کشیده شه...

تابان: خانم اون کسی با شما حرف زده خواهرم بوده نه خانمم... من از خانمم جدا شدم و ایشون هیچ حقی نداره نه پاش و اینجا بزاره و نه نظری زاجع به پسرمون داشته باشه... از نظر قانون هم رد صلاحیت شده... شما که گفتین اومده اینجا واقعا تمومِ تنم لرزید چون ایشون اصلا زنِ قابلِ اعتمادی نیستن... من هم کنترلم و از دست دادم... واسه هر کسی پیش میاد... متاسفم...

من: شما باید از روز اول این و می گفتین و می گفتین که خواهرتون حکمِ مادر رو برای دامون داره... نه اینکه خواهرتون خودشون رو همسر شما معرفی کنن...

دامیار: اون اینکارو نمی کنه حتما شما اشتباه متوجه شدید...

من: در هر صورت من اومدم پیشگیری کنم از یه مشکل یه مشکل جدیدتر هم درست شد....

دامیار در حالی که معلوم بود هنوز عصبیِ و سعی داره که آرامشش و حفظ کنه گفت:

دامیار: حق با شماست... گفتم که متاسفم...

دامیار: واینکه من سعی می کنم وقت بیشتری برای پسرم بزارم و توجه بیشتری بهش داشته باشم.. پسر من از وقتی لج و لجبازی مادرش شروع شد یکم رفتاراش عوض شده... من دیگه نمیدونم باید چکار کنم... اما می گید روانپزشک می گید مشاور... چشم برای پسرم هر کاری می کنم... هر کاری که طبق گفتهٔ شما اون و به دوران بچگیش برگردونه و بتونه لذت کافی رو از این روزا ببره...ببخشید که جو و محیط و بهم ریختم با اجازه ...

و بلند شد و رفت بیرون...

مولایی: معلومِ فشار زیادی و تحمل می کنه ها...

من: نمی دونم... اما میدونم که باید ما هم کمکش کنیم.. با نوشین و مریم حرف میزنم با یکم تحقیق می تونیم رفتاری با دامون داشته باشیم که کم کم درستش کنه... از همین مهد هم باید شروع شه... پدرش که نه... اما با عمشم میشه صحبت کرد...

من: نوشین ول کن بابا این از روز اول من و ساده دیده دلیلی نداره آرایش کنم... الان فکر می کنه چه خبره... وااای نه تروخدا اَبروم و خودم زیرش و همیشه تمیز می کنم بهش دست نزن...

نوشین با تمرکزی بسیار زیاد و قیافه ای جدی... موچین به دست افتاد به جونم...

من: نوشین مامانم تو خونه رام نمیده نازک نشه...

نوشین: لال مردی خورشید... فقط میخوام یه خط بالا و پایینش بندازم...

من: خوب با تیغ بنداز بزار زود در بیاد...

نوشین: تیغ هم پوستت و خراب می کنه... هم موهای ابروت و زشت می کنه هم کلفت....

من: کلاس آرایشگری رفتی؟

نوشین: نه بابا مگه بیکارم...؟

من: بیا حالا یه کلم درس ازت بپرسم مثل خر گیر می کنی توش... اینو هنوز کلاسشم نرفته مثل خر تبهر داری...

مریم خنده ای کرد و گفت: بیا نوشین این استعدادش عاالیه... دو روز پیشِ ما مونده کلا راه افتاده...

خندیدم و گفتم: این نوشین من و به هر کاری وا میداره... باهاش باید اینجوری حرفید...

من: بسه دیگه تمومش کن بابا نوشین...

خواستم بلند شم که به زور من و نشوند...

نوشین: بتمرگ سر جات خورشید... یه جا بشین تا نگفتم مریم دست و پات و ببنده... دیوونه اینجوری زودتر خرابت میشه...

من: ای مُردشورت و ببرن نوشین با این حرف زدنت و طرز فکرت...

نوشین: ایشاالله تورو هم تو قصار خونه بشورنت تا من انقدر حرص نخورم... بابا یه دقیقه بمیر حرف نزن اون دنیا حرص این دنیا هم حرص؟ خِیر نبینی خورشید...

من: زهر ماار توام...

بلاخره به هر زوری بود هر کی یه چیز از تو کیفش در اورد و منو یکم ارایش کرد...

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم...

من : اووو اینهمه زیر دستات جون دادم... همین؟ اینکه هیچیش معلوم نی...

نوشین: به من چه مژ های خودت مثلِ گاو خیلی فر خورده... منم دیدم اصلا نیازی به ریمل نیست... همون یکم رژ و رژ گونه زدم... یکمم سایه پشت چشمِ کور شدت....

من: مرسی واقعا...

بعد از خدافظی از بچه ها از مهد اومدم بیرون و ماشینِ محسن و دیدم...

لبخندی زدم و رفتم سمتش...

نشستم و گفتم: سلام ببخشید دیر شد همیشه نیم ساعت اینور اونور میشه...

محسن: سلام ... من که چیزی نگفتم... میدونی تا حالا چقدر دعا به جون خریدم...

با سوال بهش نگاه کردم...

خوب از بس اینجا وایسادم یه باغ زیر پام سبز شد مردم یه فضای سبزِ مجانی افتادن دیگه...

من: اِ محسن... خوب تقصیر من نبود که....

محسن: جانِ محسن... باشه عزیزم خسته نباشی...

ای خدا این یهو چه جو می گیرش با این حرف زدنش...

آروم گفتم: ممنون... توام...

محسن: منم ممنون... و بعد راه افتاد...

محسن: کجا برم؟ کدوم کافی شاپ؟

من: نمی دونم ... هر جا خودت دوست داری و انتخاب کن... فقط یه جای پرت و دور نباشه...

محسن: ای بابا تو هنوزم به من شک داری؟

من: نه دوستی ام این چه حرفیه؟ اما خوب یه ذره شک و همه دارن دیگه...

محسن: هیف که دوستت دارم ....

من: خوب اگه دوستیت و دوست نداشتی چی میشد...؟

محسن: هیچی یه کار می کردم که بهم اعتماد پیدا کنی...

من: اعتماد و جلب می کنن محسن جان...

محسن: همون دیگه جلبش می کردم... می گم یهو بریم یه جا شامم بخوریم...

اون لحظه میخواستم بگم بابا بچه پررو فکر جیب منم باش اما چیزی نگفتم و به یه باشه اکتفا کردم...

یا جا پارک کرد و پیاده شدیم...

من: کجا؟

محسن: بیا دیگه...

به تابلوی بزرگی که روبه روم بود نگاه کردم « صفاهان »

تو دلم گفتم ای تو روحت محسن... آخه من باید کل حقوقم و که بدم اینجا که...

ای خدا بعد از قرنی ما یه پولی در آوردیماا...

انقدر عصبی شده بودم که نفهمیدم محیطِ اطراف چه جوریِ...

یه نگاهی به اطراف انداختم... قشنگ بود... .. یه آب نمای بزگ وسط بود که از بالا تا پایین رو شامل میشد... و سمت راست و چپش تختارو چیده بودن... رو یه قسمتاییش از چراغ نفتیایِ قدیمی گذاشته بودن و همونا شده بود کل نور جا به اون بزرگی ...

محسن: کجایی تو؟

من: دارم به اینجا نگاه می کنم... قشنگِ...

محسن: آره من که فقط برای صدای آبش میام... انگار آدم کنار یه رودخونه نشسته...

من: آرامش داره...

محسن: آره یه آرامش خاصی بهم القا میشه....

برامون منو آوردن و بعد از سلام و خوش آمد گویی دادش دستمون...

محسن: بهتر اول شام بخوریم... بعد شیرینی اولیت...

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و منو رو باز کردم... آه چرا تو این منو قیمت نزده بود.... شاید یکی بخواد ارزونترین و انتخاب کنه...

دلم میخواست اون لحظه اینو بکنم تو حلقِ محسن.... کاش بش می گفتم بریم همون رستوران عمو حسینِ خودمونا!

محسن: من کباب ترش می خورم تو چی؟

تو دلم گفتم کوفت بخور تو یکی... و گفتم:

من: برگ ... مخصوص...

محسن: سالاد ... زیتون... نوشابه...؟

من: نوشابه که دوست ندارم... اما دوغ میخورم... سالادم نمی خوام.. اما زیتون پرورده...

محسن: منم همونایی که خانم گفتن...

مرد تعظیمی کرد و رفت...

محسن: چرا نوشابه دوست نداری؟

من: از بچگی از نوشابه بدم میومد... شاید تو کل عمرم یه قلوپ نوشابه خوردم از اون به بعد دیگه نه...

محسن: خوب چرا؟

من: از طعمش و گازی که داره بدم میاد...

محسن: اما مردا عاشق اینجور چیزاییم...

من: شما مردا کلا عاشقین...

محسن سرش و اورد جلو تر و گفت: جونِ من؟

خندیدم و گفتم جونِ تو...

دوباره رفت عقب و گفت: با اینکه بی آرایش و با آرایش خوشگلی...اما من سادت وبیشتر دوست دارم...

ای بابا آخه بگو به تو چه... ای بمیری نوشین که نمی تونی بیکار بشینی.... الان فکر می کنه چه خبرِ...

محسن: من از شرکت اومدم اینجا وقت نکردم برم خونه ببخشید دیگه لباسم خیلی مناسب بیرون نیست...

یه نگاه به لباسای خودم انداختم و گفتم:

شما ببخشید... خندید و گفت:

محسن: لباسای تو که حرف نداره... بنظرم تو گونیَم تنت کنی بهت میاد...

من: یعنی اینا حکمِ گونی داره الان؟

محسن: نه بابا... مثل اینکه بد گفتم... منظورم این بود که همه چی بهت میاد...

من: لباسای شما هم مشکلی نداره خوبه...

محسن : ممنون...

محسن: راستی خورشید کی این اسم و برات انتخاب کرد؟

من: بابا...

محسن: اسمِ خیلی قشنگیِ...

من: مرسی...

محسن: من برم دستم و بشورم الان میام...

من: منم برم؟

محسن: بفرما ... همراه من بیا...

لبخندی زدم و بلند شدم...

محسن: کیفت و بزار چیزی نمیشه!!!

خواستم بگن هزار تومنمم کم شه از حلقومِ تو می کشم بیرون اما کیف و گذاشتم رو تخت و باهاش رفتم...

****

چه با نمک غذا می خوره ها... نگاه کن... مثلا می خواد بگه با کلاسم...

نه خورشید چرا چرت می گی اگه تظاهر به با کلاس بودن می کرد که می فهمیدی نگاه کن کلا همه جوره عاالیه...

محسن: چرا نمی خوری خورشید دوست نداری؟

من: چرا دوست دارم... دارم می خورم...

محسن: میخوای چیز دیگه سفارش بدی ؟

من: نه بابا من عاشقِ برگم...

محسن: من که حسابی اشتهام باز شده ...

پسرهٔ پررو فکر کرده من سر گنج نشستم .. کور خوندی اگه فکر کردی من الان بهت تعارف می کنم بازم چیزی سفارش بدی ...

بلاخره غذا خوردیم و تموم شد... من همراه غذا حرصم خوردم که واقعا مزه داد بهم...

نچ نچ خورشید تو که خسیس نبودی... حالا اشکال نداره یه بارِ دیگه... عوضش ببین چقدر خندوندت و خوش گذشت...

لبخندی زدم و گفتم:

من: محسن من جا برای نسکافه و چیزِ دیگه ندارم... بقیهٔ شیرینی باشه برای بعد تازه دیرمم شده...

محسن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: مثل اینکه بابات خیلی سخت گیرِ...

سرم و انداختم پایین و گفتم:

من: بابا عمرش و داده به شما...

محسن: اوه متاسفم... نمی خواستم نارحتت کنم...

سرم و آوردم بالا و سعی کردم با لحن شاد حرف بزنم...

من: اما مامان تا دلت بخواد سخت گیرِ...

محسن: خوب حقم داره مسئولیتش چند برابرِ...

من: اوهوم...

محسن رفت پایین تا کفشاش و بپوشه...

منم به تبعیت از اون...

صورتحساب و از تو سینی برداشت و رفت...

من: صبر کن من بیام طول میکشه کفشم و بپوشم...

پسرهٔ دیوونه رفت...

رفتم پیشش...

من: مگه مهمون من نبودی؟

همینجوری که میرفت بیرون سمتِ ماشین گفت:

محسن: چرا بودم...

من: پس چرا حساب کردی/ چقدر شد؟

محسن اخم شیرینی کرد و گفت:

محسن: بیا بریم ببینم... تا وقتی یه مرت با یه زنِ که زن دست تو جیبش نمی کنه...

خندیدم و گفتم:

من: خوب من قرار بود بهت شیرینی بدم...

محسن: خوب شما همینکه افتخار همقدم شدن و به بنده دادی خودش یه شیرینیِ بزرگِ...

من: جدی؟

در و برام باز کرد و با دستش راهنماییم کرد داخلِ ماشین...

محسن: جددی...

چه جنتلمن... نچ نچ خدایا چقدر چرت و رت به این بیچاره گفتم...

خودشم نشست و گفت:

محسن: خوب خورشید خانوم... حالا شیرینیِ اصلیم مونده...

من: چه خبره مگه؟ موفقیت کاری چه ربطی به من داره ؟

محسن: خوب شما قدمت خوب بود واسه زندگیِ من وگرنه بختِ این کار خیلی وقت بود خوابیده بود...

من: خوب چه خوب... به سلامتی...

محسن اومد بین دو صندلی و برگشت عقب .. فکر کنم میخواست چیزی بردارِ در همون حالم گفت:

محسن: سلامت باشی...

با یه جعبه کادو ناز برگشت و نشست سر جاش...

محسن: من تو شیرینی دادن بیشتر به نفعِ خودم کار کردم... دیگه باید ببخشی... و اینکه سعی کردم تا حد ممکن سلیقم دخترونه باشه...

جعبه و با تردید گرفتم و گفتم:

من: ممنون چی هست؟

محسن: خوب بازش کن...

در جعبه و برداشتم و گذاشتم رو پام و تو جعبه و نگاه کردم...

جعبه پر بود از عروسکایی که شاید اندازشون یک سانتی متر بیشتر نبود...

حس بچه گانم گل کرد و گفتم:

من: واااای چقدر اینا توشولویِ... نااااسی چقدر دوسشون دالم...

محسن خنده ای کرد و ماشین و روشن کرد...

محسن: کادوی اصلیت بینشونِ...

دستم و انداختم تو جعبه و از بینش یه چیزِ مستطیلی آوردم بیرون...

با تعجب بهش نگاه کردم...

محسن: دوس داری؟

من: اما این خیلی زیادِ... من نمی تونم قبولش کنم...

محسن: کادو رو پس نمی دن هر چی که باشه... هر کی هم به اندازهٔ وسعش کادو می خره پس بگو دوسش داری یا نه؟ اگه دوسش داری که مبارکت باشه اگه نه بریم عوض کنیم... مغازه واسه دوستمِ می تونیم عوض کنیم...

من: واسه اینکه دیگه ناراحت نشه حرفی از قبول نکردن کادو نزدم اما گفتم:

من: مررررسی... خوب کادو رو که عوض نمی کنن... تازه همینم خیلی قشنگِ... ممنون فقط کاش یکم ارزونتر بود...

من می خواستم برم ازین یازده دو صفرا بخرم...

محسن: گوشی گوشیه فرقی نداره اما این به تو بیشتر میاد... حالا دیگه حرف نباشه...

فقط من برات سیم کارتی که خریدمو هنوز شمارش و ندارم... شانسی یکی و برداشتم... گفتم اگه دوست داشتی خودت بهم اس ام اس بدی....

من: جدا؟ مگه میشه ادم به دوستش شمارش و نده؟

محسن: قربونت پس می تونم شمارت و داشته باشم؟

من: حتما...

در داشبورد و باز کرد ..

محسن: اون پکه رو بردار... بی زحمت بعد درم ببند... بعدم سیم کارتت و بنداز و شمارتم لطف کن که صبرم تموم شد...

من: باشه بابا چه عجله ایه؟

محسن: باور کن حالا که خودت راضی هستی شمارت و داشته باشم اگه برام میس نندازی تا شب خوابم نمیبره جونِ خورشید...

من: باشه... حالا فعال هست؟

محسن: آره احتمالا باید فعال باشه...

سیم کارت و از پکش درآوردم و انداختم تو گوشی...

من: لمسییه نه؟

محسن: آره... کلا تاچِ...

من: چه جوری روشنش کنم؟ من تاحالا گوشی نداشتم...

محسن: کنارش یه جا هست که یه کنده کاری روش داره دستت و بزار رو اون روش میشه...

من: اوهوم... روشن شد... فکر کنم کار باهاش خیلی سخت باشه من تا یاد بگیرم خرابش کردم که...

محسن: فدای سرت یه موفقیت کاریِ دیگه یه گوشیِ دیگه...

من: وای نه تو چه راحت حرف میزنی...

محسن: خوب عملش راحت تر از حرفِ منِ...

سر کوچه نگه داشت...

من: الان شمارم افتاد ؟

محسن: آره...

محسن: نبرمت تا در خونه دیر وقتِ...؟

من : نه زودتر از اون شب رسیدم که... ممنون بابت همه چی... یه شیرینی خواستی ببین چقدر برات تموم شد.. حتما دیگه میری پشت سرتم نگاه نمی کنی...

محسن کمی اومد جلوتر و تا من و که بیرون ماشین بودم بهتر ببینه...

محسن: خودم خواستم... لیاقتت بهتر از ایناست خانم... در ضمن من حالا حالا ها بیخِ ریشتم... حالا بیا برو من ببینم میری تو خونه...

لبخندی زدم و عقب عقب رفتم... دستی به صورتم زدم و گفتم: من که ریش ندارم ...

من: در هر صورت ممنون...

من: برای همه چی...

امیدوارم همش بدون درخواست و بدون ادعا باشه...

محسن: هست... منم از جنسِ وجود توام... جنسِ وجدانت و آدمیتت...

من: خوشحالم... دوست خوبی هستی... امیدوارم بمونی... یه دوست خوب بمونی...

برگشتم و پر انرژی به راهم ادامه دادم...

محسن: خورشید...

برگشتم و نگاش کردم...

محسن: صبر کن...

ماشین و پارک کرد و پیاده شد...

محسن: دلم راضی نمیشه تنها بری... ببین چراغای کوچتون شکسته... دیشب روشن تر بود...

من: جای نگرانی نیست...

محسن: برو دختر... جلوت و نگاه کن...

رسیدم دم در خونه... محسن از اونور پشت سرم میومد جوری که کسی نمیدیدش...

کلیدارو از تو کیفم در اوردم و در و باز کردم... اومدم تو حیاط و دستی برای محسن تکون دادم و رفتم تو خونه...

خورشید مامانم تو نمی خوای چیزی به من بگی؟

من: نه مامان چی باید بگم؟

مامان: یعنی من باور کنم گوشی به این خوشگلی و گرون قیمتی رو نوشینی که برای ۶۰۰ تومن با تو میاد سرکار خریده؟ باید بیام باهاش حرف بزنم... گناه داره دختر مردم تو خرج بیفته..

خندیدم... خنده ای که بیشتر ترس توش بود...

من: ای بابا مامان ما که ازین شانسا نداریم... اینو دوست پسر نوشین برای نوشین خریده... دست من مونده تا فردا بدمش به صاحبش آخه خودشون نمی تونن همدیگرو ببینن مراقب دارن...

مامان: همون من می گم ما ازین شانسا نداریم...

من: مامان شما چرا انقدر به من شک داری؟

مامان: به تو شک ندارم به جامعه نمیشه اطمینان کرد دخترم...

من: چرا مامان همه آدما که بد نیستن..

مامان: بیشتر آدما بد شدن مطمئن باش اون خوبَش نصیبِ من و تو نمیشه...

من: چرا انقدر نا امید؟ شاید شد.. شاید یه روز یه دونه خوبش نصیب من شد ... اونوقت چی؟

مامان مشکوک نگام کرد و گفت:

مامان: تا حالا انقدر امیدوار حرف نزده بودی، خبریه؟

من: ن.. نه... چه خبری قراره که باشه؟ اصلا شب بخیر مامان... من برم بخوابم که حسابی خسته ام...

مامان: خورشید یه مادر فقط روزِ مرگش و نمیدونه...

من: تیکه نینداز مامانی خانوم... من حواسم به خودم هست...

بیا لو رفتم.. نشد یه بار من با مامان حرف بزنم از تو حرفام چیزی در نیاره...

مامان: سر و صدا نکنی... شروین تازه خوابیده...

من: نه...

رفتم بالا سر شروین و یه بوس آروم از لپای نازش کردم...این چند وقتِ شبا که میام خوابِ صبحم که میرم باز خوابِ... دلم برای شیطنتاش تنگ شده...

با کلی فکر رفتم تو رختخوابم...

حالا چکار کنم با این گوشی؟ یعنی بدم بهش؟

آره خورشید بده بهش... پس فردا حتما میاد می گه من برات گوشی خریدم توام باید برام یه کار دیگه انجام بدی...

نه اون شاید تیلیاردر نباشه اما اونقدی هست که از من نخواد براش کاری انجام بدم...

دیوانه منظورم چیزِ دیگه بود نه پول و اینجور چیزا... اگه بگه بیا بریم خونه؟ اگه خواستهٔ نا به جا داشته باشه...

من: وا خوب گوشیش و بهش میدم دیگه هم اسمش و نمیارم...

به همین سادگی؟

یه لحظه فکر کردم... راستی اون کارتون گوشی به من نداد... نکنه دزدی باشه؟ نه بابا خورشید بگیر بمیر... گفت که فردا کارتونش و بهت میده چون جا گذاشته جایی که برات جعبه کادو خریده...

با کلی دلهرهٔ الکی خوابم برد... یا شایدم بی مورد نبود... اما فکر کنم حرفای مامان اینجوریم کرد...

****

از خواب بیدار شدم و اولین کاری که کردم یه نگاه به گوشیم انداختم...

با هزار زوری رفتم تو اس ام اسا سه تا اس ام اس داشتم...

محسن : شب بخیر ... خوب بخوابی...

محسن: سلام صبح بخیر... امیدوارم روز خوبی پیشِ رو داشته باشی...

محسن: من سر کوچه منتظرتم ... بیا میرسونمت...

به ساعت نگاه کردم... اوه اوه... بازم دیرم شد که...

گوشی و گذاشتم رو کمد و رفتم دستشویی... خدایا چرا من جدیدا خواب می مونم ؟

خدا کنه محسن تا حالا رفته باشه با این قیافه خوابالو زشته من و ببینه...

اما دریغ از کمی شانس چون سر خیابون ماشینش و دیدم خودشم که خوابش برده بود... بیشاااره...

تقه ای به شیشه زدم تا خودش و جمع و جور کنه و بعد در و باز کردم و نشستم...

محسن با صدای خوابالود گفت:

محسن: ا اومدی دختر؟ تو چقدر تنبلی... کلی منتظرت شدم...

من: ببخشید خواب موندم /...

من: امیدوارم یه چیز بهت می گم ناراحت نشی...

محسن: چیزی شده؟ بگو...

من: من نمی تونم گوشیت و قبول کنم... راستش مامان بهم شک کرد منم گفتم گوشی خودم نیست...

سیم کارتت و به عنوان هدیه قبول می کنم...اما گوشیت نه...

محسن: خوب به مامان بگو برات هدیه خریدن...

من: اخه باورش براش سختِ منم دوستی ندارم که بتونه همچین هدیه ای بخره...

محسن: امکانش نیست منو به مامان معرفی کنی؟

من: نههههه... تو فرهنگِ ما همچین چیزی جا نیفتاده...

محسن: پس سنتی هستین... خوبه... همون بهتر که جا نیفته... من که دخترم و شهید می کنم اگه با جنس مخالف دوست شه...

من: آقای خودخواه پس چرا خودت دختر مردم و از راه به در کردی؟ پس فردا یکی هم چشمش می مونه رو دخترِ تو ممئن باش...

خورشید من آدم ببسی نیستم اما اگه اون شخص قصد و نیتش بد نباشه که من حرفی ندارم... الان نمیشه درست به ادما اطمینان کرد... جوری که یه ادم خوب بینِ اینهمه میبینی باید رو هوا بزنیش... چه برسه به اون موقع...

من: ایشاالله خدا اگه بهت دختر داد خودشم هواش و داره... بیا محسن این گوشیت... سیمش و در آوردم...

محسن: پس برات دردسر میشه... باشه من نگهش میدارم تا یه روز که بتونی راحت ازش استفاده کنی...

من: ممنون می خوای هدیه بده به کسی دیگه...

محسن: گفته بودم تک پرم خانوم تا شما هستی کسی دیگه ای وجود نداره...

من: اما من دوست دخترت نیستم که دوست همینجوریتم... می تونی با یکی دوست شی...

محسن: چقدر تو بیخیالی... بی رگ... یکم تعصب داشته باش خوشحال شم حداقل...

من: من روشنفکرم آخه...

جلوی در مهد داشتم پیاده میشدم که گفت:

محسن: یه سفر کاری دارم به ارومیه چند روز نیستم... اما سعی می کنم زودتر بیام... مراقب خودت باش چیزی نمیخوای؟

من: نه ... شما هم مراقب باش...

محسن: برات یه گوشی ارزون قیمت بخرم؟ اینجوری راحت باهات در تماسم...

من: نه برو من خودم میخرم...

محسن: پس منتظر اس ام استم...

و بعد تک بوقی زد و رفت...

این پسر چرا انقدر به وجود من اصرار داره؟ مگه آدم دو هفته ای عاشق میشه؟

عشق در نگاه اول...

آرررره خورشید خانوم بشین آمادست برات... هه به همین خیال باشه...

بسم اللهی گفتم و رفتم تو مهد... امیدوارم بتونم این دامونِ خیر ندیده و آدم کنم حالا ببین اگه آخر به این نتیجه نرسیدیم اون مارو آدم می کنه....

سعی داشتم خیلی آروم حرف بزنم چون ممکن بود این پسر از هر جایی بیاد بیرون و بفهمیم که ای دل غافل همه حرفامون و شنیده...

وای نوشین تروخدا مسخره بازی در نیار فهمیدی چی گفتم؟ ما قراره یه کار کنیم دیگه لجباز نباشه... غرور بیش از حدش و از بین ببریم نه یه کار کنیم بچه از زندگی سیر شه... آخه کتک زدن کی جواب داده که الان ما بخواییم امتحان کنیم؟

نوشین با صدای آرومی گفت:

نوشین: به جون خودم خورشید فکرنکنی دروغ می گم از مریم بپرس... من بچگیم به غیر از کتک با هیچی آدم نمیشدم... یعنی کافی بود مامانم یه دور لپم و تو دستاش بپیچونه یا یدونه با دمپایی بزنه تو کمرم همچین آدم میشدم که نگو... یعنی حداقل تا ۵ دقیقه همه آرامش داشتن...

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم اونوقت حداکثرش چقدر بود؟

نوشین: ۵ دقیقه و ۱ صدم و ثانیه...

من: با چهره ای که کلی التماس توش داشت گفتم:

من: نوشین جانِ مادرت بیخیال شو بیا یه کار کنیم تا جلوگیری شه از رشد بچه هایی مثل تو...

نوشین با حالتِ حق به جانبی گفت: مگه من چمِ؟

من: هیچی بابا یعنی می گم منگل نشن ملت دیگه... همین...

نوشین: برو گمشو... بای...

من: کجاااا..؟.

نوشین: بای یعنی اینکه قهرم... الانم میرم این سپنتارو ببرم دستشویی آخه یکی نیست بگه نترکی بچه چقدر تو میخوری که کل عمرت اون تویی...

من: انقدر غر نزن مریم کو؟

نوشین: رفتِ این پسرهٔ دیوونه و پیدا کنه تو حیاتِ...

من: اکی برو...

****

نه بابا اون فقط داره افکار خودش و با جدیت و قاطعانه به ما تحمیل می کنه... کافیه کمی باهاش نرم برخورد کنی و بهش بفهمونی که فقط خودش نیست... باید به اطرافیان و نظراشون احترام گذاشت...

لحنِ صحبتِ ما باهاش همینطور احترامی که می زاریم باعث میشه مراقب رفتارش با ما باشه و اینکه به الگو میشیم براش و سعی می کنه احترام همه رو داشته باشه...

نوشین: اینهمه برنامه چیدی حرف زدی .. اون که زیاد با ما قاطی نمیشه اخه...

من: ببین وقتی ببینه ماها که بزرگیم راحت با بچه ها بازی می کنیم و می گیم و می خندیم خودش کم کم جذب میشه سمتِ ما...

اصلا حتما نباید اون بیاد اینوری که... وقتی می بینی یکی بر قرار کردنِ رابطه براش سختِ خودت دست به کار شو... وقتی چند بار صداش کنی صد در صد دفعه های بعدی خودش میاد... چون می دونه تو جمعِ ما پذیرفته شده... شاید اصلا ترد شدن از طرف مامانش باعث شده ترس تو وجودش باشه که نکنه ما تو جمعامون نپذیریمش....

نوشین متفکر سری تکون داد و گفت:

نوشین: مریم به این بگو از منبر بیاد پایین که بریم تو کار این پسرِ...

من: برو فقط امیدوارم گند نزنی...

نوشین: خیالت راحت تو اگه با دو تا مطلب خوندن روانپزشک شدی من یه عمرِ اینکاره هستم...

من: فقط حرفای یه مشاورِ اینترنتی و خوندم... در ضمن ادعایی هم ندارم...

نوشین: باشه بابا... مریم سپنتا داره میاد اینور نوبتِ توا راهنماییش کنی دستشویی...!!! خدافس بچه ها...

مریم: خدا بخیر بگذرونه آخرین باری که نوشین قصد کرد به بَشر کمک کنه باعث شد بنّای خونشون از نردبون بیفته پاییین...

من: ایشاالله چیزی نمیشه حواسم بهش هست...

***

من: شما دو تا چه کار می کنید؟

نوشین : هیچی بابا دوساعتِ کنارِ این مجسمه ابول قُد قُد نشستم ببینم به چی از پنجره زل زده بیخیالم نمیشه... اما دریغ از کمی فهمیدن...

به دامون نگاه کردم...

من: بلند شو نوشین برو به کاراری دیگه برس اینجوری اینکاره بودی دیگه؟

نوشین آروم گفت:

نوشین: آره به جان خودم اینکه همیشه یه جا ساکت می نشست الان دو ساعتِ انقدر باهاش حرف زدم هر پنج دقیقه نچی می گه و جاش و عوض می کنه... این خودش یه نشونست خورشید تو این چیزارو نمی فهمی...

من: باشه برو ببین بچه ها دیگه چه کار دارن... تو پالتشون براشون گواش بریز میخواستن نقاشی بکشن ... ببین می تونی کار با مسواک و یادشون بدی...

نوشین: به من چه این با خودتِ...

من: محضِ اطلاعت کار با کَنَف و مریم یاد داد منم با گلبرگ ... دیگه نوبتِ تواِ.. هر چی زدی سر خودت زدی...

نوشین فحشی داد و رفت...

نشستم رو شوفاژ... جوری که روبه روی دامون که به بیرون زل زده بود قرار گرفتم...

من: به چی فکر می کنی؟

دامون: سکوت...

من: طبیعیتِ قشنگیِ نه... ؟

دامون سکوت...

من: نگاه کردن به درختا و باغچه و گل بهم آرامش میده... حس لطیف و قشنگی داره...

دامون: آره مخصوصا اگه کسی مزاحمت نشه و بتونی ازین طبیعتی که می گی آرامش بگیری...

اوه یعنی می خواست بگه من مزاحمم؟ ممنون واقعا...

من: میای بریم قدم بزنیم؟

دامون نگاهی بهم انداخت و دوباره به بیرون خیره شد...

دامون: تو که دو تا دوست داری با اونا برو...

من: آره خوب اینجا من دوست زیاد دارم... همه بچه های اینجا با من دوستن اما گفتم با تو برم...

دامون: تو آدم بزرگی نباید با بچه ها دوست باشی چطور همه دوستتن؟

من: خوب وقتی باهاشون بهم خوش میگذره وقتی بهم محبت دارن.. وقتی همه چیمون با همِ میشن دوستم دیگه... دوست بودن و تقسیمِ محبت که سن و سال نمیشناسه...

یکم به من خیره شد و گفت:

دامون: اما هیچکدوم دوستِ من نیستن...

من: چرا حتما خودت نخواستی که باشن...

دامون: نمی دونم...

من: خوب نمی خوای دوستشون باشی؟ من راه زیاد بلدما... نمی خوای بهت بگم کارای خوب کدومِ و بچه ها از کدوم رفتارا بدشون میاد؟

دامون از رو میز پرید پایین و گفت:

دامون: نه... نمی خوام...

لبخندی زدم و به راه رفتنش نگاه کردم...

من: فکر نمی کردم برای شروع انقدر پیشرفت کنم... نشون دادی که خیلی دلت میخواد از ما باشی...

این غرور لعنتی با ادما که چه ها نمی کنه...

از در مهد اومدم بیرون می خواستم اول برم یه گوشی برای خودم بخرم بعد برم خونه...

.. ا چه عجب یه بار باباش اومد دنبالش... لبخندی زدم...

با عمش حرف زده بودم توجه بیشتر باباش خیلی تاثیر میزاره رو رفتارش و اخلاقش... اما بی توجهی باعث میشه که فکر کنه وجود نداره و بودنش مهم نیست به خصوص حالا که فقط یکی از اولیاش تو زندگیش نقش داره... باید جوری باهاش رفتار شه که لوس بار نیاد اما تا یه حدی توجه بیشتری نسبت به بچه هایی که بچهٔ طلاق نیستن می خواد چون بیشترش یعنی دردسر...

از جلوی ماشینشون رد شدم... دو تا بوق برام زد و بعد اومد جلوتر کنارم ایستاد...

دامیار: خورشید بیا ما میرسونیمت...

بیا اینم از پدر... از پسرِ تخسش یاد گرفته دیگه... ازون روز با اینکه چند بار دیدمش هیچوقت قضیهٔ اونروز و که برام ساندویچ خرید و منو با اون وضع دید به روم نیاورده... تا امروز که اسمم و صدا کرد... پس یعنی منو کاملا شناخته و به یاد آورده... شایدم پسرش گفته بهش...

برگشتم سمتش و خیلی جدی گفتم:

من: سلام آقای تابان نجفی هستم... ممنون مچکر خودم میرم...

دامیار یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

دامیار: بفرمایید میرسونمتون دامون خواسته... روش و زمین نندازید...

دامون: بشین خورشید چرا ناز می کنی...؟

با تعجب بهش نگاه کردم... این پسر چقدر روش زیادِ...

دامیار: داامون... تنبیه که یادتِ...

دامون: خوب بابا دروغ که نمی گم...

من: اما من تعارف نمی کنم آقای تابان سر راه خرید دارم... با اجازه و خداحافظ...

دامیار: باشه هر جور راحتین.. اما خوشحال میشدم با ما بیایین و بعد گازش و گرفت و رفت... اما تقریبا سر خیابون ترمز کرد و دنده عقب گرفت و دوباره کنار پای من ایستاد...

دامیار: ببخشید خانم نجفی با ما بیایین دامون می گه شما گفتین که دوستش هستین و امروز می خواد با دوستش بره بیرون...

یه نگاه به دامون انداختم... انگار منتظر بود من دوست بودنمون و رد کنم یا انکار...

لبخندی بهش زدم و همونجور که نگاش می کردم گفتم:

من: نه دیگه وقتی پای دوستی میاد وسط کاریش نمیشه کرد...

دامون لبخندی زد و گفت: دیدی بابا..؟. یادتِ گفتی کسی با من دوست نمیشه...؟ اما خورشید شد

نشستم تو ماشین و دامیار ازم تشکر کرد... تشکری که خودم معنیش و می فهمیدم و خودش...

دقیقا یادمِ سه یا چهار روز بعد از روزی که با دامون کنار پنجره حرف زدیم دامون کم کم متمایل شد سمتِ من و بعدم با هم پیمانِ دوستی بستیم... چقدرم اونروز شیرین بود... مخصوصا واسه دامون...

از اون وقت تاحالا سعی دارم رو دامون کارای بیشتری انجام بدم که بتونه با بچه های مهد بگه بخنده و تعریف کنه... که بپذیرای زندگیش باشه و باهاش کنار بیاد.... اما هنوز نشده...

دامیار: کجا میخوایید برید؟

من: من می خواستم برم دانشکده

دامیار: خریدتون چی هست؟

من: شنیدم یه مغازه هست که گوشیای دست و دوم و به قیمتِ خوب میفروشه...

دامیار: میخوایید گوشی بخرید؟

من: بله...

دامیار: تا چه قیمت؟

من: بیشتر از ۱۵۰ تومن نشه...

سری تکون داد و گفت:

دامیار: گوشیم و ۴۰۰ خریدم اما چون یکبار آب ریخته روش و قابش عوض شده ۹۰ تومن بیشتر نمی خرنش... اگه میخوای شما برش دار... زورم میاد بدمش دستِ این مفت خورا

من: می تونم ببینمش... مارکش چی هست؟ خوب به منم که همون قیمت می خوایید بفروشید...

دامیار: ان ۹۷... مینیشه... حداقل شما آشنا هستید و دوستِ پسرم... مگه نه دامون؟

دامون به من نگاه کرد و با سر و چشم حرف باباش و تایید کرد...

من: دیگه مشکلی نداره؟

دامیار: نه هیچ مشکلی خیالتون راحت... یه قابش عوض شه خیلی خوب میشه... البته جا شارژیشم خرابِ...

من: باشه پس مرسی...(نگاه کنا گوشیِ آشغاش و داد به من... اما اشکال نداره خوب یکم براش خرج می کنم دیگه)

گوشی و برگردوندم به خودش که سیم کارت و در بیاره و نود تومن پول از کیفم در آوردم و گرفتم سمتش...

دامیار: چه کاریه؟ این گوشی هدیهٔ من به شما...

تو دلم گفتم خدایا قربونِ بزرگیت نه به اینکه گوشی نصیبمون نمی کنی نه به اینکه دو تا دو تا میندازی تو دامنمون.... اما به دامیار گفتم:

من: ای وای نه... ممنونم...

دامیار: من تعارف نمی کنم...

من: منم تعارف نمی کنم... جدی اگه پولش و نگیرید میرم از بیرون می خرم...

دامیار: باشه باشه... بدید دامون بزار تو داشبورد ... ممنون... کارتونش و میفرستم یا خواهرم که صبحا دامون و میاره بهتون بده یا خودم فردا عصر میرسونم به دستتون....

من: خواهش می کنم ممنون از شما... باشه عجله ای نیست...

دامون : بابا حالا که خورشید هست بریم بیرون یه گشتی بزنیم...

دامیار :کجا بریم؟

دامون: نمی دونم هر جا...

دامیار از آینه به من نگاه کرد و نظر خواست...

من: نمی دونم... من باید زود خونه باشم...

دامیار: بریم شهر بازی؟

دامون در حالی که می خواست تظاهر کنه خیلی ذوق نکرده گفت فرقی نمی کنه...

من: من نمی تونم بیام خیلی دیر میشه...

دامیار چیزی نگفت و دامون بق کرده به بیرون نگاه کرد...

دلم نیومد دامون ناراحت بشه و بغض کنه... دروغ چرا دوسش داشتم... شاید همین تخس بودنش باعث شده بود بهش علاقه مند بشم... در هر صورت دامون به خاطر مادرش و تربیت غلطی که پیش گرفته بود اینجوری شده وگرنه می تونست یکی باشه مثل داداشِ من...

گفتم شروین... الهی فداش شم... خیلی وقتِ درست و حسابی ندیدمش...

من: اگه میشه بریم دنبال داداشِ من اونم ببریم اینجوری بهتره... مامانم ناراحت نمیشه...

دامیار سری تکون داد و گفت: فکر خوبیه...

و دامون هم ضبط و روشن کرد و با آهنگ آرمین نصرتی همخونی کرد...

نگاه کن تروخدا کلِ اهنگم حفظِ اونوقت من یه خطشم با کلی غلط می خونم...

با ذوق به شروین و دامون که کلی با هم جور شده بودن و تو هلی کوپتر که بالا و پایین میشد جیغ میزدن نگاه کردم...

دامیار از پشت در گوشم گفت:

دامیار: شروین اولین شخصیِ که تونست انقدر راحت با دامونِ من ارتباط برقرار کنه...

برگشتم سمتش و کمی فاصله گرفتم...

به زودی دامونم مثل شروین زود جوش و اجتماعی میشه...

دامیار: امیدوارم...

بچه ها اومدن پایین وبا ذوق دوییدن سمتِ ما...

من: خوب بود؟

جفتشون با ذوق گفتن : آره خیلی... اما دیگه خسته شده بودن و نمی خواستن چیزی سوار شن...

دامیار :بیایید ما هم یه چیز سوار شیم...

من: نه بعدا کی مواظب بچه ها باشه...؟

دامیار: خوب بچه ها می مونن همینجا دیگه...

من: نه بیایید بریم... خیلی دیر شده مامانم خونه تنهاست...

هنوز شام نخوردن این وروجکا...

شروین: آبجی من که خیلی گشنمه...

دامون: آره منم...

خندیدم و گفتم باشه خوب سیب زمینی می خریم تو راه بخورید...

دامون: نه من جوجه می خوام...

اما شروین حرفی نزد و به من نگاه کرد... دستی به سرش کشیدم و گفتم:

من: توام جوجه می خوری جیگرِ اجی؟

شروین با تردید گفت: نه اجی...

من: من تا به تو جوجه ندم راحت نمیشینم...

دامیار: پس بیایید زودتر بریم... بیا دامون شروین باید زود بره خونه...

***

دستم و بردم که بکشم رو دستای دامون اخه داشت گربه شوری می کرد که دامیارم همزمان دستش و آورد که دستای پسرشو بشوره... دستامون خورد به هم و ناخواسته کمی دستش کشیده شد رو دستم... زود دستم و کشیدم و برگشتم سمتِ شروین... اما نگاه خیرهٔ دامیار و رو خودم حس می کردم...

سر شام حس خیلی خوبی نداشتم... چون دامیار همش زوم میشد رو من و بیخیالم نمیشد...

واسه همین نتونستم بفهمم دارم چی می خورم... ای بابا آخه مگه مردَم انقدر بی جنبه میشه؟ خوب دستمون خورد بهم دیگه... از قصد که نبوده...

حالا شایدم من خودم معذب شدم فکر می کنم دامیار رفتاراش غیر طبیعی شد... نمی دونم...

***

من: ممنون خیلی خوش گذشت...

شروین: بله عمو دستتون درد نکنه... خدافظ دامون...

دامون : مرسی خورشید که اومدی... خدافظ شروین...

دامیار دستی تکون داد و بعدم راه افتاد...

رفتیم تو کوچه... نزدیکای خونه سرم و کمی کج کردم سمت کولم تا کلیدم و در بیارم که یه پراید که توش دو تا مرد بودن و داشتن منو نگاه می کردن...

از نگاهشون ترسیدم... انگار باید می ترسیدم... نمی دونم هر حس بدی که بود و از خودم دور کردم و دست شروین و محکم تر گرفتم و قدمام و تند تر کردم...

وقتی داشتم کلید و تو قفل می چرخوندم متوج شدم در ماشین باز و بسته شد و بعد ماشین روشن شد...

ترسم دو برابر شد نمی دونم چرا حس می کردم قراره یکی از ما ربوده شیم و ماشین و هم آماده کردن که زود فرار کنن...

اما همش یه حس بود که شاید ترسی که به خودم تزریق کرده بودم و همینطور سکوت و تاریکیِ کوچه بهش دامن میزد...

زود در و باز کردم و رفتیم تو... در حیاطم از ترسم قفل کردم ... شاید ترسم بیخود بود اما فکر اینکه ۷ صبح چه جوری برم سرکار باعث میشد مو به تنم سیخ شه....

مامان خواب بود برای همین بدون سر و صدا رفتیم تو اتاق...

من: شروین از فردا تنها بیرون نرو... حتی اگه مامان وسیله خواست باشه...

شروین: حوصلم سر میره آخه آبجی...

من: اگه دوست داری زیاد ببرمت شهر بازی به حرفم گوش کن... اگه نه که هیچی... شب بخیر...

شروین: باشه ابجب نمی رم...

من: آفرین... یادت باشه به هیچ عنوان با غریبه ها حرف نزنی حتی اگه بهت گفتن بی تربیتی....

شروین: باشه... شبت بخیر...

شروین خوابید اما من از ترس خوابم نمیبرد... با کوچکترین صدا فکر می کردم اونا هستن که اومدن تو خونه...

خورشید اینهمه خانواده دارن تو این کوچه زندگی می کنن شاید با کسی دیگه کار داشتن یا مهمون کسی بودن... نترس به قول بابات بالاتر از سیاهی که رنگی نیست نهایتش مرگِ دیگه...

می ترسم اول به سیاهی کشیده شم و بعد توش غرق شم... اونا تا منو دیدن شروع کردن به حرف زدن... از نگاهشون میشد فهمید که با من کار داشتن...

بلند شدم و به قاب عکس بابا که رو طاقچه بود خیره شدم...

کاش بودی بابا... کاش بودی از فردا من و میبردی و میاوردی... کاش بودی که با هم میرفتیم ببینیم اینا کین تو کوچمون... کاش بودی که دستای سردم تو دستای زحمتکشت گرم شه... کاش بودی تا وقتی اسم تکیه گاه اومد دلم نلرزه... نترسم از اینکه تکیه گاه من پرپر شد... کاش بودی تا الان به امید بودنت راحت سرم و رو بالشت میزاشتم... بابای قشنگم جات خیلی خالیه... جات اینجا بینِ ثمره های عشقِ تو و مامان خیلی خالیه... بابای مهربونم دلم برای بوسه هایی که رو پیشونیم میشوندی خیلی تنگ شده...

نشد زودتر گوشی بخرم دیگه... تو چقدر دیر کردی... چرا هنوز نیومدی؟ گفتی ۳ روزه الان نزدیک به دو هفتست که رفتی...

چند دقیقه بعد وقتی داشتم از اتوبوس پیاده میشدم جواب اس ام اس از محسن برام اومد

محسن: منم یه مشکلی برام پیش اومد سفرم بیشتر طول کشید اما احتمالا تا آخر هفته میام...

من: باشه... حسابی خوش بگذره مزاحمت نمیشم خدافظ...

محسن: مراحمی خانومی... مراقب خودت باش... جات حسابی خالیه... خدافظ...

گوشی و سایلنت کردم و وارد مهد شدم دوست نداشتم این نوشین آتو داشته باشه که دیگه ولم نمی کرد...

با کلی ذوق وارد مهد شدم از امروز برنامهٔ جدید داشتم...

***

نوشین: ببین خورشید از روز اولی که اومدی به مریم گفتم آدم حسابت نکنیم پررو می شی منتها این یابو علفی گوش نداد د اخه احمق من تا به این وروجکا یاد بدم کت میشه سگ که دهنم سرویسِ چینی شده...

من: کدوم بیچاره ای به تو زبان یاد داد؟ د اخه کم عقل کت میشه گربه...

نوشین: حالا همون... تروخدا دردسر جدید درست نکن... مولایی هم که قربونش برم منتظرِ حرف از دهنِ تو در بیاد تو هوا می زنش...

من: خوب همه ایده ها برای بهتر شدنِ مهدِ...

تازه میخوام بگم جدا از قسمتِ سالنِ ۱ که وسیله بازی برای بچه ها گذاشتن، یه قسمت از باغ به این بزرگی و پارک کنن والا... بی استفاده مونده... تازی می تونه ورودی بخوره واسه اونایی که اینجا عضو نیستن و راحت بیان بازی کنن هم ممکنه رو حقوق ماها تاثیر بزاره هم درامد بیشتر میشه..... آها راستی یه نفرم بیارن برای نقاشی رو صورتِ بچه ها...

نوشین: یعنی تو یکی برو بمیر با این ایده هات... فعلا بیا بریم همین زبان و یاد بدیم تا ببینم به کجا میرسیم...

مریم: خورشید بزار این سه ساله ها شعر بخونن یکم بخندیم بعد بریم سراغ زبان...

من: گناه دارن بابا مگه دلقکن؟

نوشین: خورشید جان تو فعلا این سپنتارو که مثل چی داره میاد سمتِ ما رو راهنمایی کن به سمتِ مکان اول و آخری که ایشون توش یافت میشه تا بقیش!!!

من: واااای نه... بچه ها باید حتما با مامانش حرف بزنیم... درستِ ما کاری براش انجام نمیدیم اما خیلی زور داره هر دقیقه بریم پشت در دستشویی وایسیم چون آقا می ترسه...

****

بچه ها ساکت باشین... دامون جان قربونت برم بشین... مهتا می خواد برامون شعر بخونه بعدم که امروز میخوام بهتون یه زبون دیگه یاد بدم... یعنی بتونید همه چیزایی که می گید و به زبون یه کشور دیگه هم بگید... زبان انگلیسی...

?can you speak English ،Oh honey

نازنین یکی از بچه ها مهد بود که ۶ ساله بود و دختر فوق العاده معدبی بود...

نوشین پقی زد زیر خنده و گفت:

نوشین: خورشید بتمرگیم سر جامون گه این هممون و درس میده...

من: خوب چه اشکال داره... اگه بتونه به همسن و سالاش یاد بده که خیلی خوبه...

و بعد رو به مهتا گفتم

من: معتا جان بیا شعرت و بخون عزیزم...

مهتا: نه یادم رفت بعدا می خونم...

مریم: بیا اینم برای ما کلاس میاد...

من: باشه پس بشینید که کلاس زبانمون و شروع کنم...

نوشین: خورشید نمی خواد الفبا بهشون یاد بدیا... همینکه یاد بگیرن کت چی میشه و بتونی لحجه و درست بهشون بفهمونی خودش کلیِ...

من: اره میدونم فقط بهشون معنی و تلفظش و یاد میدم... ذهنشونم روشنِ زود یاد می گیرن...

اومدم اولین کلمه و شروع کنم که خانوم مولایی در و باز کرد و پشت سرش دو تا پسر دخترِ خیلی ناز با خانوم و یه آقا وارد شدن...

چه خانم و آقای خوشگل و خوش تیپی هم بودن...

مولایی: بچه ها یه دقیقه میایین...؟

سه تایی رفتیم سمتِ خانوم مولایی و با اونا هم سلام و الیک کردیم...

خانوم مولایی: آقا و خانوم ارجمند از امروز بچه هاشون و میسپرن به مهد و اصرار داشتن که بچه هاشون به غیر از خودشون به کسی تحویل داده نشه خواستم ببینیدشون و به خاطر داشته باشین...

زن: بله ممنونتون میشم حواستون باشه... ممکنِ یه خانومی بیان و آدرس و نشونیِ مارو بدن به هیچ عنوان تحویلشون ندین و فوری با ما تماس بگیرین... اگه اسم درستشم معرفی کنه مرساست...!!

و بعد رو به شوهرش گفت:

زن: وای آرشام ساک خوراکیشون و جا گذاشتم...

آرشام: الان میارمش عزیزم...

نوشین آروم در گوشم گفت: خدا بخیر کنه مگه چقدر می خورن که براشون ساک اورده...

زن: من ساناز هستم خانوما... اینم پسرم آروین و دخترم آرا دو قلو هستن و ۵ ساله... خوراکیِ یک هفتشون و اماده کردم چون به خیلی چیزا حساسن گفتم اگه یه وقت بچه ها خوراکی داشتن و اینا هم دلشون خواست از تغذیهٔ خودشون بهشون بدین... به غذای مونده حساسن هر روز وقتِ ناهار خانم کیقبادی براشون غذا میاره قاشق و چنگالشونم تو ساکِ...ممنونم... و اگه مشکلی داشتین حتما با من یا همسرم تماس بگیرین و بعد ۲ تا کارت داد به مریم...

نوشین: حتما خیالتون راحت باشه...

آرشام اومد و ساک و سپرد به ما و بعد از اینکه دو تایی بچه هاشون و بوسیدن خواستن برن که آرا گفت:

آرا: بابا من اینجا نمی مونم می خوام با تو بیام...

ساناز آروم گفت: وای آرشام الان دیگه چه جوری میخوای ازش جدا شی هزار بار گفتم انقدر وابستهٔ خودت نکن ...

آرشام: ناراحتی نداره عزیزم...

رو زانو نشست و گفت:

آرشام: بابا قربونِ دخترِ نازش... برم برات کار کنم که بتونم عروسک بخرم دیگه... توام برو با دوستای جدیدت و خاله ها بازی کن بابا غروب میاد دنبالت....

آرا کمی چشمای درشتش و به ما دوخت و گفت:

فقط اون و دوست دارم و بعد به من اشاره کرد...

لبخندی زدم و گفتم منم دوستت دارم عزیزم با بابا خدافظی کن که بریم بازی...

آرا زود اومد کنارم ایستاد و آرشام و سانازم بعد از خدافظی با ما رفتن...

مولایی: بچه ها هم یه جورایی با مادرِ ارجمند آشنا هستم هم اینکه پول زیادی دادن برای مراقبت بیشتر از بچه هاشون پس مواظب باشید...

همینکه مولایی رفت نوشین رو به آرا گفت:

نوشین: حالا دیگه ازین اوران گوتان خوشت میاد؟ آرهههه؟

نوشین: نگاه کن تروخدا مارمولک من چیم ازین کمتره ؟ ها؟ اونجوری به من زل نزن چشم سفید...

اما آرا عین خیالش نبود و زل زده بود به نوشین...

مریم: اینو بیخی... می گم پسرِ چقدر خوش هیکل بود... دخترِ هم خیلی متشخص بود...

نوشین: بیا برو سرکارت مریم دخترِ حسابی میخشو کوبیده دیدی مردِ اصلا نگامون نکرد...

من: خاک تو سرتون دو تا بچشون پیشِ ما وایسادنا...

تو صمیمی تر از آنی که دلم می پنداشت / دل تو با همه ی آیینه ها نسبت داشت / تو همان ساده دل سبز نجیبی که خدا / در میان دل پاکت صدف آیینه کاشت...!!!

چند دقیقه بعد یه اس ام اس دیگه اومد...

محسن: اس ام اس قبلی و خوندی؟ وقتی این و دیدمش نا خودآگاه ذهنم اومد سمتِ تو و اون چشمای قشنگت یادآورم شد... واقعا که یه شخصیت ساده و صادقت می خورد...!!!!

نمی دونم تا حالا کسی اینجوری ازتون تعریف کرده یا نه اما حس ادمی و داشتم که یه نسیم خنک تو یه بیابونِ گرم بهش خورده و یهو یه چشمه واقعی دیده نه سراب یا شاید به قول امروزیا انگار که به خر تیتاب دادن...!

غزل غزل به یاد تو / قدم قدم به پای تو / ستاره های آسمون / یکی یکی فدای تو...!!!!

یه اس دیگه ...یه خر کیف شدن و به وجد اومدنِ دیگه....

خیلی ستم بود جوابش و ندم... اما من مثل محسن اس ام اسای به این قشنگی نداشتم این نوشینم که همش اس ام اسای سرکاری می فرستاد...

فوری به نوشین اس دادم و اس ام اس های محسن و براش سند کردم...

من: نوشین جان قربونِ دستت، میشه یه اس ام اس در حد اینا برام سند کنی؟ می خوام واسه محسن بفرستم قربونت خانومی فقط زودتر...

چند دقیقه بعد اس اومد...

نوشین: سلام... قربونم بشی خورشید جون چرا نشه...

ببین همین اس منو بفرست واسه محسن...:

دوستت دارم یه عالمه

اندازهٔ یه قابلمه

ر..دم به اون قیافت

خاک تو سرت کثافت...!!!

...

تا چند ثانیه تو شُک بودم یعنی چی این؟ اما زود واسش نوشتم...

من: خیلی بی تربیتی نوشین دیگه باهات قهرم...

جواب داد:

نوشین: اوه مرسی عزیزم... جدا؟ باشه کار نداری خدافظ...

بیا اینم از دوستای ما... آدم نیستن که...

فوری واسه محسن اس زدم...

من: من که ازین اس ام اسای قشنگ ندارم برات بفرستم... ممنون خیلی زیبا بودن...

محسن: منم کسی و ندارم ازین اس ام اسای قشنگ بهم بده یه کتاب دارم از رو اون واست نوشتم...!!

خدای من ! یعنی انقدر بی کارِ بشینِ برای من اس ام اس پیدا کنه و بنویسه...؟

من: مرسی دوستی ام... خیلی خوبی...

محسن: نه به خوبیِ تو عروسک...! میشه فردا برنامه بچینی ببینمت؟ من فردا صبح میرسم...!

من: اما فردا جمعست دوستی ... بزار پس فردا ببینمت...

محسن: نه نمیشه بیا دیگه... منم بیکارم... دلمم که برات تنگ شده...!

اوفف این چرا آخرِ همهٔ اس ام اساش علامت تعجب میزاره ؟ یعنی چی؟ خوب من بدم میاد... ای باااابا...

من: باید ببینم مامان اجازه میده یا نه اگه قبول کرد میام... اما فقط برای یک ساعت...

محسن: تو بگو ۵ دقیقه ... خودش کلی ارزش داره عزیزم...!!

من: ممنون پس فعلا ...

گوشی رو گذاشتم رو طاقچه...

برم یکم به مامان تو کارا کمک کنم از الان بهش نمی گم همون فردا اول باید برم یه دوش بگیرم زشتِ اینجوری برم پیشش... بعد میام از مامان اجازه می گیرم...

چون اگه ببینه دارم برای بیرون میرم حموم و حساسیت به خرج میدم شک می کنه...

***

کاسه رو گذاشتم رو سرش و شروع کردم به قیچی زدن...

من: آخه مَنگول خان می دونی چقدر بد میشه اینجوری چرا نمیری آرایشگاه؟

شروین: آرایشگاه وقتی میرم پوستم میسوزه اجی...

من: مرد مگه انقدر بچه ننه میشه آخه.... حالا وول نخور بزار تیغش بزنم... خوب منم دارم همون کارِ آرایشگاه و می کنم دیگه...

شروین: تو بهتری آجی...

شروین: راستی آجی یه دوست خوب پیدا کردم... پسرِ خیلی خوبیه... مامانم دوسش داره تازه با مادربزرگشم دوست شده...

من: مگه نگفتم بیرون نرو؟

شروین: نه آجی با مادر بزرگش اومده بود خونمون... به مامان پارچه داده مامان براش چادر بدوزه... منم تو خونه باهاش بازی کردم...

من: خوب به سلامتی اما حق نداری کوچه بریا...

شروین: نه آخه اونم به من گفت یا بیاد خونمون یا من برم خونه مادربزرگش با هم بازی کنیم ... مامان باباش اجازه نمیدن کوچه بیاد...

من: حالا کجا هستن؟

شروین: همین ۴ تا خونه پایینتر...

من: چند سالِ تو این محلیم من نمی دونم به جز مریم خانم و چند نفر دیگه چرا بقیه و نمی شناسم...

من: پاشو تموم شد... بشورمت؟

شروین با اخمی شیرین گفت:

شروین: نه آبجی من دیگه مرد شدم...

من: مرت بودی شرینیِ آجی... پس حداقل بزار دستم و بشورم...

شروین که از حرفِ من کلی ذوق کرده بود آب و برام باز کرد و رو دستم یکم شامپو ریخت... طفلی پسرا با چه چیزایی کیف می کنن ... دلشون خوشه وا...

مامان: دختر روزِ جمعه خلوتِ مواظب باش زودم بیا...

باشه مامان حواسم هست...

اول لای در و باز کردم ...

نه خدارو شکر... خبری از پراید سفید نبود... زدم بیرون و با قدمای بلند و سریع خودم و رسوندم سر کوچه...

از اون شب تاحالا با اینکه دیگه اون پراید و ندیدم اما هنوز ازش می ترسم... هنوز یه خوفی تو وجودم هست... دیگه کلا این چند روز رد شدن از کوچمون برام یه معضل بزرگ شده...

با دیدن ماشین محسن از فکر اومدم بیرون و زود رفتم سوار شدم...

من: سلام دوست گرام... زودتر برو محل خلوتِ تو چشمیم...

محسن گازش و گرفت و گفت :

محسن: اووو ترسیدم بابا... خبری نیست که... تازه ببیننمونم می گی دوستتم دیگه...

من: به همین راحتی ..؟. حتماً...

محسن: مگه چیه؟

من: بابا هزار بار من تو یه خانواده ای بزرگ شدم که داشتن دوست اجتماعی اونم از جنس مخالف هنوز توش جا نیفتاده و نمی تونن این و به فرهنگشون اضافه کنن... جدا از اینا محلمونم جوریه که زود حرف در میارن...

محسن: این که خیلی بدِ...

من: می دونی وقتی فکر می کنم من خودمم برای دخترم همین طرزِ فکری که مادرم برای من داره و دارم...

شاید نشه گفت فرهنگ ، شاید دلیلی که براش انتخاب کردن درست نیست... چون بنظرم یه جور مواظبت از فرزند اونم تو یه کشوریِ که دیگه نمیشه به جایی که ایستادی هم اعتماد کنی،... یهو زیر پات خالی میشه...

کشوری که گم شده، یه جورایی گمش کردن... خرابش کردن ...

نمی دونم... اما می دونم اگه دورهٔ دختر من مثل الان باشه منم سختگیر میشم...

محسن: خیلی سخت نگیر خورشید ... اگه از الان بخوای حرص دختر نداشتت و بخوری که چیزی برات نمی مونه... کشورمون مشکلی نداره اگه اجازه بدن هر کی راحت کار خودش و انجام بده که دیگه خلافی نیست....

من: اینجوری می گی اگه قرار باشه همه چی آزاد باشه چیزی از ملت نمی مونه... همینجوریشم همه داریم نابود میشیم...

محسن:بنظرم سخت گیریِ بیش از حد داره نابودمون می کنه...

من: درست قبول دارم که خیلی تحت فشاریم، قبول دارم که حق انتخابی برامون نزاشتن اما فعلا مجبوریم کنار بیاییم... هنوز همه به ته خط نرسیدن... اما به زودی میرسن و صداشون در میاد...

محسن: چرا ما اون اشخاص نباشیم؟ یعنی باید بشینیم و چشممون به دهنِ مردم باشه تا ببینن کی صبرشون لبریز میشه؟

من: یه دست صدا نداره محسن...

محسن: تو دستت و بزار وسط میبینی که دستای زیادی میان روش و می گن که هستن...

من: بحثو سیاسیش کردی الان میان میبرمون میندازنمون اوین بیخیال بابا...

محسن: نچ... سالاد بی خیار نمیشه...

خندیدم و گفتم دیووووونه...

من: محسن خیلی وقت ندارما...

محسن: عمرا اگه اجازه بدم بری... شام و با منی ... تازه به دستت آوردم... نچ نچ محالِ بزارم از پیشم بری...

برگشتم سمتش و گفتم :

من: محسن یه کاری کن دفعهٔ بعدی هم وجود داشته باشه... من اگه دیر برم مامانم می کشتم...

محسن: خورشید اگه بخوای میشه قول میدم بهت خوش بگذره...

اومدم اعتراض کنم که گوشیش زنگ خورد...

محسن: ببخشید و بعد جواب داد...

محسن: بله؟

....

محسن: شرمندتم وحید... نمی تونم بیام...

...

محسن: د این دیگه تقصیر تواِ... روزی که می گی جفت جفت بیایید تک نیایید و نمی دونم مجردی نباشید و هزار جور دستورِ دیگه فکر الانشم می کردی... اخه کی با منِ کور و کچل میاد مهمونی..؟

...

محسن: نه اما کادوت محفوظِ...

...

محسن: قربونت ... راستی اونم واست خریدم میفرستمش... به جونِ خودم حرف نداره... خدافظ... خدافظ....

محسن: ببخشید دوستم بود... تولدشه من کسی و ندارم باهاش برم...

من : خوب با یکی دوست شو...

محسن: نچ گفتم که تک پرم... شاید تو بگی برم با یکی دیگه اما دلم رضایت نمیده...

محسن: راستی تو میای خورشید؟

من: نه من اهلِ پارتی و اینا نیستم...

محسن: هی دختر!!! کی گفت پارتی؟ یه جمعِ سادست... همه شریکا و همکارا هستیم...

یه سری با خانماشونن یه سری هم با نامزدا و دوست دختراشون... جمع آبرومندِ... اصلا خودِ وحید نامزد داره...

من: نه من تاحالا تو اینجور مجلسا نرفتم...

محسن با حالتی که انگار بهش برخوردِ گفت:

محسن: خورشید تاحالا از من بدی دیدی؟

من: نه

محسن: ببین حتی یه درصد فکر می کنی من بَدم بهت حق میدم نیای... اما بیا به خودتم خوش می گذره...

محسن: می دونی چیه خورشید تو بهترین دختر دنیایی... هیچ دختری نمی تونه به اندازهٔ تو از زندگیش قانع و راضی باشه... دختر حالا که من دوستتم دوست دارم ببرمت یه جا که بهت خوش بگذره چرا نه می گی؟

یه دلم می گفت برم یه دلم می گفت نرم...اما خوب می ترسیدم من هنوز به محسن اطمینان کافی نداشتم... با اینکه خیلی دوسش داشتم... به اندازهٔ یه دوستِ خوب...

من: کِی هست حالا؟

محسن به خیال اینکه من راضی شدم با انرژی بیشتری گفت:

محسن: سه شنبه... همین ۴ روزِ دیگه... ساعت ۸ شروع میشه...

من: ۸ صبح؟

یه نگاه عاقل اندر صفیح بهم انداخت و گفت:

محسن: نه خورشید جان هشت شب...

من: اوو چه خبر؟! مهمونیای ما ۱۰ تموم میشه اونوقت این شروع میشه...؟ تا کی اونوقت...؟

محسن: هر وقت که خواستی میریم ... اما ۴- ۵ صبح...

من: اونوقت الان این خیلی محیطِ آبرومندی میشه؟

محسن: خورشید جان عزیزم تو دیگه بزرگ شدی بهت حق میدم زیاد تو جامعه نبودی و ارتباطتت با مردم ختم میشه به همین شهر و تو همین منطقه ای که زندگی می کنی... کم کم باید بیای اینجور جاها رفتارای آدمای دیگه رو ببینی شخصیتاشون ...با هاشون آشنا بشی دو تا کار تو از اونا یاد بگیری دو تا رفتار تو بهشون یاد بدی... تجربه های جدید...

و بعد برگشت سمتم و گفت:

محسن: تجربه هایی که مطمئنم ازشون خوشت میاد...

محسن: تازه واسه ازدواجتم خوبه... گوشه خونه بشینی که کسی هیچوقت نمی بینتت... هیف نیست همچین جواهری کشف نشه؟! ها ؟ هیف نی؟

من: آخه...

محسن: آخه نداره عزیزم... من هستم مواظبتم... اکی؟

میشه بعدا جواب بدم...

محسن : حتما چرا که نه بهت حق میدم تردید داشته باشی عزیزم... تو این جامعه به هر کسی نمیشه اعتماد کرد...

کجا میری؟ جاده؟

محسن: آره یه سفره خونه همین اولاش هست میریم اونجا... دیگه حرفی نزدم تا برسیم...

چند دقیقه ای سکوت بود تا اینکه محسن گفت:

محسن: راستی خورشید چرا مربیِ مهد کودک؟ خودت دوست داشتی یا اینکه همینجوری برات پیش اومد که بری؟

من: نه خودم که نخواستم کار پیدا نمیشد اینجا هم شانسی پیدا کردم... اما الان علاقه مند شدم... می دونی محسن بچه ها و حس کودکیشون بهم انرژی میده...

محسن: من اصلا از بچه ها خوشم نمیاد...

من: چه طور تو که گفتی دوسشون داری؟

محسن: نه ... نه میدونی دوسشون دارم اما کم...

من: من که نفهمیدم چی شد...

محسن: بیخیال از بحث اصلی دور نشیم... خواستم ببینم اگه کار پر در آمد تر برات باشه قبول می کنی؟

من: مونده چه کاری باشه... اما تصمیم گیری برام سختِ نمی تونم مهد و بچه ها رو ول کنم...

محسن: اگه یه روز اونا نخواستنت چی؟

من: خوب اونروز میرم دنبال یه کار دیگه...

محسن کمی متفکر به جلو نگاه کرد و گفت:

من برات یه کار خوب سراغ دارم اگه قبول کنی و قبولت کنن و بتونی از پسش بر بیای...

من: مگه چه کاریه؟

محسن: هیچی باید به شهرهای مختلف بری ...

من: همین؟ اونوقت این که همش تفریحِ... چقدر حقوق میدن...؟

محسن: همین نه دختر... عجله نکن بهت می گم... هر شهری که بری برگردی دو سه تومن دستت و میگیره...

من: دو سه هزار تومن؟؟!!!

محسن: جدی ابرویی بالا انداخت و گفت میلیون...

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:

من: نههههه؟

محسن: آره باور کن... حالا اگه جور شد چند بار با خواهرم میری تا بهت فنِ کار و یاد بده بعد می گم چی به چیه...

من: باشه اما ن فعلا مهد کار می کنم...

محسن: دختر ساده و خوبی مثل تو نباید تو مهد حیف شه... به زودی ازونجا میای بیرون...

من: لبخندی زدم وبرگشتم و به رو به رو زل زدم... خیلی مطمئن حرف میزنی...

محسن: من تا از چیزی مطمئن نباشم حرف نمیزنم... تو اگه واسه من کار کنی نورِ الا نورِ... هم واسه تو که فکر کنم به پول نیاز داری هم واسه من که به دختری مثلِ تو...

من: محسِن جوری حرف نزن فکر کنم تافتهٔ جدا بافته ام دختر مثل من زیادِ...

محسن: به سادگیِ تو نه...

من: من که نمی فهمم ...

محسن: صبر کن خورشید انقدر کنجکاو نباش دختر خوب نیست انقدر کنجکاوی... عجول نباش به زودی حرفام و می فهمی...

***

محسن: چی می کشی؟

شونه هام و به نشونهٔ ندونستن انداختم بالا...

محسن: ممنون آقا شراب بزن... سرویس چایی و میوه هم باشه... وقتی مردی که سفارشارو می گرفت رفت رو به محسن گفتم:

من: دیوونه من تا حالا قلیون نکشیدم که از من میپرسی...

محسن:خوب الان می کشی... خودم بهت می گم چه کار کن...

من: وای نه...

محسن: آره...

تا سفارشمون و بیارن محسن داشت با گوشیش ور می رفت و بهم گفت یکی از همکاراشِ... معلومه حسابی سرش شلوغِ فکر کنم کارش خیلی خوب باشه که اینهمه همکار داره و اینهمه مشتری...

منم که برای خودم به دکور سفره خونه نگاه می کردم که خیلی قشنگ به سبک سنتی- قدیمی در اورده بودنش...

وقتی سرویس و آوردن و مرد رفت... محسن شلنگ قلیونش و برداشت و شروع کرد...

چند دقیقه ای کشید و بعد گفت:

محسن : کام نمیده...

من: یعنی چی؟

خنده ای کرد و یکم جای ذغالا رو با انبر درست کرد... چند دقیقه دیگه هم کشید و داد دستِ من...

محسن: بکش...

گرفتم دستم و با تردید به دهنم نزدیکش کردم... محسن با لبخندی که جذابترش کرده بود نگام می کرد...

شلنگ و بردم تو دهنم و شروع کردم...

محسن خنده ای کرد و به اطراف نگاه کرد...

محسن: دختر فوت نکن توش آبرومون و بردی... نفست و بکش داخل... و بعد اومد و کنار من نشست جوری که یکم از پاهامون بهم میخورد و این من و معذب می کرد...

نفست و بکش تو... زیاد کام نگیر که سرت سنگین شه یا بشکنه تو گلوت... اولین بارتِ توتونشم سنگینِ..

نفسم و دادم تو... گلوم سوخت و بعدم سرفه... آه این چه کوفتیه دیگه... مجبورم مگه؟

دادمش به محسن: واسه خودت نمی خوام... خندید و اسمارتیز و گذاشت جلوم...

محسن: وقتی می گم کوچولویی بگو نه... بیا اسمارتیز بخور...

دوباره ازش گرفتم و یه چشم غره بهش رفتم و شروع کردم به کشیدن...

کم کم برام عادی شد...

حالا محسن با لبخند رضایت بخش نگام می کرد...

محسن: آفرین... همینه... تمومش نکنی بده من ببینم...

وقتی داشتم میدادم بهش آروم یدونه زد پشت دستم...

من: این یعنی چی؟

محسن: کسی که دست میده ، قلیون و می گم اونی که می گیره برای تشکر باید آروم بزنه پشتِ دستش...

چیزی نگفتم... چه رسمایی برای خودشون مد می کنن... چند تا اسمارتیز خوردم سرم درد گرفت بود و احساس می کردم چشمام داره از حدقه میزنه بیرون...

من: محسن لطفا بریم ... خیلی دیرم شد دوساعتِ بیرونم... همینجوریشم الان مامان کلی نگرانمِ... چند بارم زنگ زد جواب ندادم... چون میدونم می گه گوشی و بده به دوستات...

نمی دونم خدا زد تو کلش چی شد که زود بند و بساطشو جمع کرد و گفت بریم...

خدایا شکرت...

از پشت بغلم کرد و گفت:

نوشین: الهی مریم پیش مرگت شه عزیزم... ببخش دیگه...

من:اولا که از جون خودت مایه بزار بیچاره مریم یه روز نیستا ۵۰۰ دفعه کشتیش بعدم برو اصلا باور کن دیگه باهات کاری ندارم... شوخیم یه حدی داره همش منو اذیت می کنی... اون لحظه من واقعا به اس ام اس قشنگ نیاز داشتم...

نوشین : خوب منم اس قشنگ نداشتم... در ضمن خورشید خانم سعی کن نه خودت بیفتی تو خطِ لاو ترکوندن نه اجازه بدی اون وارد این مسیر شه پس فردا برات دردسر میشه... این پسری که من دیدم مثل تو بی تجربه نیستا بپا غرق نشی...

من: نه بابا بی بخارِ... اما حواسم هست...

دامون: ببخشید خانوما ...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

دااااامووون....

دامون: باور کن گوش واینستاده بودم... هیچی نشنیدم...

من: حالا چی میخوای... ؟

دامون: لطفا قمقمم و پر می کنی؟ خالی شده...

نوشین: من براش پر می کنم تو برو ببین ارا چرا بق کرده نشسته یه گوشه...

من: باشه مرسی...

دامون و بوسیدم و رفتم سمتِ ارا...

خانوم کوچولو چی شده اینهمه غم داری؟

آرا یکم با چشمای نازش که مردمک درشتش زیباییش و صد چندان کرده بود نگام کرد و گفت:

آرا: آروین باهام قر کرده... می گه من دختر بدی هستم...

من: چرا مگه چی کار کرده خوشگل من؟

ارا : هیچی خاله جون فقط یدونه از بیسگوئیتش خوردم... آخه خیلی گشنم بود... هنوزم هست... اما دیگه خوراکی نداریم...

من: الهی خاله فدات شه... خوب من الان میرم از همون مدلی که مامانت تو مهد گذاشته بود برات میخرم عزیزم...

آرا: خاله منم ببر؟ باشه... ترخدا؟

من باشه خاله بریم...

دستش و گرفتم و بعد از اینکه پول از تو کیفم برداشتم رفتیم سمت حیات...

مولایی: کجا خورشید؟

من: میرم براش خوراکی بخرم... خوراکیاشون تموم شده جفتشونم گشنشونه...

مولایی لبخندی زد و گفت باشه عزیزم برو مراقب باش فقط...

از درِ مهد اومدم بیرون به خاطرِ اینکه مامانش خیلی تاکید داشت که باید مراقب بچه هاش باشیم ناخواسته یه ترسی سراغم میومد مخصوصا هم که وظیفه نداشتیم بچه ها رو از مهد خارج کنیم...

اما خوب لازم بود خودشم باشه تا تو خرید راهنماییم کنه...

در هر صورت بغلش کردم تا خیالم راحت تر باشه انقدرم سبک بود که حد و حساب نداشت... انگار یه بچهٔ سه ساله و بغل کردم...

چقدر تو توشولو موندی خاله...

آرا: اخه خاله من خیلی میخورما دکتر گفته طبیعیه...

من: بنظرِ من که خوبه... هم خواستنی تر شدی هم تو بغلی تر...

آرا : مررسی خاله... تو خیلی مهربونی... کاش خالم بودیا...

من: الانم هستم عزیزم...

آرا : نه الکی هستی خاله...

خاله به قربونت شیرین گندمک...

گذاشتمش پایین و رفتیم تو مغازه...

من: سلام آقا یوسفی خسته نباشید...

یوسفی: سلام دخترم سلامت باشی چی میخوای بابا جان؟

به آرا که روش سمت خوراکیا بود نگاه کردم و گفتم خاله جون ببین مامان همیشه از چیا برات میخره... من اونایی که میشناسم خودم بر میدارم...

آره: وای خاله اول من یدونه همینجا بخورم خیلی گشنمه..

یه ساقه طلایی برداشتم و رو به آقای یوسفی گفتم با اجازه و دادم که بخوره...

همونجو که داشت به خوراکیا نگاه می کرد گازای ریز ریز میزد و میخور... منم چند تا چیز دیگه برداشتم... بهترِ اول با مامانش صحبت کنم تا چیزایی که بهش حساسیت ندارن و برام لیست کنه...

من: راستی آقا یوسفی شکلات جرقه ای آوردین؟

یوسفی خنده ای کرد و گفت:

تمومِ شکلاتای من و فقط تو و اون دخترِ شیطون که از دوستاتونِ می خرید...

خنده ای کردم و گفتم آخه خیلی دوست دارم... منو یاد بچه گیام که میرفتیم مدرسه میندازه...

یوسفی: آره آوردم ...

من: لطفا به من یه کارتن بدید...

یوسفی در حالی که می خندی گفت:

یوسفی: یه کارتون؟!!!!!

من: بله آخه هر جایی ندارن شما هم که زود به زود نمیارین... داداشمم دوست داره با هم میخوریم...

یوسفی: باشه... بفرما اینم یه کارتونش...

من: این باشه من میام میبرمش الان بچه دارم... نمی تونم همش و با هم ببرم... و بعد از اینکه حساب کردم آرا و بغل کردم و رفتیم بیرون...

جلو درِ مغازه با یه پسر فِیس تو فِس شدیم... یه جورایی خوردیم به هم چون من حواسم نبود...

پسر یکم با تعجب به من و آرا نگاه کرد و بعد سرش و انداخت پایین...

پسر: ببخشید من عجله داشتم .... آرا عمو بیرون چه کار می کنی مگه نباید مهد باشی ؟ داشتم میومدم دنبالتون؟

با تعجب به آرا نگاه کردم که اصرار داشت بره تو بغل مرد غریبه...

چند قدمی دور شدم و و خیلی جدی گفتم: شماااا؟

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

من پسرخالهٔ آقای ارجمند هستم... چرا آرا بیرون از مهدِ؟

من: با جدیتِ تمام گفتم: من دلیلم رو به خودشون توضیح میدم... داشتم میومدم که پسر مانعم شد و گفت:

پسر: اما من اومدم دنبال بچه ها خانم...

من: با مدیریت صحبت کنید ما مسئولیم و اجازه نداریم بچه ها رو به کسی جز پدرومادرشون تحویل بدیم...

پسر: اما آرشام به من گفت که با شما صحبت کرده...

من: به من که چیزی نگفتن..

با ترس و خیلی زود ازش دور شدم و رفتم اونور خیابون و چند قدم باقیمونده و تند تر طی کردم...

آرا: بابا عمو سیامکم بود چرا نمیزاری برم پیشش...

من: عزیزم مامان اجازه نداده اخه... بزار باهاش تماس بگیرم اگه تایید کرد بعدش برو پیشش...

آرا چیزی نگفت و به خوردنش ادامه داد منم بعد از اینکه سپردمش به نوشین رفتم سمتِ دفتر خانوم مولایی... یعنی کی بود؟ پسر خالش...؟

من: خانومِ مولایی کجایید...؟

خانومِ مولایی از زیرِ میز اومد بیرون و گفت:

خورشید جان ارجمندارو آماده کن الان سیامک پسرخالهٔ آقای ارجمند میاد دنبالشون...

با تعجب و حالت کشداری گفتم:

من: نهههههه؟

سیامک: بله خانم من که گفتم...

جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم به پشتم نگاه کردم...

سیامک: خانم ارجمند امروز عمل داشتن و همسرشون هم کار داشتن قرار شد من زودتر بیام دنبال بچه ها و بعد به خانوم مولایی رو کرد و گفت:

سیامک: سلام...

مولایی: سلام ... خواهش می کنم بفرمایید... بفرمایید تا خورشید جان بچه ها رو آماده کنه...

ای بابا چه بد ضایع شدم حالا یه بار احساس مسئولیت من گل کردا این پسرهٔ دیوونه چرا منو ترسوند... اه احمقِ خود شیفته... وا خورشید چیکار کرد مگه بیچاره؟

رفتم سمتِ مهد تا بچه ها رو اماده کنم... تو راه وقتی داشتم از حیات می گذشتم ناخودآگاه برگشتم سمتِ پنجرهٔ دفتر خانوم مولایی...

سیامک پشت پنجره ایستاده بود و داشت تو حیات و نگاه می کرد... با خوردن به یه چیز سفت برگشتم به رو به روم نگاه کردم...

من: ای وایی ببخشید آقای لطفی...

آقای لطفی با لهجهٔ شیرینِ گیلکی گفت:

دختر جان حواسِ تو کجاست اخه؟ بیا برو... اشکال نداره...

تند تر به راهم ادامه دادم و دیگه به عقب نگاه نکردم ببینم این پسرِ داره به کارای من میخنده یا نه... خوب می خواستم ببینم حواسش کجاست دیگه انگار از فضای سبزِ اینجا مثلِ من خوشش اومده...

تند تند نوشین و صدا زدم و نوشینم بعد از اینکه کولۀ بچه ها رو انداخت راهیشون کرد سمتِ سالن...

هر کدومشون یه دستم و گرفتن و راه افتادیم سمت دفتر... اما وسطای حیات بودیم که سیامک اومد پایین ... بچه با خوشحالی اسمش و صدا کردن و دوییدن سمتشون...

سیامک رو پا نشست و هر دوشون و بوس کرد و بعد بلند شد و اومد سمتِ من...

سیامک: حالا می تونم دلیلِ خروجِ آرا رو از مهد بدونم؟

من: بله... گشنشون بود و تغذیه ای که خانومِ ارجمند آورده بودن تموم شده بود... منم آرارو بردم تا از چیزایی که می دونه می تونه بخورِ براش ببرم...

سیامک: ممنون اما لطفا از این به بعد با کسی که براشون غذا میاره تماس بگیرید... داشت می رفت که دوباره ایستاد و گفت:

البته این در صورتیِ که اولیای بچه ها جواب ندن... خسته نباشید و خداحافظ...

همینجور که پشتش به من بود و داشت میرفت زبونم و تا حد ممکن در آوردم و بهش زبون درازی کردم ...

من: خسته نباشید و خداحافظ... پررو...

یهو برگشت سمتم... منم لبخند گشادی تحویلش دادم و اون با یه لبخندِ دق درار جوابِ منو داد... پسرۀ پررو...

راهم و کج کردم و با حرص رفتم سمتِ قسمتِ خودمون...

نوشین: چی شد؟ چی می گفت بهت؟

بی توجه بهش رفتم سمتِ مبلا نشستم و مجله و گرفتم و بازش کردم... اصلا حوصله نوشین و نداشتم...

نوشین: خورشید؟ چی شد؟ مردی؟ بیام سر خاکت؟

با عصبانیت نگاش کردم که لبخندش و جمع کرد و رفت سمتِ یکی از بچه ها...

حسابی اعصابم خط خطی شده بود... اصلا که چی با من با تحکم حرف زد؟ به این چه؟

یادِ حرفِ مامانم افتادم که می گفت:

دخترم وقتی میری کار کنی باید تحمل انتقاد داشته باشی و به حرفشون گوش بدی وگرنه نه تو می تونی از اونا راضی باشی نه اونا از تو... پس سعی کن صبور باشی و با صبر کارات و پیش ببری که از کاری که انجام میدی لذت ببری...

مجله و بستم و به دامون که رو مبل نشسته بود و به من خیره بود نگاه کردم...

من: جانم عزیزم چیزی میخوای؟

دامون: تاحالا عصبیت و ندیده بودم... چه جیگری میشی...

اخمی ساختگی کردم و گفتم

من: بلبل زبون بلند شو برو ناهارت و بیار بخور... همه خوردنا... چرا نمی خوری...؟

دامون: گشنه نیستم... خورشید می گم امروز که یادت نرفته...؟

با بی حوصلگی گفتم نه... اما یهو جدی شدم و سرم و بالا کردم...

من: امروز چه خبره؟

دامون نفس با صدایی کشید و گفت پس یادت رفته ؟ خوب امروز قرار بود تو با من و بابام بیای لباس برام بخرید... تازه قرار بود شروینم بیاد...

من: وایِ امروزِ؟

دامون: آره دیگه... نگو که نمیای...

در حالی که بلند میشدم گوشیم و از تو کیفم بیارم گفتم:

من: میام عزیزم... تو بلند شو ناهارت و بخور... در ضمن انقدرم نشین یه جا... برو تو جمعِ بچه ها بازی کنید دیگه...

****

تقه ای به در زدم و گفت دامون جان چه کار می کنی عزیزم؟ شروین پوشیدااا

دامون: الان میام دارم دکمه هاش و میبندم...

دامیار: ممنون که وقت گذاشتید

من: خواهش می کنم...

دامیار: دامون از اول پر انرژی بود... پسرِ شاد و شنگولی که شاید گاهی اوقات صدای اطرافیان و در میاورد ... اما وقتی مادرش رفت روحِ پسرِ منم با خودش برد... فروزان مادر خوبی نبود... مهرِ مادری نداشت...

من: خداروشکر که الان دامون شاد و شنگولِ...

دامیار: وقتی پیشِ شماست شادترِ... اگه مادرشم عینِ شما بود تو خونه ما دیگه مشکلی وجود نداشت...

من: همینجوری هم می تونید روحیش و عوض کنید... خوب خیلیا تفاهم ندارن و به نفعِ بچست که پدرو مادر جدا باشن... شما باید دامون و متوجه این موضوع کنید...

دامیار نیشخندی زد و گفت مشکل ما تفاهم نبود مشکلِ ما تنوع طلبیِ خانوم بود...

اوه یعنی چی؟ یعنی اینکه خرج زیاد داشت... نه دیوانه یعنی اینکه مردای رنگی رنگی میخواست... نه بابا؟ یعنی اینجور اشخاص هم هستن؟ خوب چرا ازدواج کرد اصلا؟

دامون در اتاق پرو باز کرد و باعث شد من فکرم منحرف شه...

به شروینم همینقدر میومد رفته درشون بیاره ... خیلی قشنگِ رنگش به صورتتم میاد...

دامیار حرف من و تایید کرد و دامونم رفت که لباسش و در بیاره...

دامیار: شما نمی خوایید ازدواج کنید؟

بعد از چند ثانیه که واقعا مونده بودم جوابِ این سوالِ بی مقدمش و چی بدم گفت:

دامیار: البته این یه سوال شخصی بود اگه نمی خوایید می تونید جواب ندید... ببخشید

من: نه خواهش می کنم... نه فعلا آمادگیش رو ندارم...

دامیار: چرا ...؟ راستی مگه درس می خونید؟

من: نه.. درس نمی خونم... اما در حالِ حاضر نه خودم موقعیتش و دارم نه خانوادم... از لحاظِ مالی منظورمِ...

دامیار برگشت سمتم و گفت: اما شاید کسی باشه که از شما چیزی نخواد...!!!

من: من تازه ۲۰ سالمِ هنوز زوده راجع بهش فکر کنم...

دوباره برگشت سمتم ...حتما می خواد چیزی بگه.... ای بابا چه گیری داده ها ... اصلا به تو چه؟

دامیار: امیدوارم یه انتخاب درست داشته باشی و همیشه موفق باشی...

باز من زود قضاوت کردما...

من: ممنون...

و بعد رفتم سمتِ شروین که تازه از اتاقِ پرو اومده بود بیرون...

نمی دونم چرا دوست نداشتم با دامیار تنها بمونم... یه جورایی معذب میشدم...

خورشید اخه معذب شدن نداره که اون تقریبا ۲۰ سال از تو بزرگترِ دختر...

نمی دونم اما خوب رفتاراش یه جوری شده...

به اصرارای دامیار برای خوردنِ شام کنار همدیگه جوابِ منفی دادم و تونستم که دامونم راضی کنم و ناراحتش نکنم...

نگاه های خیرهٔ دامیار عصبیم می کرد... شاید بی منظور بودن اما یه حسی بهم می گفت:

خنگِ خدا چرا معنیِ نگاهاش و درک نمی کنی...؟

یه حسی می گفت دامیار با نگاهش با من حرف میزنه...

پول بستهٔ نمک و فلفل سیاهی که خریده بودم حساب کردم و دست تو دستِ شروین راهی خونه شدیم...

انقدر ذهنم درگیرِ محسن و مهمونی و حرفاش و همینطور حرکاتِ دامیار بود که نسبت به بپر بپرای شروین بیخیال بودم و اونم انگار نه انگار که با شیطنتش داره دستِ من و از جا می کنه...

سعی کردم مشغله های زیاد و بریزم دور و واسه همین ایستادم و به روسری های پشت ویترین چشم دوختم...

با اینکه اهلِ مد نبودم اما این روسریای بزرگی که واسه امسال تابستون مد شده بود عجیب چشمم و گرفته بودن به خصوص این یکی که شده بود نگینِ همهٔ روسری های ویترین...

با ذوق رفتم داخل مغازه و قیمتش و پرسیدم...

و چند لحظه بعد به همون اندازه که ذوق داشتم سرخورده شدم و برگشتم..

شکرت خدا... انگار تنها چیزی که دیگه بی ارزشِ ما ادماییم... آخه من ۷۰ هزار تومن خرجِ یه ماهمم نیست اونوقت بدم پایِ یه روسری که هفتهٔ بعد کهنه میشه ؟

خوبه والا بعد از چند ماه گفتم یه چیز برای خودم بخرما... بیخیال مگه همینی که روسرمِ اشکالش چیه؟

سر خیابون... با دیدن ماشینِ محسن هنگ کرده و شُک زده سر جا میخکوب شدم... این اینجا چی کار می کرد؟

با ویشگونی که شروین از دستم گرفت برگشتم و با عصبانیت بهش زل زدم...

شروین با اخم گفت:

شروین: می دونم ماشینش قشنگِ اما اونجوری نگاش می کنی پررو شد ببین داره بهت نگاه می کنه...

خندیدم و گفتم عزیزِ اجی من که به اون نگاه نمی کنم...

شروین با سوال بهم خیره شد ...

به روبه رو نگاه کردم دنبال یه نفر بودم ...

آها پیداش کردم.... برای دختری که خیلی از ما دور تر بود و داشت به این سمت میومد دست تکون دادم...

من: من با اون دختر بودم دیدی؟ اون نوشین دوستمِ... بیا تورو بزارم خونه باهاش برم بیرون...

-خوب منم میام...

نه داداشم باید تنها بریم نوشین خجالت می کشه... بیا زودتر...

صدای اس ام اسم بلند شد... اول شروین و گذاشتم تو خونه و بهش گفتم به مامان بگه نوشین و دیده و بگه که باهاش میرم بیرون...

خدایا متاسفم واسه این دروغایی که پشت سر هم ردیف می کنم... اما انگار دروغ ، دروغ میاره...!!! باید ترک کنم این کارم و اما دیگه عادت شده انگار ... و ترکِ عادت موجبِ مرضِ...

نه خدا قول میدم به زودی آدم شم...

گوشیم و در آوردم و رفتم تو اس ام اسا...

همونطور که حدس میزدم محسن بود...

محسن: منتظرتم... بیا کارت دارم...

چه با تحکم... بعد از دو روز اس ام اس داده یه سلامم بلد نیست...

رسیدم بهش و نشستم تو ماشین هنوز در و نبسته راه افتاد... جوری که جیغِ لاستیکا بلند شد...

من: سلام... چه خبره محسن؟

برگشتم سمتش وا این چرا اینجوریه؟

من: محسن؟ چته؟ چرا اینجوری شدی؟ محسن؟

برگشت سمتم... چشماش قرمزِ قرمز بود... یا شایدم از عصبانیت به خون نشسته بود...

محسن: سلام...

انقدر وحشتناک شده بود که از ترس دستم رفت رو دستگیرهٔ ماشین... شاید خریت بود اما دلم می خواست خودم و از ماشین پرت کنم پایین احساس می کردم امنیتم اینجوری بیشتر تضمین میشه تا تو ماشین کنارِ محسن باشم...

اما محسن خیلی زود درارو قفل کرد...

محسن: میخوای بمیری؟

با سرعتِ سر سام اروری میروند... نمی دونم کجا...فقط گاز میداد...

دلشوره داشتم و ترس بدجوی به دلشورم دامن میزد...

من: چیزی شده...؟

خندید...

محسن: نه خانومی چی میخواست بشه؟

من: پس چرا اینجوری هستی؟ حالت خوبه؟ من دارم می ترسم محسن...

محسن زمزمه وار گفت: هیچی نشده...

و بعد با صدای بلند تری گفت:

محسن: هیچی نشده... فقط بدم میاد خر فرض شم... خر فرضم کنن...

با صدایی که می لرزید و نزدیک بود اشکمم در بیاد گفتم:

خوب عزیزم کی خر فرضت کرده؟ آروم باش... آروم باش تا حرف بزنیم... باهام حرف بزن تا خالی شی... فقط آرومتر بِرون... تصادف می کنیما...

هر چی میزدم شیشه نمیومد پاییین...

محسن: چرا هی اون دکمه و میزنی؟

من: اخه گرمِ...

اما واقعیت این نبود... پیشِ خودم فکر می کردم حالا که محسن نگه نمیداره شاید بهترِ جیغ بزنم و کمک بخوام...

اون لحظه دستم از همهٔ دنیا کوتاه بود... مثل یه مرده...

مثل یه مرده ای که به اعمالِ زشتش نگاه می کنه و هر کار می کنه نمیتونه توشون دست ببره و درستشون کنه... همچین حسی دامنگیرم بود...

کولر و روشن کرد...

محسن: الان خنک میشی...

من: محسن نمی خوای حرف بزنی؟؟

محسن: تو که راحت می تونی بری بیرون؟ راحت با مردای غریبه میگی و می خندی واسه چی واسه من کلاس میای؟

با تعجب و صدای بلند گفتم:

من؟؟؟

محسن: نخیر ننهٔ من... رفتم بازار لباس بخرم اونوقت میبینم خانوم با مردِ گنده همقدم شدن ...

چند لحظه ساکت شد وبعد گفت:

چه گفتمانی هم راه انداختن وسطِ خیابون...

من: خوب کِی و می گی؟

محسن: همین یه ساعت پیش... امارشم از دستت در رفته؟ مگه چندمین بارتِ؟

خندیدم... خنده ای که بیشتر ترس توش بود... ترس و تردید... ترس از اینکه کجام؟ اینجا کجاست؟ محسن داره منو کجا میبره؟

من: محسن اون پدر یکی از بچه های مهدِ... کجا داری میری؟

از یه دوراهی پیچید... پیچید به سمتِ راست...

حالا دیگه همون یه ماشینینم که با ما تو جاده بود نیست...

حالا دیگه من بودم و محسن... منم و خدا... با یه پسری که خیلی فرق کرده با یکی که دیگه نمیشناسمش...

رفت گوشه و زد رو ترمز و با صدای آرومی گفت خوب....

برگشت سمتم...

منم برگشتم سمتش...

من: پسرش افسرده بود...

کمی اومد جلوتر...

محسن: خوب؟

کمی رفتم عقب تر...

من: کمک کردم به بهبودِ پسرش.... و اون پسر بچه ازونوقت تاحالا کمی بهم عادت کرده...

من باهاش می رم خرید ... همین...

بیشتر اومد سمتم، بیشتر رفتم عقب... دیگه کامل به در چسبیده بودم...

محسن: اونوقت چرا با پدرش لاس میزدی؟

آب دهنم و سخت قورت دادم و سعی کردم که نزنم تو گوشش... دستمام و مشت کردم و ناخنم و به کف دستم فشار میدادم... شاید اینجوری کمی از عصبانیتم کم می شد... اما دریغ...

من: بابا هم داداشِ من بود هم پسرِ اون به کارای اونا می خندیدیم حتما...

دستش و انداخت دورِ صندلیم و گفت:

چشماش و برای چند لحظه بست و در همون حال گفت:

محسن: قول میدی دیگه بهاش نری بیرون...؟

من: آ... آره..

چشماش و باز کرد... حالم داشت از صورتش بهم میخورد... از نزدیکیِ بیش از حدمون...

محسن: می بینی خورشید... من عاشقت شدم...! انقدر که نزدیک بود جفتمون و به کشتن بدم...!

اومد جلوتر... حالا دیگه نفساش می خورد به صورتم...

اما من هیچ فضایی برای فرار نداشتم... برای فرار از بوی تلخ و زهرِ مار مانندِ دهنش...

می خواست لباش و بزاره رو لبام... قشنگ می فهمیدم هدفش چیه...

سرم و کج کردم و به رو به رو زل زدم...

با اینکه می خواستم عصبیش نکنم اما نشد...

اشکام سرازیر شد...

من: محسن من که گفته بودم از من بیشتر از یه دوستِ معمولی توقع نداشته باش... توقعی که می گفتم همین بود... لطفا برو عقب....

چند ثانیه ای تو همون حالت موند ...

آروم گفت :

محسن: فعلا میدون تو دستایِ توِا...

رفت عقب...

حالا می تونستم تمومِ حرفایی که میزنه و درک کنم... من ساده ام... راس می گفت... خر تر از من جایی پیدا نمی کرد... چه طور تونستم انقدر راحت گولِ ظاهرِ پاک و تمیزش و بخورم... چه طور شد که فکر کردم بطنشم تمیز و پاکِ؟

چند لحظه سکوت شد...

محسن: فقط می خواستم بگم چقدر دوستت دارم...

برگشت سمتم و با تحکم گفت:

محسن: فردا مهمونیِ... میای دیگه؟

من: آ... آره... می ییام...

خندید... خندش مثلِ همیشه بود اما حالا واسه من زشت و کریح جلوه می کرد...

محسن: اگه نمیومدیم میومدم از تو خونه میاوردمت بیرون... فکر کنم دیگه من و بشناسی...

دستم و گرفت... چندشم شد... ترسیدم.. مور مورم شد...

گذاشت رو قلبش...

دستم تپشای نامنظمِ قلبش و حس می کرد...

محسن: می بینی این واسه هر کی که بتپه دیگه صاحبش منم...

قشنگ نقش بازی می کرد اما نمی دونم چرا کلمه کلمه از حرفاش رنگِ دروغ و ریا داشت...

دستم و ول کرد و ماشین و روشن کرد...

من: منو زودتر برسون خونه... بزار واسه فردا مامان بزارِ بیام مهمونی...

محسن: می خواستم ببرمت خونم واسه فردا برام لباس انتخاب کنی... اما راست می گی... بهتره بهونه دستِ مامانت ندیم... فردا زودتر بیا که اول بریم خونم...

من: باشه حتما...

تو مسیر حرفی نزدم... فقط اشک ریختم... اشک ریختم واسه دلِ شکستم... واسه قلبی که اعتماد کرد... واسه دلی که هم صحبت می خواست... واسه خنجری که به قلبم خورده بود...

واسه پسری که فکر می کردم دوستمِ ... اما اون... اون فکر می کرد من یه دخترِ خرابم... از جنسِ خودش... اون خراب بود... یه آدمِ دروغگو و سوء استفاده گر...

حرفای محسن نه تنها تسکین نشد بلکه باعث میشد گریم شدت بگیره... فکر کنم خودشم متوجه شد چون دیگه حرفی نزد تا اینکه رسیدیم...

داشتم پیاده میشدم گفت...

محسن: برای فردا لباس آماده نکن... گفتم خواهرم برات یه لباس مناسب بخره... مواظب خودت باش...

من: خداحافظ...

همزمان با من یه سوزوکی پیچید تو خیابون... تر مز کرد... نگاش کردم... چقدر آشنا بود... داشت محسن و نگاه می کرد...

محسن گازش و گرفت رفت...

زن به من نگاه کرد...

خدایا من اینو یه جا دیده بودم اما چرا یادم نمیومد... شایدم حالم خوب نیست... اما دیده بودمش...

زن رفت جلوتر... ماشینش و پارک کرد و پیاده شد...

من در حالی که دوباره اشکم درومده بود و پاکشون می کردم رفتم سمتِ خونه...

زن: خانومِ نجفی؟

برگشتم سمتش...

با لبخند اومد جلوتر... حالا دیگه مطمئن بودم میشناسمش...

دستش و آورد جلو...

زن: سلام عزیزم

بهش دست دادم وسلام کردم...

با نگرانی اومد جلوتر و گفت:

حالت خوبه؟

من: بله خوبم... ببخشید چهرتون خیلی آشناست... اما ... انگار میشناسمتون... مادرِ آوا و آروین...

زن:بله خانمی... ساناز هستم عزیزم... ارجمند... زحمتِ آرا و آروینِ منم تو مهد به عهدهٔ شماست...

من: وای ببشخید من یکم ذهنم درگیر بود نشناختمتون... خوبید؟ شما اینجا؟ با من کاری داشتین.؟

ساناز: نه عزیزم اتفاقی دیدمت اینجا خونهٔ مامانِ... یه جورایی همسایه بودیم... اما شما اون موقع بچه تر بودی..

من: چه جالب ما با همسایه ها رفت و امدی نداشتیم برای همین من همه رو نمیشناسم...

ساناز: اما من حسابی خودت و مامانت و با طرح های قشنگت و دوخت عالیِ مامانت میشناسم...اما چون بزرگتر بودی تو مهد نشناختمت...

من: ممنون لطف دارین...

ساناز: خانمی میشه یه سوال ازت بپرسم؟ راستش چند بار بود می خواستم بیام در خونتون روم نمیشد؟ یعنی اگه دیده بودم شمایی که از ماشینِ اون پسر پیاده میشدی زودتر از اینا میومدم اما متاسفانه من تا امروز چهرت و ندیدم...

احساس کردم که یهو رنگ از روم پرید...

مِن مِن کنان گفتم:

من: درِ خونه؟ چرا خونه ؟ خوب ... خوب اون...

ساناز دستش و گذاشت رو شونم

ساناز: عزیزم اروم باش نه قصدِ دخالت دارم نه قصدِ فضولی تو مسائلِ شخصیت... راستش ... راستش نمی دونم چه جور بگم..

ساناز: بزار اینجوری بگم فکر می کنم دوست باشید... شما چقدر این آقارو میشناسی؟ بنظرت قابلِ اعتماد هست؟ عزیزم... میدونی همسرِ من و خانوادشون چند وقتِ دنبال ایشون هستن؟ خانمم باید مواظب خودت باشی...

اینارو که گفت ناخودآگاه و غیر ارادی اشکم دروومد... دوباره همهٔ صحنه ها برام جون گرفت... همه چی زنده شد و مثل یه مستند از جلو چشمام رد شدن...

ساناز من و کشید تو بغلش و گفت:

ساناز: آروم باش دختر... تو که نمی خوای مامانت چیزی بفهمه... اینجوری لو میری ها شیطونک خانم...

بهش نگاه کردم...

ساناز: می تونی به من اعتماد کنی... بیشتر از اونچه که فکر کنی... توام جای خواهرِ من... اما باید بهم کمک کنی؟ باشه؟باید بهمون کمک کنی... این پسر ، آتوسا ،خواهر پسرخاله های شوهرم و گول زد... کشوندش به راه خلاف ... بی آبروش کرد و بعدم ولش کرد... اون خودش مقصر بود اما ایشون هم یه جور اغفالگر بودن.... هیف که از آرشام اجازه ندارم وگرنه الان میرفتم دنبالش...

من: باشه باشه فقط اون خیلی خطرناکِ... در حالی که صدام بریده بریده شده بود گفتم:

من: اون حتی میتونه من و از تو خونه بدزدِ... من فکر می کردم محسنِ پسر خوبیِ...

ساناز: نگران نباش... باید از دستش شکایت کنی... یه پرونده شکایتم از ما داره و چندین پرونده از خانواده های دیگه... اون یه فروشندست... فروشندهٔ مواد ... البته تاحالا نتونستن با مدرک بگیرنش ... خیلی زرنگِ... خودش شرکت ساختمونی داره اما کار باباش و نسلش و دنبال کرده... اینجور که می گفتن پدرش قدیم تو لرستان خشخاش می پرورونده... و حالا نسل به نسل پیشرفت کردن و کریستال و هزار کوفتِ دیگه...

نگران نباش شکایت کنی همه چی درست میشه... مطمئن باش

با ترس بهش خیره شدم...

من: وای نه تروخدا اگه مامانم بفهمه... اگه بفهمه من از خجالت می میرم... من هیچ شکایتی ندارم ازش...

ساناز: عزیزم تو که خطایی مرتکب نشدی با اینحال باشه... فقط برام تعریف کن... لطفا... باشه...؟ اگه نمی خواش شکایت کنی حداقل به عنوان شاهد بیا و حضور داشته باش...

بهش نگاه کردم یعنی میشه بهش اعتماد کرد...

از درون یه نفر بهم می گفت احمق تو به یه پسری که از اول مشکوک بود و تو رفتاراش و برای خودت توجیه می کردی اعتماد کردی حالا به این نمی خوای اعتماد کنی؟ بچه هاش پیشتن خودشم که معلومِ متشخصِ... تازه ماشینشم که خوشگلِ...

خاک تو سرت خورشید باز تو به ظاهر نگاه کردی...؟

بهش نگاه کردم با ترید ... با ترس...

ساناز: مطمئن باش به کسی نمی گم... حتی به شوهرم... فقط می گم تو می تونی کمکمون کنی.. می گم که یه جورایی میشناسیش...

گوشیش زنگ خورد.. نشد جوابش و بدم...

سانز: الو عزیزم دارم میام ... شما رسیدی؟ من جلو درِ خونه ام... دارم با یکی از همسایه ها حرف میزنم...

...

باشه عزیزم... شما سفره بندازید من اومدم... آرشامی فدات شم به مامان کمک کن پاش درد می کنه... قربونت برم خدافظ...

....

اووو دو کلمه حرف زدم پونصد دفعه قربونش رفت هزار دفعه هم فداش شدا! کی میره این همه راهو اما چه باحاله ها...

ساناز: ببخشید خانمی... خوب کی وقت داری؟ بیام مهد می تونیم حرف بزنیم؟ سیاوش که نیست اما ممکنه سیامکم بخواد باهات حرف بزنه مشکلی که نداری..؟

با چهره ای در هم گفتم:

من: همون پسری که دیروز اومدن دنبالِ بچه هاتون؟

ساناز: آره همون... آتوسا خواهرِ اوناست...

من: نه اصلا... خیلی از خود راضیِ...

خندید...

ساناز: اون یکم لجباز شده... سرِ ناسازگاری با همه داره.. از یه طرف مشکلاتِ زندگیِ خودشِ و از طرفی دیگه خواهرش بهش حق بده...

من: باشه اما من...من...

یکم نگاش کردم خجالت می کشیدم بگم اما دل و زدم و به دریا و به نوک کفشام خیره شدم... من

دیروز بهشون زبون درازی کردم فکر کنم دیدن..

لپم و کشید...

ساناز: مثل خودم شیطونی اشکال نداره.. سیامک اونجوری نیست... حتما حرصت و درآورده دیگه... اون می دونه چه جوری سربه سرِ دخترا بزاره... با اینحال تو اصلا خجالت نکش خوب کاری کردی عزیزم...

پس من فردا صبح خودم میام دنبالت میبرمت مهد... نظرت چیه؟ اصلا میخوای مرخصی بگیری؟

من: فردا مرخصی می گیرم... چون من صبحِ زود وقتی شما خوابی میرم مهد...

ساناز: اوه چی راجع به من فکر کردی؟ بیشتر شبا که شما خواب تشریف داری من بیمارستان شیفتم گلی... اما باشه صبح ساعت ۱۰ میام دنبالت...

من:باشه ... پس با اجازه...

ساناز: دیگه بهش فکر نکنی ها... برو با خیالِ راحت بخواب...

در و باز کردم و سوار شدم...

اولین بارم بود سوار ماشین شاسی بلند میشدم.... آخیش چه صندلیای باحالی داشت... آدم انگار رفته تو یخ در بهشت انقدر که خنکِ...

احساس می کردم همه می دونن من ندید بدیدم...

ساناز: صبح بخیر خانوم... مثلِ اینکه هنوز خوابی...

من: ای وای ببخشید سلام... نه بیدارم... اینجا انقدر خنکِ که اصلا یه لحظه ذهنم یخ بست یادم رفت چی میخواستم بگم...

ساناز: این ماشینا تنها خوبیشون همین خنکیشونِ...

من: نه بابا خوشگلم هست...

ساناز: قابل نداره خانم...

من: اوه نه مررسی...

همچین گفتم نه که انگار الان جدی میخواد ماشین و بده به من...

ساناز: خوب کجا بریم؟

من: نمی دونم... می خوایید بریم پارک...

شساناز: وای نه خیلی گرمِ الان... بیا بریم یه کافی شاپی جایی... چون یک ساعت دیگه هم سیامک به ما ملحق میشه...

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم باشه...

ساناز: سخت نگیر... محسن خیلی مهربونِ...

من: ای وای نه... مشکلی نیست...

رفتیم تو پارکینگ و پیاده شدیم... وای خدا داریم میریم غار!!!

تاحالا توش و ندیدم اما تعریفش و زیاد شنیدم... ورودیش و که خیلی شیک و ناز درآوردن انگار که واقعا داری وارد غار میشی...

از پله های مارپیچ گذشتیم و رفتیم پایین... ساناز رو کرد به من و گفت:

سنتی یا مدرن؟

من: سختِ کفشم و در بیارم پس بریم مدرن..

و با هم رفتیم سر میز...

من کوکتل شکلات سفارش دادم و ساناز معجون بستنی...

نمی دونستم از کجا شروع کنم... فکر کنم خودش فهمید چون کمکم کرد...

ساناز: چه جوری آشنا شدید...

یکم مکث کردم... و بعد گفتم:

یه شب که از سرکار می رفتم خونه و دیرم شده بود... تاکسی نبود... اومد کنارم گفت این موقع شب تنها لطفیِ که می تونه بهم بکنه... گفت که قصدی نداره...

اما نمی دونم چی شد... چی شد که دوستم شد... برام گوشی خیلی گرون خرید... مامانم شک کرد بهش پس دادم... بهش گفته بودم من یه دوستِ اجتماعی میخوام و از من بیشتر توقع نداشته باشه... بهش گفته بودم می تونه دوست دختر داشته باشه...

کم کم برای ساناز همه چیو تعریف کردم... تک تکِ کلمات و جزء به جزء لحظه ها...

ساناز: آروم باش دختر... برو خداروشکر کن که زودتر فهمیدی چکارست... که اتفاقی بدتر نیفتاد...

ساناز: خورشید جان گریه نکن ناراحت میشما...

از رو میز دستمالی برداشتم و اشکام و پاک کردم...

من: فکر می کردم آدمای بد انگشت شمارن... اما .. حالا می دونم... می دونم که آدمِ خوب انگشت شمار شده...

ساناز اشکال نداره.. خدا خودش جوابش و میده.. الان بسه دیگه ... سیامک بیاد می گه دختره رو نگاه دماغش مثلِ دلقکاست.... خندیدم... صدام خش دار شده بود...

من: امشب و چه کار کنم ؟ مهمونی که نمیرم اما دیگه می ترسم... هم خودم از بیرون از خونه اومدن میترسم هم برای خانوادم نگرانم...

تازه من شبا هم خواب ندارم... و بعد ماجرای پراید سفیدم براش تعریف کردم...

ساناز متفکر به وسطِ میز خیره شد...

ساناز: که اینطور... پس کلا برات نقشه داشتن... من نمی دونم اما فکر کنم کاری که می گفت همون مواد فروشی و انتقالش به شهرای مختلف بوده... حتما اونا هم اومده بودن تاییدت کنن...

ساناز: اما بازم اینا بافته هایِ ذهنِ منِ... دختر تو باید حتما به پلیس بگی... شاید اصلا از طریق اونا بتونی باندشونم گیر بندازی...

من: نمی دونم فقط مامانم نباید بفهمه...

صدای سیامک و شنیدم که سلام کرد...

تند تر اشکام و پاک کردم و همونجور که سرم پایینن بود سلام کردم...صندلی و کشید عقب و نشست...

ساناز: خوبی؟ خانوم کوچولو چطورن؟

سیامک: قوربونِ شما ایشونم خوبن سلام رسوندن برای شما...

اوه پس زن داره... بیچاره زنش... ایش مرده شور ببرِ اون قیافشو...

همینجور که نگاش می کردم و بهش بد و بیراه می گفتم یهو برگشت سمتم...

سیامک: شما خوبید؟

جا خوردم و مِن مِن کنان گفتم مرسی...

یه قهوه سفارش داد و به ساناز خیره شد...

ساناز: ببین امشب خورشید از طرف محسن به یه مهمونی دعوت شده و یه جورایی محسن خورشید و تهدید به رفتن کرده...

سیامک دستاش و مشت کرده و گفت:

سیامک: غلط کرده مرتیکهٔ.... من خودم اینو نکشم خیالم راحت نمیشه...

ساناز: سیامک نمیشه که عزیزم اونوقت مطمئن باش جای اون تو باید بری پشت میله های زندان... بسپارش به قانون...

سیامک: خوب داشتی می گفتی...

ساناز: هیچی دیگه اگه خورشید نره یه جورایی میشه تموم شدنِ رابطهٔ خورشید با اون دوستش که با محسن دوستِ... و خورشیدم رابطش با محسن قطع میشه.. (ساناز به خاطرِ من اسمِ یه دخترِ دیگه و به میون اورد که من اسمم خراب نشه)...

سیامک: خوب بره مهمونیش...

من: نههههه.... من اگه تمومِ زندگیمم بیفته کنار اون یه نگاهم نمیندازم چه برسه باهاش برم مهمونی...

سیامک: معلومه حسابی هم حواست و جمع کرده... خوب منم میام...

اندفعه با صدای بلند تری گفتم...

من: نههههههههههه...

ساناز خندش گرفته نتونست خودش و کنترل کنه...

ساناز: تو این مسئله هم خیلی خطرناکِ... خورشید و می کشه که اگه تورو کنارش ببینه...

سیامک به من نگاه کرد و گفت ؟

سیامک: یعنی چی نمی فهمم...؟ چرا باید تورو بکشه؟ مگه نمی گی دوست پسرِ دوستتِ...؟

من: آره اما رو منم تعصب داره... من بهش گفته بودم فقط دوستِ اجتماعی هستیم اما اون دیروز نزدیک بود من و بکشه ...

سیامک خوب تو عملِ انجام شده قرارش میدیم... با هم میریم شما منو معرفی کن... یا مثلا آرشام بره...

و بعد برگشت سمتِ ساناز و گفت نظرت چیه؟

ساناز با اخم گفت:

ساناز: نخیر.... شوهرم بی من جایی نمیره... حتی پارتیِ برنامه ریزی شده...

سیامک: اوه اوه باشه بابا نزن...

ساناز: بیخیال سیامک من می گم نمیشه ریسک کرد...

سیامک بلند شد و گفت:

سیامک: باشه پاشید... پاشید زودتر بریم پیشِ همون کسی که پروندمون و داره... دیگه خودشون پلیسن هر چی اونا بگن...

و بعد رو به من گفت:

سیامک: شما هم لازم نیست نگران باشید... درستِ ما هدفمون گرفتنِ اون نامردِ اما حواسمون به شما هم هست...

لبخند زدم و گفتم ممنون... انگار ساناز راست می گفت که خیلی مهربونِ...

وقتی حساب کرد ساناز رفت بالا... من و سیامک همزمان پامون و گذاشتیم رو پله ... یه جورایی همقدم بودیم و با هم میرفتیم بالا... سر پیچ که راه باریک می شد باید اول یه نفرمون میرفت بعد اون یکی...

من: بفرمایید...

سیامک سرش و خم کرد و دست راستش و آورد بالا و به من گفت:

سیام: خواهش می کنم خانم...

اوه حرف زدنت تو حلقم... اون دستت تو حلقم... چه با کلاس چه جنتلمنانه... یه لحظه فکر کردم ملکهٔ انگلیسم...

نمی دونستم باید چی بگم... خدا کنه وقتی قرارِ اظهاراتم و بنویسم سیامک بره بیرون...

اصلا بفهمه... من که کارِ بدی نکردم... آره به جهنم بزار بفهمه... شایدم نفهمید... امیدوارم...

از پنجرهٔ ماشین به بیرون نگاه می کردم و بی راده پوستِ لبم و می جویدم...

اخه منو چه به اینکارا... اگه تیر بخورم... اگه بمیرم... اگه منو گروگان بگیرن... !!!

من اصلا نگرانِ خودم نیستم اما مامانم چکار می کنه از غمِ نبودِ من!!؟!!

آَه خورشید خجالت بکش هیچی نمیشه...

با صدای ساناز از فکر اومدم بیرون...

ساناز: خورشید حواست کجاست خانم؟چند بار صدات کردم...

من: وای ببخشید حواسم نبود....

سیامک که جلو نشسته بود برگشت سمتِ منو گفت:

باور کنید اصلا لازم نیست نگران باشید... چون من همراهتونم و شده خودم از بین برم نمیزارم آسیبی بهتون برسه... مردِ و قولش و اینکه همه مثلِ محسن بی غیرت نیستن... خیالتون راحت باشه... شما هم مثلِ خواهرِ من...

اه اه اصلا خوشم نمیاد خواهرِ این بو گندو باشم... ایشش...

من: هر چی هم بگیم باز از نگرانیِ من کم نمی کنه اخه ممکنِ وقتی محسن ببینه شما با منید باز مثلِ دیروز می شه...

سیامک: دیدید که با کمی جستجو متوجه شدن چند تا از رقیبای کاریِ محسن تو این مهمونی دعوتن و یه سری از پلیسا از طریقِ اونا و به عنوان همراه تو خونه نفوذ می کنن پس دیگه واقعا جایِ نگرانی نمی مونه...

ساناز: سیامک تو دیگه نرو خونه این چند روز خونهٔ مامانِ من بمون فکر می کنم بهتر باشه... حواست به خورشیدم هست... الانم برو خونه لباس بردار بیا... فقط زودتر بیا چون محسن به خورشید گفته ساعت ۹ یعنی یک ساعت زودتر میاد دنبالش تا اول برن خونهٔ محسن...

سیامک: باشه... من میرم خونه باید یه سر به خانمیمم بزنم دلم براش تنگ شده... ایششش... خدا بده شانس... چه خر شانسِ زنش...

ساناز: آره برو... خواستی می تونی بیاریش خونهٔ مامان...

سیامک: نه خودم تنها باشم بهتره...

ساناز: خورشید جان فقط می مونه مامانِ شما... که اونم الان من میام و یه بهونهٔ قشنگ براش میارم... فقط خدا ببخشه مارو...

من: مامان شمارو میشناسه نه؟ اشکال نداره بیشترش برای امنیتِ خودمِ...

ساناز: آره مامانت تو دورانِ مجردیم برام لباس مجلسی زیاد دوختِ... همشم از طرح های تو بود...

سیامک برگشت سمتم و گفت:

سیامک: طراح هستین؟

من: نه تا دیپلم خوندم...

آبرویی بالا و انداخت و برگشت به بیرون نگاه کرد... حتما خودش درس خوندست آره اینو از رفتارش میشد تشخیص داد...

خوب چه کنم همه که نمیشه درس بخونن... هر کی یه زندگی ای داره دیگه... اگه قرار بود کلِ ملت درس خونده باشن و لیسانس و فوق مدرکشون باشه دیگه چیزی از دنیا نمی موند چون اونجوری هر کسی توقعِ یه میز داشت که پشتش بشینه و یکی هم بادش بزنه...

سیامک و پیشِ غار پیاده کردیم... آخه ماشینش اونجا بود و ما هم رفتیم سمتِ خونه...

ساناز: من می خوام یه لباس عروس و یه کت شلوار برای بچه ها بدوزم تا با مامانت صحبت کنم و بگم تورو امشب میبرم پیشِ خودم برای طرح زدن و دیدنِ لباسای قبلی بچه ها برو یه دوش بگیر می برمت خونه مامان اینا خودم یه دستی به سر و صورتت می کشم... اما خیالت راحت ساده درستت می کنم یه جور باشی که محسن نسپرتت دستِ خواهرش اونوقت عجق وجق درستت کنن... خودمون امادت کنیم مطمئن ترِ...

من: باشه... اها راستی به من گفت خواهرش برام لباس اماده کرده...

ساناز: غلط کرده... می گم ارشام کت و شلوارم و از خونه بیارِ هم شیکِ هم پوشیده اون و بپوش عزیزم...

من: ممنون...

ساناز: ما باید ممنون باشیم از تو... اما خوب خوبه که به این مهمونی بری محسن باید گیر بیوفته وگرنه معلوم نیس دست از سرت بردارِ یا نه...

چیزی نگفتم حق می گفت... اگه محسن آزاد می موند نمی دونم چه بلایی سرم میاورد... معلوم نبود اخرش چی میشد... باید خیلی خوب نقش بازی کنم که محسن چیزی نفهمه...

***

با ژیلت تند تند یه صفایی به دست و پاهام دادم و رفتم بیرون... یه دست لباسم که واسه جاهای مهم می پوشیدم و خیلی خوب مونده بود و انتخاب کردم...

یه شلوار لوله تفنگی آبی سورمه ای با یه مانتوی سفید کمردار تا زیرِ باسنم... خیلی بهم میومد خودمم دوسش داشتم اما خوب مامان نمیزاشت واسه هر جایی بپوشم چون مانتوش کمی کوتاه بود... موهام و همینجور خیس خیس بستم و یه روسری بزرگ سفید که حاشیه هاش مشکی کار شده بود گذاشتم .. کیف دستیِ مشکیمم برداشتم و رفتم بیرون...

ساناز جان من اماده ام...

ساناز برگشت سمتم ...

ساناز: چقدر ناز شدی... اوهوم این خوبه برای روحیهٔ خودتم میگه... همیشه ازینکه ساده لباس میپوشیدی خوشم میومد اما دوست ندارم دخترِ جوونی به سن تو همش مشکی بپوشِ... چقدرم تغییر کردی..

من: مرسی... یه نگاهی به مامان انداختم ... نه خداروشکر صورتش عصبی نیست./... انگار اونم تحتِ تاثیر حرفای ساناز از لباسم خوشش اومده ...

ساناز: خوب با اجازه ... خیالتون راحت ساناز شب پیشِ خودم میمونه شوهرمم میره پیشِ پسر خاله هاش... خونه تنهاییم...

مامان: ای وای نه این چه حرفیه؟ ما چند سالِ همسایه ایم از شما بدی ندیدیم...

و بعد رو به من گفت: خورشید جان مامان مراقب خودت باش... صبح زودتر بیا...

من: نه مامان از اونور میرم مهد...

مامان: باشه پس دیگه سفارش نکنم...

من: نه خیالتون راحت... طرح ها رو میارم خودمم سایزشون ومی گیرم که براشون بدوزید...

مامان: نه نمی خواد سایز بگیری ساناز جان و مامانش فرداشب اینجا هستن گفتم بچه هاشم بیاره که خودم سایزاشون و بگیرم... همسرشونم که می گن نیست...

ساناز: بله تعارف نمی کنم ارشام فردا باید بره تهران کلا دیر وقت میاد...

کفشِ مشکیِ پاشنه بلندم و پوشیدم و دنبالِز ساناز راه افتادم... خیلی عادت نداشتم اما خوب برای مهمونیِ محسن خوب بود...

مستقیم رفتیم خونهٔ مادر ساناز.. انگار از همه چی خبر داشت...

سیامکم اومده بود...

سیامک تا من و دید یکم نگام کرد و بعد دوباره نشست و منو سانازم رفتیم تو اتاق تا یه کم به خودم برسم...

من: فقط زود که محسن اس ام اس داده نیم ساعت دیگه اینجاست...

ساناز در حالی که یکم پنبه بر میداشت موچین به دست اومد سمتم و گفت باشه...

ساناز: دختر چرا انقدر ابروهات پر شده تو خوبه از مامانت اجازه گرفتما...

من: واقعا اجازه داد...؟ من همیشه تمیز می کنم اما اجازهٔ برداشتن ندارم...

ساناز: آره... و بعد شروع کرد... انقدر ریشه های ابروم قوی بود که اشک از چشمام درومده بود...

خداروشکر صورتم و خودم تو حموم با ژیلت زدم... فقط خدا کنه زیاد نشه اخه دیگه وقت نبود بدم یکی بند بندازه...

ساناز تند تند آرایشم کرد و موهام و اتو کشید و جلوی موهام و با کلی پوش و اینا یه مدلی درست کرد... بعد یه مشمای لباسش و بهم داد و گفت که ببرم اونجا بپوشم...

ساناز: خوب پاشو مانتوت و بپوش که برید...

اول از همه خودم و تو آینه نگاه کرده بودم... چقدر با یکم آرایش تغییر کرده بودم... ابروهام حالا خیلی قشنگتر شده بود اما همون حالت دخترونهٔ خودش و حفظ کرده بود

چشمای درشت و کشیدهٔ مشکیم بیشتر تو چشم بود و لبام قلوه ای تر شده بود... البته به کمکِ رژ لبام گوشتیِ اما انقدرام قلوه ای نیست...

مانتوم و پوشیدم و یه دور دیگه خودم و برانداز کردم... هیکلم چه با نمک شده بود... رونام از رو شلواری خیلی قشنگ نشون میداد.. کلا الن از استیلم خوشم اومد... کاش قدم یکم بلند تر بودا... صرفِ نظر از قد کلی ذوق کردم.....

بعد از تشکر از ساناز رفتم بیرون...

بیچاره سیامک تا چند لحظه هنگ بود ... و بعد رو به ساناز گفت:

سیامک: امان از دستِ تو ساناز... امان از دستِ شما خانما..

چیزی نگفتم عجب پسر پررویی نمی گه من خجالت زده میشم یه وقت... بی تربیت...

به صورت سرخ شدهٔ محسن نگاه کردم و بعد برگشتم و نیم نگاهی هم به سیامک انداختم...

هر چند لحظه چشماش و می بست و آروم باز می کرد تا بلکه بتونه آروم باشه کاملا مشخص بود که سعی در آروم نگه داشتن خودش داشت ... به دستای مشت شدش نگاه کردم..

بلاخره نگام کرد... یه لبخند بهش زدم... اونم لبخند زد... اما زود چشماش و ازم گرفت و سرش و چرخوند سمتِ بیرون...

تا اومدم برگردم دیدم محسن داره با حرص نگام می کنه...

یه لبخند مظلوم نما هم برای اون زدم اما بهم چشم غره رفت...

خوبه منم طعمشم... حتما اونایِ دیگه هم همینجوری گول زده... انقدر غیرتی بازی در آورده دخترای ساده هم فکر کردن حتما دیگه زنِ آینده و خانمِ خونشن و هر چی این گفته گوش دادن

دیگه نمی دونن این خوشش میاد رئیسِ کسی باشه و از همین روش کسی هم گول بزنه... نمی دونن خوشش میاد بکوبِ تو سرِ یکی و بهش امرو نهی کنه...

نفسم و سخت دادم بیرون و تو دلم چند تا فحشِ آبدار بهش دادم...

من: محسن جان کجا میریم الان خونه؟

محسن: نه مهمونی...

من: پس لباس چی مگه برای لباست نبود که زود اومدی دنبالم؟

محسن: نه دیگه خودم انتخاب کردم مهمونیِ دوستم زودتر شد ما هم داریم زودتر میریم...

چند دقیقه ای دوباره به سکوت گذشت... این سکوت و دوست نداشتم آدم و معذب می کرد...

اما محسن شروع کرد به حرف زدن انگار می خواست به سیامک بفهمونه که وجودش برای محسن اصلا مهم نیست و محس ادم حسابش نمی کنه..

محسن: خوب خانم خانما... چه خبرا؟ دیروز حالت بد بود خوب شدی؟ دلم مونده بود پیشت... چند بارم خواستم بهت زنگ بزنم گفتم مزاحمت نشم استراحت کنی...

من: بله به لطفِ شما همچین خواب از سرم پریده بود که نگو...

محسن: خوبه پس یادت مونده... خوشحالم چون لحظه هایی که با منی یادتِ پس لابد حرفامم یادتِ؟ بعد خندید...

داشت به طورِ غیرِ مستقیم تهدید می کرد... عجب آدمِ نامردیِ...

ناخودآگاه استرس به دلم چنگ زد.. نمی دونم چم شده بود...

برگشتم به سیامک نگاه کردم داشت خونسر بیرون و نگاه می کرد...

می دونست ممکنِ من خرابکاری کنم بهم نگاه نمی کرد...

محسن دستم و گرفت تو دستش و گذاشت رو رونِ پاش... خوبِ گفتم سیامک پسر خالمِ و اینکارارو می کنه...

خیلی معذب بودم اما هر بار که میومدم دستم و بردارم نمی شد... و نگاه خیرهٔ سیامکم رو خودمون حس می کردم...

کمی گذشت... صدای نفسای پر صدای سیامک قشنگ به گوشم میرسید... شاید یادِ خواهرش افتاده... حتما داره فکر می کنه با خواهرشم همین کارارو کرده و به غیرتش بر خورده...

به محسن نگاه کردم ته چهرش یه لبخند بود... شاید اونم می دونست که سیامک داره حرص میخوره و لبخندش برای این موفقیتش بود...

بلاخره سیامک تحمل نکرد و دست من و کشید عقب...

هم من هم محسن غافلگیر شدیم...

سیامک دستم و تو دستاش گرفت و همینجور که رو انگشتام و ماساژ میداد گفت:

سیامک: راستی دستت درد می کرد خوب شد؟ خاله گفت که مونده زیر چرخ...

کاملا واضح و خیلی تابلو بود که سیامک الکی داره حرف میرنه... من که فهمیدم صد در صد محسنم فهمید...

اما خوب در هر صورت بهش فهموند که دوست نداره دستم رو پای اون باشه...

با دستم بازی می کرد و انگشتت و می کشید رو انگشتام.... بازم معذب بودم اما نه اونقدر که دستم رو پاهای این مارِ خوش خط و خال بود..

بلاخره دستم و ول کرد... یعنی خدارو شکر گوشیش زنگ خورد و مجبور شد...

از ترس اینکه نکنه دوباره یکی دستم و قرض بگیر تموم وسیله هام و با دست راست گذاشتم رو دست چپم...!

محسن آروم جوری که خودمون بشنویم گفت:

محسن: این سر خر کی بود آخه؟ یه جوری ردش کن حوصلش و ندارم می زنم فکش مرخص می کنما...

من: محسن جان زشته... تو بودی مهمونت و می پیچوندی؟ میشد که بپیچونی؟

سیامک صداش و برد بالا که به من بفهمونه می فهمم دارید حرف میزنید...

سیامک: قربونت داداش... آنا چطوره؟ سلام بهش برسون مواظب خودتون باشید...

....

سیامک: باشه باشه... قربونت ... فقط سیاوش من نمی تونم ببرمها... خودت بیا بعد میبری... تو که می دونی خانومِ من بلند شده رو دستِ همه الانم چند روزِ براش وقت کم گذاشتم با ملاقه وایساده برم خونه بزنه مغزم و بترکونه...

...

سیامک: میشناسیش که...

....

سیامک: باشه ... سلام برسون خدافظ...

محسن: پس زنم داره بیشرف...

من: آره بابا محسن جان خیالت راحت... زنشم خیلی دوست داره....

محسن: باشه باید دمش و کوتاه کنم .. که دیگه نزدیکِ خانمِ من نیاد...

یکم سعی کردم که سخت بودن حرفی که میخوام بزنم و بزارم کنارو با کلی دردسر گفتم:

من: قربونت برم نگران نباش... من باید انتخاب کنم که تورو با هیچ کس تو دنیا عوض نمی کنم...

با صدای سرفه به خودم اومدم...

اوه پس صدام و شنیده چه زشت...

خوب چکار کنم منم باید نقش بازی کنم دیگه...

کفشام و پوشیدم... اووووه چه قد بلند شدم...

وای چه کت شلوار ناازی...

یه چرخ زدم و یه بار دیگه خودم و تو اینه نگاه کردم...

دلم راضی نمیشد شالم و از سرم در بیارم... از یه طرفم می ترسیدم مسخرم کنن...

تقه ای به در خورد و پشت بندش محسن گفت:

محسن: خورشید جان عزیزم پوشیدی...؟

اومدم جواب بدم که دوباره تقه ای به در خورد و سیامک گفت:

سیامک: خورشید جان من اینجا منتظرتم...

پیش خودم ریز ریز خندیدم... این دو تا چه کل کلی با هم انداختنا...

من: اومدم...

شونه ای بالا انداختم بزار مسخره کنن من جوری که خودم راحتم و می پسندم میرم...

صدای آروم حرف زدن محسن و سیامک میومد...

محسن: تو برو من خودم با خورشید میام...

سیامک: نه مامانش خورشید به من سپرده...

جایز ندونستم بیشتر این دو تا رو تنها بزارم... چون می دونستم سیامک تا حالا هم خیلی خودش و کنترل کرده...

در و باز کردم و رفتم بیرون... سیامک نگاهی بهم انداخت و لبخندی مهمونم کرد...

اما محسن نگاهی خمصانه بهم انداخت و گفت:

محسن: حداقل شالت و بردار لباست که پوشیدست...

من: من راحتم... اینجوری راحت ترم...

نفسش و سخت داد بیرون و با دست اشاره کرد که بریم...

من و محسن راه افتادیم و سیامکم که عین جوجه اردک همه جا دنبالمون بود بیچاره...

طفلی حسابی قاطی بود اما من نمی تونستم کاری براش انجام بدم باید صبر می کرد تا حداقل در آخر بتونن محسن و گیر بندازن در غیرِ اینصورت اگه محسن کمی شک می کرد یعنی همه چی بادِ هوا شد رفت پی کارش...

وقتی رسیدیم پایین محسن تک تک با بعضی از مهمونا سلام و الیک کرد و منم همراهش تقریبا کشیده میشدم ...

همه منو یه جوری نگاه می کردن انگار یه وصلهٔ ناجورم...

من نمی دونم چرا وقتی همرنگِ کسی نیستی یه جوری نگات می کنن که انگار از مریخ اومدی...

کاش آدما انقدر فرهنگ داشتن و فرهنگشون انقدری بود که حداقل به خودشون احترام بزارن... خوب یکی دوست نداره شالش و در بیاره... یکی هم دوست داره نیمه لباس بپوشه...

همینکه نشستیم نفس راحتی کشیدم و گفتم آخیییش... پدر پام درومد با این کفشا...

محسن اومد در گوشم و گفت: لباس که سلیقهٔ من نیست حداقل درست رفتار کن..

خودم و جمع و جور کردم و با اخم گفتم:

من: رفتار من خیلی هم مناسب و درسته... از اول من و دیده بودی... آشناییمون ندیده نبود که بگی نشناختی میخواستی با یکی مثل خودت دوست شی و یکی مثل خودت و سوار کنی...

محسن: ششش ... باشه بابا ببخشید آرومتر...

و بعد سرش و صاف کرد و با یه نفر شروع کرد به حرف زدن...

سیامک اومد در گوشم و گفت:

سیامک: خیلی خوبه که خاکی برخورد می کنی... به حرفِ این پسرهٔ دیوونه هم گوش نده...

سرم و تکون دادم و عین گاو گفتم هووووم... ! خوب چه کنم نمی دونستم چی باید بگم... برخورد اجتماعیم و کم نیاوردنِ حرفم خوب بود اما عالی نبود....!

داشتم به پسری که وسط میرقصید نگاه می کردم خدایا اینا چه جوری رو سرشون می چرخن؟ یه لحظه خودم و تو اون حالت تصور کردم.... حتی تصورشم سرم و می ترکوند...

برامون شربت آوردن چه عجب داشتم خفه میشدم تابستونم هست دیگه بدتر...

محسن یکی برداشت منم برداشتم...

تشکری کردم و شروع کردم به خوردن... دو قلوپ پشت سر هم دیگه...

قلوپ اول... چه شربت بی مزه ای و قلوپ دوم ، این شربتِ آیا؟

هم محسن هم سیامک داشتن با تعجب به من نگاه می کردن... حتما به اینکه نکنه این دخترم آرررره؟

فکر کنم اون لحظه قیافم عین این ادمایی بود که گریه کردن ...

محسن فوری دستگیرش شد چه خبره...

محسن: ته سالن ... بلند شو...

بلند شدم و با قدمای بلند رفتم ته سالن...

حالا مگه میرسیدم...

دهنم و شستم و از خدا طلب بخشش کردم واسه این نوشیدنیِ بی مزه ای که مثل احمقا دادم بالا... و بعد رفتم بیرون...

همینجوری به اتاقایی که کنار سالن بود نگاه می کردم تا برسم به قسمت اصلی چقدر اتاق تمومِ اتاقا هم بلا استثناع با بهترین و به روز ترین مدلا دکور شده بود...

خدایا اینهمه پول از کجا میارن اینا...

به همین چیزا فکر می کردم که یهو یکی منو کشید داخل یکی از اتاقا...

زن نگاهی به صورت رنگ پریدهٔ من انداخت و گفت:

زن: اروم باش موسوی هستم...

من: ای وای خانوم ترسیدم... شما چرا نقدر تغییر کردی...؟

موسوی: چون لازم بود... ببین به محسن می گی برید تو باغ قدم بزنید...

من: چرا؟

موسوی: چون افرادش خودشون و نشون نمیدن ما هم فقط تونستیم یه سریشون و تشخیص بدیم... بیشتریا تغییر چهره داشتن...

باید برید تو باغ اونجوری دنبالش بیان راحت تر شناسایی میشن...

من: اما آخه...

نگاهی دوباره به بیرون انداخت و گفت:

موسوی: برو دختر ترس نداره... ما مواظبتیم...

من: سیامک چی؟

موسوی : نگران اون نباش تا الان بهش رسوندن چه کار باید بکنه...

من: باشه... فقط تروخدا حواستون به من باشه ها...

موسوی: برو دختر خیالت راحت... فقط بدون بیشتر دخترا مدیونتن... از دستِ این پسر و باندش... بیشتر جوونامون سلامتیشون و مدیونتن... چون تا حالا چند تا پخش کننده شناسائی شدن...

بعد چند بار آروم زد پشتم و گفت برو... برو تا محسن نیومده دنبالت...

دوباره با تردید و دلهره نگاش کردم...

موسوی: برو دختر... حتی اگه نا موفقم باشیم مطمئنا برای تو مشکلی پیش نمیاد...

بسم الهی گفتم و رفتم سمتِ سالن...

هنوز نرسیده بودم که با محسن برخورد کردم...

محسن: کجایی تو ۴ ساعته؟

من: کجا ۴ ساعت؟ همینجا ... اه اه عجب آدمای مزاحمی پیدا میشن...

محسن: کوش؟ بیا بریم ببینم...

من: بیخیال بابا محسن دنبال شر نگرد... حالِ طبیعی نداشت...

همینجور که اروم می رفتیم سمتِ سالن: گفتم: راستی محسن بریم تو باغ کمی قدم بزنیم؟

محسن: اره عزیزم... من که از خدامِ با تو تنها باشم... اینجا هم خیلی شلوغِ بریم... این پسر خالتم که با یه دخترِ رفت ... عجب ادمِ مزاحمیِ ...

بعد دستم و محکم گرفت و گفت:

محسن: نبینم باهاش گرم بگیریا...

دلشورم تشدید شد... یعنی الان سیامک نیست هوای منو داشته باشه؟ عجب آدمِ دله ایِ این سیامک به خدا... این بود اون خانمم خانمم گفتنش؟ خاکِ دو عالم تو سرش یعنی...!

با محسن راه افتادیم سمتِ خروجی و رفتیم بیرون... هر چی از قسمتِ اصلی دورتر میشدیم دست و پای من بیشتر یخ می کرد...

نکنه من شهید بشم...

خوب آره دیگه مامانم می گفت اگه تو ماموریتای پلیسی کسی بمیره شهید حساب میشه...

نه خدایا من نمی خوام بمیرم...

محسن: به چی فکر می کنی که قیافت اینقدر رفته تو هم؟

من: ها؟ هیچی ... به هیچی...

محسن ایستاد....

محسن: مطمئنی... احساس می کنم یه جوری هستی....

و بعد موشکافانه نگام کرد...

دیدم بدجور سه شد... گفتم..

من: خوب، خوب... میدونی ... محسن روم نمیشه بگم اخه...

محسن: بگو خجالت نکش...

من: اخه می دونی من دوستت دارم ... دوست دارم با هم حرف بزنیم و تنها باشیم...

وای خدا چقدر بدِ بخوای الکی ابراز عشق کنی... نفسم گرفت...

محسن : ای الهی من فدای خانمِ خجالتیم... خوب حالا که من دوستت دارم توام منو دوست داری بیا بغلم ببینم!...

بیا می گم پسرا بی جنبه شدن بگید نه لابد اگه می گفتم عاشقتم خواسته های دیگه هم بهش اضافه میشد!!!

من: نه یه وقت یکی میبینه...

محسن اومد جلوتر و گفت:

محسن: خوب ببینه... اینجا بغل کردن عادیه... تازه اتاقم هست...

دِ بیا.... اوضاع خفن شد... به اطرافم که کسی نبود نگاه کردم... یعنی کسی نمیخواست بیاد نجاتم بده/.؟ یعی من الان باید برم بغلش...

بهش نگاه کردم که منتظر بود من پیش قدم شم... یه لبخند زدم که با یه تلنگر تبدیل میشد به گریه...

و رفتم جلوتر...

ای تو روحِ اون حسِ ادم شناسیِ من که نتونست از اول این ابلح و بشناسه...

ای تو روحِ خودم که الکی الکی به این دیوانه اعتماد کردم...

داشتم همینارو می گفتم که...

سیامک: خورشید تو اینجایی؟

سیامک: آقا محسن حال رفیقتون بد شده.... و بعد راهی که فکر می کنم ته باغ بود و خودشم از اونجا اومده بود و به محسن نشون داد...

محسن: رفیقم؟

سیامک: بله گفتن اسمش جاسمِ فکر می کنم...

محسن تا اسم و شنید سیخ شد و از راهی که سیامک گفته بود بی توجه به من رفت...

چند ثانیه طول نکشید که چند نفری از کنار ما رد شدن و راهی که محسن رفته بود و در پیش گرفتن...

سیامک دستِ من و گرفت و گفت:

سیام: کار ما تموم شد... باید بریم...

من: معلوم هست شما کجایید؟؟ ما وسطِ ماموریت ازینکارا نداشتیم... بیچاره خانمتون یه مردِ خائن داره...

سیامک ایستاد...

سیامک: همهٔ عالم می دونن من عاشقِ زنمم و می پرستمش... و انقدر هست که لازم نباشه بهش خیانت کنم...

اون زنی هم که اومدم دنبالم از رقبای محسن بود که با پلیس همکاری کرده بود...

حالا انقدر حرف نزن دنبالم بیا...

اووو یه کلم حرف زدم چه شکار شد...باشه بابا...

در و باز کرد و رفتیم بیرون... اوه چه خبر بود... مثلِ مور و ملخ پلیس ریخته بود.. مارو با یه آژانس فرستادن... سیامکم مستقیم آدرس خونه ای و داد که احتمال میدادم خونهٔ ساناز باشه...

لای چشمم و باز کردم ..

با دیدنِ ساعت یازده بلند شدم و سیخ نشستم...

دیگه حتما امروز اخراجم می کنن... تقصیرِ ساناز شد دیشب بعد از اینکه سیامک من و گذاشت اینجا و رفت انقدر کنجکاو بود که من تا همه چیز و براش تعریف کنم شد سه نصفِ شب...

بلند شدم و بیحال و کرخت راه پذیرایی و در پیش گرفتم...

ساناز از من درشت تر و بلند ترِ... با لباس خوابِ خرسیش که بهم داده شدم شبیهِ دختر کوچولوهایی که لباس مامانشون و پوشیدن...

در و باز کردم و رفتم تو پذیرایی... حالا کدوم دستشویی برم؟

چه خوب برای دستشویی هم حق انتخاب دارم!!

من: سلام صبح بخیر....

و بعد رفتم جلوتر ای خاکِ عالم... این پسرِ اینجا چه کار می کنه...؟

ا چرا داره خفه میشه...؟ چایی پرید تو گلوش؟ الان من چکار کنم...؟

ساناز در حالی که می خندید گت:

ساناز: خفه نشی سیامک دیوونه خوب لباس نداشت...

ا پس داره به من می خنده... پسرهٔ پررو... رو آب بخندی...

سلامی تند گفتم و برگشتم تو اتاق خواب...

یه نگاهی تو آینه به خودم انداختم... فقط یه عروسک زیر بغلم کم داشتم که بشم شبیهِ این دختر بچه های لوس و خوابالو...

اه آبروم رفت... دیوانه ای دیگه دختر آدم مگه مثل اسبِ نجیب همه جا سرش و میندازه پایین و میره تو؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم همون دستشوییِ تو اتاق...

لباسام و پوشیدم اما روم نمیشد برم بیرون بلاخره بعد از چند بار صدا زدنِ ساناز رفتم بیرون...

سه تا بچه پشتِ میز نشسته بودن... حتما اون دختر خوشگلِ دختر سیامکِ دیگه...

بلند سلام کردم تا همه بشنوم...

ساناز: سلام ظهرت بخیر خانوم! بیا بشین یه لقمه یه چیز بخور سیامک ببرت مهد...

سیامک نگاهی بهم کرد و در حالی که نه چهرش هنوز می خندید گفت:

سیامک: بله بفرمایید راحت باشید...

بیشعورِ دیوونه خوب اینجوری معذب تر شدم که...

چیزی نگفتم و نشستم کنار بچه ها رو میز...

آرا منو بوسید و بهم صبح بخیر گفت...

رو کردم به دختر جدید و گفتم:

من: تو خوبی خانمی؟

در حالی که رو تک تکِ اعضای صورتم می چر خید گفت:

اون: میسی... منم حوبم..

رو به ساناز گفتم: چند سالشِ این کوچولو؟

اما صدای زنگ اومد و ساناز رفت...

سیامک: الینا تقریبا دو سال و نیمشِ... می خوام بفرستمش مهد.. اما دلم می خواد پیشِ آرا و آروین باشه قبول می کنن؟

من: نه چون باید بره یه قسمت دیگه... قسمتِ ما فقط سه تا ۵ سال هستن...

سیامک: نمیشه کاری کرد... ؟ همش به خاطر یه نیمچه سال؟ -

من: حالا شما بیاریدش شاید صحبت کنین قبول کنن..

سیامک لپش و کشید و گفت :

از خداشونم باشه وروجکِ من بیاد اونجا...

چیزی نگفتم و مشغول شدم...

آرشام شوهرِ ساناز اومد بالا و من بلند شدم باهاش سلام و الیک کردم ...

حالا خوبه ساناز گفته بود کسی نیستا... اما خوب اشکال نداره ما همسایه ایم و اینا آدمای بدی هم نیستن...

با آرشام نمی دونم رفتن کجا...

خیلی معذب بودم و داشتم یکم یکم می خوردم سانازم که معلوم نیست کجا رفت شکر خدا... دیگه قصد برگشتنم نداره مثل اینکه...

یهو یاد دیشب افتادم و گفتم:

من: راستی چی شد؟ دیشب و می گم؟ مهمونی؟

سیامک: موفق شدن اما نه برای همه... چند نفری فرار کردن... خونه راه مخفی داشته...

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

من: محسن چی؟

لبخندی زد و گفت : اون مارمولک و گرفتن..

نفسی راحتی کشیدم و بلند شدم...

سیامک: سیر شدین؟ شما که چیزی نخوردین...

من: خوردم مرسی... من میرم اماده شم...

سیامک : باشه راستی پس فردا شما باید برای بازجوئیِ دوباره بعد از اظهاراتِ محسن برید...

سرم و تکون دادم و راه اتاق سانازو در پیش گرفتم آخه لباسام اونجا بود....

فکر نمی کردم ساناز اینا تو اتاق باشن واسه همین بی هوا در اتاق و باز کردم...

چند ثانیه ای مکث کردم و صحنهٔ پیشِ روم و تماشا کردم وقتی مغزم ارور داد ببخشیدی گفتم و در و بستم... بیچاره ها حتما حسشون حسابی پاره شده...

چند ثانیه بعد ساناز در حالی که خجالت زده بود بدون اینکه نگام کنه لباسام و آورد بیرون...

ساناز: بیا عزیزم این لباسات... ببخشید تروخدا...

من: نه بابا خواهش می کنم... شما ببخش من بی هوا اومدم تو اتاق...

گوشهٔ لبش و گاز گرفت و گفت:

ساناز: تا تو اماده شی منم برم بچه ها رو اماده کنم...

بیچاره آب شد رفت تو زمین... خاک تو سرت خورشید صبح برات بس نبود اینم بهش اضافه کن... طفلی چقدر خجالت کشید...

تند تند لباسام و پوشیدم و بعد از تشکر و یادآوریِ اینکه امشب خونهٔ ما دعوتن خداحافظی کردم و به همراه سیامک و بچه ها از خونه زدیم بیرون...

سیامک دخترش و جلو نشوند منم چیزی نگفتم و رفتم عقب چه بی ادب خوب وقتی بزرگتر هست بزرگتر میره جلو...

تو راه سیامک بود که سکوت و شکست و گفت:

سیامک: من و برادرم یه تشکر به شما بدهکاریم... واقعا ممنونم ازتون خواهرِ من از وقتی به محسن اعتماد کرد و بعدش شکست خورد سر خورده و گوشه نشین شده... شب و روزشم شده بود فکرِ انتقام از کارایی که محسن باهاش کرد.. شاید الان اگه بفهمه محسن پیداش شده خیلی خوشحال شه...

من: خواهش می کنم وظیفم بود ... فقط امیدوارم قضیه تموم شده باشه و مشکلی پیش نیاد...

سیامک: یه مدتی حواس پلیسا بهتون هست... منم تا حد ممکن هر کاری که از دستم بر میاد برای جبران کارتون انجام میدم... خیالتون راحت باشه...

جلوی در مهد پیاده شدنِ من مصادف شد با نگه داشتن ماشینِ دامیار ... دامون از ماشین پیاده شد...

دامیار نگاهی به سیامک انداخت و اومد سمت ما...

من رو به سیامک گفتم:

من: شما بهتره برید داخل راجع به الینا صحبت کنید...

دامون به من رسید وبا کلی ذوق بپر بپر می کرد تا من بشینم و من و ببوسه نشستم و بوسیدمش...

چند ثانیه ای تو بغلم ساکت موند... انگار دنبال آرامش بود...

از خودم جداش کردم و بلند شدم و در حالی که دستی به سرش می کشیدم به دامیار سلام کردم...

دامیار: دو روزی خیلی بد خلقی کرد... شما هم که خونه نبودید گوشیتونم جواب ندادید حالش اصلا خوب نبود..

سیامک نگاهی گذرا به من و دامیار انداخت و با بچه ها رفت داخل...

من: ببخشید مشکلی برام پیش اومده بود اما دامون اگه می خواد به من ثابت کنه پسرِ خوبیِ و منو دوست داره باید همه جا مثلِ وقتایی باشه که پیشِ منِ...

و بعد رو به دامون گفتم:

مگه نه عزیزم؟ پسر خوبی بودی این دو روز دیگه؟

دامون: آره بابا خیالت راحت... بابام خودش بیشتر نگران بود خورشید... و بعد با صدای قلدری مانندی گفت جدی می گم...

دامیار سرفه ای کرد و گفت:

خوب پسرم من نگران تو بودم...

دامون شونه ای بالا انداخت و گفت :

دامون: من فقط دلم برای خورشید تنگ شده بود...

دامیار: باشه پسرم شما درست می گی... حالا هم بهتره برید من برم سرکارم... خانم نجفی مراقبش باشید...

من: خیالتون راحت برید به سلامت خداحافظ...

همینجور که می رفتیم سمتِ سالنِ خودمون دامون گفت:

دامون: خورشید امروز یه کم وقت داری با هم حرف بزنیم؟!

من: راجع به چی؟

دامون: خودمون!!! زندگیمون!!!

یه لحظه فکر کردم یه پسر بیست و چند ساله می خواد یه جورایی ازم خاستگاری کنه...

من: باشه عزیزم... اما خیلی طول نکشه ها کلی کار دارم

دامون: نه زیاد وقتت و نمی گیرم فکر کنم یه ربع هم کافی باشه تا من بتونم بهت بگم.. بیا بریم تو فضای سبز باشه؟

من: باشه اما بزار واسه غروب ساعت شش یا شش و نیم که دمِ رفتنِ ازونورم که بابا میاد دنبالت..

دامون: باشه...

من: برو تو سالن من باید برم پیش خانم مولایی بعدش میام...

رفتم داخل.. سیامک و دخترشم نشسته بودن...

سلام دادم...

خانم مولایی: به به خورشید خانم چه عجب...

من: ببخشید به خدا مشکلی پیش اومده بود...

خانم مولایی: می دونم دخترم خانم ارجمند توضیح دادن اشکالی نداره... و بعد به سیامک اشاره کرد و گفت:

مولایی: ایشون می گن دخترشون پیشِ بچه های ارجمند بمونه...

من: بله خیلی تفاوت سنی ندارن... اینجوری هم که من فهمیدم دخترشون با هر کسی اخت نمیشن بهتره پیشِ فامیلاشون باشن...

خانم مولایی رو به سیامک گفت:

مولایی: اما این رنج سنی که ما برای هر قسمت در نظر گرفتیم همش با دلیلای منطقی توجیه می شن شما مطمئنید...؟

سیامک: بله ... یه چند ماه دیگه دخترِ منم سه ساله میشه و باهوشم هست.. من فکر نمی کنم مشکلی براش پیش بیاد حالا شما بزارید یه هفته ای تو این قسمت باشه... به صورتِ امتحانی...

مولایی: بسیار خوب... خورشید جان شما این خانوم کوچولو رو ببر تو قسمت من با پدرشون قرار داد می نویسم...

رو. به الینا گفتم : بیا بریم خانومی...

الینا از پای باباش اومد پایین و رو به باباش گفت:

الینا: مراگب خودت باش...

و بعد انگشت اشارش و به نشونهٔ تهدید بالا آورد و در حالی که تکون میداد به باباش گفت:

الینا: نبینم دیگه تنها بِلی مهمونیاااا...

الینا: دوستِ دالم بای بای...

در حالی که همراه خانوم مولایی و سیامک می خندیدم دست به دست الینا اومدیم بیرون...

چه دختر شیرین زبونی دلم می خواد بخورمش... خوشگل و با نمکم هست...

الینا: خاله تو امست چیبه؟

من: خاله قربونت بره امس نه اسم... اسمم خورشیدِ...

الینا: خورشید؟

ایستاد و یه حالت متفکر به خودش گرفت...

الینا: خاله مگه تو نباید تو آسمون باشی؟ پس اینجا چی کال موکونی؟

من: عزیزم اسم منو از خورشید تو آسمون گرفتن دیگه...

با اینکه منظورم و نفهمید اما چیز دیگه ای نگفت... یا شایدم فهمیده باشه...

یه دونه محکم زد تو سرم و گفت :

نوشین: احمق سه روزه مارو با این دیوونه هایِ مثل خودت که بهت عادت کردن تنها گذاشتی حالا می گی هیچ جا نبودی؟

مریم: حداقل بگو جای همیشگیت یعنی همون درک بودی که دلمون نسوزه...

من: بابا بی انصافا دونه دونه... باور کنید حالم زیاد خوب نبود خونه بودم...

نوشین: نمی میری هم که راحت شیم از دستت... شاسکول...

با چشمای گرد شده گفتم:

من: چی چی کول؟ یعنی چی بچه ها ؟ جای استقبالتونِ؟

نوشین خیلی خوب بابا قهر نکن... اما خورشید خانم دارم بهت می گم امروز باید خیلی کار کنی ها من این دو روز خسته شدم حسابی.. می خوام زودتر برم...

من: باشه نوشین خانم اما اون موقع که من هنوز استخدام نشده بودم چی؟ ها؟ اونموقع چه کار می کردید؟

نوشین در حالی که که کم اورده بود و نمی دونست چی بگه با حرص گفت:

نوشین: اصلا سگ خورد نمی خواد کاری کنی... فقط جانِ من این سپنتارو ببر دستشویی تو امروز...

مریم در حالی که غش غش می خندید گفت منم کاری بهت ندارم... فقط یه روزم باید جای من ببری...

من: باشه بابا...

نوشین: سپنتارو دریاب داره میاد سمتِ ما...

در حالی که هنوز می خندیدم پا شدم تا سپنتارو ببرم دستشویی...

****

دامون: خورشید قرارمون یادت نره...

و بعد سرش و کج کرد و با حالت با نمکی گفت:

دامون: دیر نکنی منتظرم...

من: نه عزیزم یادم هست... خواننده هم که شدی... نقاشیت تموم شد؟

دامون: آره می خوای ببینی؟

من: بله با کمالِ میل...

نقاشیش و گرفت بالا ...

من: خوب این خانومِ زیبا کی هست حالا؟ چرا از آسمون داره گل میباره؟

دامون: اون تویی...

این گلا هم میبینی؟ خوب معلومه دیگه یکم فکر کن خورشید... من خلبان شدم رفتم تو آسمون دارم گل رو سرت میریزم...

خندیدم و گفتم پس تو کوشی؟

دامون: من پشتِ ابرا هستم تو نمی تونی منو ببینی...!

من: اوه جدی می گی؟ افرین خیلی قشنگِ... مررسی...

دامون: می تونی اینو برای خودت داشته باشی... من این اجازه رو بهت میدم که قاپ کنی بزنی تو اتاقت...!

من: مرسی عزیزم آره حتما یادگاری نگهش می دارم... یه اثر هنری از دامون خان... بزرگ مرتِ کوچک...

با صدای گریهٔ یکی از بچه ها حواسم پرت شد...

من: دامون نقاشیت و بزار تو کیفم... می دونی که کجاست عزیزم؟ آفرین فدات شم...

و بعد رفتم سمتِ الینا که داشت گریه می کرد...

از رو زمین بلندش کردم و گفتم چی شد؟

نوشین در حالی که دست ماهان و سفت گرفته بود گفت:

نوشین: نمی دونم... مثل اینکه ماهان مداد رنگیاش و برداشته... اینم اومده بگیرش ماهان هلش داده سرش خورده به دیوار...

به ماهان که سعی داشت یه جوری خودش و بین مریم و نوشین قائم کنه نگاه کردم... در حالی که سر الینا رو می مالیدم رو به ماهان گفتم:

من: چه جوری دلت اومد؟ باور کن دیگه نه باهات بازی می کنم نه دوستت دارم.. در ضمن تا دو روز از بازی تو گروهِ من محرومی...

بنظرم این پسر بی ادب نیاز به تنبیه داشت... چون تاحالا چند بار بهش تذکر داده بودم که نباید بچه ها رو بزنه... اما اون می خواست با استفاده از زورگویی وسیله های بچه هارو برای خودش کنه...

کمی آب به الینا دادم و گفتم عزیزم اشکال نداره... اون بچست عقلش نمیرسه... تو خانمی کن ببخشش.. الانم گریه نکن که بهت بگن کوچولو باشه...؟

در حالی که به سک سکه افتاده بود گفت:

الینا: سرم درد موکونه... من بابام و موخوام...

الینایی عزیزم الان بابا رفته سرکار برای تو کار کنه که بتونه عروسکای باربی بخره ... الکی بهش زنگ بزنیم که چی؟

الینا: یعنی من زنگ نزنم اون باربیِ که حامله بود و بلام می خله؟

پوف مردشورشون و ببرن با اون تولیداتشون آخه باربیِ حامله از کجاشون در اوردن...

من: آره عزیزم می خره...

الینا: درد موکونه سلم...

کو؟ کجاش درد می کنه من برات ماساژ بدم؟ اصلا بیا بریم تو حیات یکم تاب بازی کنیم خوب می شی...

همین حرفم کافی بود تا ساکت شه و دیگه چیزی نگه...

دامونم همراهم اومد... کلا عادت کرده بودم که هر جا میرم باشه... پسر خوبی بود... من که خیلی دوسش داشتم... هم خوش قیافه بود... هم دوست داشتنی... هم خوش سر و زبون که هر کسی و جذب می کرد سمت خودش...

به کمک دامون الینا یادش رفت که اصلا چند دقیقه پیش چی شده...

حالا دیگه با دامون خو گرفته بود و دیگه نمی گفت آرا و آروینم بیان...

دامونم قول داد از این به بعد تو مهد با الینا همبازی بشه و مثلِ یه مرتِ بزرگ از این دختر کوچولو مراقبت کنه...

من: خوب پسرِ خوب بریم الینارو بزاریم بیایی سرِ قرارمون؟

دامون مشتاق و خوشحال سرش و تکون داد و با هم رفتیم سمتِ مهد...

دامون: خورشید بزارش پایین کمرت درد می گیره... بچه تا ضربه نخوره که بزرگ نمیشه بزارش لوسش کردی... ببین چقدرم دماغو هستش...

قشنگ معلوم بود حسودی می کنه انقدر ناز الینارو می کشم اما سعی داشت با لحنِ لاتی و قلدرونش اون حس حسادت و بپوشونه/...

بعد از گذشاتن الینا وقتی کمی سرگرم شد با دامون راهی حیاط شدیم...

تا برسم به نیمکتا گفت:

می دونی خورشید. مامان داشتن خوبه... اما یه مامانِ خوب...

من: آره خوبه... اما خوب همه که نمی تونن مامان داشته باشن..

دامون: همسایه بغلیمون پسرِ هم سنِ منِ... مامانش خوب نبود تنهاش گذاشت و رفت... اما الان باباش براش یه مامانِ دیگه اورده...

کمی سکوت کرد و گفت:

دامون: مامان زیاد هست... اما به من نرسیده... من ندارم...

من: حالا دلت مامان می خواد؟ چرا به بابات نمی گی یه خانمِ خوب که اونم دنبال یه پسر خوب باشه برات بیاره؟

نشستم رو صندلی و دامونم نشست کنارم...

دامون: خورشید من یه مامان مثل تو می خوام... از کجا بیارم؟

لبخند زدم و گفتم از من بهترم پیدا میشه عزیزم...

دامون: یه چیز بگم؟ ناراحت نمیشی؟ یعنی اگه شدی هم اشکال نداره دیگه کاری نمیشه کرد!

دستی به موهاش کشیدم و بهم ریختمش...

من: بگو وروجک ناراحت نمیشم...

دامون نگاهش و از من گرفت و به رو به رو خیره شد...

دامون: می دونی خورشید من خیلی فکر کردم... یه هفته ای هست ذهنم درگیرِ!!

من: درگیرِ چی؟

دامون: تو حرفم نیا هِی... دارم مقدمه بچینی می کنم... صبر کن...

خندیدم و گفتم دیوونه مقدمه بچینی چیه؟ مقدمه چینی...

دامون: منظورم همون بود..

دامون: ببین خورشید من و تو با هم خیلی خوبیم... تنها دختری هستی که به دل من میشینه باور کن اگه خودم بزرگ بودم می گرفتمت!

من: داااااموون... باز تو زدی تو اون فاز که...

دامون: حالا که نگرفتمت.. !! صبر کن حرفم تموم شه

دست به سینه شدم و بهش نگاه کردم...

من: خیلی خوب باشه بفرما...

دامون: اگه یه روز یه مردی که یه بار اشتباه انتخاب کرده بیاد خاستگاریت قبولش می کنی؟ یه مرد که از اشتباهش یه نتیجه ای مثل من گرفته...

کم کم فهمیدم چه خبره... کم کم به نتیجه ای که دلم نمی خواست رسیدم... با ترس بهش خیره شدم...

انگار محبتای بی حدِ من کار دستِ خودم و این پسر داد...

انگار حالا به رشتهٔ دوستیمون و حس مسئولیتم برای این پسر بایدعادتو و وابستگی هم اضافه می کردم...

من به چه منظور محبت کردم.. دامون به چه منظور گرفت!!!

جدی گفتم:

من: دامون جان این فکر و از ذهنت بیرون کن... این یه رویای بچه گونست...یه خیال... یاد بگیر با رویا زندگی نکنی... من نمی تونم اون چیزی که تو می خوای باشم...

من: بیا بریم الان دیگه بابات میاد دنبالت...

بلند شدم...

بلند شد و دستم و گرفت...

دامون: خورشید باور کن میشه... اگه بخوای... اگه سعی کنی بابام و دوست داشته باشی.... اگه یکمی هم به من فکر کنی میشه...

یه قدم دیگه...

دستم و محکم تر گرفت...

دامون: باور کن من خیلی تنهام...

یه تکونِ خفیف به دستم داد...

باید باور کنی چون دارم غرورم و می شکنم...

به دامون و تنهایی که ازش حرف میزد فکر کردم... به دامیار و تفاوتای بینمون...

بیست سال اختلاف سنی یعنی به اندازهٔ بیست سال تفاوت فرهنگ...

حداقل تو خانوادهٔ من این معنی و میده... شایدجسمش و قیافش جوون و خواستنی باشه... اما روحش و طرز فکرش چی؟

خانواده؟ مامانم چی می گه؟

اما زندگیِ منِ... من باید تصمیم بگیرم... من باید بخوام...

وای نه... مامانم برام زحمت کشیده اونم حق داره...

اما اونم موافقِ یعنی نیست؟

یعنی من بشم فدای یه بچه که می تونه یه مادر دیگه داشته باشه؟ سهمِ خودم چی؟ یعنی طعمِ عشق و نچشم؟

با یه تکون دیگه دامون از فکر اومدم بیرون

لبخندی به خودم زدم که آروم باشم... دامون هنوز بچست یه چیزی گفت... تو چرا جدی گرفتی؟

اشکم و پاک کردم و برگشتم سمتش...

من: قول میدم تو پیدا کردن یه مامان خوب بهت کمک کنم...

دامون: نه دختر بهتر از تو هیچ جا نیست... چشمای هیچ کس نمی تونه مثل تو باشه!

رو زانو نشستم و شونه هاش و گرفتم...

من: عزیزم تو که نمی خوای بابا یه اشتباه دوباره داشته باشه... می خوای؟

من: ازدواج با من یعنی اشتباه دوباره ...

دامون: نه خورشید باور کن بابای من بد نیست... مامانم خیلی بد بود... بابام بهترینِ همونقدر که اون و دوست دارم تورم دوست دارم پس به خاطر خودم دروغ نمی گم... بابای من با تو که باشه مثل تو میشه... هی اشتباهی نیست...

من: بلند شو بابا بیرون منتظر... ببین صدای بوق ماشینشم اومد...

دامون: حداقل بگو به حرفام فکر می کنی؟!

من: باشه اما جوابم همینیِ که شنیدی... بدو بریم...

جلوی در گفت:

دامون: میشه بوست کنم؟!

من: آره عزیزم...

اومدم پایین...

دستش و حلقه کرد دور گردنم و سرم و آورد پایین...

بوسه ای رو پیشونیم نشوند و بعد ازم جدا شد...

با چشمای به اشک نشستش و نمدارش بهم نگاه کرد

دامون: پسر عمم همیشه عمم و اینجوری می بوسه...

می گه اینجوری هم خودم به آرامش میرسم هم جایی تو بهشت خریدم... حالا می فهمم چی می گه... واقعا آرامش داره وقتی پیشونیِ مادرت و می بوسی... تو واسه من مثل مامانمی...

اشکای مزاحمش و از صورتِ فرشته مانندش پاک کرد... و برگشت... رفت...

به دامیار نگاه کردم... از پشت اشکام که نمیزاشت درست ببینم لبخندش و دیدم... برگشتم و رفتم سمتِ ابخوری...

خدایا حکمتت از درکی که به این پسر بچه دادی چی بود؟

کاش درکش به اندازهٔ شیطنتای بچه گونه بود... اونجوری کمتر معنیِ مادر و می فهمید کمتر برای نداشتنش غصه می خورد...

کاش میشد براش کاری کرد...

نمیشه؟ خورشید یکم فکر کن؟ مگه چیه؟ عشق تو وجودِ همهٔ ادما هست... می تونی با دامیار تجربش کنی...

سرم و به اطراف تکون دادم... نمی خوام...

شاید تاحالا بهش فکر نکردی...

من: بابا خودش که حرفی نزده... فقط پسرش یه چیزی گفته... همین...

رفتم سمت سالن ...

بعد از سپردن تحویل بچه ها به نوشین ومریم به همراه آروین و آرا و الینا رفتم بیرون... الاناست که سیامک بیاد.. کاش محسنی وجود نداشت ... اونوقت الان خودم راحت می رفتم ..

نیاز به تنهایی داشتم به فکر کردن... فکر کردن به رفتارم... باید پیدا می کردم... باید می فهمیدم کجای کارم اشتباست... اصلا اشتباهی وجود داشته؟ اشتباهی بوده؟

با رسیدنِ سیامک خودم مستقیم رفتم عقب نشستم... و به یه سلام اکتفا کردم...

سیامک : خسته نباشید...

من: ممنون...

دیگه چیزی نگفت و راه افتاد... چند دقیقه ای طولانی به سکوت گذشت تا اینکه سیامک گفت:

سیامک: الینا چطور بود؟ همه چی خوب بود یااینکه باید بره یه قسمت دیگه...

من: فعلا تا یه هفته باید صبر کنید... همه چی خوب بود فقط با یکی از بچه ها دعواش شد که اونم همیشه پیش میاد...

سیامک برگشت سمت اینا و گفت:

سیامک: آره بابا؟ اخه چرا؟

الینا: موخواست مداد لنگیام و مالِ خودش کونه... من نزاشتم...

سیامک: بابا فدات شه اشکال نداشت بهش قرض میدادی...

الینا: نه... اونالو عمو سیاوش بلام خلیده بود آخه...

آروین: عمو تازه به منم نداد ... بعدم حقش بود اون پسرِ خیلی پرووا... می خوام یه روز بزنمش...

سیامک خندید و گفت: آروین جان من نفهمیدم اخر این یه روزای تو کی میشه پس...

و بعد از آینه به من نگاه کرد و گفت:

سیامک: ساکتید ... مشکلی پیش اومده؟

من: نه فقط یکم خسته ام..

سیامک: سر و کله زدن با بچه ها ادم و خسته می کنه... انقدر شیرینن که نمی فهمی چند ساعتِ داری باهاشون بحث می کنی یا بازی... اصلا نمی فهمی کی شد چند ساعت...

من: بله دقیقا من عاشقِ بچه ها هستم...

سیامک: برای همینم هست که بچه ها زود بهتون علاقه مند میشن... صبح فهمیدم که فقط بچه های ما نیستن که بهتون علاقه من شدن...

من: دامون و می گید؟ واقعا پسرِ خوبیه خیلی دوسش دارم...

اونم خیلی دوستتون داشت مشخص بود... پدرشون هم که ...

من: پدرشون چی؟

سیامک: هیچی... مادرش و ندیدم صبح !!! نیومده بودن؟

من: پدر و مادرش از هم جدا شدن...

سیامک آهانی گفت و زیرِ لب گفت حدس زدنش همچینم سخت نبود...

اما من به روی خودم نیاوردم و به بیرون نگاه کردم...

اخه مگه دامیار چی گفت؟ یا رفتارش؟ مگه چه جوری بود...؟

یاد حرف دامون افتادم... بابام خودش بیشتر نگران بود... یعنی پسر حرفی از پدر داشته؟

نه فکر نکنم... شاید... وای خدا حسابی گیج شدم... تا حالا ندیدم کسی با خاستگاریِ یه پسری به سن و سالِ دامون انقدر گیج بشه... پس چرا من اینجوری شدم؟ اصلا اون خاستگاری بود؟

وقتی از فکر اومدم بیرون که رسیده بودیم در خونمون و ساناز داشت میومد سمت ما...

از سیامک خدافظی کردم و ایستادم تا حرفش با ساناز تموم شه که بریم... آخه امشب خونه ما دعوت بودن...

چند دقیقه بعد سیامک رفت اما دخترش پیشِ ساناز موند... چه مادرِ بیخیالی داره این دختر...

اونروز همچین سیامک گفت زنم زنم فکر کردم چقدر به هم نزدیکن و با هم خوبن اما الان میبینم که خبری نیست انگار...

با هم رفتیم تو خونه... مادر ساناز هم اونجا بود... بعد از سلام واحوالپرسی رفتم تو اتاقم برای تعویضِ لباس...

همش چهرهٔ دامون جلوم رنگ می گرفت... چشمای معصوِ پر از التماسش... دستای کوچیکش که سعی داشت من و متوجه کنه... حرفاش که سعی می کرد تا حد ممکن عاقلانه باشه... سعی داشت تا اونجایی که در توانش هست بزرگ جلوه کنه تا من بیشتر جدی بگیرم...

خدایا دارم دیوونه میشم.. چرا انقدر ذهنم درگیرِ؟

دفتر طرحم و برداشتم و رفتم بیرون... هنوز هیچ طرحی برای بچه نزده بودم... مامان داشت پذبرایی می کرد دفترو گذاشتم رو صندلی و رفتم کمکِ مامان تو آشپزخونه...

مامان داشت قندون و پر می کرد ... منم رفتم چایی بریزم...

مامان: ساکت شدی..؟ خوش گذشت؟

من: اره جات خالی خوب بود...

مامان: خونش قشنگ بود؟ شنیدم دامادش خیلی پولدارِ...

من: آره خیلی... آره دیگه... اون ماشین بنفشِ یادتِ که تو اومدی تعریف کردی؟

مامان: آره آره..

اون شوهرِ سانازِ..

مامان: جدا؟ باریکلا!! پس حسابی خوشبختِ...

من: مامان خوشبختی به ماشینِ مدل بالا نیست...

مامان: شنیدم دامادشون اخلاقشم خیلی خوبه... کلا از هر نظر تو محل از نمونه بودن این پسر و مثال میزنن... خیلی دلم می خواد ببینمش... در ضمن خوشبختی به پول نیست... اما پول جزئی از خوشبختیِ!!!

و بعد سینی چایی رو ازم گرفت ورفت بیرون...

یه قرص پروفن خوردم و رفتم بیرون... حسابی دلم درد می کرد فکر کنم دارم مریض میشم...

نشستم و در حالی که به حرفای مامان اینا گوش میدادن دفترم و باز کردم تا یه ایده ای چیزی برای این بچه ها رو کاغذ بیارم...

خط اول... خط دوم...

صدای زنگ تلفن...

سرم و بالا کردم تا ببینم شروین کجاست...

اما تو حیاط حسابی با بچه ها مشغول بودن...

مثل اینکه کار خودمِ ... بلند شدنم و رفتم سمتِ تلفن...

خانم مولایی: خوبی خورشید جان؟

من: ممنون مرسی شما خوبی؟

مولایی: قربونت عزیزم... ما هم خوبیم شکرِ خدا...

من: جانم ؟ کاری پیش اومده؟

مولایی: نه کاری که نیست عزیزم... خواستم بگم یه نفر شمارهٔ خونتون و می خواد اشکالی نداره بهش بدم؟

من: کی؟ برای چی ؟

حالا مامان و سانازو مادرِ ساناز حواساشون به من بود منم هول کرده بودم نکنه محسن از زندان فرار کرده می خواد شمارمون و به دست بیاره..

اون لحظه مغز فندقیم ارور داده بود وگرنه یکی نیست بگه خوب محسن بخواد گیرت بیاره میاد در خونه!!!

مولایی: می خوان با مادرتون صحبت کنن.. امرِ خیرِ... می خوان برای برادرشون صحبت کنن...

چون ولین بار بود برای خاستگاری با خودم حرف میزدن قاطی کرده بودم اصلا بلد نبودم چی باید بگم... واسه همین گفتم گوشی و رو به مامان گفتم:

من: مامان مدیرِ مهد هستن...میشه شما صحبت کنید.؟

مامان بلند شد و اومد تلفن و ازم گرفت و من رفتم پیشِ ساناز اینا... یعنی کی از من خوشش اومده...

ای وای یعنی منم دیگه خیلی بزرگ شدما... ببین زودتر باید می رفتم سرکار تا زودتر شوهر پیدا کنم...

ای خاک تو سرت خورشید تو نبودی می گفتی هیچ وقت ازدواج نمی کنی؟

خوب اون واسه قبلانا بود که سالی یه خاستگار بیشتر نداشتم... بعدم حالا کی خواست ازدواج کنه حداقل بدونم نمی ترشم اینم خودش یه جور اعتماد به نفس و امیدواریِ...

مامان ساناز رو به من گفت:

مهناز خانم: مشکلی پیش اومده...

من: نه...

بعد سرم و انداختم پایین و گفتم امرِ خیرِ...

-یادش بخیر انگار همین پریروز بود با بابات میومدی پارک.. چقدر زود گذشت شما بزرگ شدید و ما پیر...

ساناز: قصد ازدواج داری خورشید جان؟ می دونی کیه؟

من: نه والا نمی دونم... نه تا حالا که نداشتم... یعنی موقعیتش پیش نیومده...

ساناز: ای شیطون پس قصدش و داری...

مامان ساناز: فکر کردی همه مثل توان؟

و بعد رو به من کرد و گفت:

-اگه بدونی چه بلایی سر داماد عزیزم آورد تا بله داد... به حرف ما هم که گوش نمیداد...

ساناز رو به من گفت:

ساناز: عزیزم زندگی شوخی بردار نیست.. سعی کن طرفت و بشناسی بعد بله بدی... اگه دوسش داری اگه فکر می کنی میخوای باهاش زندگی کنی بدیاش و در نظر بگیر ببین اون قدرتی که می گه بله اون حسی که بهش داری اونقدر هست که بتونی زندگیت و بسازی و با بدیاش کنار بیای...؟

من: نه والا نمیشناسمش...

ساناز: حالا میاد چند بار برن و بیان اگه خوب بود قرار بزار بشناسیش.. رو کمک ما هم هر چی که بود حساب کن... من مثلِ خواهرت آرشامم برادرت فرقی نداره...

من: قربون شما مرسی...

ساناز: من می خواستم واسه یه نفر باهات صحبت کنم اما راستش هم می ترسیدم تو ناراحت شی هم اون... آخه بی خبرِ ... خودمون داریم براش آستین بالا می زنیم... از یه نظرم گفتم شاید به خاطرِ شرایطش بهت بر بخوره...

اومدم جواب بدم که مامان اومد و نشست...

مامان: خورشید جان دامون کیه؟

من: ذهنم یه چیزایی می گفت اما دلم نمی خواست بهش گوش بدم...

من: از بچه های مهد... چطور؟

مامان در حالی که از صورت گل انداختش معلوم بود کمی عصبیِ گفت:

عمهٔ دامون بود... چند سالشِ این پسر؟ پدرش چطور به خودش اجازه داده به دختر بیست سالهٔ من فکر کنه؟

مامان انقدر عصبی شد که کنترلش و از دست داد و این اخرا کلمات رو با حرص و بلند ادا کرد...

مهناز (مامان ساناز) : آروم باشید حاچخانم اشکال نداره... یه برنج و هزار جور ادم قیمت می کنه...

مامان: آخه نه چه فکری کردن؟ که من دخترِ مثلِ دستِ گلم و بفرستم کلفتی.؟ لابد بچشون و نگه داره...

بعد با غیض به من نگاه کرد و گفت:

مامان: هزار بار بهت گفتم نرو سرکار... بیا ببین رفتی دیدی اخرش چی شد؟ لابد فکر کردن بدبختی که به هر خفتی تن بدی...

با بغض به مامان نگاه کردم... خوب تقصیر من چی بود؟

ساناز: آروم باشید خاله جون به نیمهٔ پر لیوان نگاه کنید چه خفتی؟ دیگه ببینید چه دختر خانم و فهمیده ای دارید که تونستن به عنوان زن دوم و مادر بهش فکر کنن...

مامان: از کجا معلوم مردِ بد نباشه...

مهناز: حالا ناراحتی نداره... بهشون اجازه ندید...

مامان: من اول باهاشون قرار گذاشتم بعدش فهمیدم مردِ بچه داره و سی و هشت سالشِ...

مامان: بعدم روم نشد بگم نیایید... اخه خواهرش خیلی خوب صحبت می کرد...

مهناز: اشکال نداره من و خدابیامرز پدر سانازم تو همین حدود تفاوت سنی داشتیم خدا می دونه که هیچوقت این تفاوت نشون نداد... بعدم حالا قرار نیست بدینش بره... میان یه صحبتی می کنن بعدم تموم میشه...

مامان: آخه من چی بهشون بگم؟

مامان: یادش بخیر باباش که بود می گفت هر کی در خونه و برای خاستگاری زد با چوب دنبالش می کنم حالا چه برسه که این شرایطم داشته باشه...

با این حرف مامان دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم شکست..

سرم و انداختم پایین .. اشکام تند تند میومدن و رو دستام میریختن... راست می گه مامانم همیشه بابا این حرفا رو میزد... منم کلی ذوق می کردم ... آخه بابام و خیلی دوست داشتم قدِ یه دنیا...

یه دنیای رنگی... دنیای رنگیِ بچه ها.. ازینکه بابامم به اندازهٔ خودم دوسم داشت ذوق می کردم...

اما خیلی زود... درست وقتی که بیشتر از هر وقتی به بابا نیاز داشتم رفت... رفت پیشِ خدا...

سکوت بین هممون بود... اشکام و پاک کردم و سرم و بالا کردم... سانازم داشت گریه می کرد...

حتما اون الان خیلی خوب من و درک می کنه... آره اونم پدرش و از دست داده و می فهمه وجود تکیه گاهی مثلِ پدر یعنی چی...

مهناز خانم دستی به صورتش و کشید و سعی کرد جو و عوض کنه...

مهناز خانم: ای بابا مجید (پدر ساناز) همیشه می گفت... اما وقتی دختر به یه سنی برسه که وقتِ تشکیل یه خونواده جدا برای خودش باشه کم کم پدرم رام میشه... و خودش خوب و بد و برای دخترش انتخاب می کنه... مطمئنا اگه حاج آقا هم بود می زاشت بیان ... شرایط و ببینن و

موقعیتارو ببینید و بسنجید اگه خوب بودن یه همفکری و هم نظری همه چی و حل می کنه خوبم نبودن که می گید نه دیگه...

مامان: آخه من بهشون چی بگم... اصلا نمی دونم باید چی کار کنم...

مهناز: خوب منم میام؟ خوبه اصلا می گم دامادمم بیاد اگه حرفی ندارید...

مردشور عمو هام و ببرن که وقتی بابام مرد ما هم براشون مردیم... اینهمه سال رفت و امد اینهمه صمیمیت... اینهمه لطفی که بابام بهشون کرد ... خیلی راحت مارو انداختن آشغالی انگار که فقط به خاطر بابا و محبتایی که بهشون داشت مارو تحویل می گرفتن...

مامان: دستتون درد نکنه... واقعا همسایهٔ خوب داشتنم یه نعمتِ...

مهناز: اینهمه سال برامون خیاطی کردی اینهمه بهمون لطف داشتی... خورشید جونم که طرح های قشنگش و همینجوری در اختیار ما گذاشت بلاخره ما هم شاید بتونیم یه جوری جبران کرده باشیم...

من: خواهش می کنم این چه حرفیه شما جبران شده اید...

مهناز: قربون تو دختر... حالا هم اوقات خودتون و تلخ نکنید... حالا خورشید جان شما میشناسید این اقا رو؟

من: بله با ایشون از وقتی آشنا شدم ککه احساس کردم پسرشون مشکل داره و ازشون خواستم بیشتر به فکر پسرشون باشن...

ساناز: پس همون از با فکر بودنت و شایدم مسئولیت پذیز بودنت خوشش اومده کم کم اومده و رفته دیده کلا خانواده داری...

من: نمی دونم... اما با پسرش خیلی صمیمی هستم... خیلی دوسم داره... امروزم یه چیزایی می گفت ... من جدی نگرفتم شاید اثرات همون حرفاست که الان تماس گرفتن... نمی دونم...

مهناز: باید یه چیزایی از زندگی قبلیشون بدونی درسته؟ خودت هیچ شناختی نداری؟

من: بله... مادر دامون زنِ خوبی نبوده... به خاطر مواد و آخرین سری نزدیکای فروختنِ بچش تونست رد صلاحیتش کنن... یعنی الان اصلا نباید نزدیک دامون شه...

ساناز برگشت و از پنجره به بچه ها که تو حیات بودن نگاه کرد...

ساناز: نچ نچ چه مادرایی پیدا میشن به خدا..

مهناز: اشکال نداره حاچخانم شما هم دیگه خودتونو ناراحت نکنید بزارید بیان ببینیم چه جوری هستن...

همینجا بحث تموم وشد و خدا رو شکر مامان سرگرم و شد یادش رفت... اما می دونستم شب یه قشرقی به پا می کنه ... مامانِ من اعتقاداتِ خودشو داره... اصلا تو فرهنگش جا نمی ره که دختر بیست سالش بشه زن دوم و یه مرد که بچش ۶ سالشه... خودمم با همین فرهنگ بزرگ شدم... خودمم خیلی راضی نیستم... خدایا کمکم کن...

***

پشت سر مامان بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه...

من: کی سفره میندازی؟

مامان: میری ماشت بخری؟ شروین و بفرستم؟

من: گفتم که اصلا شروین و تنها بیرون نفرست.... دزد بچه زیاد شده به خصوص تو محلِ ما... !!!

الان خودم میرم...

اعتماد نمی کنم شروین و بفرستم بیرون.. خودم خریت کردم چشمم کور خودم باید مراقب همه باشم که حداقل بلایی هم اومد سر خودم بیاد...

تند تند لباسام و پوشیدم و به ساناز اینا گفتم می رم تا سر خیابون و میام...

همینکه در و باز کردم ماشین سیامک ایستاد...

من: سلام...

سیامک: سلام... جای میرید برسونمتون ؟

من: نه ممنون خودم میرم... بفرمایید داخل...

سیامک: اومده بودم دنبال الینا... کجا میرید؟

من: میرم تا سوپر مارکت...

سیامک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

سیامک: این اطراف که سوپر مارکت نیست ... این موقع شب با وجود افراد محسن...

بعد به من نگاه کرد و گفت:

سیامک: بیا بشین می برمت... دختر به شجاعتِ تو ندیدم من... دختر اونا دزدن و قاتل ... قاچاقچی... سر و کارت با افتابه دزدا نیست که اینقدر همه چی و ساده گرفتی... بیا بشین...

چیزی نگفتم و رفتم جلو نشستم راست می گفته...

ماشین و روشن کرد و دور زد...

سیامک: چی میخوای ؟

من: ماست می خوام... ببخشید به شما زحمت دادما...

سیامک: خواهش می کنم... الینا خوبه؟ اذیت که نکرد؟

من: نه نشسته رو پله ها بچه هارو تماشا می کنه کاری هم نداره اما باهاشون بازی نمی کنه...

سیامک: پسر دارین تو خونتون؟ پسرِ جوون؟

من: پسر جوون که نه اما کودک داریم... تقریبا ۷ ساله...

سیامک: همون.. الینا یه پسر بزرگتر از خودش میبینه تا یه مدت همینجوریی بعدا کم کم یخش باز میشه.. دختر برده به مامانش حیاش زیادِ...

من: خوبه که اصلا بهونهٔ مامانش و نمی گیره خوب عادتش دادین...

سیامک: مامانش... المیرا...

سیامک: الینا هیچ وقت مادرش و ندید...

با تعجب و تحت تاثیر از لحنِ محزون و غمگینش برگشتم سمتش...

من: جدی می گید؟ اخه چرا؟

سیامک: المیرا وقتی بچه به دنیا اومد فوت کرد...

با بهت و ناباوری نگاش کردم...

یاد حرف اون شبش افتادم « زن من انقدر هست که به دیگران نگاه نکنم...»

یعنی تا این حد پایبندِ؟ خدای من باور نمیشه...

من: غیرِ قابلِ باورِ ... واقعا متاسفم...

سیامک در حالی که دنبال یه جایی بود برای پارک کردن گفت:

سیامک: خودمم هنوزم باور نشده برای من المیرا هنوز زندست...

اینارو در حالی می گفت که صداش بغض داشت...

بنظرم یکم دیگه حرف میزد بغضش می ترکید... با یه تلنگر...

دستی رو با قدرت کشید...

انگار می خواست حرصش و سر اون خالی کنه... بعدم پیاده شد..

رفت سمتِ سوپر مارکت...

به قد و قامتش نگاه کردم... خوشتیپ و خوش هیکل...

خدایا گناه نداشت با یه دختر تنهاش گذاشتی؟

مثل اینکه فقط ما نیستیم که گل زندگیمون گلچین شده...

اهی کشیدم و سرم و تکیه دادم به صندلی و چشمام و بستم...

تازه یادم رفته بود یه ساعتِ پیش چقدر غصه خوردما... انگار گاهی وقتا غم تو دلت لونه می کنه و بیخیالتم نمیشه...

در ماشین باز شد و ماشین حر کت کرد اما من دلم نمی خواست چشمام و باز کنم...

خسته بودم ازینهمه غم ازینهمه دلگرفتگی...

سیامک: شما چند سالتونِ؟

چشمام و باز کردم و صاف نشستم..

من: بیست سالم... البته تقریبا یه ماهه دیگه بیست و یک ساله میشم...

سیامک سری تکون داد و گفت:

سیامک: جدا فکر می کردم هفده ، هجده ساله باشید...

لب و لوچم اویزون شد... یعنی چی؟ نمی دونم چرا اما اصلا دوست نداشتم جلوش کوچیک و بچه جلوه کنم... دلم می خواست بدونه من بزرگم...

انقدر بزرگ که میرم سرکار... انقدر کع بتونم یه زندگی و بچرخونم... انقدر که یه مرد سی و چند ساله بخواد بچهٔ شش سالش و بهم بسپاره...

اینا چیزایی بود که دلم می خواست به سیامک بفهمونم... مخصوصا حالا که زنش فون کرده بود...

یعنی خاک تو گورت خورشید... یعنی تو نافت و بریدن زنِ مردای بیوه شی...

من: مگه چیه خوب مگه اینا دل ندارن...

چیزی نیست... خود دانی زندگی خودتِ... اما یادت باشه که گفت زنش هنوزم بزاش زندست...

یاد حرف سیام افتادم...

المیرا هنوز برای من زندست... المیرا هنوز برای من زندست...

نا خودآگاه صدا تو مغزم می پیچید و عصبیم می کرد.. چرا من اینجوری شده بودم؟

چند دقیقه بعد سیامک ایستاد و گفت:

سیامک: من یه دقیقه میرم تا این پاساژ گوشیِ ساناز و بگیرم اشکالی که نداره؟

گفتم:

من: نه موردی نداره بفرمایید...

محسن: دیرتون نمیشه؟

من: نه بفرمایید کارتون و انجام بدید...

حدودا ده دقیقه ای بود رفته بود دیگه داشت حوصلم سر می رفت...

خواستم در داشبورد و باز کنم ببینم چه خبره اما نشد... واسه همین بیخیال دوباره به صندلی تکیه داد م وچشمام و بستم...

می دونستم مامان نگرانم نمیشه چون از خونهٔ ما پیاده تا سوپر مارکت راه زیادی بود...

وقتی چشمام و بستم تصویر سیامک و روزای اولی که میدیدمش جلوی چشمام رژه رفت...

روز اول که نمی دونستم زن داره... به حسی که تو دلم داشتم...

وقتی میدیدمش ناخودآگاه دلم میلرزید... شاید از همون حساییِ که وقتی یه دختر به بلوغ رسیده یه پسر و می بینه بهش دست میده...

نمی دونم شایدم یه جور احساس بود که با لرزش دلم بیان میشد و عرض اندام می کرد...

اما هر چی که بود وقتی فهمیدم زن داره خاموش شد... هر حسی که بود زود کشید کنار تا رسوا نشه...

با احساس اینکه در ماشین باز شد رشتهٔ افکارم از دستم پریدا....

اما به نظرم .. هم در پشت هم در سمتِ راننده باز شد... اما اخه .. سیامک چه جوری همزمان همچین کاری انجام میده؟

زیر چشمی نگاهی کردم... دوباره چشمام و بستم...

ضربان قلبم بالا رفت و تمومِ وجودم از ترس شروع کرد به لرزیدن...

من این مرد و میشناختم... همونی که همش دنبالِ من و محسن بود...روزِ جشن

خدایا حالا چکار کنم؟

در عرض چند ثانیه خیلی سریع در و باز کردم...

اما ماشین روشن شد و با جیغ لاستیکا از زمین کنده شد...

تو لحظه های آخر بود که یکی از در باز ماشین دست من و گرفت و کشید بیرون...

رفتن ماشین... کشیده شدنِ دست من از دست اون شخصی که عقب نشسته بود...

دادِ شخصی که می گفت ولش کن... کوبیده شدنِ من به زمین...

همه و همه در عرض چند ثانیه رخ داد...

سیامک نشست رو زانو و به من که رو زمین نسته بودم نگاه کرد...

سیامک: خوبی؟ بزرا کمکت کنم بلند شی...

و بعد از شونه هام گرفت اما من دادم رفت هوا...

من: آی دستم تروخدا آرومتر...

سیامک دستش و از روشونه هام برداشت و گفت:

سیامک: کجای دستت؟

من: شونهٔ راستم خیلی درد می کنه...

دستش و گذاشت رو شونمو گفت این؟

من : آره آره همون

سیامک: خیلی خوب بلند شو باید بریم بیمارستان...

من: نمی تونم پاهام ضعف میره نمیشه بلند شم...

سیامک بلند شد و رفت سمتِ خیابون...

صدای دربس گفتنش و میشنیدم... بیچاره ماشینشم بردن...

اشک امونم بریده بود... اینجوری پلیسا امنیت من و تضمین کردن؟ هه فکر کردی خورشید... الکی دلت و خوش نکن بیکار نیستن برات مراقب ۲۴ ساعتع بزارن که...

مردم ایستاده بودن و برو بر من و نگاه می کردن ... نگاه کن تروخدا عوض کمک کردن و یاری رسوندن وایسادن مارو نگاه می کنن و حتما هم دارن پیشِ خودشون احتمال میدن قضیه چیه....

تو یه حرکت خیلی ناگهانی من ولو بودم رو دستای سیامک...

من و نگاه کرد... منم نگاش کردم...

چشمامش که معلوم بود کمی ترسیده رو من خیره بود...

سیامک: خوبی؟

نگام و ازش گرفتم و به یقهٔ لباسش چشم دوختم...

من: بله خوبم...

سیامک با لحن ارومی که صداش و قشنگ کرده بود گفت:

سیامک: باور کن همه چی تموم شد... لازم نیست خودت و اذیت کنی.... گریه نداره که...

سرم و تو سینش قائم کردم و اجازه دادم اشکام بی هیچ خجالتی بریزه...

سیامک من و بیشتر تو بغلش فشار داد...

سیامک: با توام دختر...

دوباره نگاهش کردم...

چشماش و خمار کرد و ازم خواست اروم باشم...

ای خدا اون لحظه داشتم اتیش می گرفتم هم از درد کتفم هم از اینکه تو بغلش بودم و هم از نگاهش...

سیامک: ببخشید اما می بینی که هیچ کدوم از خانما جلو نمیاد وگرنه از اونا کمک می گرفتم...

من: خدا ببخشه!

من و نشوند تو ماشین و خودشم نشست عقب کنارم...

سیامک: برید به اولین بیمارستان آقا...

من: ببخشید میشه به خونه خبر بدید ... اما مامانم و نگران نکنید که پاشه بیاد بیمارستان فقط بگید ساناز یه جوری بهشون بگه...

سیامک: باشه باشه تو نگران نباش...

نا خودآگاه سرم رفت رو شونه های سیامک... سرم سنگین بود اما از درد نمی تونستم چشمام و روی هم بزارم...

سیامک در حالی که داشت اروم با موبایلش صحبت می کرد و واسه ساناز توضیح میداد دستاش و دورم حلقه کرد...

چیزی نگفتم... انگار یه جورایی آرامش داشتم...

خودش و جابه جا کرد و بیشتر بهم چسبید...

شاید برای اینکه من راحت تر باشم...

منی که اصلا تو مخم جا نمیشد جنس مخالف بهم دست بزنه... منی که دستای محسن و رد کردم... حالا بی اختیار تو بغلِ یه نفر از همون جنس بودم...

اما چرا نمی تونستم دل بکنم؟ چرا با اینکه می دونستم کارم درست نیست تو بلش بودم؟

آخه آرامش داشتم... انگار اون لحظه تمومِ دنیا با یه کنترل استپ شده بود و تمومِ صداها سازِ بی صدایی میزدن... انگار فقط من بودم و اون...

اون لحظه تو اون ثانیه ها من آرامش و با جون خریدم ...

آره من امنیت و حس کردم و آرامش و با دستای خودم از وجود یه جنس مخالف لمس کردم...

احساسم گرم شد و وجودِ داغم و سوزوند... احساسی که شعله ور شد...

احساسی که بعدا ها سوزانتر و داغ تر شد... یه حس دردناک... حسی که شاید اگه جای من بودی از داشتنش پشیمون میشدی...

اما من سوختم... ساختم و به این حس قشنگ لبخند زدم...

دکتر نگاهی دوباره به دستم انداخت...

دکتر: کتفش در رفته... دستشم کوفته شده همین..

با ترس بهشون خیره شدم... می دونستم که الان قرار کتفم و جا بندازن... چون این دستم سابقه داشت و تا حالا چندین بار در رفته بود... و براش عادت شده بود و هر باز که بهش ضربه می خورد در می رفت...

بلند شدم و گفتم :

من: یه ساعت دیگه میام جا میندازمش!

دکتر: یعنی تو با اینهمه درد نمردی؟ الان یه ساعت دیگه هم می خوای تحمل کنی؟ بیا بشین یه دقیقست زود تموم میشه...

من: نه .

وبعد در و باز کردم و تند اومدم بیرون...

سیامک دست سالمم و گرفت و گفت:

سیامک: چرا بچه بازی در میاری؟ بیا بشین کارش و انجام بده ... قبل از اینکه ببرمت خونه باید بریم پیش پلیس... زود باش

من : اصلا...

با حالت با نمکی کلافه دستش و زد به پیشونیش و گفت:

سیامک: بیا برو دختر کاری نکن خودم بخوام جاش بندازم بیا برو بشین بزار کارش و بکنه...

من: نه نمی خوام... اصلا یکم تو حیاط بشینم یه آبمیوه برام بخر بعد...

و بعد لب و لوچم و مثل بچه ها اویزون کرده بلکه دلش یکم به رحم بیاد... دست خودم نبودا اما خوشم میومد نازم و بکشه...

پوفی کشید وگفت باشه بیا بریم..

رو نیمکت نشستم تا سیامک خوراکی برام بخره و بیاد...

چند لحظه بعد اومد دو تا رانی خریده بود...

من: حداقل یه کیکم می خریدی...

سیامک: توروخدا شما این و بخور من برات شامم می خرم اما اول باید کاری و که می گم انجام بدی...

با اخم گفتم:

من: مگه من بچه ام...؟

سیامک بلند شد و دور صندلی چرخید ...

درست پشت سر من ایستاد...

ارنجش و به صندلی تکیه داد و خم شد...

اومد در گوشم و گفت:

سیامک: بچه نیستی اما خیلی لوسی...

لحن آرومش تو گوشم یه جوریم کرد...

سیامک: حالا هم رانیت و بخور ... خوب نیست دختر خوشکلی مثل تو انقدر لجباز باشه ها...

و بعد بلند شد و ایستاد...

هنوزم تو اون حسِ مور مور شدن بودم که ...

نمی دونم چی شد که درد بدی تو کتفم پیچید...

رانی از دستم افتاد و کتفم و گرفتم...

با چشمای به اشک نشستم عصبانی نگاش کردم...

دستاش و به نشونهٔ تسلیم اورد بالا و گفت:

سیامک: من متاسفم خانم اما تقصیرِ خودت شد...

نتونستن تحمل کنم و زدم زیر گریه هم از دردِ دستم هم از این حماقتم که خام حرف زدنش شدم...

نشست کنارم و در حالی که رانی خودش و میداد تو دستم گفت:

سیامک: فکر می کردم فقط المیراست که با اینجور حرف زدن من حواسش پرت میشه...

رانیش و پرت کردم...

سیامک: اینم اضافه می کنم که بعد از المیرا تو سرتق ترین و لجباز ترینی...

من: همینی که هستم مبارکِ صاحابم باشه ... به تو چه؟

سیامک: ببخشید منظوری نداشتم...

چیزی نگفتم ... اخه تند رفتم اون بیچاره به خاطر خودم اینکارو کرد اما نباید از نقطه ضعفم استفاده می کرد پسرهٔ پررو...

دوباره نگاهش کردم و تا نگام کرد بهش چشم غره رفتم و رو م و برگردوندم و بلند شدم و رفتم سمت در بیمارستان

سیامک: کجاااا؟

من: برم خبر مرگم اداره پلیس...

با حالت مظلومی سرش و کج کرد و چشمای مثلا غمگینش و بهم دوخت که دلم غش رفت ...گفت:

سیامک: خدا نکنه خانم.... می خوای از من شکایت کنی؟

بلاخره خندیدم...

من: نه عزیزَم...

هیمی گفتم و دستم و گذاشتم جلو دهنم...

اه حواسم نبود این عزیزمِ آخرم از دهنم پریده بود... سیامک در حالی که سعی می کرد جدی باشه و نخنده بهم گفت :

سیامک: خوب خدارو شکر پس بیا بریم تا بیشتر خرابکاری نکردی...

ته چهرش هنوز می خندید بیشعور خوب حواسم نبود... پام و کوبیدم زمین و پشت سرش راه افتادم... خدایا یه عمری بده من ببینم اونروز و که این و ضایع کردم...

از داروخونه کنار بیمارستان باند کشی و پماد پیروکسی کام خرید و دربس گرفتیم...

تو ماشین پماد و داد دستم...

سیامک: بیا این و بمال رو دستت بعد با بند ببندش... اگه نمی تونی بگو من ببندم...

من: آیییی من تو عمرم یه این کرم دست نزدم با این بوی گندش...

سیامک سقف ماشین و نگاه کرد و گفت: خدایا من چه گناهی در حقت کردم؟

و بعد پماد باز کرد و دست من و محکم گرفت کشید سمت خودش که آخم در اومد...

من: آآآی چته؟

سیامک: بشین بزار کارم و بکنم و بعد پماد و ریخت رو دستم و محکم یکم دستم و ماساژ داد...

اون لحظه درد یادم رفت و نگاه کردم به حرکت دستاش... چه دستای کشیده و مردونهٔ نازی داشت...

دستاش که به پوستم می خورد اتیش می گرفتم... انگار دستم داشت ذوب میشد... دستاش داغ بود... گرمم می کرد...

سیامک: کجایی؟

من: ها ؟ همینجا...!

سیامک: پس لطفا دستت و بزار رو باند تا من بتونم ببندمش...

من: باشه....

کارش که تموم شد گفت:

سیامک: پول همراهت هست؟

من: آره...

سیامک: کرایه راننده و حساب کن من دستم کثیفِ بهت میدم...

من: باشه... اما با سودش می گیرم!!!

خندید و گفت: باشه با سودش...

خدایا یعنی سیامکم مثلِ منِ؟ اونم حس مبهم داره؟ یعنی به دل به دل لوله کشی اعتقاد پیدا کنم؟! نه اون تو حرفاش و شوخیاش یه جوریِ که معلومه علاقه ای در بین نیست... علاقه؟ مگه برای تو هست؟

نمی دونم نمی دونم...

نکنه به خاطر دو تا دونه شوخی دلت و خوش کنیا...

جالبِ ... یعنی برای خودم جالبِ که من با سیامک کی صمیمی شدم؟ یعنی از وقتی فهمیدم زنش مرده؟

یا تا حالا هم حسم و به خاطر زن داشتنش مخفی کردم؟ خدایا این چه حسیِ؟

بعد از خوندن اظهاراتم و تایید همشون و نوشتن شکایت برای دزدیده شدن ماشین سیامک با هم زدیم بیرون و اونا هم قول دادن ازین به بعد بیشتر حواسشون به من باشه و یه مراقبم داشته باشم که وقتی جایی میرم دنبالم بیاد نه فقط واسه در خونه...

اما من که چشمم آب نمی خوره... کصصافتا فقط به خودشون فکر می کنن...

گوشیِ سیامک زنگ خورد...

سیامک: ببین من دیگه نمی تونم صحبت کنم بیا خودت حرف بزن خیال مامانت راحت شه و بعد گوشیش و داد به من... ای کاش گوشیِ خودم و آورده بودماا...

سیامک: فقط خرابِ نمی دونم چش شد یهو صدای تو به اونور نمیرسه مگه اینکه رو ایفون باشه...

و بعد گوشی و جواب داد و گذاشت رو آیفون...

مامان: الو آقا میشه لطفا گوشی و بدید دختر؟ بابا بگید کدوم بیمارستانِ منم بیام...

من: سلام مامانم نگرانی نداره من حالم خوبه عزیزم تا الانم رفته بودم برای شکایت ...

مامان: ای دخترم مادر قربونت بره دلم هزار راه رفت خوبی؟

من: آره خوبم...

مامان: قربونت برم عزیزم گفتی محلمون دزدِ بچه داره ها من گوش ندادم!!!

به سیامک نگاه کردم که داشت ریز ریز می خندید...

با حرص گفتم:

من: مامان من بچه ام؟ واقعا که... خوبه میخوای شوهرم بدی بهم می گی بچه...

مامان: کی گفته من تورو به همسنِ بابات شوهر میدم فکرشم نکن... الانم زودتر بیا خونه.. ببینم این پسرِ کیه لات که نیست؟

با خجالت به سیامک خیره شدم...

من: نه مامان این چه حرفیه... از فامیلای ساناز ایناست...

مامان: واسه همینم تا حالا خاموش نشستم بیا زودتر دختر نصفِ شب شد....

من: دارم میام مامانی...

قطع کردم و گوشی و گرفتم سمتِ سیامک...

من: ببخشیدا مامانِ دیگه...

سیامک: اشکال نداره درک می کنم خوب باید حواسش به بچش باشه دیگه... مخصوصا هم که دزد بچه زیاد شده...

با حرص گفتم:

تو دیگه نگو که من حوصله ندارم...

سیامک: خیلی خوب بابا... امون از بچه های این دوره و زمونه همشون لجباز شدن...

و بعد نچ نچی کرد و سرش و به اطراف تکون داد...

خیلی جدی و با جزبه گفتم:

من: تا حالا کسی ساعت ۱۱ شب از وسط نصفت کرده؟

یه تای ابرو داد بالا... کمی خم شد و سرش و کج کرد سمتِ من...

بعد با حالت با نمکی گفت:

بفرمایید نصف چرا؟ این گردنِ من از مو باریکترِ قطعش کن یه ملتی رو آسوده خاطر کن...

پشت چشمی نازک کردم و سعی کردم نخندم و رفتم سمتِ خیابون...

وسطای خیابون بودم که صدای بوق ماشین و شنیدم اما گیج شدم یه لحظه که باید چه کار کنم؟ دستم و کشید سمتِ خودش که باعث شد جا شم تو بغلش...

راننده که یه دختر جوون بود: عاشقیا... حواست کجاست؟

و بعد گازش و گرفت و رفت...

کمی نگاش کردم اما خوب اون بیشتر از من حالیش شد که وسط خیابون درست نیست و من و دنبال خودش کشید...

سیامک: دختر مگه تو مغزِ خر گاز زدی؟

آخه چه کاریِ مگه نمی بینی ماشینا دارن چه جوری میرن نمی تونی یه نگاه به اطرافت بندازی ؟ نزدیک بود بری زیرِ ماشین...

خندیدم...

من: ترسیدی؟ حقت بود..!

پوفی کشید و گفت: تو دیوونه ای دختر و واسه اولین ماشین دست تکون داد و سوار شدیم...

تو راه حرفی زده نشد فقط چند باری سفارشم کرد که سعی کنم از خونه بیرون نیام و چون من بیشتر به خاطر خواهرشون خودم و تو دردسر انداختم و اونا هم خودشون و مسئول می دونن گفته که ازین به بعد هر کاری بود با ساناز آرشام یا خودش تماس بگیرم...

من و گذاشت در خونه و بعد از عذرخواهی بابتِ مسائل پیش اومده منتظر شد تا ساناز الینارو بیاره..

اما مامان گیر داده بود به خاطر لطفی که به ما کرده باید بیاد داخل و شام بخوره و بلاخره مامان موفق شد...

رفتم تو اتاقم و لباسم و عوض کردم... بی اختیار دستم رفت سمتِ رژ لبم و کمی رژ زدم... ابرو هام و با دست مرتب کردم و یه بار رفتم عقب جلو و زوایای صورتم و تو اینه نگاه کردم...

من زشتم؟ نه زشت نیستم...

خوشگلم؟ یکم... اما نه خیلی...

شانسی دارم؟

می تونم جای المیرا باشم...؟

از ذهنم آهنگ اون خوانندهِ گذشت:

- می گن هیچ عشق تو دنیا، مثل عشق اولی نیست..

می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست...

اهی کشیدم و سعی کردم بغضم و قورت بدم...

یعنی میشه سیامک بهم از یه دید دیگه نگاه کنه؟ من چمِ ؟ چرا سیامک؟ مگه من نمی خواستم تا آخر دنیا مجرد بمونم... ؟ خدایا توام دیدی من اینجور چیزام همش ادعاست بدجور گذاشتی تو کاسم...

به خودم دلداری میدادم...شاید اینجوری بودکه می تونستم خودم و آروم کنم...

. آره فقط اینجوری بود که احساس یهو جون گرفته و شعله ور شدم و خاموش می کردم...

چه احساس سوء استفاده گری دارم تا فهمید زنی نیست دوباره عرض اندام کرد... کاش هیچ وقت نمی فهمیدم...

نه خورشید این عشق نیست شاید از روز اول دوسش داشتی اما این عشق نیست... یه حس که هر دختری می تونه نسبت به جنس مذکری که میاد تو زندگیش داشته باشه...

اما چرا به خاطرش ناراحت میشم؟ می خندم؟ بغض می کنم؟ اینا چی؟ اینارو می تونی توجیه کنی؟

دیگه صدایی از درونم نمیومد... انگار اونم مثل خودم جوابی نداشت...

به عکس بابا نگاه کردم...

من: بابا کمکم کن... کجایی با حرفای منطقیت و عاقلانت بهم آرامش بدی؟

جایز ندونستم بیشتر از این تو اتاق بمونم... رفتم بیرون وبعد از شستن دستم سفره انداختم و به همراه سیامک مشغول شدیم...

من: بفرمایید آقا سیامک تعارف نکنید...

سیامک از کنار الینا که خواب بود بلند شد و صورتش و بوسید و اومد نشست...

درست رو به روی من نشست...

منی که تو عمرم اصلا خجالت نمی کشیدم و با کسی این حرفارو نداشتم و به راحتی معروف بودم حالا اصلا نمی دونم چم بود... حتی طرز گرفتن قاشق چنگالم یادم رفته بود...!!!

مامان: تعریف کن ببینم چی شده بود...

سعی کردم چیزایی که هماهنگ کردیم و بگم و خداروشکر مامان هم باور کرد...

مامان اینا از هر دری صحبت می کردن و گاهی سیامکم نظری میداد...

منم که سرعت خوردنم که همیشه سیصد کیلومتر در ثانیه بود شده بود به اندازهٔ قدم زدنِ لاک پشت با عشقش!!!

یهو مامان نه گذاشت نه برداشت گفت:

مامان: کم دردسر داره این دختر خاستگارم بهش اضافه شد ... هنوز بچست عقلش نمیرسه من می دونم حتما یه جوری رفتار کرده مرد به خودش اجازه داده با شرایطش بیاد خاستگاری دیگه...

سیامک سرش و انداخته بود پایین و ریز ریز می خندید... منم که با حرص به مامانم نگاه می کردم...

مامان : چیه چرا اونجوری نگاه می کنی مگه دروغ می گم؟

آروم با صدای ضعیفی گفتم مااماااان...

ساناز: اشکال نداره خاله جون خودتون و ناراحت نکنید... و بعد رو به سیامک گفت:

ساناز: سیامک جان اخر هفته قراره برای خورشید خاستگار بیاد می دونی که آرشام نیست... کار تحقیق و اومدن با مامان تو مجلس دستت و می بوسه...

سیامک دستش و گذاشت رو چشمش و گفت:

سیامک: رو چشم... حتما...

مامان: ممنون شما هم تو زحمت می یفتین...

سیامک: نه بابا چه زحمتی ؟ خورشید خانم برای من با خواهرم هیچ فرقی نداره...

بی اراده قاشقم و پرت کردم تو بشقابم.. همه حواسا اومد سمتِ من...

خرابکاری کرده بودم حسابی...

صدام و صاف کردم و گفتم:

من: ببخشید از دستم افتاد...

دوباره بحث سر گرفت.... یعنی کسی به منظور بد نگرفت... با حفظ ظاهر من بو بردنی هم در پیش نداشت خداروشکر...

اما این سیامک بود که به من چشم دوخته بود و موشکافانه نگام می کرد...

انگار داشت با نگاهش ازم می پرسید چه خبره... تو دلت چی می گذره؟

یکم که گذشت سیامک گفت: حالا مگه چه شرایطی داره که شما انقدر ناراحتید؟

نفس راحتی کشیدم از اینکه بلاخره چشم از من برداشت و به مامان نگاه کردم تا بدونه که خودش توضیح بده بهتره...

مامان: هجده سال از دخترم بزرگتره هیچ یه پسر هفت ساله هم داره... تو مهد با دخترم آشنا شده...

سیامک نگاهی بهم انداخت و گفت:

سیامک: همین اقایی که صبح داشتن باهاتون حرف میزدن درسته؟

من: بله...

سیامک سرش و انداخت پایین و آروم جوری که فقط من و ساناز شنیدیم گفت:

سیامک: حدسش همچین سختم نبود...

ساناز: سیاااا... نمک نپاش رو زخمش...

مامان: پس شما دیدینش چه جور مردیِ؟

سیامک: والا من فقط یه بار اونم برای چند ثانیه دیدمشون اما بهتون قول میدم زیر و بمش و براتون در بیارم...

بلاخره دهنِ مبارک و باز کردم و گفتم:

من: اما من اصلا دلم نمی خواد با ایشون ازدواج کنم مامان جان بهتره کسیو تو زحمت نندازید...

مامان: خوب از غروب بگو که من انقدر حرص نخورم... بعد با حالت کلافه ای رو به مهناز خانم گفت: عجب اشتباهی کردم شرایط و نپرسیده قرار گذاشتما...

سیامک: حالا تفاوت سنی خیلی مهم نیست... و بعد با تاکید گفت البته اگر تفاوت فرهنگی نباشه... اما اصلا به قیافشون نمیاد سی و هشت ساله باشن من می تونم الان بگم خیلی بهش بخوره سی هست...

ساناز: حسابی مشتاقم ببینم این اقا چه جوریاست... فقط سیامک جان واسه اخر هفته برنامه ای نچین باشه؟

سیامک: حتما حتما یادم می مونه...

بعد از شام مامان چای اورد و بحشون رفت پیرامونِ مزون و خیاطی... سیامک با دیدن کارای مامان اصرار داشت مامان یه جارو اجاره کنه و یه مزون عروسی داشته باشه...

اما در آخر مامان تونست متقاعدش کنه که خیلیا خیلی هنر دارن اما همیشه نمیشه از هنرت اونجور که می خوای استفاده کنی چون پول نیست... و اینو فهموند که به همین یه اتاقم راضیِ...

با اینکه ساناز اینا همشون پولدار بودن اما از اینکه مامان جلوشون راحت می گفت سخت زندگی می کنیم یا مثلا می گفت پول نیست خجالت نمی کشیدم...

کلا همیشه همین بودم سعی می کردم خودم به زندگی ای که دارم احترام بزارم و به خاطرش خجالت زده نشم تا اطرافیان بهم با دیدِ یه بدبخت نگاه کنم یا یکی که از زندگیش راضی نیست...

حتی مامان گفت که من هر پنج یا شش ماه یکبار شاید خرید کنم و اهل خرید نیستم...

سیامک نگام کرد... تو نگاهش نه دلسوزی بود نه ترحم... انگار یه جور تحسین بود...

سیامک: کمتر آدمی پیدا میشه که فکر و ذهنی به تکامل رسیده داشته باشه و درک کنه که ظاهر و باطن زیبا یعنی چی... و با ظاهر سازی و باطن سازی اشتباهش نگیره...

شب خوبی بود ... بلاخره گذشت با کلی دل لرزیدنِ من...

سیامک وقتی داشت میرفت گفت:

به این فکر نکن یه بچه داره ... سنش زیاده... یا هر چیزی... به این فکر کن که می تونی درکش کنی؟ می تونه تورو و خواسته های دهۀ شصت رو بفهمه یا نه؟ به این فکر کن که با کی خوشحالی؟ اینکه می تونه راضیت کنه یا نه! و بعد رفت...

همین کافی بود تا یه بارِ دیگه تو ذهنم به دامیار بگم نه و سیامک برام پررنگ تر شه...

اما سیامک هیچ حرفی نزده بود... گفته بود من مثل خواهرشم...

ولی من به حرفش گوش میدم به این فکر می کنم که باهاش خوشحالم... حداقل کنارش راحتم...

وقتی مامان دوبار برام پماد مالید و شب بخیر گفت اول از همه خداروشکر کردم که هنوز پیش خانوادمم و بعدم اینکه مامان دیگه حرفی نزد و منو مجازات نکرد...!

خوابم نمیبرد... تا خود صبح بیدار بودم و به دامیار فکر می کردم و سیامک... یه دامون که به من نیاز داره و به سیامک که فکر کنم خودم خیلی بهش نیاز داشته باشم...

تا خود صبح اشک ریختم و از خدا خواستم بهم راه درست و نشونم بده و تو این بی پناهی پناهم باشه...

انقدر فکر کردم و فکر کردم که با اذان صبح که صداش از مسجد سر خیابون میومد به خودم اومدم... بلند شدم و رفتم حموم...

بعد از یه دوش اومدم بیرون وضو گرفتم فکر نکنم چیزی به اندازۀ دو رکعت نماز و کمی دعا خوندن بهم آرامش بده...

با صدای تک بوقی که شنیدم کیفم و برداشتم و رفتم بیرون...

بچه ها پشت بودن....

خوبه باز ساناز عقلش میرسه من بزرگترم...

واااای خورشید حالا چه فرقی می کنه تو جلو بشینی یا عقب...

خوب فرق می کنه من اینجوری بیشتر دوست دارم... مخصوصا اگه سیامک باشه...!

درو باز کردم و سلام دادم...

ساناز: سلام به روی ماهِ خوابالوت... خوبی خانم؟ چه کار می کنی با زحمتای ما؟

من: ممنون مرسی...چه زحمتی شما رحمتین...

ساناز: قربونت خانومی...

برگشتم پشت رو به بچه ها: شما چطورین بچه ها؟

آرا و آروین جواب دادن اما الینا خوابش برده بود..

دیشب اینجا موند؟

ساناز: اره بیشتر وقتا پیشِ بچه های منِ ... اتوسا هم که از نظر روحی مشکل داره زیاد حوصله بچه سر و صدا نداره... دیگه این چند روزم ارشام مسافرت بود قبول نمی کنه خونه تنها بمونیم می گه دلم می گیره تنهایید به خاطر همین اومدیم خونهٔ مامان...

من: آخی چه خوب که نگرانتونِ.... خوب مادر بزرگش چی؟

ساناز اونا هم ازش مراقبت می کنن اما خوب سنی ازشون گذشته دیگه... نوه عزیز اما نه اینکه هر روز بره اونجا اونم می دونی خودت بچه کوچیک کلی دردسر داره...

من: آره خوب... کاش حداقل یه پرستار براش بگیره... پس خودشون پیش بچه نیستن خیلی...

ساناز: کار پرستار و قبول نداره می گه دلم می مونه پیش بچم...

ساناز: آره... یکی از کارخونه های پدرشوهرم به کل دستِ سیامک سپرده شده اخه شوهر خالهٔ آرشام اونجا ۵۲ درصد سهام داره دیگه سپرده شد به سیامک.... کمک داره اما خوب بیشتر وقتا اونجا می مونه...

زیاد نمی تونه به الینا برسه ...

البته شاید بهتر باشه بگم که سیامک به خودش نمیرسه... کل زندگی سیامک شده از صبح زود کار کردن تا شب بعدشم میاد و به الینا میرسه... اگه ولش کنی لباس مشکیش و می شوره و همونم می پوشه... من و آرشام هر ماه که میریم خرید براش وسیله می خریم...

الینا هم که شده زنِ دومِ سیامک چون اخلاقای خاصِ خودش و داره ... یکم مشکل دارن با هم اما سیامک می میره برای الینا...

من: خوب چرا دوباره ازدواج نمی کنه؟

ساناز آهی کشید و گفت:

ساناز : الان دغدغهٔ کل فامیل همینِ... سیامک و المیرا چند سال با هم دوست بودن...

باورت نمی شه هرچی از عشق سیامک بگم کم گفتم... المیرا دختر نازنینی بود ..

نمی دونم چه جوری برات توصیفشون کنم اما احساس بینشون یه عشق واقعی بود... اگه سیامک زندست به قولِ خودش به خاطر امانت و یادگاریِ المیراست که هست... چند باری هم خواستیم براش زن بگیریم اما خوب باعث شده تا چند وقت بره تو فکرو و ناراحت باشه اینه که بیخیال شدیم...

من: خوب اینجوریم دخترش هیچ وقت معنی و مفهومِ چهاردیواری و خانواده و نمی فهمه...

ناراحت نشید اما درست نیست المیرا هر دفعه یه جا پاس داده شه و یه جا باشه... اینجوری بچه شخصیت خودش و فراموش می کنه...

ساناز: قربون دهنت خورشید دیگه زبونمون مو دراورد انقدر بهش گفتیم... گوش نمیده... می گه اگه نگهداری از بچم براتون سختِ با خودم می برمش سرکار اما خوب تو جاده مخصوص خودت می دونی همش کارخونست و بیشترشونم کارشون زیان آورِ بچه هم که ضعیف واسه ریه اش خطرناکِ...

ساناز: راستش...

بعد نگاهی بهم انداخت و گفت:

ساناز: امیدوارم ناراحت نشی اما من...

من خیلی دوستِ دارم و یه جورایی تورو واسه سیامک در نظر گرفته بودم اما جرئت بیانش و نداشتم... شاید از عکس العملت می ترسیدم اما دیروز فهمیدم خیلی عاقل ترو فهمیده تر از اونی هستی که فکر می کردم... به مادرتم حق میدم بلاخره اونا با یه فرهنگ دیگه ای بزرگ شدن...

تو دلم عروسی بود انگار که همین الان از من برای سیامک خاستگاری کردن... پس حداقل به عنوان همسر دیده شدم...

دوباره ساناز شروع کرد به حرف زدن:

ساناز: اما خود سیامک چیزی نمی دونه یعنی اگه می دونست اصلا سمت خونتونن نمیومد...

لابد پیش خودت الان می گی خیلی دلشم بخواد اما سیامک قصدش توهین به کسی نیست فقط اینکه می گه من قبلا دلم و دادم به المیرا اگه یه روز یه نفر بتونه جای اون و بگیره حتما ازدواج می کنم اما چند لحظه بعد می گه دلتون و خوش نکنید چون این یه نفر هیچ جای دنیا پیدا نمیشه...

پس سیامک چیزی نمی دونه... به ساناز نگاه کردم یعنی می تونستم بهش بگم من سیامک و دوست دارم؟ یعنی میتونست کمکم کنه؟

نه خورشید باید بیخیال باشی هر چی قسمت باشه همون میشه...

اگه تو قسمت سیامک باشی اگه خدا بخواد یه روز تو میشی همین یه نفری که سیامک امید نداره هیچ وقت پیدا شه...

هه زهی خیال باطل خیلی خوش خیالی خورشید... خیلی رویایی هستی که فکر می کنی تو می تونی اون دختر باشی اونم ازینهمه دختر خوب که دورت هستن...

یاد حرف سیامک افتادم... آره اون به من گفته بود شبیه المیرام... وقتی داشت می گفت بعد از المیرا من لجباز ترینم لبخند میزد...

پس شاید بشه یه روزی هم بگه بعد از المیرا من بهترین انتخابم... شاید یه روز بشه من دیگه با المیرا مقایسه نشم... شاید...

ساناز: عزیزم فکر نکنی من جنسم خرابِ ها اما باور کن سیامک پسر خیلی خوبیه نگاه به شرایطش نکن اون می تونه هر دختری و خوشبخت کنه اگر بخواد...

اگه المیرایی وجود نداشت یا حداقل اگه سیامک به ازدواج راضی میشد اونوقت یکی و براش پیدا می کردم که دوسش داشته باشه اینجوری می تونستم رو عشق بعد از ازدواج حساب کنم...

کافیه دو نفر چند ماه زیر یه سقف باشن اونوقت کم کم به هم عادت می کنن و این عادت یه طناب محکم میسازه و کم کم عشق هم متولد میشه اما سیامک راضی به ازدواج نیست...

تک تک اعضای وجودم فریاد می زد که من هستم من حاضرم... می خواستم بگم من عاشق نیستم اما می خوام باشم... عاشق سیامک...

می خواستم بگم اما نمیشد... کلمه ها ردیف میشدن که بگن ساناز کمکم کن من حاضرم برم تو خونهٔ سیامک و باهاش باشم باهاش دونه دونه آجر اعضای عشق و بچینم اما تا لب باز می کردم کلمات همه میریختن و دهنم بسته میشد...

خورشید جان چی شد؟ حرف بدی زدم/؟ ببخشید خانمی... تو رو خدا خودت و ناراحت نکن...

و بعد دستمال کاغذی و گرفت جلوم...

کی اشکام درومده بود خودمم نفهمیدم...؟ دستمالی برداشتم و تشکر کردم...

جلوی در مهد وقتی پیاده شدم ساناز گفت:

ساناز: خورشید میشه بپرسم چرا گریه کردی؟ نمی خوای بگی به خاطر این بود که خاستگارات بچه دارن همراه شرایط استثنایی؟

من: بهتره بگیم خاستگارم چون سیامک هیچی نمی دونه و شما یه حرفی همینجوری با من زدی...

گریه کردم... گریه کردم چون احساسم لرزید فقط همین...

الینا رو بغل کردم و در و بستم...

من: خداحافظ...

ساناز در حالی که هنوز گیج بود و شاید هنوز دنبال یه منظور برای حرفم بود سری تکون داد و رفت...

***

سعی کردم یه امروز به حرفای نوشین و مریم گوش نکنم واقعا رو مخ بودن...

حرفاشونم که همش به مردی و بمیرو کفنت کنم ختم میشه دیوانهتشریف دارن این دو تا دختر اصلا... اما خوب با این تفاصیر دوستشون دارم...

ماهک: خاله هواست به من هست؟ دو ساعته موخوام شیعل بوخونم بلاتا...

من: خاله فدات شم بخون عزیزم حواسم هست:

پشت چشمی نازک کرد و با زبون شیرینش شروع کرد به خوندن:

« دوست دالم به خُلده،

قدِ یه سوسکِ مُلده،

سَلت کلاه گوذاشتم،

سوسکِ هنوز نملده!!!! »

و در آخرم خودش برای خودش دست زد...

یه ماچ آبدار از لپش گرفتم وگفتم:

من: خاله فدات شه با این شعرت...

نوشین: نمی خواد الان فدا شی تو پاشو سپنتا رو ببر دستشویی یادت که نرفته امروزم جای مریمی...

بلند شدم و گفتم: بله یادمِ که چه جوری سرم و کلاه گذاشتین...

نوشین: می خواستی غیبت نکنی بعدشم بیا برو این دخترِ دیوانه و جمع کن بابا تو چی داری همه انقدر زود بهت عادت می کنن؟

من: خوب همه چی... بگو چی ندارم؟

نوشین: اره همه چیز داری جز یه مغز سالم...

چند قدمی که رفته بودم و برگشتم...

سپنتا: خاله الان میلیزه بابا بیا بلیم دیگه... عجبا!!!

من: صبر کن خاله الان میریم...

من: نوشین می دونی چرا دامون نیومده؟

نوشین شونه ای بالا انداخت و گفت:

نوشین: نه از کجا باید بدونم؟

من: یعنی به دفتر هم اطلاع ندادن...؟

نوشین: نه... نکنه چشمت گرفتتش؟

من: خفه شو جای بچم می مونه...

نوشین: الان دارم میرم اونور دفتر حضور غیابِ ظهر و بدم می گم مولایی بزنگه...

من: باشه نگی من گفتما و رفتم سمتِ دستشوییا...

نمی دونم چرا دامون نیومده ... دلم براش تنگ شده ... یه جورایی هم عذاب وجدان دارم احساس می کنم یهویی خیلی نا امیدش کردم و همه امیدش و بریدم...

اون تازه داشت درست میشد امیدوارم رفتار من تاثیر بدی روش نداشته باشه حتما وقتی اومد براش جبران می کنم...

نوشین: آره دیگه چند بار می پرسی گفت که مریضِ مهد نمیاد...

من: اما اخه چرا؟

نوشین: وای وای واااای تروخدا خورشید انقدر فک نزن... بیست سوالی راه انداختی خوب مریضِ دیگه...

من: خیلی خوب بابا تو چرا امروز بی حوصله ای انقدر؟

نوشین: برو گمشو نمی خوام!

من: وا چیو نمی خوای؟

نوشین: نمی خوام باهات حرف بزنم...

من: چرا...

بعد رفتم کنارش نشستم و گفتم: نمی خوای بگی چی شده؟

نوشین: یه نفر و دوست داشتم اونم من و دوست داشت اون عاشقم بود اما دیشب عروسیش بود!!!

من: واا چه جوری عاشقت بود اونوقت رفت خاستگاریِ یکی دیگه؟

نوشین: تقصیرِ خودم شد دفعه آخر پنجره رو محکم به روش بستم حتما ناراحت شده...

من: من که نمی فهمم چی می گی...

مرمی اوم د ونشست رو مبل ... لیوان آب و بدون نفس سر کشید وگفت:

مرمی: به حرف این زنجیری گوش نکن بابا همسایه رو به روییشون هر وقت میومد سر پنجره این خانمم پهن میشد رو مبلشون که کنار پنجرس حالا هم می گه من از نگاهاش خوندم که عاشقم بوده...

نگاهی بهش کردم که بغ کرده نشسته بود...

من: نوشبن خجالت بکش از تو بعیده بابا... شاید حالا یه ارتباط چشمی ای بوده اما نه دیگه در این حد...

نوشین: اما من دوسش داشتم... کاش میشد تو ایرانم دخترا کمی از احساسشون حرف بزنن... حداقل بتونن بگن ما هم هستیم...

فکرم رفت سمتِ سیامک... واقعا کاش میشد الان انقدر عادی بود که من بتونم به سیامک بگم منم هستم...

مریم: اگه همچین چیزی هم بود من یکی اگه بمیرم هیچوقت نه ابراز وجود می کنم نه پا پیش میزارم اونم برای می این موجود تو خالی و بی اراده...

نوشین سر من و کج کرد و گفت:

نوشین: به این گوش نکن این الان دوست پسرِ میمونش بهش خیانت کرده این حرفارو می زنه فردا بیا ببین چه جوری اس ام اس برات هزار بار قربون همین موجود بی اراده میره...

از دست شماها یه دقیقه نمیشه پیشتون نشست همش حرف پسراست پاشید به کارتون برسید بابا...

خودمم بلند شدم و رفتم سمتِ دفتر خانوم مولایی...

****

خانم مولایی: اما من اجازه ندارم خورشید جان...

من: خانوم مولایی راستش فکر می کنم تقصیر منِ که دامون مهد نیومده حالا هم ممنون میشم ادرسی به من بدید که بتونم ببینمش...

خانوم مولایی... آخه...

من: اصلا بهشون زنگ بزنید لطفا...

مولایی : باشه یه دقیقه صبر کن...

مجله و برداشتم و تکیه دادم...

من: باشه...

بعد از چند دقیقه خانم مولایی شروع کرد به حرف زدن که فهمیدم گرفته....

وقتی قطع کرد ... کمی اومدم جلوتر ومجله و گذاشتم سر جاش...

من: خوب... چی شد؟

مولایی: خونه عمشِ اینم ادرسش و بعد کاغذی که روش نوشته بود و داد دستِ من...

من: ممنون...

مولایی: قضیه چیه ؟ چون عمشم می گفت خیلی کمک بزرگی می کنن تشریف بیارن...

نفسم و سخت دادم بیرون... یه لحظه حس عذاب وجدان داشت خفم می کرد... حتما خیلی اذیت شده...

من: هیچی دیروز یکم باهاش بد صحبت کردم اینه که فکر کنم خیلی ناراحت شده... خبر که دارین چی شده؟ دیروز از شما تلفن گرفتن باید متوجه شده باشید...

مولایی به صندلی تکیه داد و گفت: بله متوجه شدم... پس باید بیشتر وابستگیِ پسرش باشه...

من: نمی دونم...

مولایی در هر صورت خانواده های خوبین... اما باز خوب فکر کن...

اجازه گرفتم و اومدم بیرون...

چرا تا حالا به این فکر نکرده بودم...؟ الان با حرف مولایی به فکرم رسید.... دامیار زخم خوردست... زخمی شده ... بهش خنجر خورده اونم از جانب همجنسایِ من...

الان دیگه مردایی که ازدواجشونم موفق بوده بیشتریا می گن کاش مجرد بودیم... چه برسه به دامیار.. چرا باید دوباره خودش و در گیر کنه...؟ نکنه فقط به خاطر بچشِ و یه مادر می خواد...

اما اون برای اینکار نباید میومد دنبال من باید دنبال یکی مطابق با شرایط خودش می رفت... الان خیلی از زنا هستن که نیاز به حمایت دارن و یه خانواده...

شایدم اصرارای دامون بوده خدا می دونه... اما حسم قبول نمی کنه که دامیار خودش من و خواسته باشه...

قدمام و تند تر کردم و رفتم سمتِ قسمتِ خودمون... باید بچه ها رو به ساناز تحویل بدم و بگم که باهاشون نمیرم... می خوام برم پیشِ دامون... شاید خیلی کار درستی نباشه اما اینکه خونهٔ عمشِ کارِ من و راحت می کنه...

همینجور که میرفتم زنگ زدم ۱۳۳ تا واسه نیم ساعت دیگه برام ماشین بفرستن... بهتره با آرانس برم و برگردم اینجوری امنتره...

وسیله های توی دستم و جابه جا کردم و آدرس و با دستِ دیگم از تو کیفم کشیدم بیرون...

آره درسته همینجاست... از همون جنسیسی که زیر پای عمش بود باید می فهمیدم عمهٔ پولداری داره... اما فکر نکنم خود دامیار تا این حد وضعش خوب باشه...

شونه ای بالا انداختم و زنگ و زدم به من چه هر چی که هست مبارکِ صاحبش باشه...

یه خانمی برداشت و من و دعوت کرد به داخل...

خونش مثل خونه هایی بود که من تو رویاهام واسه خودم میسازم اما خونه رویاهای من در این حدم نبود...

مردی اومد جلو و وسیلم و ازم گرفت و من و راهنمایی کرد داخل... فکر می کنم نگهبانی چیزی بود...

بلاخره رسیدیم به ساختمونِ اصلی که حلزونی مانند بود... عمهٔ دامون اومد بیرون وباهام روبوسی کرد و وسیله هایی که خریده بودم و از اون مرد گرفت...

عمه: بیا تو عزیزم خیلی لطف کردی اومدی ازت ممنونم...

من: خواهش می کنم... راستش لازم دیدم که یه سری به دامون بزنم...

عمه خانم! : همین لطف و محبتاتِ که همه رو اسیر می کنه... بیا عزیزم بیا...

رو یکی از مبلا نشستم عمهٔ دامون که حالا فهمیدم اسمش درناست گفت:

درنا: دامون می گه حالم بدِ بیرون نمیام... نمی دونم بینتون چه اتفاقی افتاده چون می گه خصوصیِ اما می دونم از دستت ناراحتِ... الانم داره مثلا ناز می کنه...

بعد خندید و گفت:

می دونه نازش خریدار داره....

من: راستش سر همون مسئله ای که با مادرم صحبت کردین... من جوابم و بی مقدمه و جدی به دامون گفتم شاید این ناراحتش کرده باشه...

متوجه ام که شاید دامون نتونه جوابِ من و درک کنه اما من و شما که متوجه ایم... بهتره خودتونم باهاش صحبت کنید... این بحثِ خرید یه ماشین نیست که با قهر و مریض شدن حل شه...

مسئله زندگیِ منِ ... برادرتون و دامون...

مسئله ای که می تونه با یه اشتباه خیلی کوچیک بزرگترین خرابی و به بار بیاره... و اندفعه خراب شدنِ زندگیی منم بهشون اضافه شه....

درنا سرش و انداخت پایین و گفت:

درنا: متوجه ام عزیزم... می فهمم که چی می گی... اما خوب دامون دوستت داره...

پس حدسیاتم درست بود... دامون دوستم داره... دامون من و می خواد نه دامیار...

من: ببینید تو خانوادهٔ من قبولِ همچین چیزی ممکن نیست... اصلا تو ذهنِ مادرم و همینطور خودم نمی گنجه...

من:قصد جسارت ندارم امیدوارم ناراحت نشید اما برای دامون مادر زیادِ...

و برای برادرتون همسرِ خوب هم هست... ایشون شرایطشون جوریه که نمی تونن بیان خاستگاری یه دخترِ بیست ساله...

درنا: ببین خانمی باور کن قبولِ همچین مسئله ای انقدر که می گی سخت نیست... شوهر من بیست سال از من بزرگتره ... من دو تا پسراش و بزرگ کردم...

من: ببینید مسئله این نیست ... طرز فکر افراد با هم خیلی فرق داره ... اون دیدی که شما داری من نمی تونم داشته باشم... مادرم هم نمی تونه قبول کنه...

من: ببخشید دارم رک حرف می زنم اما خوب زندگیِ منِ شاید بهتر باشه قبل از اومدنتون بدونید که من چه جوری فکر می کنم...

من: ببینید من جسمم دست نخوردست... دلم می خواد شوهر آیندمم این خصوصیت و داشته باشه...

قرارِ بشم اولین زنِ زندگیِ یه مرد... حداقل این قراریِ که با خودم گذاشتم و بهش معتقدم.... دلم می خواد طرف مقابلمم همین باشه...

من نمی تونم قبول کنم به مردی که ازدواج کرده یه بچه داره... قبلا یکی تو قلبش پا گذاشته بشه شریک زندگیم...

چون باید تا اخر عمر تو ذهنم یه زنِ دیگه رو کنار شوهرم حس کنم... اینکه اون چه جوری بوده... اون تو شرایطای مختلف چه کار می کرده... یا چرا اول اون انتخاب شد...

درنا: درکت می کنم... اما داداشِ من فرق داشته اون عاشق نبوده زخم خورده... زن اولش خوب نبود ....دامیار عاشقش نبود ... فقط انتخاب مامان و تایید کرد... تو زندگیشون هیچ خوشی ای نداشتن...

پس برادرمم قراره با تو طعمِ عشق و تو زندگیش بچشه...

نه مثل اینکه این نمی فهمید من چی می گم...

همون موقع در باز شد و دو تا پسر کپِ هم اومدن داخل... پشت سرشونم یه دختر و یه پسر بودن...

اما اینکه گفت فقط دوتا پسرای شوهرش و بزرگ کرده پس اون دو تا چی؟

دو تا پسرا اومدن و سلام کردن و درنا هر دوشون و بوسید و خیلی صمیمی باهاشون بر خورد کرد... اونا که رفتن درنا به دختر و پسر سلام کرد و باهاشون دست داد ...

وقتی اونا رفتن گفت:

درنا: حمیدرضا و محمد رضا بچه های شوهرمن ... سپیده و سعیدم بچه های خودم هستن وقتی شوهرم فوت شد من با حامد ازدواج کردم و باور کن به اونا بیشتر ازبچه های خودم محبت می کنم...

من: ببینید شما و آقا حامد شرایطی یکسان داشتید... جفتتون شریک زندگیتون رو از دست دادین ...

جفتتون دو تا بچه داشتین که هر کدوم پدر و مادر می خواستن...

اما من ... من ...

نمی دونستم چه جوری بهش بگم من مردِ دست نخورده می خوام مثل خودم می ترسیدم ناراحتشون کنم...

کار من درست نبود که الان باهاش بحث کنم اینو باید بسپرم به مامانم...

من: اصلا بیخیال می دونید اگه مامان بفهمه من اینجام و دارم سر چی بحث می کنم از دستم دلخور میشه هدفِ اصلی من دیدن دامون بود...

درنا بلند شد و گفت: ببخشید تقصیر من بود با من بیا ... بریم اتاقش...

و بعد رفت و منم دنبالش رفتم...در اتاقش تقه ای به در زد...

درنا: من میرم تنهاتون میزارم... خودت باهاش صحبت کنی بهتره...

من: باشه مرسی... و بعد رفتم داخل....

تا من و دید رو تخت جابه جا شد و برگشت سمتِ دیوار...

من: یادم میاد به یه آقایی یاد داده بودم هر جا که یه بزرگتر و دید به احترامش بلند شه و بلند سلام کنه حالا در هر شرایطی...

دامون: منم یادمِ یکی بهم گفته بود مهربون باشم و بخشش داشته باشم در هر شرایطی...

وروجک داشت درس خودم و به خودم یاد اوری می کرد...

من: مهربون بودن خیلی فرق داره با بله ای که تو می خواستی از من به زور بگیری...

دامون: اگه انقدر از من بدت میاد که می گی زوریِ خوب چرا اومدی اینجا...

من: احساس کردم دوستم ازم ناراحتِ اومدم دیدنش و از دلش در بیارم حالا هم اشکالی نداره اگه ناراحتِ که من اینجام من میرم... هر وقت اتیشش خاموش شد خودش میاد خداحافظ...

برگشتم که بیام بیرون...

دامون نه بیا بشین ... خوب دیگه ناراحت نیستم...

لبخند زدم ... آفرین به خودم موفق شدم...

رفتم سمتش و بوسش کردم و رو مبل کنار پا تختیش نشستم...

من: خوب این اقامون چرا مریض بود...

دامون: من مریض نبودم با تو قهر بودم...

اخمی کردمو گفت:

من که گفته بودم همیشه بهتر از قهر کردنِ بیانِ مشکلت با طرفِ مقابلِ یادتِ؟

من: ببین دامون راجع به این مسئله بزار بزرگترا تصمیم بگیرن تو مردی... پس مردونه رفتار کن... یه مردِ واقعی هیچی رو به هیچ کس تحمیل نمی کنه... باشه؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت...

من: اونم به کسی که خیلی دوسش داره... تو مگه نمی گفتی من و خیلی دوس داری؟

باور کن من برای تو خوبم اما به عنوان یه مربی یا یه دوست... من نمی تونم مادر خوبی باشم دنیای من و بابات باهم فرق داره...

درست نیست با تو حرف بزنم اونم راجع بع این مسائل اما خوب به خاطر مامانت توام باید این حرفارو بشنوی...

یادتِ زندگیِ مامان و بابات چه طور بود؟

دامون: اره همه چیش یادمِ... همه دعواهاشون... شبایی که بابام تا صبح نمی خوابید و مامانم بیرون پیش دوستاش بود... همه چی...

من: خوب من مطمئنا هیچ وقت مثل مامانت نمیشم... حرف من چیزِ دیگه ایِ...

دامون: منم می گم تو مامانم باشی چون می دونم مثل اون نیستی...

من: باور کن اگه من بیام توزندگیتون باور کن مشکلاتِ دیگه ای سر راه هست...

ببین اگه یکی تو زندگی ناراضی باشه... ناراحت باشه ناخواسته بقیهٔ اعضا هو ناراحت و ناراضی میشن...

من: واسه همینِ که می گم من اگه دوستت باشم بهتره... من و بابات خیلی فرق داریم... من اگه بخوام کنار بابات باشم هم اون ناراضی میشه هم من... اونوقت تو از چیِ زندگی می تونی لذت ببری؟

کمی مکث کردم.. نمی دونستم می فهمه چی می گم یا نه... مطمئنا اگه شروین ما بود هیچکدوم ازین حرفارو درک نمی کرد.. اما دامون... خیلی فرق داشت...

من: بزار بابا یکی و انتخاب کنه که خودش تاییدش کنه نه یکی که تو به زور خواسته باشیش...

دامون سرش و بالا کرد و با حالت غمگینی گفت:

دامون: تو از کجا می دونی؟

پس حدسم درست بود...

من: بابا راضی نیست نه؟

دامون: هست اما می گه تو جوونی هزار جور آرزو داری بیای تو خونمون هیف میشی...

دامیار: پس دامیارم به من فکر می کنه...

بلند شدم و گفتم:

من: یه بلیز ناز برات خریدم فردا داری میای مهد اون و بپوش... پسرِ خوبی هم باش و بعد بوسیدم وازش خدافظی کردم...

اینجوری خیالم راحتِ فردا میاد مهد... یه جورایی تو عمل انجام شده قرارش دادم... هر چند می دونم که خودش از خداش بود...

****

مرد: خوب الان حالش چطوره؟

.....

مرد: ای بابا هزار بار گفتم مواظبش باشید... من الان مسافر دارم برسونمشون میام...

.....

مرد: نمیشه که ... خدافظ خدافظ...

من: مشکلی پیش اومده ؟ می تونم خودم برم...

مرد: نه خانم من وظیف دارم شمارو تا مقصدی که طی کردید برسونم.... بله پسرم از چهارپایه افتاده پایین...

من: ای وای متاسفم... نه من خودم میرم همینجا خونمونِ... نگهدارید...

مرد: ممنون خانم ... خدا خیرت بده...

کرایش و گرفت و رفت...

یه نگاه به کوچمون انداختم خبری نبود...

بسم الهی گفتم و رفتم داخل خیابون...

تقریبا وسطای کوچه بودم و نزدیکای خونه که نور بالای یه پراید سفید روشن شد...

آب دهنم و سخت قورت دادم...

هیچی نیست خورشید... خیالت راحت هیچی نیست... اونا با تو کاری ندارن...

آره حتما از همسایه ها هست...

چند قدمی مونده بود تا در خونه...

از کنار ماشینشون رد شدم...

در ماشین باز شد...

ضربان قلبم رفت بالا و بالاتر... قدمام و تند تر کردم...

کلید و از تو کیفم در آوردم که در و باز کنم...

صدای مرد من و از حرکت باز داشت:

مرد: خانمِ نجفی؟

اول کلید و انداختم تو در و در و باز کردم... و بعد برگشتم سمت صدا اینجورید برام مطمئن تر بود...

مرد: سلجوقی هستم از ادارهٔ اگاهی شما باید با ما بیایید و بعد به پراید سفیدی که اونورتر بود اشاره کرد...

به پرایدی که بهش اشاره کرد نگاه کردم...

عقل و منطق و احساسم همه چی با هم می گفتن اینا پلیس نیستن...

من: می تونم کارت شناسایی تون رو ببینم؟

مرد: بله حتما...

کارتش و در آورد وگرفت رو به روی صورتم... با اقتدار و محکم خودش و دوباره معرفی کرد...

من: آب دهنم و سخت قورت دادم ... نمی دونم چرا ترسیده بودم... حتی نتونستم درست کارتشو ببینم...آخه هیچی درست نبود... لباس شخصی... چند تا مرد بدون هیچ مامور زنی اومدن دنبالم...

من: ب... ب برای چی باید همراهتون بیام...؟

مرد: با مابیایید متوجه میشید...

من: خوب باید بدونم دلیلش چیه که به خانواده اطلاع بدن...

مرد قدمی اومد جلوتر و گفت نیاز به اطلاع دادن نیست زود میایید... یه سری سوال هست در مورد پرونده ای که تشکیل دادین...

من: چرا الان؟ من صبح میام ...

مرد: نه لطفا همراه ما بیایید ... شما چرا مشکوکید .. . کاری نکنید به زور متوصل شیم...

داشتم از ترس سکته می کردم... اشک تو چشمام حلقه زده بود... مثل کسی که می دونه امروز می خواد بمیره منم می دونستم اینا دارن من و غیرِ مستقیم می دزدن...

یهو از تو تاریکی یه نفر گفت:

می تونم کارت شناساییتون رو ببینم؟

سایهٔ تاریکی از رو صورت سیامک برداشته شد و نور چراغِ تیر برق تو صورتش افتاد...

لبخندی زدم و نفس راحت کشیدم...

مرد با تردید به سیامک نگاه کرد و در حالی که اخم غلیظی صورتش و پوشونده بود دوباره کارتش و نشون داد...

محسن: این نه... اونی که ثابت می کنه شما یه کارهٔ ادارهٔ آگاهی هستید... سروانی... ستوانی... یا شایدم سرهنگی.؟

و بعد با ژست خاصی دست به کمر شد و به سر تا پای مرد نگاه کرد...

مرد با همون اقتدار گفت بله صبر کنید از تو ماشین بیارم...

و بعد برگشت که بره...

سیامک دست گذاشت رو شونهٔ مرد و گفت:

سیامک: جا داداش بودیم خدمتتون...

مرد برگشت و محکم سیامک و هول داد... سیامک چون جلوی من بود خورد به من و من افتادم...

سرم محکم خورد به زمین...

سیامک: با نگرانی بهم نگاه کرد...

سیامک: خوبی؟

با صدای جیغ لاستیکای ماشین حواسش رفت به اونور... پشت سرشم یه پژو که روش چراغ قرمز پلس گذاشته بودن رفت...

با زانو نشست رو زمین ... از شون هام بلند کرد و من و نشوند...

سیامک : ببخشید نتونستم خودم و کنترل کنم یهویی هولم داد ...

من اشکالی نداره...

روسریم و کشید جلو و با اخم گفت:

سیامک: گفته بودم نباید بدون ما جایی بری... یادتِ ؟ اینم از عواقبش... مثل اینکه خودتم خیلی دلت می خواد ببرنت جایی که تهش سیاهه آره...؟

با چشمای خیسم... بهش نگاه کردم...

قلبم گناه داشت ترسیده بود... حالا هم داشت له میشد... اخه چرا سرم داد میزد.. تقصیرِ من چیه/؟

با بغض گفتم:

من: من ... خوب من ...

نتونستم حرفم تموم کنم ... اشکام سرازیر شد...

خیره به چشمام نگاه می کرد...

خیره تو چشماش بودم...

اشکام تند تند میومد... دلم قدِ یه کوه غم داشت... دلم تنها بود... یه اسیرِ تنها...

قلبم داشت محکوم میشد... مجازات می شد اونم توسط کسی که قلبم و برای خودش کرده بود...

نفهمیدم چی شد... شاید اونم به اندازهٔ من گیج بود... فکر کنم اونم نفهمید...

اما سرم رفت رو شونه هاش...

گرم بود... مطمئن بود...

آرامش داشتم... آرامش که خیلی وقت بود دنبالش بودم...

هیچی نمی گفت... شاید فهمیده بود حالم خوب نیست... شاید می دونست الان فقط و فقط نیاز دارم...

نیاز دارم به اغوشش...

کمی بعد دستای مردونش رو سرم بود...

دستش و گذاشت رو شونم...

سیامک: متاسفم... متاسفم که بلند صحبت کردم...

اما باید حواست و جمع کنی... همه ادما خوب نیستن... این و بفهم اونا با تو کار دارن... اونا تورو می خوان که حداقل تا بعد از دادگاه تو نباشی...

اونا اگه ببرنت اون بلایی که نباید سرت میارن... باید مواظب خودت باشی که له نشی...

که لهت نکنن...

گفته بودم که مواظبتم...

می دونی اگه امشب از سر شب این پراید و ندیده بودم چی میشد؟

اینجا پلیسی نبود... خودم زنگ زدم و اطلاع دادم... فکر نکن برات مراقب میزارن... نه...

اینا هم من اطلاع دادم که اومدن...

گریه بسه بلند شو... منتی نیست... گفته بودم با خواهرم هیچ فرقی نداری...

اشکام تند تر اومدن... قلبم گرفت.... نفسم بند اومد و دوباره برگشت...

من نمی خواستم خواهر باشم... من می خواستم براش غریبه باشم...

دوست داشتم به چشم غریبه ای دیده شم که یه روز بتونه بهم فکر کنه... که یه روز بتونم خانمش باشم...

سیامک: یادت باشه خورشید تو خواهرمی... من تکیه گات می مونم... چون برادرتم...

انگار می دونست حسم چیه... انگار می دونست تو قلبم چی می گذره و از نگاهم خونده بود...

اون زودتر خودش و جمع و جور کرد و بلند شد... کمکم کرد بلند شدم...

با کمر خمیده بهش پشت کردم و رفتم سمتِ خونه...

سیامک: صبر کن اینجوری بری که مامانتم نگران می کنی... خودت و بتکون...

توجهی نکردم و رفتم تو حیات... بعدم در و بستم....

مستقیم رفتم تو حوضمون و نشستم توش...

زمزمه وار خطاب به سیامک گفتم:

اینجوری دیگه مامانم نمی فهمه تو نگران نباش عزیزم...

با صدای مامان آب پاشیدم تو صورتم تا اشکام و نبینه...

مامان: دختر اون چه کاریه بیا بیرون... چرا اونجا نشستی...

مامان: مگه با تو نیستم؟ خورشید؟ خوبی؟

بهش نگاه کردم...

با صدایی که بغض داشت و میلرزید گفتم:

من: مامان... من دلم... دلم برای بابا تنگ شده... دلم بابام و می خواد...

مامان در حالی که اشکش درومده بود گفت:

مامان: من فدات بشم دخترم... اخه چی شده؟ ببین اون پیشِ ماست تو خونهٔ خودش تو که نمی خوای ناراحتش کنی ها؟ پاشو خورشیدم پاشو مامان... مریض میشی...

من: نه مامان دارم اتیش می گیرم... قلبم داره میسوزه... اینجوری بهتره اینجوری خاموش میشم...

یعنی شاید که بشم...

با صدای در مامان برگشت اون سمت...

مامان: بلند شو خورشید بلند شو مامان ببین یکی اومدا...

حرفی نزدم ... مامان در حالی که اشکش و با روسریش پاک می کرد رفت دمِ در...

سیامک بود...

کیف پولم و داد به مامان...

میشنیدم توضیح میداد که تو ماشینِ ساناز جا مونده...

اما از بالای سر مامان من و میدید ... همش چشمش به من بود...

آخرم تاب نیاوردم و سرم و کردم تو آب...

خورشید بلند شو سرکارت دیر شد... دیدی آخرم مریض شدی؟

آخه این چه کاری بود مادر؟ هنوزم نمی خوای بگی چی شده؟ من مادرتم دوستت دارم.. به من نگی به کی بگی؟

پتو رو از سرم کشیدم و گفتم:

من: مامان باور کن چیزی نیست... یعنی هست اما نمی تونم بهت بگم... شاید یه روز اگه به یه نتیجه ای رسیدم بهت گفتم...

مامان: خورشیدم نزاری کار از کار بگذره بعد بگی ها...

من: نه مامان... خیالت راحت باشه... می گم امروز میای بریم سر خاک بابا؟

مامان: نه آخه امشب پنج شنبستا قراره این خاستگارت بیاد...

من: عه؟ جدی؟ یادم رفته بود... باشه پس من میرم سرکارم یکی دو ساعت زودتر میام ... فقط مامان یادت باشه جوابِ من نهِ...

مامان: باشه بلند شو دیگه... تنبل شدیا...

چشمام و بستم وتو دلم گفتم:

خدایا دیدی هنوزم بغض دارم... هنوز دلم گرفتست... ؟

به امید تو بلند میشم پس روز خوبی و برام بساز.. یا علی...

مامان یکم با حسرت بهم نگاه کرد و رفت بیرون...

بمیری خورشید کم مامانت غم تو دلش داره حالا کارای تو هم بهش اضافه میشه ...

جبران می کنم خوب چه کنم دست خودم نیست...

****

الینا: خورسیییید تو خودت نی نی ندالی بیالیس اینجا من باهاس بازی کونم/؟

من: نه خانمی من هنوز ازدواج نکردم... هنوز شوهر ندارم که...

الینا: عه؟ لاست می گی؟ چیییلا؟ خوب ببین من دامون و دوست دالم... بزرگ که شدم می خوام بیاد خاستگالیم منم بهش بگم نه!! توام یکی و پیدا کن دیگه...

من: خوب تو که دوسش داری چرا بگی نه؟

الینا: خووو کلاس بزالم بلاش دیگه...

با پس گردنی که از نوشین خوردم برگشتم سمتش و گفتم:

من: مگه مریضی؟ نمی بینی دارم صحبت می کنم؟

نوشین: خواستم بگم خاک تو سرت این فسقلی بلدِ چه جوری کلاس بیاد اونوقت تو هر چی پیر و چروکیدست راه انداختی دنبال خودت حداقل دو تا کلاس واسشون میومدی یه پیر پسر بیاد خاستگاریت که دلمون نسوزه...

من: نوشین بهت نگفتم قضیه چیه که رو اعصابم رقص پا بریا... برو پی کارت من امروز حوصله ندارم... می بینی که سرما هم خوردم ...

نوشین: ها چی شد مردی؟ خوب خدارو شکر...

و بعد رفت سمت سپنتا...

الینا اومد در گوشم و گفت:

الینا: اصلا دوسش ندالم خیلی بوشولِ... (بیشعورِ)

با صدای بلند گفتم:بفرما نوشین خانم اینم به این پی برد که تو شعور نداری...

در مهد باز شد و عمهٔ دامون اومد داخل پشت سرشم دامون بود...

دستی تکون داد تا برم سمتش...

بلند شدم و رفتم سمتشون که الینا هم با من اومد...

من: سلام حال شما .. صبح بخیر...

خوبی دامون؟

دامون: مرسی خوبم... تو خوبی؟ چه خبرا؟!!!

درنا آروم زد تو کلهٔ دامون و گفت:

درنا: عمه جان برو با دوستت بازی کن الان خورشیدم میاد پیشتون...

دامون دست الینا رو گرفت و گفت:

دامون: باشه من میرم ببینم این نخود سیاه تو مهد پیدا میشه یا مثلِ خونمون تا اخر عمر باید دنبالش بگردم ...

و بعد رفت...

درنا ریز خندید و گفت:

درنا: از دستِ این بچه... از بس پیش بزرگترا نشسته دیگه خُلق و خوشم عوض شده ...

چند وقتی هست که حواسم بهشه تا زیاد قاطیِ ما بزرگترا نشه ... حالا فهمیده می گه نخود سیاه...

من: اشکال نداره کم کم درست میشه و بد و خوب و میفهمه...

درنا: آره امیدوارم... اگه یه نفر بالا سرش باشه حتما درست میشه...

نگاه کن داره غیر مستقیم می گه من مادرش شم تا درست شه... نمی خواستم بیشتر از این پیشش بمونم واسه همین گفتم:

من: با من کاری داشتین؟ باید برم سر کارم...

درنا: کار که نه اما یه زحمت براتون دارم لطفا...

من: چه زحمتی؟ خواهش می کنم بفرمایید...

درنا: خواستم بگم امروز من و دامیار باید بریم خارج از شهر خونهٔ کسی که نیاز به کمک داره... نمیرسیم بیایم دنبال دامون و بعدم بیاییم خونهٔ شما... یه لطفی کن دامون و با خودت ببر!!!

واا یعنی چیبی؟ یعنی خودش نمی فهمه این درخواست درستی نیست؟ خوب من به مامانم چی بگم؟ الان ساناز اینا فکر می کنن حتما من دامیارو دوست دارم و کلاس میزارم...

واااای سیامک... سیامک چه فکر می کنه؟

درنا: میبریش عزیزم؟

من: باشه...!!!! من کارم اینجا تموم شد دامیار و با خودم میبرم... فقط با خانم مولایی هماهنگ کنید و دفتر و امضا کنید...

درنا: باشه حتما ممنونتم عزیزم... ببخشیدا پس تا غروب خداحافظت...

کلافه دستم و مشت کردم و کوبیدم به رونِ پام آخه یعنی که چه؟ زشت نیست این کارشون؟ ماشاالله سنی ازش گذشتِ نباید خوب و بد و تشخیص بده؟...

سیامک کنار بازار نگه داشت و گفت:

سیامک: چیزی نمی خوایید مامان همه چی خریده؟ یه وقت نکنه یادش رفته باشه؟

با اینکه به خاطر قضایای دیشب از دستش ناراحت بودم و هنوزم کمی خجالت می کشیدم اما مثل خودش سعی می کردم بی تفاوت باشم ...

من: نه همه چیز خونه هست...

سیامک: از ماشین پیاده شد و درارو زد....

وا این کجا رفت؟

آرا و آروین که ولشون می کردی می خوابیدن یا داشتن با باباشون حرف میزدن آخه من موندم از الان گوشی داشن یعنی چی؟ یعنی نمی تون یه چند ساعت بی مامان و بابا دووم بیارن؟

دامونم که از وقتی نشسته تو ماشین حواسش به من و سیامک هست و این و خودم قشنگ درک می کنم...

الینا هم که جلو نشسته و با باباش می حرفه... منِ بدبختم که هیچی...

چقدر سختِ اینقدر به عشقت نزدیک باشی اما احساس کنی یه دنیا فاصله بینتونِ...

آهی کشیدم و سرم و تکیه دادم به عقب...

دامون: چی شد سرت درد می کنه؟

من: نه یکم خسته ام...

دامون: نکنه الان بخوای بخوابیا بابام اینا زود میان...

من: نه نمی خوام بخوابم عزیزم...

سیامک اومد و یه جعبه شیرینی داد بهم ...

سیامک: بی زحمت این و نگه دارید ممنون...

چیزی نگفتم چون ممکن بود شیرینی و برای خودش خریده باشه اونوقت من بگم چرا شیرینی خریدید ضایع شم... !

***

یه دور دیگه به خودم تو آینه نگاه کردم و رفتم بیرون...

یعنی همهٔ دخترا روزِ خاستگاریشون انقدر بی خیالن؟

انقدر ساده زشت نیست؟

نه اصلا حوصله ندارم براشون سرخاب سفیداب بمالم... کاش میشد من حضور نداشته باشم...

شالم و گذاشتم و رفتم بیرون...

نگاه خیرهٔ سیامک و حس می کردم اما من بهش نگاه نکردم... با ساناز دست دادم و نشستم پیشش...

ساناز: دختر تو چرا انقدر ساده ای؟

من: اصلا حوصله آرایش کردن ندارم... بیخیال من و همینجوری دیدن دیگه...

ساناز: بلند شو ببینم یعنی چی؟

دستش و گرفتم و دوباره نشوندمش...

من: بشین تروخدا ... من هیچکاری نمی کنم... باور کن ...

ساناز موشکافانه نگام کرد و گفت:

ساناز: خورشید پایِ کسی در میونِ ؟

من: هول شدم و مِن مِن کنان گفتم :

من: نه این چه حرفیه... نه بابا...

ساناز دستش و گذاشت رو دستم و گفت:

ساناز: عزیزم آروم باش... عاشق بودن که بد نیست...

من: نه من عاشق نیستم...

ساناز: پس چرا من حس می کنم دلت یه جا دیگست؟؟ دلت گرفتست و نگاهت پریشونِ...

با صدای جیغ بچه ها تونستم از جواب دادن فرار کنم...

من: برم ببینم چی شد...

ساناز: خورشید جان می تونی رو من حساب کنی هر مشکلی که داشتی... در ضمن الان که نمی خوای ازدواج کنی می گی نه خیالِ خودتم راحت می کنی...

من: آره فقط یه چیزی الان جلوی دامون بهشون جوابِ رد ندید ... تازه یکم روحیش برگشته و داره درست زندگی می کنه... بزارید واسه وقتی که بچشون نیست...

ساناز: باشه عزیزم به سیامکم می گم خیالت راحت...

بلند شدم که برم تو حیات بچه ها رو بیارم داخل آخه الانا بود که بیان خوبیت نداشت...

قدم اول رفتم قدم دومم به سلامت گذاشتم... قدم سوم...

پام رفت تو تریلی شروین و لیز خوردم ...

و بعد کله پا شدم...

تنها کاری که سیامک که در نزدیکیِ من بود انجام داد این بود که تونست سرم و بگیره که نخورم زمین...

چشمام و باز کردم و به سیامک که بالاسرم داشت با تعجب نگام می کرد نگاه کردم...

سیامک: خوبی؟

ساناز: وای چی شد... پات رفت تو ماشینِ داداشت...

مامان: ای بگم چی نشی شرررووییین بیا وسیله هات و جمع کن...

مهناز خانم.: سیامک بلندش کن خوبه؟

بلاخره خودم و جمع و جور کردم و درحالی که دستم رو مچ پام بود گفت:

من: بله خوبم. و نشستم رو اولین مبل جلوی دستم...

سیامک اومد کنار گوشم و گفت:

سیامک: خوبه جوابت نهِ اونوقت اینهمه هول شدی بله بود چی میشد؟

با حرص گفتم:

من: امیدوارم بدونید اتفاق یعنی چی اتفاق بود دیگه تقصیر من نبود که...

سیامک: شنیده بودم دخترا روز خاستگاریشون سر به هوا میشنا... اما شنیدن کی بُود مانندِ دیدن... الان به چشم هم دیدیم...

بلند شدم و با تمومِ قدرت پام و گذاشتم رو پای سیامک و رفتم سمتِ حیات...

جلوی در ایستادم و برگشتم نگاش کردم ساناز داشت ریز ریز می خندید و سیامکم داشت به انگشتای له شدش نگاه می کرد...

سانازم فهمیده بود و داشت نگام می کرد وگرنه چند تا ابرو هم براش بالا میانداختم تا بفهمه دنیا دستِ کیه..

رفتم بیرون و بچه هارو جمع و جور کردم که برن تو اتاق بازی کنن خودمم یکم حیات و مرتب کردم...

وسطای کارم بودم که زنگ زدن...

داشتم میرفتم در و باز کنم که سیامک به دو خودش و به من رسوند و بازوم و گرفت...گفت:

سیامک: دختر تو چرا انقدر سر خودی؟ آخه کدوم دختری روز خاستگاریش خودش در و برای خاستگارا باز می کنه؟ بیا برو تو..

هنوز از دستش ناراحت بودم...

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و خیره به چشماش گفتم:

من: فکر نمی کنی خوب نباشه که تا یه چیز میشه بچسبی به دست و پای من...؟

با چشماش زل زده بود به چشمام و حتی پلکم نمیزد...

منم همینطور...

مردمک چشماش مثل یه تیله بود.. یه تیلهٔ معمولی که شاید برای من خیلی جذاب و گیرا بود...

منم پلک نمیزدم... بازم فرصت برای پلک زدن و چشم روی هم گذاشتن بود اما...

بلاخره کم آورد... روش و ازم گرفت...

سیامک: برو تو خورشید...

چقدر خوب بود که بعضی وقتا حواسش نبود و اسمم و صدا می کرد...

چقدر دوست داشتم که صدام بزنه...

روم و ازش گرفتم که برم تو اما...

اما حالا چه توضیحی بدم به اونی که رو پله ها ایستاده و داره مارو نگاه می کنه؟

انگار خیلی هم موفق به پنهان کردن احساسم نبودم...

قدمی برداشتم و رفتم سمتش...

با لبخند داشت نگام می کرد...

به من نگاه کرد و با تعجب و لبخند گفت:

سیامک؟؟؟!!!!

من: نه... نه... راستش می دونید...

ساناز: باشه بیا برو تو ... بیا ... بعدا راجع بهش حرف میزنیم...

خجالت زده همراهش رفتم تو... اخه بگو نگاه عاشقانت برای چی بود؟ حداقل زود دل می کندی که اینجوری رسوا نشی...

من: من نمیرم آشپزخونه می مونم پیشِ شما... من چایی نمیارم تروخدا...

ساناز زد پشت من و گفت بیا با من بریم... منم ازین حرفا زیاد میزدم آخرم مجبور به چایی ریختن می شدم...

با هم رفتیم تو آشپزخونه ...

ساناز دستش و گرفت به سنگ کنار گاز و رفت روش نشست...

ساناز: توام بیا بشین کنارم... به وقتش خودم چایی میریزم ببری..

در حالی که سعی می کردم برم بالا و سانازم داشت کمکم می کرد گفتم:

من: شما بیرون نمیای...؟

ساناز: نه با آرشام نشد هماهنگ کنم... دیگه مامان اینا هستن نیازی به من نیست عزیزم...

بلاخره تونستم و رفتم بالا نشستم...

ساناز چجوری تونست با یه حرکت بره بالا من موندم...

ساناز: خوب نمی خوای بگی...

اوه اوه گفت بیام نزدیکش بشینم که قشنگتر توبیخم کنه ...

من: چیو بگم؟؟

ساناز: خودت و نزن به کوچه علی چپ که بن بستِ ...

و بعد ریز ریز خندید....

آروم زد به شونم و گفت:

ساناز: هی دختر فکر نمی کردم سیامکِ ما رو دوست داشته باشی.. وگرنه زودتر از این خاستگارا خدمت میرسیدیم...

من: آخه آقا سیامک که من و دوست نداره... بعدم تو حیات فقط یه اتفاق بود... من داشتم تذکر می دادم... تذکر میدا...

حرفم و قطع کرد و گفت:

ساناز: آره دیدم داشتی تذکر میدادی هی سر هر چیز نچسبه بهت اما تو چشماش غرق شدی... شانس آوردی تو دید نبودین ... وگرنه مامانت پشت پنجره بود و میدیدت...

من: باور کن خبری نیست... تو رو خدا به کسی نگیا...

ساناز: از این سیامک پپه بیشتر از اینم نمیشه انتظار داشت... می دونم خبری نیست... خیالتم راحت...

کمی به سکوت گذشت تا اینکه ساناز گفت:

ساناز: می خوام کمک کنم...

من: کمک؟ نه من اصلا نمی خوام تحمیل شم...

ساناز: کی خواست تحمیلت کنه...؟ من می خوام به خودمون سیامک و تو کمک کنم... تا یه زندگی بسازید...

سیامک باید بفهمه که با یاد کسی نمیشه زندگی کرد... باید بفهمه خودش یه شریک و همدم می خواد و دخترش یه مادر...

من: آره اما فکر نکنم من بتونم مادر خوبی باشم...

اما سیامک قبولت داره همیشه داره از طرز برخوردت و رفتارت با بچه ها تعریف می کنه ازینکه چه جوری بهت علاقه مند میشن و چقدر بی دردسر به حرفات گوش میدن... خودش در تعجبِ که چطور دخترش انقدر راحت باهات کنار اومده...

با تعجب گفتم:

من: مطمئنید؟ اخه همیشه با من جوری رفتار می کنه که فکر می کنم خنگم...

ساناز خندید و گفت:

ساناز: دور از جونت اما اون عادتشِ کلا عاشق اذیت کردنِ دختراست.. المیرا رو هم همینجوری اذیتش می کرد...

من: المیرا خیلی خوشگل بود؟

ساناز: برای سیامک صورت ادما مهم نیست سیرتشون مهمِ... المیرا خوشگل نبود اما خیلی با نمک بود... خیلی هم مهربون...

هیکلشم کپِ من بود... مثلِ الانِ من ... باشگاهی میرفت که من میرفتم ...

نگاهی به هیکل خودم انداختم...

رونای من کوچولو بودن... حالت و جذابیتی خاصی نداشت...

اما رونای ساناز از رو شلوارم معلوم بود چقدر سفت و خوش حالتن...

ساناز: هی دختر چشمات و درویش کن...

من: من خیلی خوش هیکل نیستم....

ساناز: اتفاقا کوچولو و تو بغلی هستی... اما نه اونقدر کوچولو که ادم دلش نیاد بهت دست بزنه...

ساناز: چرا نمیری باشگاه...؟

هر کاری می کردم تا سیامک منم ببینه ببینه که هستم... تا بتونه به منم به عنوان شریک زندگی فکر کنه... اما حاضر نبودم مستقیم بهش بگم به منم فکر کن...

من: وقت نمی کنم برم باشگاه ... باشگاهی نیست که ساعت ۷ به بعد تایم برای خانما داشته باشه....

ساناز: چرا عزیزم... تو ازادگان همین جهان آرا هست... تو چهاراره هم شعبشه...

من: نه اونجا خیلی گرونِ...

ساناز: عوضش می صرفه تو دو ماه تضمینی برو حالا ببین کارشون چطوره...

یهو در آشپزخونه باز شد و سیامک اومد داخل...

هول ازینکه نکنه سیامک حرفامون و شنیده باشه پریدم پایین...

بلند شدم و ایستادم و مِن مِ ن کنان گفتم:

من: س...سلام... خسته نباشید....

سیامک با تعجب و خنده گفت:

سیامک: چه کار می کنی؟ آخرم تو رو ویلچر نشین باید شوهر بدیم هاا...

سیامک: ساناز جان جای شیطنت بسه....

دو تا چایی بده دستِ بچه بیاره زشته بابا گلوشون خشک شد...

ساناز: باشه تو برو نمی خواد حرص بخوری الان میاد...

سیامک که رفت ساناز خندید و گفت:

ساناز: چی شد؟ چرا اینجوری کردی؟

من:با حرص گفتم دیدی به من می گه بچه؟ ترسیدم یه لحظه هول شدم... واای خیلی بدِ من همش جلوی این سیامک خانِ شما سوتی میدم... حرفامون و که نشنید؟

ساناز: نه بابا سیامک اگه بشنوه قضیه چیه خیلی ناراحت میشه چون دوست نداره دلِ کسیو بشکنه...

ساناز پرید پایین و شروع کرد تو چاییا نبتون گذاشتن...!

به سنگ تیکه داد م وگفتم: اما به نظر من که می دونه... یا حداقل یه بوهایی برده....

ساناز یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

ساناز: از کجا میدونی؟ اما بنظرم اگه سیامک می دونست الان اینجا نبود...

من: به خاطر اینکه تا حالا دوبار بهم اینکه جای خواهرشم و یادآوری کرده...

ساناز: اها راستی اونروزم یه شکایی کرده بودم... ازینکه سیامک گفت با خواهرش فرقی نداری ناراحت شدی و قاشقت و پرت کردی تو بشقاب؟

من: آره اما غیر ارادی شد یهو...

ساناز: می دونم چی می گی اشکال نداره...

ساناز: بیا این نبتونا رو تکون بده رنگش در بیاد بیا که تا سرد نشده ببری...

ساناز چایی اخرم گذاشت تو سینی و خودشم با من همراه شد...

ساناز: اگه واقعا سیامک بدونه تو چه حسی داری اما بازم رفت و امد کنه و بیا د و بره یه دلیل داره...

اونم اینه که دلش نمیاد از تو راحت بگذره... شاید بخواد کمکت کنه... نمی دونم چه جوری بگم... شاید وجدانش راحت نمیشینه ... می خواد یکاری کنه فراموشش کنی ... و به عنوان تکیه گاهی مثل برادر روش حساب کنی...

من: اما من اصلا دلم نمی خواد برادرم باشه... من یه برادر دارم...

ساناز دستش و گذاشت رو شونم و گفت:

ناراحت نباش عزیزم... خدا بزرگِ... بیا چاییا رو ببر... واسه سیامکم خودم کمکت می کنم...

من: اما من نمی خوام غرورم خورد شه... نمی خوام یه روزی خودمم فکر کنم به اجبار وارد زندگی کسی شدم...

زندگی همش روزای خوب و خوش نداره دلم نمی خواد تو روزای ناراحتی سرکوفتِ عاشق بودنم و تحمیل شدنم و بخورم...

ساناز: خورشید جان عزیزم هنوز اتفاقی نیفتاده به این چیزا فکر نکن ...

بیا عزیزم برو... با هم حرف میزنیم فعلا تکلیف اینارو مشخص کن تا بعد...

سینی چای رو گرفتم و رفتم بیرون...

سلام دادم...

درنا و مرد که احتمالا شوهرش بود و دامیار... همینا بودن ... دامونم که احتمالا پیشِ بچه ها بود....

همه جوابم و دادن...

اصلا به درنا نمیومد که صاحب دو تا بچه از خودش باشه... نه تیپش نه قیافش نه هیکلش...

انگار تو خانوادشون پیسر شدن معنا نداشت...

به همه چای تعارف کردم.... وقتی رسیدم به دامیار دست و پام شروع کرد به لرزیدن انگار که همین حالا می خواد من و ببره...

آقای خوب و مهربونی بود... خوشتیپ و خوش هیکلم بود... چهرهٔ زیبایی هم داشت اما الان برای من سیامک بهترین و زیباترین بود... و دلم فقط همون و می خواست...

برای من پذیرش دامیار مثل پیوند عضوی از بدن بود که دستگاه ایمنی نمی پذیره و بهش حمله می کنه...

اصلا نمی تونستم قبول کنم دامیار شوهرم باشه...

دامیار نگاهی بهم کرد و لبخند زد... انگار می گفت آروم باش... چاییش و برداشت و زیر لب تشکر کرد...

پیش مامان نشستم... همش سرم پایین بود...

از هر دری حرف میزدن... مامان هر بهونه ای آورد درنا زرنگ تر بود و بهترین جواب و می داد...

سعی می کردم توجه نکنم به صحبتای سیامک ... صحبتایی که سعی می کرد تا حد ممکن عاقلانه باشه و به بهترین نتیجه برسیم...

خدایا این عشقِ منِ که روز خاستگاریم برای یه زندگی خوب واسه من صحبت می کنه؟ وای اصلا نمی تونم قبول کنم... اصلا نمی تونم...

بغض داشتم ... دلم می خواست گریه کنم... جدیدا اینجوری شده بودم... سر هر چیزی دلم می گرفت ... دوست نداشتم... اصلا دلم نمی خواست سیامک اینجا باشه...

بدترم شدم وقتی پیشنهاد اخرشم شنیدم... دلم می خواست جیغ بزنم بگم بی معرفت نمی خوام ... خیلی نامردی... اما نشد... چه زوری داشتم؟ خوب نمی خواست...

سیامک: یه تصمیمیِ که خورشید جان با مادرشون می گیرن... بنظرم بهتره که دامیار خان و خورشید خانم یه صحبتی با هم داشته باشن ... تا بتونن درست فکر کنن...

سرم و بالا کردم با چشمای به اشک نشستم بهش نگاه کردم...

اما اون چشماش و برای چند لحظه بست و بعدشم نگاهش و ازم گرفت...

نیاز به هوای آزاد داشتم... قبلا به مامان گفته بودم میرم تو حیات حرف بزنم...

پس بلند شدم و بدون اینکه دامیارو راهنمایی کنم رفتم سمتِ حیات..

اونم دنبالم اومد...

نفس عمیق کشیدمو سعی کردم خودم و کنترل کنم...

آره اون دوسم نداره... حتی یه حس کوچیک... اگه داشت نمی زاشت من بیا اینجا بشینم و با یه مرد غریبه حرف بزنم...

تمومِ توانم و جمع کردم و به دامیار گفتم:

من: بفرمایید بشینید و خودمم نشستم ...

اینجا رو این تخت... همون جایی که همیشه بابا و مامان می نشستن و من رو پاهای بابا خوابم میبرد...

شاید گفت بیشتر خاطرات مادرم به این تخت خلاصه میشد برای همینم بود که با وجود قدیمی بودنش نگهش داشتیم...

دامیار: مثل اینکه دیگه تحمل این مجلس و من از توانتون خارجِ...

برگشتم سمتش... دیگه باید شروع می کردم به حرف زدن...

من: نه اینطور نیست...

کمی سکوت شد تا اینکه دامیار گفت:

دامیار: خدا یه دنیا آفرد یه دنیای گرد... واسه توشم ما ادما ... دلش نمی خواست خالی باشه...

ما آدما از یه جنسیم ... هیچکدوم از اون یکی برتری نداره... جوری آفریده شدیم... که بسازیم... همرنگ شیم...

من اگه به حرفای دامون گوش دادم اگه به خودم اجازهٔ فکر کردن به شما رو دادم به خاطر همین همجنس بودن بود...

بنظرِ من تفاوت سنی مهم نیست مهم اینه که تفاوت فرهنگ نباشه... مهم اینه که علاقه باشه...

اولا سعی داشتم با دامون صحبت کنم که اینو درک کنه در صروتی که خودم بهش اعتقادی نداشتم... اما می دونستم که شما داری... صد در صد خانواده دارن... سعی کردم به دامون بفهمونم که هیف شدن یعنی چی و شما کسی و که خیلی دوست داره و به عنوان مادر قبول داره هیچ رضایتی ندارید...

اما خوب فکر کردم می تونم راضیتون کنم...

الانم بی مقدمه حرف زدم و اول اینارو گفتم تا حداقل کمی از مقولهٔ سن و تفاوت سنی بگذریم...

من: شما چقدر راحت حرف میزنید... از کجا می دونی تفاوت فرهنگ وجود نداشته باشه/؟

دامیار: چون شما روحیهٔ شاد دارید و من می تونم پذیرای این روحیه تو زندگیم باشم... با اینکه گاهی اوقات خیلی بیشتر از حد توقع می فهمید و درک می کنید اما هنوز روحیهٔ بچه مانند دارید...

من تمومِ این رفتارا رو می پذیرم... هم برای زندگیِ خودم هم پسرم... از همه مهمتر دامون می تونه شما رو قبول کنه...

من طرز فکر مادرتون و برای یه مادر که خیلی قدیم تر به دنیا اومده می پذیرم... من تربیت شما رو قبول دارم...

می دونید که من قبلا یه اشتباه داشتم... پس دوباره اشتباه نمی کنم...

من : ببینید شما فقط و فقط به فکر پسرتونید... از حرفایی که زدیم بیشترشون اخرش رسیدِ به رضایتِ دامون...

در حالی که من زمانی مادر خوبی میشم که شریک خوبی داشته باشم...

من به دامونم گفتم که اگه دوست خوبی بودم دلیل نمیشه مادر خوبی باشم...

دامیار دستی به صورتش زد و گفت:

دامیار : نارضایتیِ شما باعث شده کمی سر سخت شید... درنا یه چیزایی برام گفت... شنیدم که چرا می گید نه...

اما می خوام یه کمی بیشتر فکر کنید به اینکه منم می تونم اون شرایطی که می خوایید داشته باشم...

من: بیشتر اصرار شما برای پسرتونِ...

دامیار: نه خوب همش این نمی تونه باشه... نمی گم فقط به خاطر خودمِ نه اما درصد کمیش به خاطر دامونِ... چون تا خودم تو زندگیم خوشحال نباشم فرزندمم نمی تونه باشه... فکر نمی کنیید این فکریِ که خودت راجع به من داری و دلت می خواد که حقیقت باشه؟

خوب راست می گفت... این چیزی بود که من بهش اصرار داشتم البته به این مطمئن بودم که هشتاد درصد این درخواست برای پسرش بود... اما سیامک و فکرش نمی زاشت به کسی دیگه فکر کنم...

دلم می خواست با سیامک باشم و اون تنها فردی باشه من بهش فکر می کنم...

تنها شخصی باشه که من تمومِ سوالای روز خاستگاریم و ازش میپرسم...

اینکه چرا به فکر ازدواج افتاد؟

اینکه چرا خانوادهٔ جدا می خواد؟

اینکه می دونه ازدواج یعنی چی؟

اینکه با من و عقایدم آشناست...

اهی کشیدمو سعی کردم به این چیزی فکر نکنم... بنظرم فقط تو رویاها می تونستم اینجوری فکر کنم...

من: نمی دونم اما به نظرتون دامون و وابستگیِ بیش از حدش باعث نمیشه من فقط یه مادر باشم و بس؟

دامیار اومد حرف بزنه که...

یکی پاهام و داد کنار و اومد بیرون...

با تعجب و چشمای از حدقه بیرون زده به دامون نگاه کردم...

دامون: ببخشید بابا.. اما خورشید بابام همیشه همه چی و خراب می کنه من باید بودم... نمیشد دیگه...

من: واقعا کارت خیلی زشت بود...

دامون: ببین خورشید بهتون قول میدم... قول میدم اگه ازدواج کنید من هیچ وقت اویزونتون نباشم.. حتی ماه عسلم باهاتون نمیاد... قول میدم به حضرتِ زمان...!!!

من: داامون بیا برو تو ... کارت اصلا قابل بخشش نیست... شما نباید تو این بحثا دخالت می کردی... اگه شنیدنی بود صدات می کردیم...

دامیار با حرص گفت:

دامون برو پیشِ عمه و مطمئن باش کارت تنبیه داره...

دامون با لب و لوچهٔ آویزون رفت سمتِ پله ها و در همون حال گفت:

دامون: خوب من اگه نبودم بابای من تا اینجام نیومده بود که...

دامیار: داامون...

باشه بابا رفتم...

من: دیدید؟ اینم نمونش این و چی می گید؟

دامیار در حالی که هنوز تو شُک کار دامون بود گفت:

ببینید من یه پیشنهاد بهتون میدم... شما یکم راجع به من و بچه ای که دارم و کلا شرایطم فکر کنید... بعدش اگه دیدید می تونید کنار بیایید یه جلسه میزاریم برای حرفای دیگه و کلا شرایطتون...

نظرتون چیه؟

سرم و تکون دادم دیگه را حرفی نذاشته بود برام...

دامون: بلند شد و گفت:

دامیار: بسیار خوب... پس بریم خیلی وقتِ که اینجاییم...

بلند شدم و جلوتر راه افتادم... دامیارم پشت سرم میومد...

دامیار: و اینکه یادتون باشه من تو زندگی چیزی براتون کم نمیزارم...

نشد جوابش و بدم و بگم که من تو زندگیم مادیات نیست که خیلی ارزش داره... من اول خوشبختیِ معنوی می خوام بعد مادی...

همینکه وارد شدیم نگاهم رفت رو سیامک...

نفسش و سخت داد بیرون و یه جور بهم فهموند که چه عجب...!

ببخشیدی به جمع گفتم و نشستم...

دامیار تصمیمی که گرفته و بود و تو جمع به اسم جفتمون تموم کرد و بعد از کمی صحبت راجع به هر چیزی غیر از ازدواج رفتن...

مامان: چی می گفتین چرا انقدر طول کشید؟

من : هیچی من از اختلافایی که ممکنِ تو زندگیمون به وجود بیاد می گفتم و ایشون توجیه می کردن...

و اینکه یه کم به من فرصت بدن بعد بریم سر اصل مطالب هم پیشنهاد خودش بود...

مامان: خانوادهٔ خیلی خوبین... من که خیلی از دخترِ خوشم اومد خیلی فهمیده بود... کاش فقط کمی سنش کمتر بود...

شروین: آبجی من که می گم باهاش ازدواج کن... منم با پسرشون بازی می کنم...

جمع خندید اما برای من اصلا خنده دار نبود...

سیامک : بلند شد و گفت:

سیامک: من میرم کمی به کارام برسم با اجازه...

مامان: کجا میرید؟ اینجوری که نمیشه شام بمونید...

سیامک: نه ممنون به اندازهٔ کافی مزاحم شدیم... واسه تحقیق هم خیالتون راحت فقط دو روزی به من فرصت بدید تا من بتونم کامل و رو فرصت راجع به همه چی تحقیق کنم...

مامان: خیر ببینی پسرم... دستت درد نکنه هر چی که خودت می دونی پس ما منتظریم...

سیامک داشت از در میرفت بیرون که گفتم:

من: ممنون زحمت کشدین...

سیامک: خواهش می کنم... تا باشه ازین زحمتای خیر...

ساناز: راستی سیامک صبح خودت بیا دنبال خورشید اینا المیرا هم که خواب نمی خواد ببریش...

سیامک: صبح کلی کار دارم ساناز ببرشون دیگه...

ساناز: آرشام داره بر می گرده باید برم استقبالش تازه بچه هامم نمیرن مهد فقط بیا دنبال خورشیدو دختر خودت...

سیامک: باشه پس فعلا...

سانلاز: مراقب باش خدافظ...

ساناز برگشت سمتِ من و چشمکی زد...

فکر کنم حالا دیگه کامل درک کردم قضیه چیه!!!!

****

دنباله های لباس عروسیم و گرفتم و شروع کردم به راه رفتن...

چقدر خوشحال بودم که دارم ازدواج می کنم...

اما دومادِ من کجاست... چرا هر چی فکر می کنم یادم نمیاد کی بوده؟

یه چرخ زدم و نگران به دور دست ها خیره شدم...

اونا کین دارن از اون راه دور میان؟

انقدر خیره نگا کردم تا کم کم بهم نزدیک شدن...

نزدیک و نزدیک تر...

انقدر نزدیک که حداقل بتونم ببینمشون...

ب...بابا...

آره بابام بود...

اما اون مگه زندست؟

اشک جلوی چشمام و گرفت... نمی تونستم درست چهرهٔ خواستنیشو که حالا برق خاصی داشت ببینم...

پلک محکمی زدم ...

دوباره نگاه کردم... حالا دیگه بابا رو به روم بود...

دستام و که انگار از همیشه کوچیکتر شده بودن و دراز کردم اما به بابا نمیرسید...

به اونی که دستش تو دستای بابا بود نگاه کردم...

حسودیم شد...

چطور دامیار می تونه اون دستای و گرم و حس کنه... اما من نمی تونم؟

گله مند به بابا نگاه کردم... لبخندی زدم و دو تا سیب خیلی سرخ اورد بالا...

درست رو به روم... انگار باید می گرفتمشون...

دستام و دراز کردم... دو تا سیب افتاد تو دستام...

اما به خاطر دسته گل عروسیم یه دونه از سیبا افتاد پایین...

من: بابا... من یدونه سیبم برام بسه... ممنون...

اما بابا با ناراحتی به سیب خیره شد و برگشت به پشت نگاه کرد...

رد نگاهش و دنبال کردم...

اون سیامک بود... سیامک که چشم دوخته بود به دختری بین زمین و آسمون...

دختری که با ناراحتی و نگرانی چشم به دستای من دوخته بود...

بابا برگشت دوباره بهم خیره شد...

بابا: تو می تونی نه... ؟ آره سپردم به خودت...

من: چیو بابا؟ بابا بیا بریم خونه... مامان خیلی دلش برات تنگِ...

بابا: نگرانِ مامانت نباش الان پیشِ اون بودم... پیشِ اونم رفتم... خورشیدم تو فقط بگو می تونی...

دامیار دستش و گذاشت رو شونهٔ بابا و گفت:

خیالتون راحت باشه...

اومد نزدیکتر...

بابا دستاش و گرفت و گذاشت تو دستای من...

اومدم برم نزدیکتر

بابا: نه نیا مواظب اون سیب باش... زیر پاهات له نشه... مواظبش باش .. تا بتونه زندگی کنه... اونم ادمِ... حق زندگی داره...

اما من دلم آغوشِ گرمِ پدرم و می خواست... آغوشی که خیلی وقت بود حسرتش و می خوردم...

از رو سیب رد شدم که برم بغلِ بابا...

اما پرت شدم...از یه درّه... ولی اونجا که صاف بود بابا تا همین الان ایستاده بود...

قبل از اینکه بخورم زمین..

از خواب پریدم...!

مامان داشت نگام می کرد...

مامان در حالی که اشک می ریخت گفت:

مامان: خورشیدم خوبی مادر؟ چرا گریه می کنی عزیزم خواب دیدی؟ توام خواب دیدی؟

نشستم و زود جا گرفتم تو بغل مامانم...

مامانی خوبه که تو هستی... اگه تو نبودی چه کار می کردم...؟ خوبه تو هستی که وقتی اینجوری بی پناه می شم بهت تکیه کنم... وقتی اینجوری پرت میشم از خوشی از جایی که بابام بوده به سمتِ تاریکی....

مامان من می ترسم... بابا بود... نفهمیدم چی گفت... کلی در خواست ازم داشت... همرو نفهمیدم...

مامان: پیشِ توام اومد...؟ وای بر من بابات ازم گله داشت ...

من: مامان من دلم بابام و می خواد باهاش قهرم... اون تا چند قدمیم اومد دستای دامیار و گرفت.. اما من و نه...

مامان: گله نکن دخترم... دامیار سفارش شده بود...

خورشیدم مامان به خواستهٔ بابات فکر کن... اون که بدت و نمی خواد...

مامان بلند شد... قرآن و از رو طاقچهٔ اتاق برداشت و رفت بیرون...

سرم و برگردوندم...به شروین که خواب بود و رو لباش لبخند داشت نگاه کردم...

خدا می دونه بابا برای تو چی آورده شروین... کاش میشد منم بخندم...

خیلی خوشحالم اما نمی دونم چرا دلم داره می ترکه/// شاید چون بابام و تو نزدیکترین فاصله دورترین ادم به خودم حس کردم...

عقب عقب رفتم و تکیه دام به دیوار...

سرم و گذاشتم رو شونه های خدایی که حسش اتاق و پر کرده بود... خدایی که حالا خیلی نزدیکتر بود...

هیچی برام مهم نبود... درخواست بابام ... چشمای سیامک که سرگردون بود... دستای دامیار که نشست رو وجودم...

فقط و فقط از خدا ممنون بودم که تونستم یه بار دیگه بابام و حس کنم اونم انقدر واقعی و قابل لمس...

با صدای الله و اکبری که شنیدم بلند شدم...

باید نماز بخونم بعدشم زنگ بزنم به سید... صد در صد خوابم تعبیر داره... یه چیزایی فهمیدم اما نه اونقدر که باید درک می کردم...

تند تند قدم بر میداشتم.. با حرص ... با غیض...

هی خورشید اروم باش... تو انتخاب شدی...

دیگه این کارات برای چیه؟

اما آخه چرا من؟ چرا الان؟ چرا وقتی که عاشق یکی دیگه شدم...

خورشید انقدر چرا چرا نکن خدا قهرش میرسه...

کلافه از دست حسی که سعی داشت یه جوری جواب سوالام و بده فکرم و منعطف کردم جای دیگه...

اما آخه مگه میشد... یه بار دیگه حرفای سید تو گوشم پیچید...

پدرت ازت درخواست داشت... اون بهت دو تا امانت سپرد...

اون دو تا سیب بچه هایی هستن که تو زندگیمن... آره سید نمی دونست من که می دونم...

اما آخه سیامک... اون چی؟ من چه جوری بچهٔ اون و بزرگ کنم وقتی هست؟

دوباره یادم اومد...

خوابت خیلی خوبه ولی خوب غم و اندوه هم تو خودش جا داده...

زندگی یعنی همین... امروز متولد شی و فردا مثل شمعی خاموش...

خدایا چرا بعضی حرفاش و درک نکردم؟

وقتی این و گفتم لبخندی زد و گفت به زودی به چشم میبینی اونوقت درکش آسونتره...

« دختری هست که دستش از دنیا کوتاست اما چشمش اینجاست...

... نگرانِ .. مونده تو دوراهی... »

یعنی اون دختر کیه؟ زنِ سیامک؟

نه ... آخه چرا باید بمونه تو دو راهی...

با صدای بوق ممتد ماشین از فکر اومدم بیرون...

مرد: خانم مگه کوری؟ اگه الان رفته بودی زیر ماشین من از کجا بیارم پول خونت و بدم...؟

من: ببخشید آقا...

بی توجه به غر غرای دوبارش راه افتادم... چه حوصله ای دارن مردم به خدا.... فقط تنشون می خواره برای دعوا...

رفتم جلوتر پسری اومد کنارم ...

پسر: خانم حواست کجاست؟ نزدیک بود بری زیرِ صاحاب ماشین...

چشمام و بستم و نفسم و سخت دادم بیرون...

اصلا نمی خواستم این استرس و سردرگمیم و این اعصاب داغونم سرِ کسی خالی کنم...

پسر: اوه اوه چه عصبی... عزیزم چی شده؟ اول صبحی چه بداخلاق...

برگشتم سمتش...

انگشت اشارم و به نشونهٔ تهدید آوردم بالا...

من: ببین حوصله ندارم مزاحم نشو وگرنه بد میبینی...

پسر چشماش و بست و گفت: آخ قربون اون صورتت که عصبیش خوردنی ترِ...

وای خدا عجب آدمِ پررویی بیشتر حرصم و درآورد...

من: کصصصافت...

راه خونه و در پیش گرفتم و بهش اهمیتی ندادم...

نزدیکای خونه ماشین سیامک و دیدم که پارک بود...

نزدیکتر که شدم خودشم دیدم...

خواب بود...

بیچاره حتما منتظرِ منِ...

پسر: ای بابا مارم تحویل بگیر... ببین شمارت و بده عجله دارم باید برم...

عجب رویی دارن ملت... خدایا آخه قصدت از آفرینش اینجور اشخاص چی بوده/؟ آفتِ جامعه؟

بابا آخه آفت می خواییم چی کار...؟

من: ببین اون شوهرمِ اگه الان نگفتم پدرت و در بیاره...

بعد با قدمای تند تر خودم و رسوندم به ماشین...

اشکال نداره حالا همینجوری یه بارم شوهرمون شه...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

من: سیامک... سیامک عزیزم... پاشو ببین این پسرِ چی میخواد...؟

بدبخت پسرِ یه پا داشت چند تا پا هم دربست گرفت ... تا سر خیابون مثل یوزپلنگ دویید...

خنده ای کردم و گفتم حقتِ...

سیامک: که از خواب بیدار شده بودو از صدای بلند من ترسیده بود گنگ گفت:

سیامک: چی شد؟

هیچی مزاحمم شده بود... ببخشید دیگه میخواستم بترسونمش...

سیام در ماشین و باز کرد و گفت:

کوش ... بیا بریم ببینم...

من: سیامک خان بفرمایید بریم مهد ایشون فرار کردن... بنظرم الان ادارهٔ حمایت از حیوانات جای یوزپلنگ گیرش انداخته باشن راستقیمم بفرستنش امازون...

سیامک: از دستِ تو کمتر شیطونی کن دختر... بشین بریم...

من: پس المیرا چی؟

ناخواسته گفتم المیرا نمی دونم چی شد یهو...

من:ببخشید منظورم ... منظورم اینا بود...

به رو به رو خیره شد و گفت:

سیامک: بشین ... المیرارو بردم مهد... باید بریم دادگاه...

انگار خودشم حواسش نبود.... چون اونم گفت المیرا...

سیام: خدارو شکر شرِ اینم کنده شد...

من: از کجا معلوم؟

سیامک: وقتی قاضی برگرده بگه هر بلائی سر تو بیاد مسئولش تمومِ کسایی هستن که تو بندن ادمای محسن جای اینکه بهت آسیبی برسونن مواظبتم میشن چون اونوقت طرف حسابشون کله گنده هاست دیگه...

من: نمی دونم ... اما محسن اخرش چی بهت گفت داشت میرفت؟

سیامک: هیچی یه حرف مفت...

من: خوب چی؟

سیامک: گفت مواظب خودت باش کوچولو...

من: اوه جدا؟ کاش به پلیسا می گفتی...

سیامک: بنظرِ من که می خواسته به تو بگه اما نتونسته دیگه به من گفته... آخه کوچولو یه نفر هست اونم تویی...!

پشت چشمی نازک کردم و سرم و برگردوندم سمتِ خیابون...

چشمم رفت سمتِ آسمون...

آسمونی که من تو خواب دیدم... آبی بود... رنگ صداقت... رنگی که من دوست داشتم...

اما آسمون الان پر از گرد و غبار...

خدایا تو می دونی قرارِ چی بشه... تو برام رقم زدی... پس یکاری کن سختیش کم باشه...

یکاری نکن که جا بزنم...

کمکم کن... من عاشق شدم...

عاشق بندهٔ تو...

بنده ای که دلش یه جای دیگست...

بنده ای که دلش بینِ این دنیا و اون دنیا گیر کرده...

بنده ای که نمیبینه چقدر دوسش دارم...

خدیا دلت برام بسوزه دلِ کوچیکم گناه داره...

یه کاری کن حداقل بتونم سیامک و فراموش کنم...

آخه من یه دخترِ بیست ساله که هنوز کامل شیطونیاش و نکرده چه ط.ور می تونم مادر باشم...؟

اونم مادر بچه ای که همسنِ داداشمِ... که می تونستم خواهرش باشم...

چه طور می تونم زنِ مردی باشم که دیگه سنش به حدی رسیده نیاز به ارامش و استراحت داره...

آره دامیار هر چی هم که باشه سه سال دیگه وقتی بشه چهل ساله... اونوقت من چکار کنم؟

خواسته هایِ اون و توقعاتِ من چی میشه؟

من هیجان می خوام... شیطنت... دوست دارم منم نامزد بازی داشته باشم...

شوهرم از ابرازِ احساساتش خجالت نکشه...

آیا دامیاری که برام در نظر گرفتی اینجوری هست؟

یه نفر ته قلبم فریاد میزد...

سیامک چی؟ اون هست؟ اون همونیِ که تو می خوای با همهٔ این ویژگی ها؟

برگشتم بهش نگاه کردم...

برگشت سمتم...

خندید و با سر گفت چیه؟

عکس العملی نشون ندادم و به رو به رو خیره شدم...

خوب خدایا من یه کاری می کنم سیامک به زندگی برگرده... دیگه با یه روحِ مرده زندگی نکنه...

منطقم بود که می گفت یکم عاقل باش خوب همین رفتار و می تونی با دامیارم داشته باشی ... با دردسر کمتر...

اما خدایا خوب عشقم دردسر می طلبه ... من سیامک و می خوام با همه دردسراش...

بابام چرا دستای دامیارو گذاشت تو دستام؟

چرا منطقم می گفت دامیار؟...

اما احساسم سیامک و می خواست... تمومِ وجودم پر بود از حس خواستن...

خواستنی که خدا فعلا روش خط کشیده بود و مهرِ غیر ممکن شده بود برچسبش...

سیامک: دختر تو کجایی؟ دو ساعتِ رفتی تو هپروتا... چه خبره؟

من: هیچی... هیچی...

سیامک: به رو به رو اشاره کرد و گفت:

رسیدیم بیا برو من همش دو ساعت مرخصی برات گرفتم... ساعت و نگاه ... ۹ باید کارت میزدی...

ساعت ۱۲ شد...

من: آقای مرد اینجا مگه کارخونست که ما کارت بزنیم؟ یا مگه من دبیرم؟ ما اینجا امضا می کنیم...

سیامک سرش و کمی خم کرد و گفت:

بله شما درست می گی خاااانم...

انقدر با نمک و آروم این و ادا کرد که نمی دونم چیشد گفتم:

من: اوخییی نازی چه با نمک شدی...

خندید...

اول خندید...

اما کم کم لبخندش محو شد و به رو به رو خیره شد...

سیامک: برو ... مواظب دخترِی منم باش خدافظ...

و بعد گازشو گرفت و رفت...

اه باز من گند زدم به شخصیتِ خودم...

یکبار دیگه فکر کردم...

به فرداها...

به رویاهایی که شاید دیگه نتونم برای خودم بسازمشون...

به تعهدی که همین حالا هم با تصمیمم دامن گیرم شده...

به فکر که دیگه نباید هرز بره....

به خواستنی که باید تو وجودم کشته بشه....

به عشقی که خاموش میشه...

خدایا چطور فراموش بشه؟

با صدای زنگ در از فکر اومدم بیرون...

باشه بابا هر چی تو بگی...

قسمت من نبود...

شاید ... شاید اگه من با سیامک باشم یه مشکلی براش پیش بیاد...

آره شاید یه حکمتی بوده... منم حکمتش و میزارم پایِ این ...

به موبایلم که ویبره می رفت نگاه کردم...

قاب عکس بابا رو گذاشتم ور طاقچه و اشکام و پاک کردم...

ساناز بود تا حالا چند بار زنگ زده...

من: بله...

ساناز: الو خورشید... خوبی؟

من: مرسی... می گم دامیار اینا اومدن باید برم...

ساناز: خورشید مطمئنی؟ چرا نمیزاری سیامک فرصت داشته باشه؟

اگه سیامک تا حالا هم کمی بهت فکر می کرده حالا با رفتنت همه چی پوچ میشه...

برای دامیار فرصت هست اما نه با تو... اون باید دنبال یکی بگرده که حداقل یه نقطه مشترکی تو زندگیشون باشه...

اون الان بیشتر از هر چیزی مادر می خواد برای بچش نه عشق...

تو اول راهی...

من: با سیامکم همین بود...

سیامک و ترجیح میدادم اما حالا...

من: بیخیال خودت و ناراحت نکن عزیزم... من برم کاری نداری؟

خورشید نه برو ... فقط درست فکر کن...

راهی که میری پشیمونی توش جایی نداره...

یعنی پشیمونی هست اما آخرش میشه طلاق که بعدا پریشونی هم به پشیمونیت اضافه می کنه...

-ایشاالله که نمیشم... واسم دعا کن...

ساناز: برو گلم در پناه خدا... موفق باشی...

گوشی وگذاشتم رو طاقچه... خدایا همراهمی مگه نه؟

خدایا کاری کن راهی که میرم توش پشیمونی نباشه...

کاری کن وقتی رفتم نیمه های راه برنگردم ببینم کسی هست که بهش تکیه کنم یا نه.. که با وجود دامیار بازم احساس خلا داشته باشم...

شالم و سر کردم و رفتم بیرون..

درنا بلند شد و صورتم و بوسید...

سعی کردم طبیعی باشم...

کنار مامان و مهناز خانم نشستم تا ببینم چی میشه...

سیامک تحقیق کرده بود و می گفت که مشکلی نیست...

الان قرار گذاشتیم بیان برای حرفای آخر...

انگار همه حرفا اماده بودن تا من بگم بیایید و اینجوری پشت هم ردیف شن...

مهریه...

مامانم... هزار تا سکه... سفر مکه...

درنا: به تارخ تولدش سکه... با سفر مکه ....

دامیار: تاریخ تولدش سکه و خونه ای که قراره توش زندگی کنه!!!

عروسی...

تاریخش... مکانش.... همه و همه...

هیچیکی نپرسید نظر تو چیه... حاضری؟

آیا این تمایل کمرنگِ تو با هزارو سیصد و هفتاد و یکی سکه با یه خونه پررنگ میشه؟ رو ح می گیره؟

مثل اینکه فهمیدن منم هستم... حداقل درنا فهمید...

درنا: خوب خورشید جان... با حرفایی که زدیم مشکلی نداری؟

من: نه مشکلی نیست...

من: فقط من به کار کردنم ادامه میدم...

دامیار: اما من نیازی نمی بینم کار کنی.. هر چی بخوای تو زندگیمون در اختیارت هست...

دلم نمی خواست فکر کنه مامانم خرجم و نمی تو نست بده...

چون مامان همیشه می گفت سر کار نرو من با یکم بیشتر کار کردن و کمکِ تو مشکلی تو خرج زندگی ندارم...

اما من خودم خواستم...

سرم و بلند کردم و گفتم:

من: برای پول نیست که میرم سرکار چه خونه مامان چه خونه ... خونه شما...

دامیار خیلی جدی گفت: پس برای چیه؟

من: سرگرمیم و همینطور دوست دارم کنار بچه ها باشم...

دامیار چیزی نگفت ...

من: شما که مشکلی ندارید؟

دامیار: نه مشکلی نیست

درینا: خوب بنظرم بهتره خورشید و دامیار یه صحبتی داشته باشن اگه دیگه مشکلی نبود ما عروس خوشگلمونُ نشون کنیم...

فقط من یه شرطی دارم برای ازدواجم... فکر کنم ضمن عقدباشه بهتره...

دامیار: چه شرطی؟

من: ایشاالله مادرم همیشه سایش بالاسرمون باشه... امیدوارم همیشه سلامت باشه و از داداشم مراقبت کنه...

اما می خواستم بگم اگه یه روزی خدایی نکرده مشکلی برای مامانم پیش اومد دلم می خواد برادرم پیش خودم بزرگ شه... دلم می خواد خانواده داشته باشه...

دامیار: مادرت و برادرت الانم قدمشون روی چشمای من... می تونن با ما زندگی کنن...

سرم و انداختم پایین و گفتم ...

من: ممنون مامان خودش قبول نمی کنه.. اما خوب اگه یه روز...

حرفمو قطع کرد و گفت:

دامیار: من مشکلی ندارم...

دامیار: چی شدکه نظرتون عوض شد؟ اونم در عرض یه هفته؟

من: خوب راستش... راستش نمی دونم چی بگم فقط امیدوارم زندگی خوبی داشته باشم...

حقیقت و صادقانش اینه که من بدونِ هیچ امید و عشقی قراره ازدواج کنم اونم خیلی غیرِ منتظره و بی مقدمه...

انتظار دارم درکم کنید...

دامیار: فقط می تونم بگم سعی می کنم شریکِ خوبی باشم و انتظاراتت و برآورده کنم...

سعی می کنم جوری باشم که انگار خودمم اولین بار ازدواج می کنم تا برات سخت نباشه...

دهن باز کرد چیز دیگه بگه که زنگ به صدا در ومد...

ببخشیدی گفتم و بلند شدم و رفتم که در وباز کنم...

در و باز کردم...

سلام.... خوبی؟ بابام و می گی بیاد؟

نگاهی به لباس خوای مرد عنکبوتیش و موهای لختِ ژولیدش انداختم و گفتم:

من: تو اینجا اونم اینجوری چه کار می کنی؟

دامیار اومد وبا دیدنِ دامون با صدایی که معلوم بود توش پر از حرصِ گفت:

دااامون تو اینجا چه کار می کنی...؟

دامون: بابا توضیح میدم اول پولِ راننده بده...

دامیار رفت بیرون...

دامون اومد تو وگفت:

دامون: اوه اوه خدا به دادم برسه حسابی قاطی کرد...

بعد با اخم گفت:

دامون : خوب به من چه تقصیرِ خودشونِ می خواستن منم بیدار کنن منو نپیچونن اینجوری ... منم با آژانس نمیومدم...

بعد دستای کوچولوشو زد به موهاش تا موی لختش بره بالا و با حالتی با نمک گفت:

دامون: چی شد؟ بابی خرابکاری کرد؟

نمی دونستم بخندم یاد جدی باشم از دستِ اینکاراش...

دامیار اومد تو و با غیض اومد سمتِ دامون...

دامیار: مگه تا حالا تو زندگیم و چرخوندی که با نبودت من خرابکاری کنم؟

اومدم جلوی دامیار و بینشون ایستادم...

من: ای وای می خوایین چی کار کنید؟

دامون: راست می گه می خوای چی کار کنی؟ ها؟

دامون: بابا من بچه ام نفهمم تو می خوا سرت و بزاری رو سرِ من؟ می خوای بزنی تو گوشم...

بیا بزن خجالت نکش ... اما بعدا پشیمون میشی ها... بیا بزن...!!!!

لبای دامیار کمی کش اومد... منم همون حالت و داشتم هر دو سعی داشتیم نخندیم...

من: برو تو پیشِ شروین...

از پشت من اومد بیرون و یه نگاه به باباش انداخت...

دامون: بابا جان ادم جلوی زن آیندش که اینکارارو نمی کنه...

بعد همینجور که میرفت تو غر غر کنان می گفت:

دامون: خورشید ایشاالله مامان که شدی می فهمی من دارم هر روز کتک می خورم...

دامیار: بخدا داره الکی میگه...

من: می دونم...

دامیارم خندید و گفت:

نمی دونم پررو بودنش به کی رفته... ببخشید دیگه...

من: من دوسش دارم اشکال نداره...

دامیار: درک می کنم که خیلی جوونی جوونتر از اونی که بخوای با یه بچه شش ساله سر و کله بزنی... اما قول میدم که تو تربیتِ دوبارهٔ دامون کمکت کنم...

من: عادی میشه خیلی هم سخت نیست...

نشستم رو تخت و گفتم:

من: فقط امیدوارم تنها یه مادر نباشم...

دامیار: مطمئنا نیستی...

سعی می کنم پای قولایی که دادم تا حد ممکن وایسم...

دامیار: خوب بهتره بریم تو... الان تا بریم خونه درنا می گه زود باش بگو چی گفتین... دیگه نمی دونه شما اصلا حرف نزدی...

بلند شدم و رفتم سمتِ خونه...

خوب چی می گفتم؟

چی داشتم که بگم؟

هه چه پیش بینیایی واسه روزای خاستگاریم داشتم...

یعنی همهٔ دخترا انقدر غمگین میشن؟ همشون یه غم به این بزرگی رو دلشون میشینه ؟

خدایا هنوزم وقت هست؟ یعنی میشه یه بارم تو از تصمیمت برگردی... من هنوزم امید دارم...

ایستادم اول دامیار بره...

دامیار: خواهش می کنم خانما مقدم ترن...

من: بفرمایید...

لبخندی زد و رفت تو... برگشتم و به در حیات نگاه کردم...

شاید هنوز یه امیدی ته دلم بود...

شاید اگه سیامک میومد همه چی تغییر می کرد...

اما آخه چرا باید بیاد؟

مگه اون من و دوست داشت...؟

همینکه رفتم تو همه برام دست زدن...

درنا اومد سمتم و بوسیدم و بعد منو بغل کرد...

درنا: ممنونتم عزیزم... قول میدم خودم همیشه حامیت باشم... بعد با دستش ضربه ای به کمرم زد و گفت:

درنا: البته اگه دامیار اجازه بده برای ما هم بمونی...

ازم جدا شد و بهم خندید...

از تو جعبه ای که تو دستش بود یه انگشتر که روش پر از نگینای ریز بود درآورد و انداخت تو دستِ راستم...

همه دست زدن:

درنا: خوب حالا دیگه نشونِ مایی...

هفتهٔ دیگه یه عقد براتون می خونیم که خیالِ همه راحت باشه... به خواستهٔ مامانتم اول پاییز واسه عروسیت...

حرفی نزدم فقط لبخند زدم...

این ازدواج خواستهٔ من نبود که حالا روز و فصل عروسیم با من باشه...

پردهٔ حال و آروم زدم کنار...

به دامیار نگاه کردم ...موهای لختِ مشکیِ دامون به باباش رفته...

چقدرم بهش میاد ... چند تا تیکهٔ موش که ریخته رو پیشونیش جذابیتش و صد چندان کرده...

ته ریشی که خیلی بهش میاد و واقعا بنظرم خواستنی تر شده... صورتی که پختگی و با تجربگی رو میشه توش دید...

نا خودآگاه ذهنم رفت سمتِ سیامک...

موهای خرمایی رنگی که همیشه درست شدست اما انقدر زیبا و طبیعی که ادم دوست داره دستش و بفرسته تو موهاش و اونارو بهم بریزه...

سرم و تکون دادم تا از فکر سیامک بیام بیرون و به تیپش نگاه کردم...

من نباید به سیامک فکر کنم... از نظر شرعی کار درستی نیست...

از نظر وجدانی هم که خودم خیانت حتی تو ذهنم و نمی تونم قبول کنم...

اما خداجون تا زمانی که عقد کنیم بهم فرصت بده...

شاید بشه کلا از ذهنم پاکش کنم...شاید...

شلوار لیِ روشن... یه کت اسپرت...

خوب همین چیزا بود که من روزای اول فکر می کردم بیست و نه یا سی سالست دیگه...

اما پوستش... پوستش به قشنگی و صافیِ سیامک نیست...

فکر کنم متوجه شد یکی داره نگاش می کنه... برگشت نگام کرد...

زود پرده رو انداختم و شالم و سرم کردم..

رفتم بیرون...

من: سلام.. خوبید ؟ بفرمایید داخل...

مامان: منم بهشون می گم ...

دامیار: نه دیگه ایشاالله یه وقت دیگه... اگه اجازه بدید با خورشید بریم برای آزمایش بعدم خرید...

مامان: باشه بفرمایید... مواظب خودتون باشید...

دامیار: چشم پس با اجازه...

من نمی دونم کی شدم خورشید... چه در عرض چند روز خودمونی شد ... من هنوز کمی سختمِ...

راه افتاد سمتِ در و منم پشت سرش رفتم...

مستقیم رفت و پشت فرمون نشست...

شاید انتظار داشتم برای اولین بار خودش در و برام باز کنه...

خیلی بی ذوق اومد دنبالم... حتی یه شاخه گلم نخریده...

با اینحال شونه ای بالا انداختم و نشستم...

من: خوب میومدید بالا یه چیز می خوردید...

دامیار: نه یه کاری دارم... باید برم جایی... گفتم این کارای اولیه انجام شه بهتره چون روزای دیگه من وقت ندارم... ببینم چیزی که نخوردی؟ باید ناشتا باشیا...

من: نه نخوردم... حواسم بود...

دامیار: اخه گفتی میومدید یه چیز می خوردید... پس تعارف بود...

خندیدم و گفتم : یه جورایی....

چند لحظه ای به سکوت گذشت تا اینکه گفت:

دامیار: راستی گه گاهی می بینم یه آقایی میاد دنبال بچه هاش توام سوار میشی... یا اینکه میبینم همه با هم میایید... فامیلتونِ؟

می دونستم سیامک و می گه و منتظرِ این سوال بودم چون چندین بار ما رو با هم دیده بود...

من: نه ایشون لطف می کنن صبح که بچشون و میبرن مهد منم میرسونن.. و عصرا هم باهاشون بر می گردم...

دامیار: تا حالا زنش و ندیدم...

من: فوت شده...

دامیار : حدس می زدم زنی در کار نباشه...

با این حرفش یاد اونروز سیامک افتادم ... اونروز که وقتی فهمید خاستگارم دامیارِ گفت حدس می زدم...

انگار مردا همدیگه رو خیلی خوب میشناسن... اما دامیار چرا باید راجع به سیامک همچین فکری داشته باشه؟

دامیار: دیگه ازین به بعد لازم نیست با ایشون بری... صورتِ خوشی نداره...

خودت برو و بیا...

من: اما آخه من صبحا می ترسم تنها برم...

بنظرم ترس بهترین بهونه بود چون دوست نداشتم چیزی از محسن بدونه...

نمی دونم شایدم بهش گفتم... اما الان نه...

دامیار برگشت سمتم و گفت:

دامیار: بچه که نیستی چه ترسی؟ خوب با آژانس برو بیا...

برگشتم و به بیرون نگاه کردم...

خوب می مرد بگه من میام دنبالت؟

تازه داشتم شروع می کردم به مقایسه کردن که گفت

دامیار: رانندگی بلدی؟

من: نه اما می خواستم این ماه کلاساش و برم ...

دامیار : مگه می تونستی ماشین بخری؟

نگاهی به اتاق ماشین و دم و دستگاهش انداختم...

من :مثل این ... که نه.... اما یه رنو هست ... مامان می تونست اون و برام بخره...

دامیار سری تکون داد ئ گفت:

دامیار: ماشین خیلی هم خوب نیست... برو یه کلاس دیگه...

من: اما به رانندگی خیلی علاقه دارم...

دامیار: گفتم که خوب نیست...

یعنی من خوشم نمیاد زن راننده باشه... بعد برگشت سمتم و گفت عوضش هر کلاسی که بخوای آزادی که بری..

ای بابا مگه اسیر گرفته آخه؟

نتونستم تحمل کنم...

من: خوب یعنی چی؟ فکر می کنم چون مربوط به منِ نظرِ خودم مهمتر باشه... یعنی هیچوقت نمی تونم رانندگی کنم؟

ماشین و گوشه ای پارک کرد...

دامیار: رسیدیم...

من: منتظر جوابم ...

دامیار برگشت سمتم

دامیار: جوابِ چی؟

من: کلافه سری تکون دادم و گفتم : اینکه دلیلتون برای مخالفتی که دارید چیه؟

دامیار: خوب می تونستی خونه مادرت یاد بگیری خونه من ... وقتی من ماشین دارم دلیلی نداره...

به رو به رو نگاه کردم...

من: اگه شما اجازه می دادی خونه مادرم می رفتم...

دامیار در حالی که پیاده میشد گفت:

دامیار: خورشید من مجبورت نکردم بگی بله ... کردم؟

و بعد پیاده شد...

آهی کشیدم و گفتم: خدایا من واقعا صلاحِ کارت و درک نمی کنم... از همین حالا اختلاف نظر...

بدتر از اینم هست مگه؟

زن قربونیِ خواسته های مردش شه... یا شایدم خود خواهیاش...

دامیار سرش و از شیشه کرد داخل و گفت:

دامیار: خانم افتخار همقدم شدن نمیدن؟

به لبخندش نگاه کردم...

ممم خودمونیما چه دندونای سفید و ردیفی داره ها...

سعی کردم نخندم چون دلم نمی خواست فکر کنه هر بلایی سرم اورد با یدونه ازین لبخند جذاباش خر میشم...

پیاده شدم و همراهش رفتیم سمتِ آزمایشگاه... اما نه لبخندی نه چیزی... شاید کمی اخم هم مهمون صورتم شده بود...

****

به تراولای تو دستش نگاه کردم...

دامیار: دختر استخاره کردن نداره بگیرش دیگه...

من: اما آخه... ما رسم نداریم تا بعد از عقد ...

به دستش تکونی داد و حرفم و قطع کرد بعد گفت:

دامیار : بگیر ببینم الان و هفته بعد نداره... هم الان هم هفته دیگه زنِ خودمی...

با خجالت پول و گرفتم...

من: ممنون...

دامیار: وظیفست... برو مراقب باش...

من: خدافظ...

برگشتم و رفتم سمتِ مهد....

همینکه رفتم تو حیات پول و شمردم...!!!

سیصد تومن... من واسه یه شیفتِ کاریم یه ماه جون میدم سیصد اونوقت این چه راحت پول و رد کرد اومد...

خوب من زنشم مثلانا...

پول و گذاشتم تو کیفم...

قرار شده من جهیزیه نبرم... کاش پول داشتیم اما می دونم الان مامان پولِ یه آبمیوه گیریم نداره برام... این ازدواجم غیر منتظره بود...

داشتم می گفتم کاش پول واسه جهیزیه داشتیم دوست ندارم برم تو خونه ای که قبلا یه زنِ دیگه صاحب وسیله هاش بوده..

حالا شاید خودش عقلش به این برسه ...

شونه های بالا انداختم و رفتم سمتِ قسمتمون دیگه این چند روز انقدر به این چیزا فکر کردم دیوونه شدم... دوسم ندارم مامانم و نگران کنم چون چند بار غصه خوردنش و دیدم...

***

مامان میشه لطفا بیای چند لحظه؟

نوشین: اوهو... کی میره اینهمه راهو.... اونم به این درازی...

من: نوشین چیکارش داری بچم ذوق داره...

من: دامون برو الان میام...

نوشین برگشت سمتم و گفت:

نوشین: نه مثل اینکه جدیِ آره؟

من: دیوانه دارم می گم رفتیم آزمایش... تازه می پرسی جدیِ؟

مریم: خاک تو گورم یعنی زنش شدی؟

من: نه قراره بشم...

مریم: خاک تو گورت یعنی می خوای زنش بشی؟

من: اِاِا آره دیگه... گورم و گورت نداره که دیگه...

نوشین: چی شدکه همچین تصمیمی گرفتی ؟

من: خوب دیدم شاید بتونیم کنار هم زندگی خوبی داشته باشیم...

نوشین: د چشم سفید تو چشمای من نگاه کن و بگو همچین چیزی تو اون ذهنت می گذره...

من: خوب معلومه می گذره...

مریم اومد رو میز نشست و حالت متفکر به خودش گرفت...

مریم: پس عمم بود تا سیامک و میدید از ذوقش تا دم در پونصد بار کله پا میشد دیگه؟

انگار خیلی هم موفق تو پنهون کردنِ احساسم نبودم...

بلند شدم و گفتم:

واااا ... چه ربطی داره؟ خوب با اون کل کل می کردم واسه همین هیجان داشتم وقتی میدیمش..

و واسه خلاصی از تیکه و هر گونه بحثِ احتمالی رفتم ببینم دامون چی کارم داره... خوبه گفتم وقتی دیگه اومدم خونتون بهم بگو مامان... چه عجله هم داره...

من: جانم عزیزم...

دامون: میای بریم تو فضای سبز کارت دارم...؟

من: چی کار عزیزم ... ببین الینا چشمش به منِ که هر جا با تو رفتم اونم ببریم...

دامون: جونِ من یه کاری بکن... مسئله خصوصیِ یا شایدم بشه گفت خانوادگیه...!!!!

من خوب اینم از فضای سبز حالا نمی خوای بگی چی شده؟

دامون اومد رو پام نشست و خودش و جا داد تو بغلم...

دامون: می گما دوست داری همون خورشید صدات کنم یا بهت بگم مامان.؟

من: تو چی دوست داری؟

دامون: دوست دارم مامانم باشی... هر وقت هوس کردم دوستم بشی بهت می گم خورشید...

من: منم مامان و ترجیح می دم...

دوست داشتم مامانش باشم و بهم بگه مامان... چون به خاطر همین پسر کوچولو بود که بله دادم...

دامون: می دونی مامان... چند وقتیِ دلم درد می کنه... شاید دارم می میرم...

آهی کشیدم و به آسمون چشم دو ختم مثل اینکه این پسر کوچولو بیش از حدِ تصور کمبودِ محبت داره...

خدایا می خوام نبود مادرش و تو این ۶ سال جبران کنم... فقط کمکم کن محبتم بهش به اندازه و به جا باشه جوری که بعد ها نفهمم تربیتم غلط بوده...

سرش و بالا کردم ...

چال گلوش و بوسیدم و گفتم...

من: خدا نکنه مامانم... هیچی نیست حتما سر ما خوردی...

دامون: امروز با بابا من و می بری دکتر؟ من و تو و بابا ، سه تایی؟

من: امروز بابا نمی تونه بیاد دنبالمون اما الان زنگ میزنم عمه نیاد خودمون بریم دکتر...

دامون : اینم فکریِ باشه... بعدش میشه یه شامِ دو نفره بخوریم؟

در حالی که موبایلم و در میاوردم گفتم:

من: بله چرا که نه...؟

شمارۀ دامیارو گرفتم اما خاموش بودم... پشیمون شدم و شمارۀ درنا رو گرفتم و منتظر شدم که برداره...

درنا: سلام خورشید جون خوبی؟

من: مرسی شما خوبید...؟ سلام...!

درنا: قربونت عزیزم.... هی ما هم خوبیم.. جانم خانمی امری باشه؟

من: خواهش می کنم... خواستم بگم امروز دنبال دامون نیایید من باهاش میرم بیرون از اونورم خودم میارمش در خونۀ شما...

درنا: با دامون؟ کجا ایشاالله ؟ باشه عزیزم...

من: میریم یکم خرید کنیم... فقط یه چیزی اگه میشه شما به برادرتونم خبر بدید...

درنا: چرا خودت بهش زنگ نمیزنی...؟

من: خاموشِ...

درنا : باشه مراقب خودتون باشید...

****

الینا: واقاً که حورشید... کصصصافط ... تهنایی لَفتین بورون؟

من: عزیزم ببخشید دیگه دامون گفت تو رو نبریم تو آفتاب مریض میشی... کثافت چیه زشته خانمی...

الینا: باسه پس عوضس بلام حولاکی بخل بیال خونمون... (باشه پس عوضش برام خوراکی بخر بیار خونمون)...

من: توام که فقط باج بگیر... باشه می خرم میدم ببیری... راستی بابا خوبه؟

الینا نگاهی بهم کرد و گفت:

بابا؟ مممم... آله خوبه... دیسب نیومد خونه ساناس ...من اونجا موندم...

من: چرا گلم ؟

الینا: نیمی دونم... آرسام می گفت بابا سِرکَتم نبوده... بزال بیاد موخوام باهاش قهل کونم...

من: باشه بیا برو پیشِ بچه های دیگه یکم بازی کن...

همینجور که به بامزه دوییدنش خیره بودم به این فکر کردم که سیامک دیروز کجا بوده؟

نمی دونم چرا دلم می خواست فکر کنم برای من ناراحتِ... اما چرا باید ناراحت باشه؟ یعنی می تونم رو عشقش حساب کنم؟

چرا باید رو عشقش حساب کنی؟

با اینکه هنوز عقد نشدی اما تو انتخاب شدی... انتخاب شدی برای دامیار... باید ببینی خدا چی می خواد؟ باید ببینی اون چی برات رقم زده... یه حکمتی هست...

آره یه حکمتی هست که اون اینجوری خواسته...

کلافه بلند شدم و کیفم و از رو چوب لباسی برداشتم...

نگاهی به دستهٔ کیفم که همه پوستایی روش داشت در میومد انداختم ... باید یه کیفم بخرم... یا شاید صبر کنم سر خرید خود دامیار برام بخر... فعلا از همین که میشه استفاده کرد...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

من نوشین خودت بچه های ارجمند و تحویل بده من دارم می رم...

نوشین: باشه برو ... جنازت بره همه چیت و می سپری به ما....

چیزی نگفته دیگه عادت داشتم به اینجور حرف زدنش...

****

از ماشین پیاده شدم و کرایه و حساب کردم...

همینکه تاکسی حرکت کرد دامیارم رسید....

من: بفرما بابا هم اومد... چه خوش قول... فکر کنم دلش برات تنگ شده بودا...

وقتی تو مطب بودم دامیار گفت که دامون و ببرم میاد در خونه ازم می گیرش...

از ماشین پیاده شد...

منم با لبخند رفتم سمتش...

من: سلام... خسته نباشید...

با اخم گفت: سلام... شما هم خسته نباشید...

لبخند زدم و گفتم:

من: ما که خسته نشدیم...

دامون: راست می گه خیلی خوش گذشت...

دامیار: دامون بشین تو ماشین...

خم شدم و بوسیدمش...

وقتی دامون رفت تو ماشین دامیار گفت:

دامیار: فکر نمی کنی بهتر بود با خودم هماهنگ کنی؟

من: اما گوشیتون خاموش بود...

به چپ و راستش نگاه کرد و گفت:

دامیار: اینجا به غیر از من و تو کسی هست؟

من: خوب نه...

دامیار: پس شاید من چند نفر باشم... هوم؟

با تعجب نگاش کردم فکر کنم تب داره...

من: نه شما هم یه نفرید...

دامیار: پس انقدر موقع حرف زدن فعلات و جمع نبند...!

دامیار: حالا خطم خاموش بود بلد نبودی از خواهر شماره شرکت و بگیری؟

اخم کردم و گفتم:

من: شما فکر نمی کنی خیلی داری تند میری؟ من فقط احترامتون و نگه داشتم همین...

اصلا دلم نمی خواد فکر کنم رومون به هم باز شده... اصلا هم نمی خوام همچین اتفاقی بیفته... من دامون و بردم بیرون چه مشکلی پیش اومد؟ بچه دلش درد می کرد... نمی شد سرسری گذشت که...

دامون: راست می گه بابا... من مریض شده بودم...

دامیار: مگه نگفتم تو ماشین بمون؟

بعد رو به من گفت:

دامیار: این بچه دروغ می گه وگرنه هیچیش نیست...

به دامون نگاه کردم...

با چشماش التماس می کرد که اون و باور کنم...

من: نه باباش اشتباه می کنی دامون مریض بود دکتر براش دارو نوشت... یه آمپولم زد...

بعد آروم گفت همیشه سعی کن باورش کنی...

دارو هارو از تو کیفم دراوردم و دادم بهش...

من: خداحافظ...

از کنارش رد شدم...

دستش و گذاشت رو شونم و من و برگردوند عقب...

دستاش و قاب صورتم کرد و پیشونیم و بوسید...

انقدر تند که نفهمیدم چه جوری این اتفاق افتاد...

دامیار: امروز یه روز پر مشغله بود... متاسفم اگه ناراحتت کردم...

من: شبتون بخیر...

بدون اینکه دیگه بهش نگاهی بندازم رفتم تو خونه...

به در تکیه دادم و دستی رو پیشونیم کشیدم...

فکر می کردم تا بعد از عقدم وقت دارم بهش فکر کنم...

به اونی که یه مدت کوتاه شده بود همراه لحظه هام...

خونهٔ رویاهام و باهاش ساختم... اونم تنهایی... اونم وقتایی که تو اتیش عشقش میسوختم...

اما حالا باید ویرونش کنم... نه لازم نیست ... چون ویرون شده...

سیامک فقط یه قسمت کمرنگی از زندگیم بود..

انگار باید باور کنم... باید باور کنم که زندگی و سرنوشت دست خودِ ادما نیست...

ما آدما بازیگریم... هه چه بازیگرایی...

چقدر سختِ که بگن زندگیِ خودتِ خودت باید بدونی باهاش چه کنی... اختیارش با تواِ... حق تصمیم گیری داری... آزادی.. حق انتخاب...

اما حالا دارم میبینم... بینِ من و همهٔ این شعارا یه شیشست...

شیشه ای که وقتی دارم با ذوق میرم سمتِ انتخاب، آزادی بدجوری سدِ راهم میشه... بعدم همه وجودم و زخمی می کنه...

مامان:دختر تو چرا اونجا وایسادی بیا تو درنا زنگ زده کارت داره...

بیچاره مامانم... اونم میریزه تو خودش... شاید اگه هق هقِ خفهٔ شباش نبود فکر می کردم براش مهم نیستم...

اما می دونم که اونم فعلا داره به سازِ قسمت میرقصه تا ببینم کی صبرش لبریز میشه...

تکیم و از در گرفتم به آسمون نگاه کردم...

خدایا نمی دونم چرا دلم ازت گرفته... این حقو دارم نه؟ یا شاید زیر این همه غم که دارم له میشم بازم حکمتی هست که مهر سکوت رو لبام میشونه؟

کاش جوابم و بدی...

دامیار: بابت آزمایشا که خیالم راحتِ دوستم گفت که مشکلی نداشته فرستادنش محضری که گفته بودم...

محضرم واسه هفتهٔ بعد وقت نداشته دیگه منم واسه همین پنج شنبه گرفتم...

با تعجب گفتم:

من: یعنی واسه پس فردا؟؟

دامیار برگشت سمتم و گفت: خوب اره دیگه... حالا چه فرقی می کنه این هفته یا هفته بعد...؟

من: نه خوب فرقی که نداره... اما هنوز خریدی نکردیم...

دامیار: فردا میریم برای خریدای باقی مونده...

من: باشه...

دامیار: راستی مامان و شروینم بیار... اونا هم باید خرید کنن....

من: مامان واسه شروین خرید کرده...

دامون: نه قرارِ من و شروین ست باشیم با هم...

من: خوب هر چی تو خریدی من برای شروینم می خرم عزیزم...

دامیار: خورشید جان مامانو شروینم بیاریم... مگه میشه برای مادرزنم خرید نکنم؟

لبخندی زدم و گفتم باشه...

دامیار:راستی تو چرا صبحونه نمی خوری صدای مامانت و می شنیدم می گفت اخرم یه روز تو خیابون ضعف و غش می کنی...

من: آخه صبحا اصلا مجازم قبول نمی کنه...

کنار استاد و گفت...

دامیار: مگه دستِ خودشِ باید قبول کنه...

و بعد پیاده شد

امروز خودش اومد دنبالم البته نمی دونستم غافلگیرم کرده بود... من که کاری نمی کنم اشکال نداره...

بعد از چند دقیقه با چند تا شیر کاکائو و کیک برگشت...

بفرما اینم صبحونهٔ اشتها باز کن...

دامیار: من که میمیرم برای شیر کاکائو...

شیر کاکائ رو باز کرد و داد بهم...

یدونه هم برای دامون باز کرد...

فکر می کردم حرکت کنه...

تکیه داد به در ماشین و دست به سینه شد...

با ابروش به شیر کاکائو اشاره کرد و گفت:

دامیار: بخور دیگه....

من: شما نمی خوری؟

کیک و برداشت و گفت...

دامیار : نه...

کیک و باز کرد و یه تیکش و داد به دامون...

یه تیکهٔ دیگش و از وسط نصف کرد و نصفش و داد به من...

بیا اینم کیک ... خالی صفا نداره... اما نصفه بخور که چاق نشی... من زنِ چاق دوست ندارم...

و بعد نصفهٔ دیگش و یه لقمهٔ چپش کرد....

روم نمی شد زیر نگاه خیرش بخورم... اصلا روم نمیشد وقتی کنارشم چیزی بخورم... این از عادتای بد من بود که بیشتر وقتا جلوی بیشتر ادما اونم از جنس مخالف معذب میشدم...

البته با سیامک اینجوری نبودم و درجهٔ خجالتم کمتر بود...

باز تو مقایسه کردی خورشید؟

من: میشه راه بیفتیم...

و بعد بهش نگاه کردم...

با حالت با نمکی گفت:

نچ...

من: آخه اینجوری نمی تونم بخورم...

برگشت و ماشین روشن کرد...

دامیار: باشه بریم... اما تا دم در مهد نخوری به زور میدم به خوردتا...

من: باااشه...

...

جلوی در مهد پیاده شدم...دامونم پیاده کردم...

من: غروب میایید دنبال دامون؟

دامیار: نه باید برم جایی... درنا میاد دنبالش...

همون موقع بود که ماشین سیامکم ایستاد...

نمی دونم چرا ناخودآگاه از درون لرزیدم... با مردمکایی که می لرزید به دامیار نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم خدافظ...

سیامک ماشین و پارک کرد... تقریبا همزمان با من رسید دم در مهد...

الینا با صدای بلندی می گفت:

حورسید... حورسید... واستا نلو تو... بیزال با هم بیلیم...

آروم جوری که شک دارم شنیده باشه سلام کردم...

دامیار هنوز نرفته بود و یه جورایی منم مثلِ این ادمای شک به خود به خودم شک کرده بودم...

رفتم تو سیامک پشت سرم اومد...

سیامک: خورشید... چیزی شده؟

من: نه ... چی باید بشه؟

سیامک: هیچی... خوبی؟ میشه الینارم ببیری من تا سالن نیام دیگه... راستی مبارک باشه... نه به بارِ نه به دارِ...

من:بی توجه به حرف اخرش گفتم: آره حتما... رفتم جلوتر... دستامو باز کردم تا الینا بیاد بغلم...

دستم خورد به دستای سیامک....

بهش نگاه کردم بهم نگاه کرد...

دستاش گرم بود.... گرمم کرد...

چشماش...

غم نگاهش اتیشم زد...

اصلا غم داشت؟

با صدای سرفه ای چشم از چشمامش گرفتم...

می دونستم که دامیارِ...

برگشتم و گفتم:

من: اِ نرفتی؟

سیامک: بله دیگه دستتون درد نکنه... پس نزارید نزدیک بچه ها شه... من برم ... با اجازه...

مثل این احمقا گفتم:

من: عه چرا نشه؟

سیامک چند قدمِ رفته و برگشت و گفت:

سیامک: داشتم می گفتم که مریضِ واگیر دارِ..

من :آها باشه ... ممنون از اینکه اطلاع دادید...

همینکه رفت دامیار اومد جلوتر و گفت:

دامیار: مگه نباید بچشون و بیان اونجا تحویل بدن؟ خونشون رنگیه؟ واسه ما که باید میومدیم بالا...

می دونستم که مقصرم ... اما اینم می دونم که نه خودم و نه سیامک حواسمون نبود... و اون نگاهی که رد و بدل شد غیر ارادی بود....

من: چرا اما دیگه من و پایین دیدن گفتن دخترشونم ببرم...

نگاهی به الینا انداخت و گفت:

دامیار: نمی دونم چرا خوشم نمیاد ازش... شما هم سعی کن پایبند قوانینِ مهد باشی و دیگه اینجوری به این بچه سوسولِ زشت چراغ سبز ندی...

الینا تو بغل من جا به جا شد و یهو چنگ انداخت تو موهای دامیار...

الینا: هوی بوسول... زست تویی... پولو... خَل...

دامیار موهاش و از دستای الینا کشید بیرون و کلافه دستی تو موهاش کشید...

دامیار: برو تو ... مراقب باشید.. غروب خودم میام دنبالتون!...

به دامون نگاه کردم...

دامون: خوب مردِ غیرت داره...این سیامکم هی یه جوری نگاه می کنه...

به الینا نگاه کردم با خشم منتظر حملهٔ دوباره بود...

من: عزیزم منظورشون بابای تو نیست... منظورشون یه مردِ دیگست....

خدایا لطفا دیگه رسوام نکن... سعی می کنم از این به بعد رفتارم و احساساتم کنترل شده باشه...

اصلا دوست ندارم بیاد دنبالم آخه هنوز که عقدش نشدم.. شاید قراره مثلا بشناسمش... مردم چه جوری همدیگرو میشناسن ما چه جوری شناختیم...

****

یکبار دیگه به پیراهنِ نباتی رنگی که انتخاب کرده بودم نگاه کردم...

من: اما من فکر کنم این نباتیِ بیشتر به من بیادا...

دامیار: نباتیِ بیش از حد بازِ... ایتهمه لباس... اصلا همین سفیدِ خوبه...

من: خوب ما که مهمون خاصی نداریم خودمونیم...

دامیار: خورشید جان من بیشتر دوستام هستن... و اینکه پس بچه های درنا چی میشن؟ شوهرش چی؟ همشون بزرگن دیگه... بچه که نیستن...

من: خوب مامان براش روکش میدوزه...

دامیار: اون حریرِ رو ناف چی؟ اون و چه جوری می پوشونی؟

ای بابا ...

من: خوب بلند می دوزه...

کلافه گفت:

دامیار: الان درنا میاد حوصله ندارم با اونم بحث کنم.. لطفا یکی و انتخاب کن تمومش کن... خسته شدم... همش از این مغازه به اون مغازه...

من: ببخشید اما من اولین بارمِ دارم ازدواج می کنم... نه از این چیزا خسته میشم... نه این چیزا برام کسل کنندست... شاید شما باید دنبال یکی مثل خودت بگردی...

دامیار: خورشید برو همین نباتی رو بپوش ببینم چجوریه!!!

بی توجه به حرفش از مغازه اومدم بیرون...

دامیار پشت سرم اومد و گفت:

دامیار: چی شد؟

من: من لباس نمی خوام... هر چی که تو خونه دارم و می پوشم...

دامیار: بیا برو لج نکن...

من: لج نمی کنم...

درنا از رو به رومون میومد...

درنا: چی شد هنوز نخریدید؟ من که خریدم...

و بعد مشمای دستش و اورد بالا و تکونش داد...

من: من لباس نمی خوام... اگر هم بخوام با مامانم میام میخرم...

درنا: چرا عزیزم ؟ برای چی لباس نمی خوای؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکم درومد... از صبح هر چی می گفتم برعکسِ من حرف میزد... خستم کرده بود دیگه...

من: اصلا نمی خوام مگه قرار نبود مامانمم بیاد؟ غریب گیر آوردین...؟

درنا خنده ای کرد و اومد سرم و گرفت تو بغلش...

درنا: این چه حرفیه عزیزم...

و بعد با حرص گفت:

درنا: این دامیار آدم بشون نیست... من موندم این رگِ غیرتش به کی رفته...

دامیار: بابا من دارم می گم بیا بریم همون و بخر دیگه...

من: نمی خوام...

دامیار: درنا تروخدا یه کاری کن بابا سر درد گرفتم انقدر دور این بازار چرخیدم..

درنا: همچین حرف میزنی انگار نمی دونی دخترا موقع ازدواجشون چقدر حساسن...

انگار یادت رفته هر روز با فروزان خیابونای تهران و کرج و متر می کردین ... شایدم حوصلت و همونجا قرض دادی بهش...

بعد من و از خودش جدا کرد و گفت:بیا بریم عزیزم... بیا خودم باهات میام...

دامیار: بابا بگم غلط کردم خوبه؟

بی توجه بهش رفتیم تو مغازه...

لباسی که می خواستم... سایزِ اسمال نداشت... باید در اولین فرصت برم باشگاه یکم پر تر شم بهتره...

یه پیراهن حریر سفید و انتخاب کردم و رفتم که بپوشم...

کفش پاشنه بلندی که تو اتاق پرو بود و پوشیدم...

ممم خوب این دختر خوشتیپ کیه؟

خوب معلومه خورشید...

در اتاق و باز کردم و به درنا نشون دادم...

درنا: واااااای چه ماه شدی... چقدر بهت میاد عزیزم... همین خوبه درش بیار من میرم حساب کنم...

دامیار: کو منم ببینم...

اما من زود در پرو بستم...

صدای درنا رو شنیدم که بهش گفت حقتِ...

دامیار: خورشید ببینمت.... در و باز کن ...

من: لازم نیست شما ببینید... خواهرتون دیدن.... کافیه...

دامیار: عجب دختر لجبازی هستی... من که گفتم غلط کردم... میخوای بگم چیز خوردم خیالت راحت شه؟

نمی دونم چی شد و یهو از کجام درومد که گفتم:

من: نوش جونت....

خودم چشمام گرد شد... هی وای من حالا کی جرعت داره بره بیرون...

دامیار: چیییی؟

تو دلم گفتم آرپیچی پسرِ از صبح دیوننم کرده اصلا حقتِ... و بعد ریز ریز خندیدم...

دامیار: باشه من و تو بلاخره عقد میشم... اصلا تنها میشیم که...

برو بابا ...

من: آدمایی که تهدید می کنن خیلی کوچیکن می دونستی؟

دامیار: من حرفم حرفِ از درنا بپرس بهت می گه...

آخرین دکمه مانتومم بستم و در و باز کردم...

و زود از جلوش رد شدم و رفتم پیشِ درنا...

بهتره زیاد باهاش تنها نباشم... ما هنوز عقد هم نیستیم... اومدیم و خدا همینجوری بارونِ لطف ریخت رو سرِ من و تا فردا این عقد کنسل شد اونوقت تکلیفِ دید زدنِ تن و بدنِ من توسط آقا چی میشه؟

بقیهٔ خرید درنا باهام بود و حسابی خوش گذروندم...

خیلی خیلی زنِ خوبیه... حسابی درک می کرد چی به چیه و اگه چیزی هم خودم فراموشم میشد درنا یادش بود... کافی بود به یه چیز بیشتر از چند ثانیه خیره شم فوری برام می خریدش...

آخ جون الان دو تا کیف دارم... نه به خونه مامان که سالی یه کیف می خریدم... نه به الان که دو تا خریدم...

ای بابا کاش همون خونه مامان می موندم همین کیفِ کهنه و استفاده می کردم تا سیامک بیاد من و ببره ... خوب دیگه اونجا کیفِ نو می خریدم....

با دستی که محکم خورد پشتم... از فکر اومدم بیرون...

نفس تو سینم حبس شد عجب دستی هم داشت هر کی بود...

خودم و جمع و جور کردم با اخم برگشتم فحش بدم که ...

من: مگه مریضی درد داشتا...

دامیار خندید و گفت: شوخی کردم دختر...

من: یدونه اینجوری با این مردای خیابون شوخی کن ببین چکارت می کنن؟

درنا از مغازه اومد بیرون و بستنیم و داد تو دستم...

درنا: واااای باز شما دو تا دعواتون شد..؟

من: اخه نگاه کنید... کمرم نصف شد از وسط...

دامیار: کوچولو می خوای برو مامانتم بیار... بعدم خنیدید...

برو گمشو... کصصافط... چقدرم دقم میده ها...

من: ای وای دیدی چی شد لاک نخریدم؟

درنا بیا بریم پارایشگاه به همه این کارا می رسه...

من: عه کِی وقت گرفتییید؟

درنا عزیزم آرایشگاهی که خودم میرم برات وقت گرفتم.. ببخشید دیگه نظر نخواستم اخه تو همیشه ساده بودی فکر کردم خودم که با تجربه ترم برات یه جای خوب وقت بگیرم...

من: مررررسی... اما لازم نبود برم آرایشگاه ها...

دامیار: ببین با این مغزِ نیم سوز شدش حرفِ خوبی زد آرایشگاه می خواد چکار...

من: اصلا حالا که اینطور شد من میرم آرایشگاه...

درنا: دامیار کمتر سر به سرش بزار بچم و خسته کردی...

دامیار: تازه اولشِ من حالا حالاها با این نی نی کوچولوت کار دارم...

بی توجه به این اذیت کردناش به لباسایی که تنِ مانکن بود و نظرم وجلب کرده بود چشم دوختم...

خیلی ناز بود... یعنی اگه سیامک اینارو می پوشید محشر میشد...

یهو بدجوری عذاب وجدان گرفتم... ببخشید اشتباه گفتم منظورم دامیار بود...

مانکنش انقدر طبیعی بود ، دو به شک می شدی که شاید این آدم باشه...

اخه بگو ادم مانکن و میزاره جلوی در مغازه چه جوری برم تو قیمت کنم...؟

رفتم جلوتر .. حالا دیگه رو به روی مانکنِ بودم...

دامیار : خورشیییید....

از دماغش خیلی خوشم اومد... دستم وبلند کردم و دماغش و گرفتم...

یهو مانکن تکونی خورد و چشماش گرد شد...

دستم و گذاشتم جلوی دهنمو رفتم عقب ... هی وای من این که ادمِ...

من:ببخشید من فکر کردم شما ادم نیستی...

پسرِ یکم نگام کرد...

من: یعنی منظورم این بود که فکر کردم شما مانکنید....

خندید و گفت : بایدم اشتباه کنید... چیزی کم نداشته باشم اضافه هم دارم...

دامون دستم و گرفت و من و کشید...

من: دیدی چی شد؟ اشتباه گرفتم... بعد غش غش خندیدم...

دامیار: الان چیش خنده داره ؟ ابروم و بردی...

رسیدم به درنا... تا من و دید اونم غش غش زد زیر خنده... خوشحال ازینکه یه چهارپایه دارم منم همراهش شدم...

درنا: خدا نکشتت دختر با این سوتیت بیا بریم ملت همه میخِ ما شدن...

خوب چکار کنم خیلی شبیه مانکن بود...

دامیار: بفرما درنا خانم ... خوبِ منِ سیب زمینی باهاتونم...

اگه تو شوهرت بود جرعت می کردی هی از یه نفر دیگه تعریف کنی؟

من: من تعریف نکردم که من فقط گفتم به چی شباهت داره...

****

یه بار دیگه به خودم تو آینه نگاه کردم...

انگار منم خیلی بزرگ شدم... چقدر تابلو شده که دیگه من تا چند دقیقه دیگه شوهر دار می شم...

من... خورشید.. دختر بیست ساله ای که تا چند ساعت دیگه مادر یه بچهٔ هفت ساله می شه و زنِ یه مردِ سی و هشت ساله...

آرایشگر: ابروهاتو دوست داری؟ طبق خواستت خیلی نرفتم توش...

به ابروهایی که نازکتر از نخ بود نگاه کردم... اون ابروهایِ کتلتیِ من کجا اینا کجا...؟

من: واقعا مررسی معلومه اصلا نرفتید توش... فکر کنم نصفشم مداد باشه ته؟!!!

آرایشگر: عزیزم سخت نگیر همینجوری خوبه...

درنا با لباسم اومد تو سالنی که من بودم..

درنا: تموم شد؟ وای خورشید چه ناز شدی...

من: آره... بیا عزیزم دامیار اومده دنبالت لباس بپوش که بری... من زودتر میرم ... مسعود اومده دیگه تو سالن میبینمت...

من: باشه ممنون...

لباسم و پوشیدم و بعد از زدنِ یه تاتو موقت رو خط سینم دست از سرم برداشتن که برم....

اومدم پایین...

دامیار بلاخره به خودش زحمت داد و پیاده شد... ممم چه خوشتیپ شده... چه خوب که کت و شلوار نپوشیده... کت اسپرت جذابترو خوشتیپ ترش می کنه...

نشستم در و بست و خودشم نشستم...

دامیار: بابا گفتم خودت و بپوشون اما نگفتم از من فرار کن که... ببینمت ؟ چه جوری شدی؟

سرم و بالا کردم ...

دامیار: نگاهی به صورتم انداخت ...

بعد از چند ثانیه محکم زد تو پیشونیش...

هم ترسیدم هم ناراحت شدم...

دامیار: چرا ابروهات انقدر باریک شد؟ پس ابروت کو؟

من: برداشتش دیگه...

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد...

دامیار: اگه می دونستم قصد اینه که آرایشگر هنر نقاشیش و نشون بده حتما یه دفتر نقاشی هم همرات می فرستادم اینجوری حداقل نصفش تو صورتِ تو اعمال نمی شد...

من: مررررسی می دونم خوشگل شدم...

خوب هر دختری انتظار داره دومادش ازش تعریف کنه این طبیعیِ که برم آرایشگاه و تغییر کنم... چیزی نیست که بخوام به خاطرش اینجوری توبیخ شم...

کنار پارک کرد و پیاده شد... حتی سرم و بر نگردوندم ببینم کجا رفت...

یعنی الان سیامک چه می کنه؟ من دعوتش نکردم... یعنی می ترسیدم باشه اونوقت موقع جاری شدن خطبه من حواسم بره بهش اینجوری درست نبود... دلم نمی خواست وقتی دارم تو دلم و تو جمع تعهد می دم حواسم جای دیگه باشه... سیامک باید میشد جزوی از خاطره ها...

چند دقیقه طولانی گذشت تا بلاخره اومد...

خورشید خانوم نمی خواین افتخار بدین و طلوع کنید/؟ بابا سرتو بالا کن نور بتابِ بهمون...

بعد خندید... کصافت...

دامیار: خورشید خانمم... من و دریاب یه مین کارت دارم عزیزم...

سرم و بلند کردم...

یه شاخه گل رز گذاشت رو پاهام...

دامیار: عزیزم تو خودت طبیعی زیبایی برام زور داره الان همه فکر کنن زنم با اینهمه آرایش قشنگ شده... باور کن سادگیت و طبیعی بودنت من و جذب کرد... حالا هم من تند رفتم... متاسفم...

من: اشکال نداره...

دامیار: فدای قلب مهربونت...

حالا حرکت کنم؟

من: همین یه شاخه گل و خریدی؟ خیلی خسیسی... اسکروچ...

دامیار گفت: بیا گل نخریم می گن ما به یا شاخه از کنار خیابونم کنده شده باشه راضی هستیم مهم اینه که به یادمونی... میریم یه شاخه می خریمم این میشه...

بعد از پشت یه دسته گل رز آورد بیرون و گفت:

دامیار: بفرما اینم اصل کاری...

من: مررررسی... خواهش... حالا تو برام چی داری؟

من: هیچی دیگه... نکنه می خوای برم گل بخرم؟

دامیار: .نچ... من به بوسم قانعم...

جای فراری نداشتم... اگه داشتمم دامیار کار خودش و می کرد...

به خودم تو آینه خیره ...

هنوزم باورش برام سخته که تا چند قیقه دیگه منم متاهل میشم...

آره تا چند دقیقه دیگه منم متعهد میشم... یه زنِ متعهد...

متعهد به یه بچه یه مرد...

چرا چشمام غم داشت؟ چرا شادی توش نبود؟ شایدم بود و من حس نمی کردم...

سرم و بالا کردم و به مامان که داشت با درنا حرف میزد خیره شدم...

حرفشون تموم شد و برگشت سمتِ من...

بهش خیره شدم... بهم نگاه شد... اونم چشماش غم داشت...

روش و ازم گرفت و به سفرهٔ عقدم نگاه کرد...

می دونستم داره به چی نگاه می کنه... رد نگاهش گرفتم...

داشت به عکس بابام نگاه می کرد...

می ترسیدم ... ترس تو صورتم آشکار بود...

ترس از مادر شدن... ترس از اینکه آیا می تونم مسئولیت به این بزرگی رو قبول کنم...

از عهدش بر میام؟

ترس از زن شدن...

از آینده ای که انگار تو غبار گم شده بود...

آینده ای که...

دامیار: کشتیات غرق شده؟ چرا تو فکری؟ چیزی شده؟

من: نه هیچی...

دامیار: به من گاه کن...

سرم و بالا کردم و بهش نگاه کردم...

دامیار: چرا رنگت پریده ؟

استرس داشتم... ترسیده بودم... نه از اینکه عاشقش نیستم از چیزای دیگه می ترسیدم...

من: من می ترسم...

بی اراده یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد...

نگاهی به اطرافمون انداخت...

شنلم و انداخت رو سرم و بلندم کرد...

بی حرفی دنبالش رفتم...

مستقیم رفتیم سفره خونه ای که مخصوصِ سالنمون بود...

شنلم و از سرم در آورد و اومد نزدیک...

با انگشت اشارش سرم وآورد بالا...

دامیار: برای چی مترسی عزیزم؟

من: من نمی تونم... من می ترسم از همه چی...

حالم داشت بهم می خورد از استرس زیادی حالت تهوع گرفته بودم...

نمی دونستم چرا یهو اینجوری شدم...

دامیار: خورشیدم عزیزم من که نمی خوام اعدامت کنم... تو قراره دیگه خودت یه خانواده داشته باشی... نمی شه که همیشه مامانت بالاسرت باشه...

من: یعنی نمیزاری مامانم و ببینم...؟

اومد نزدیکتر و دستش و قاب صورتم کرد...

دامیار: این چه حرفیه عزیزم؟ کی همچین چیزی گفته؟ تو چرا اصرار داری من دیوِ دو سر باشم؟

دامیار: تو می تونی هر روز با مامانت حرف بزنی ... اصلا هر روز بهش سر میزنیم...

اما یه چیزی و الان بگم که بعد نگی نگفتی من دلم نمی خواد زنم تنها جایی بره...

بعد کی گفته تو از الان بترسی و غصه بخوری؟ تو هنوز دو ماه مهمونِ مامانی بعد از دو ماه عروسی می گیریم و میریم سر زندگیمون...

دامیار: حالا من یه سوال بپرسم؟

من: بپرس...

از دستمال کاغذی یه دستمال برداشت و اشکام و آروم پاک کرد...

همینجوری که دستما و می کشید به گوشه چشمام گفت:

دامیار: این ترس... این دلهره داشتن و رنگ پریدگی.. فقط برای دوری از مامان و اینکه می ترسی مادر خوبی نباشی بود... یا اینکه راضی نیستی...؟

من: من راضی بودم که گفتم بله...

دامیار دستم و گرفت و با حلقهٔ نشونم بازی کرد...

دامیار: راضی بودی... اما من ذوقی که تو چشمای عروسای دیگه دیدم تو چشمای تو ندیدم...

ذوق تو چشمای تو نقش یه آتیشِ خاکستر شده داره و من نمی دونم چرا...

من: نه منم خوشحالم... خوب مگه هر دختر چند بار ازدواج می کنه که من بگم اینبار نشد دفعهٔ بعد مطمئنا منم خوشحالم و سعی می کنم روز خوبی باشه تا بعد ها از یاداوریش لبخند بیاد رو لبم نه تلخی و پوزخند...

دامیار بلند شد...

دامیار: باید بریم عاقد خیلی وقتِ اومده... بعدش میاییم قلیونم می کشیم البته اگه دوست داشته باشی...

بعد خم شد...سرم و بالا کردم تا ببینم چه کارم داره...

لبش و گذاشت رو لبام و بعد یه بوسهٔ گذرا...

دامیار: من متاسفم که دامون از اینهمه دخترو زن تو زندگیمون ترو به عنوان مادر انتخاب کرد...

گیج بودم... گیج تر شدم... یعنی چی؟ من انتخاب شدم؟ از بین چند نفر؟ یعنی فقط دامون بود که مهم بود؟ یعنی من انتخاب خودش نبودم؟

می تونست بگه متاسفم که انتخابت کردم... این قشنگتر بود...

اینجوری حداقل می تونستم به اون بوسه دل خوش کنم... می تونستم به شاخه گلی که بهم داد به عنوان یه جور ابراز علاقه نگاه کنم...

چرا اینجوری بود؟ تا میومدم امیدوار باشم تا یکمی می خواستم به حس خوبم رنگ بدم با یه حرف میزد و اون حس و داغون می کرد انقدر که از پا در میومد و دیگه نمیشد براش کاری کرد...

رفتیم بالا...

مسعود: بابا کجایید شما؟ عاقد صداش درومد...

دامیار: ببخشید خورشید و بردم باغ و ببینه...

عاقد شروع کرد به کمی حرف زدن...

خدا کنه از اینایی که سی ساعت حرف میزنن نباشه و حرف زدنش برنامه ریزیِ خاص داشته باشه...

خدا با من بود...

بلاخره شروع کرد به خوندن...

می گن خدا تو این لحظه ها بهت نزدیکتر از همیشست...

برای شنیدن آرزوهات ... حرفات...

آخرین آیه ها از قرانم خوندم و حرفایی که داشتم و گفتم...

عاقد بعد از کلی حرف زدن گفت:

وکیلم؟

ساناز: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتش...

قرآن و بستم اما گذاشتم که رو دستم بمونه...

به عکس بابا چشم دو ختم... با اجازهٔ تو بابای خوبم... هستی مگه نه؟

به مامان که با چشمای به اشک نشسته بهم خیره شده بود...

از تو آینه به دامیار خیره شدم...

اونم نگاهش به من بود... بیشتر به لبام... منتظر بود تا بگم بله...

عاقد: وکیلم؟

دامون: عروس و دوماد و گشت ارشاد گرفته...

همه خندیدن... لبخندی رو لبای منم نشست... چه بچهٔ شیرینی دارم...

عاقد دوباره خوند...

ساناز: عروس زیر لفظی می خواد...

دامیار همینجوری که نگاهش به من بود از تو جیبش یه پاکت کوچولو درآورد... معلوم بود سکه هست...

عاقد: برای بار سوم...

عاقد: وکیلم؟

چشم از چشمای دامیار گرفتم...

دستم و گذاشتم رو قرآن...

انگار شمارش معکوس بود...

غم... غمِ نبودِ بابام... غمِ تنها موندنِ خودم... غم تنها شدنِ مامان...

حرف دامیار تو گوشم بود:

« متاسفم که از بین اینهمه زن و دختر دامون ترو انتخاب کرد»

ترس ... از اینکه نکنه من بازیچه باشم... نکنه باید بیشتر رو رفتارای بد دامیار حساب باز کنم تا خوبش...

. غم برای بابامم... بابایی که الان به وجودش نیاز داشتم نه تو خواب... غم برای قلبِ کوچیکم که تند تند می زد و بی قرار بود....

دو راهی... دوراهیِ بینِ عشق و قرار...

عشقی که خودم داشتم و تو این ثانیه ها بیشتر از هر وقتی اونم ناخواگاه پررنگتر شده بود و خودی نشون میداد...

و قراری که گذاشته بودم... تو یه خواب... یه خواب که روحم و بهم ریخت... زندگیم و عوض کرد...

دست دامیار اومد رو دستام...

می خواست من و متوجه کنه... انگار خیلی وقت بود که تو فکر بودم...

عاقد: برای بار آخر میپرسم...

وکیلم؟

نگاه اجمالی به جمع که با نگرانی خیره شده بودن بهم انداختم... رنگ نگاه دامون باعث شد بیشتر به خودم بیام... آره من می خواستم...

من: با اجازهٔ پدرم ... مادرم و بزرگترا بله....

همه دست زدن... هر کی اومد و صورتم و بوسید...

دامیارم گفت بله خیلی زودتر از من... چ را باید می گفت نه؟

شاید اگه اونم به اندازهٔ من به تعهد و مسئولیت فکر می کرد الان همینقدر تردید داشت...

شاید...

همه رفتن سمتِ سالن کم کم مهمونای دیگه هم میومدن..

دامون اومد و بوسم کرد...

دامون: مبارکت باشه مامانی... من میرم تو سالن... شما راحت باشید....

فلمبردار بعد از کمی عکس گرفتن ازمون گفت که بریم آتلیه اما دامیار گفت که نیاز نیست...

منم خیلی اصرار نداشتم برای عکس انداختن... رفتیم باغ پشت تالار و چند تا عکسم اونجا گرفتیم...

کمی تو سفره خونه از قلیون کشیدنمون فیلم گرفت و یکمی هم سوژم کردن...با اینکه یه بارم با محسن رفته بودم اما خوب هنوزم سینم عادت نداشت...

و قرار شد یکم خلوت کنیم بعد بریم بالا...

دامیار: حالت بهتره؟

با لبخند بهش نگاه کردم...

من: آره الان بهترم... ببخشید ناراحتت کردما...

دامیار: خوب خدا رو شکر... خواهش می کنم عزیزم.... حالا بگو ببینم چرا بله نمی دادی؟

من: داشتم خودم و آماده می کردم برای بله دادن حواسم نبود که خیلی دارم طولش میدم...

دامیار: خوب اشکال نداره عزیزم... اما دامون و دیدی؟ نزدیک بود اشکش دراره... حتما فکر کرده پشیمون شدی...

من: نه اصلا حواسم نبود بهش ... ببخشید غیر ارادی بود...

خودش و بیشتر بهم چسبوند و گفت:

دامیار: اشکال نداره جبران می کنم این دقی که امروز بهم دادی...

و بعد از جیب کتش دو تا بلیط درآورد...

گرفت سمت و گفت:

دامیار: نظرت چیه؟

با گیجی به بلیطا نگاه کردم و گفتم...

من: نظرم؟ خوب اینا بلیطن دیگه...

دامیار دماغم و کشید و گفت:

دامیار: تقریبا دو هفته دیگه میریم کیش گفتم قبل از عروسی یه آب و هوایی عوض کنیم... مسافرت تو دوران نامزدی خیلی مزه میده...

من: اما دامون چی؟ مامانِ من اجازه نمی ده... ما رسم نداریم تو دوران عقد تنها با شوهرمون بریم مسافرت...

اخمی کرد و گفت:

دامیار: اونوقت که چی؟ چرا؟ من شوهرتم اسمم الان تو شناسنامتِ... اختیارت از الان با منِ دیگه مامانم اجازه نمی ده چه صیغه ایه؟

من: درسته عزیزم ... اما خوب این رسمِ ماست دیگه... بهتره پایبند باشیم... مامانم دلخور میشه اگه بریم... بزار واسه بعد از عروسی

دامیار: خورشید من شوهرتم پس من می گم که دو تایی میریم مسافرت...

من: اصلا با مامان صحبت کن... بعدم مگه من ادم نبودم؟ خوب از منم نظر می خواستی...

دامیار: از تو نظر می خواستم که اصلا نباید بلیط میخریدم...

بعد یه تیکه از موز جدا کرد...

دامیار: دهنت و باز کن ببینم..

من: نمی خوام...

دامیار: باز کن قلقلکت می دماا...

دهنم و باز کردم...

دامیار: چقدر لبات با نمکِ... بخور موز و زودتر صبرم تموم شد....

موزو خوردم و گفتم خوب بریم...

شونم و گرفتو برم گردوند ...

دامیار: کجا به سلامتی؟

من: بالا دیگه...

دامیار :فکر کردی ولت می کنم؟ حالا که دیگه محرمیم...

من: من شنیدم اینجور جاها دوربین مخفی میزارن بیا بریم ...

دامیار من و کشید جلوتر...

تو چشمام نگاه کرد... سرم و برگردوندم...

دامیار: خورشید چرا حس می پرونی به من نگاه کن...

برگشتم سمتش...

بعد داغی لباش و رو لبام حس کردم...

درنا دعوتم کرده دیگه چرا نداره همینجوری حتما...

مامان: خورشید مادر حواست باشه دیگه من سفارشت نکنم... شب زودتر بیا خونه ... نکنه بمونی...

من: مامان الان دامیار اومد به خودش بگو باشه؟

مامان: باشه...

من: نه که یادت بره ها...

مامان: باشه حواسم هست...

به شروین که به چهارچوب در تکیه داده بود و نگام می کرد نگاه کردم...

من: مرتِ کوچولو قضیه چیه؟ کشتیات غرق شدن؟

شروین: نه... چرا داری میری؟

من: خوب دارم میرم مهمونی...

شروین: منم بیام؟

من: نمیشه که خواهری ایشاالله فردا می برمت بیرون الانم ناراحت نباش دیگه...

شروین: من فکر کردم ازدواج می کنی دامون اینجا می مونه اما تو همش داری میری که... الان یه هفتست

از اون روز که تو تالار بودیم گذشته اما دامون یه بارم اینجا نیومده همش تو داری میری مهمونی...

من: چرا انقدر توضیح میدی عزیزم؟ می دونم خودم جبران می کنم... حالا هم پیشِ مامانی باش تا حوصلش سر نره... نه که تنهاش بزاریا...

شروین: باشه برو...

وقتی صدای بوق شنیدم رو به مامان گفتم:

من: مامان دامیارِ نمیاد تو ... تو بیا بهش بگو...

مامان: وا خورشید تو که بدتر از منی؟ چیزی شده؟ کاری کرده؟

من: نه مامان... مردِ خوبیه... بعدم من زنِ رسمیشم

خجالت می کشیدم اما سرم و انداختم پایین و گفتم...

من: اما من می ترسم ازش نمی دونم چرا... شاید هر کسی دیگه ایم بود همین حس و داشتم...

مامان روم و بوسید و گفت:

مامان: اولا تو دوران عقد که اتفاقی نمیفته دوما ترس نداره که مادر... حالا یه روز با هم سر فرصت حرف میزنیم...

بیا بریم بوق ماشین از کار افتاد بیا... این پسر چرا تحمل نداره یه ذره....

دنبال مامان راه افتادم... نمی دونم چرا از تنها شدن باهاش می ترسیدم... احساس امنیت نمی کردم... نوشین می گفت طبیعیه و بیشتر دخترا می ترسن اما من ...

نمی دونم هر ی که بودبه نظر مریم نیاز به روانپزشک داشت...

اما بنظر خودم نه... برم روانپزشک الان چند تا مشکل جدیدترم واسم پیدا میشه...

مامان کمی با دامیار حرف زد و رفت تو... نشستم ..

مثل همیشه دست دادیم و من و بوسید ...

تا به رو به رو نگاه کردم... سیامک و دیدم که دست آروین و گرفته بود و داشتن میرفتم سمتِ خونه مادر ساناز...

اونم من و نگاه می کرد...

دامیار: خیلی زورم میاد وقتی فکر می کنم این واسه من رفته تحقیق...

من: زشته اون لطفش و به ما رسونده حالا باهاش سلام و الیک کن... اونروزم تو مهد که هیچی...

دامیار ماشین و روشن کرد و گازش و گرفت رفت...

دامیار: تو چرا انقدر روش حساسی...؟

من: نه حساس نیستم فقط می گم اونقدرام که فکر می کنی بد نیست...

دامیار: تو کاری به فکر من راجع به این پسر نداشته باش... بیخیال...

بعد زد رو پام و گفت:

دامیار: از خودت بگو ! چطوری خانمی؟

من: اِ دامیار پام کبود شده از دستت دیوونه...

دامیار: جدا؟ الان رفتیم خونه درنا نشونم بده ببینم...

من: دیدنیا پنج شنبه...

دامیار: چه خوبم می دونی واسه کی بزاری... بعد با شیطنت گفت یعنی پنج شنبه بیام حلِ...؟

چشم غره ای بهش رفتم و به خیابون نگاه کردم...

من: میشه بپرسم چرا دامون تو هیچ کدوم از مهمونیا شرکت نداره؟ من دلم می خواد اونم باشه...

دامیار: اندفعه اونم هست اما خونهٔ درنا مونده...

من: ا چه خوب... راستی اونروز فروزان و دیدیش؟ دمِ در مهد بود...

دامیار: آره دیدمش... نمی خواد دست برداره... فکر کنم بازم پول می خواد...

من: راستش من یه خواسته داشتم ازت...

دامیار: بفرما عزیزم... هر چی باشه چشم بسته قبولِ...

اومدم شروع کنم که گفت:

دامیار: روسریت و بیار جلو ... چه خبره؟

من: داشتم حرف میزدما باشه... بفرما...

دامیار: خوب حالا بگو ...

من: می گم میشه یه کاری کرد...

حرفم و قطع کردم چون موبایلش زنگ خورد...

دامیار: ببخشید ولی از شرکتِ باید جواب بدم...

دامیار: سلام... چی کار کردی؟

.....

دامیار: نه ... کی گفته؟

دامیار: ... نه بابا ... من دیروز یه سری و فاکتور کردم... باهاشون تسویه شده...

.....

دامیار: ببینم اون پیمان کاری و که همیشه با کارگرا بحث داشت میشناسی؟

.....

دامیار: آره همون... چی بود اسمش؟ پیرایه... آره از اون بپرسی بهت می گه...

.....

دامیار: باشه به منم خبر بده ... اما مسعودی آسیب دیده مگنت در رفته خورده به پاش بیست و هشت روزِ نمیاد...

.....

خدافظ... باشه باشه خدافظ...

دامیار: ببخشید حلا بگو...

من: کی پاهاش آسیب دیده؟

دامیار: هیچ کس بابا از کارگرای شارژ کوره بوده...

پشت چراغ قرمز ایستادیم...

دامیار: بگو ببینم چی شد؟ داشتی چی می گفتی؟

من می خواستم بگم...

آقا گل نمی خوای؟

برای خواهرت بخر....

دامیار نگاهی به من انداخت...

آقا تروخدا بخر... برادرم برادرای قدیم...

دامیار عصبی گفت: برو بچه روت و کم کن...

آخرم دامیار هی چی گل داشت و ازش خرید تا رفت...

گلا رو پرت کرد عقب...

نگاهی به من انداخت و گفت:

میمیری کمتر آرایش کنی/؟

من: اما من که آرایشی ندارم .. فقط یه رژ زدم...

دامیار زد رو فرمون و گفت:

همونم نزن دیگه....

من: این چه ربطی داشت به حرفِ اون پسرِ؟ چه دلیلی داره انقدر بد حرف بزنی...؟ یاد بگیر حرصت و سر کسی خالی نکنی...

دامیار: بیخیال با اعصاب من بازی نکن...

من: من که چیزی نگفتم تو خودت اعصاب نداری...

دامیار: حالا کارت و بگو ببینم چی میخواستی بگی...

من: اون و بعدا می گم ... و بعد گفتم دامیار ببین این باشگاه رو...

دامیار: جهان؟ مدیریتش دوستمِ...

من: جدی؟ می خوام برم اینجا...

دامیار یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

دامیار: جدا؟ اونوقت برای چی؟

دوست نداشتم بگم می خوام یکم به خودم فرم بدم واسه همین گفتم:

من: برای روحیم و کلا خیلی وقتِ می خواستم برم باشگاه...

دامیار: می خواستی همون مجرد بودی بری... الان دلیلی نداره... بعدم واسه تفریح یه کلاس دیگه انتخاب کن...

من: جدا؟ چرا من هرچی می گم و هر چی میخوام این و می گی؟ باید یه دلیل منطقی داشته باشی دیگه مگه نه؟

دامیار: ببین بحث نکنیم بهتره من حوصله ندارم .... اما خوب چی بهتر از این که دارم می گم دوست ندارم زنم بره باشگاه...

من: پس دلِ من چی؟ مطمئن باش این مثلِ رانندگی نیست و حتما میرم...

دامیار همینجور که به رو به رو نگاه می کرد اومد سمتِ من و گفت:

دامیار: مطمئن باش منم نمی زارم بری... چه فایده ای داره جز اینکه بری دو تا چیزم ازین زنا یاد بگیری که به نفعت نیست...

من: بهتر نیست یکم طرز فکرت و عوض کنی؟

روزی که با هم حرف میزدیم یادتِ؟

دامیار: اوهوم...

من: یادتِ گفتی با روحیاتِ من آشنایی؟ می تونی خواسته هام و بر آورده کنی و راضی نگهم داری؟

دامیار: نه...

خیلی زور داشت انقدر سرسری و راحت جواب میده و دروغ می گه...

من: پس خیلی نامردی...

سرعتش و برد بالا و گفت:

دامیار: کی نامردِ؟

پوزخندی زدم و گفتم...

من: من از سرعتِ بالا نمی ترسم اتفاقا خوشمم میاد... اونی نامردِ که میزنه زیر حرفش و بعد به بیرون خیره شدم...

دامیار: خوب یه کلاس دیگه انتخاب کن... اینهمه اصرار دلیلِ خاصی داره؟

من: چرا اینقدر شکاکی؟ چرا همه چیز از نظرت یه دلیلِ خاص باید داشته باشه؟

دامیار: چون شما زنارو فقط من می شناسم...

من: نه تو زنارو نمیشناسی... تو فقط فروزان و شناختی و با همه به یه دید نگاه می کنی...

زد رو فرمون و گفت:

دامیار: خورشید بس کن من نمی خوام تو باشگاه بری ... من می وام تو فقط تو خونه بمونی... من شوهرتم و هیچ قانونی نمی گه حرفم غلطِ و کارم اشتباه...

من: اما بخوای حساب کنی غلطِ... وجدانی غلطِ ...خدایی غلطِ...

دامیار: باشه خوب برو اما یه کلاسِ دیگه...

من: جدا؟ اینقدر مطمئنی که برای اون حرفی نمیزنی؟

دامیار: آره تو بگو...

من :می خوام برم کلاس آرایشگری...

کلافه سری تکون داد و گفت:

نه مثل اینکه خیلی دلت می خواد مثل فروزان شی...

من: نخیر آقا من همینی می مونم که هستم... تو خیلی دلت می خواد فکر کنی منم مثل اون زنتم...

و بعد با داد گفتم:

من: د اخه لعنتی تو که می دونستی تو دلت چه خبره چرا خرم کردی؟ چرا یه جور حرف زدی فکر کنم شاید بشه عاشقت شم؟ شاید بشه دوستت داشته باشم...؟

کج نشستم و به خیابون نگاه کردم... دلم نمی خواست اشکام و ببینه...

بابا آخه این چی داشت که تو اومدی تو خوابم؟

نکنه خوشبختی و به این چیزا می بینی؟

اه چرا نمیرسیم خونه درنا؟ اصلا دلم نمی خواد کنارش بشینم... آخه بگو واجب بود مهمونی و تو باغشون بگیرن...

کمی به سکوت گذشت تا اینکه اون سکوت و شکست و گفت:

دامیار: خورشیییید... قهری؟

سرم و بیشتر کج کردم به سمتِ خیابون...

دامیار: خوب من به خاطر خودت می گم ... تو اگه اینجور جاها بری دیگه روحیاتت عوض میشه... خواسته هات عوض میشه... اونوقت من دیگه نمی تونم قانعت کنم... چون حتی نمی تونی من و قبول کنی...

هه حتما اون زنش اینجوری بوده که فکر می کنه منم اینجوری میشم...

دستش و گذاشت رو پام...

دامیار: خورشید عزیزم من با تواما..

دستش و از رو پام برداشتم...

من: لطفا تا زمانی که طرز فکرت عوض نشده با من حرف نزن... منم برسون خونه... نمیام مهمونی...

دامیار: آخه نمی شه عزیزم درنا دعوت کرده زشته...

دامیار: الان بگم برو باشگاه طرز فکرم خوبه و آشتی میشی؟

من: نخیر بحث باشگاه نیست شما کلا طرز فکرت و باید عوض کنی...

دامیار: خورشید بابا ببخشید من تند رفتم عزیزم...

دامیار: برات وسیله های ورزش می خرم... تردمیل دوچرخه.. استپر.. چه می دونم هر چی که بخوای برنامه ورزشیم از رفیقم می گیرم تو خونه ورزش کن... نظرت چیه؟!

من: نمی خوام...

دامیار: وای خورشید تروخدا لج نکن... بابا آشتی دیگه؟ من تحمل ندارم زنم باهام قهر باشه...

من: فکر کنم لازمِ به دخترا بگم روز خاستگاریشون هم یه شاهد عاقل و بالغ داشته باشن هم امضا بگیرن...

حالا می فهمم چرا بعضی دخترا شرطای ضمنِ عقدشون انقدر مسخرست... حق دارن اونا میشناسن مرد چقدر بی معرفتِ...

دامیار: خورشید عذاب وجدانم و بیشتذ نکن بابا ببخشید...

دیگه انقدر گفت و گفتم که نمی دونم کی با هم آشتی شدیم...

اما هنوز ته دلم نگران بودم... اگه قرار باشه سر هر چیز انقدر بحث داشته باشیم که به جایی نمی رسیدیم...

****

در اتاق و باز کرد و اومد تو...

دامیار: خورشید بهتری؟

دستمو گذاشتم رو چشم ... نوری که از بیرون میومد اذیتم می کرد...

من: آره در و ببند...

دامیار: ببخشید عزیزم تقصیرِ من شد...

من: نه بابا خودمم خواستم...

دامیار: نمی دونستم سفت نیست وگرنه انقدر هولت نمی دادم...

من: واااای دمیار بس کنن بابا خوب من خودمم تاپ سواری دوست دارم....

بیخیال یکم دیگه استراحت کنم میام بیرون پیشِ شما...

دامیار: چیزی نمی خوای؟

من: یه قرص ژلوفن برام بیار...

اخم کردو گف:

دامیار: نه ژلوفن خوب نیست گفتم که بریم دکتر خودت گوش ندادی... پاشو... پاشو آماده شو...

من: ای بابا بیخیال... خودت و الکی اذیت نکن من خوبم...

دوباره نشت رو تخت و گفت:

دامیار: باشه... فقط تعارف نکنیا...

بعد خم شد روم و بهم نزدیکتر شد...

دامیار: تو امرزو و فراموش کردی مگه نه؟

من: آره... ایشاالله به زودی منو باشگاه ثبت نام می کنی دیگه...

انگشت اشارش و رو گونم کشید و با ناراحتی گفت:

دامیار: آره...

من: اما خوب یه چیزی هر باشگاهی که خودت انتخاب کردی ثبت نام می کنم حالا هر جا که بود...

دامیار: جدی؟ تو چرا انقدر خوبی؟

من: فقط نخواستم همه چی حرف من باشه... بنظرم اینجوری نصف به نصف توام خیالت راحت تره... اما اصلا دیگه دلم نمی خواد اختلاف نظرمون انقدر و تا این حد پررنگ شه...

دامیار: این اختلاف نظر نیست من فقط یکمی حساسم...

دامیار: خورشید می دونی منم خیلی راضی به این ازدواج نبودم... اما دامون داشت از دست می رفت...

با دلخوری نگاش کردم...

دامیار: گوش کن خوب من می دونم تو جوونی... خواسته های تو با خواسته های الان من خیلی فرق می کنه... من شور و شوق تورو ندارم... سعی می کنم شیطون باشم اذیت کنم... سر به سر بزارم... اما باز یه جا منِ واقعی خودی نشون میده و میبیشه ماجرای امروز...

می دونی یه جورایی فکر می کنم قرار از دستم بری... خیلی سختِ بخوام قبول کنم که خیلیا من و به چشم برادرت ببینن...

بیخیال مهم نیست بهش فکر نکن... فقط سعی کن منِ واقعیت و از دست ندی... من می خوام که درکم کنی...

لپم و بوسید و گفت:

دامیار: چشم خانومی...

من: دیوونه برو عقب تر یکی میاد زشته...

دامیار: تو امروز تو ماشین می خواستی یه چیزی به من بگی یادتِ؟

من: آره...

دامیار: میشه بگی اون چی بود؟

من: حالا بعدا می گم...

دامیار: بگو عزیزم... تا دوباره یکی نیومده بگو چون من کنجکاو شدم...

من: هیچی میخواستم بگم...

می خواستم بگم من می خوام خودم مادر شم... به زودی...

دامیار از من جدا شد و صاف نشست؟

دامیار: چی بشی؟

من: مادر بشم دیگه...

دامیار: کِی اونوقت؟

من: به زودی... گفتم که.... انقدر بد گفتم که متوجه نشدی؟

دامیار: نه اتفاقا خیلی واضح بود... یعنی منظورت بعد از عروسیِ دیگه.../؟

من: نه عزیزم... اگه من باشم که می گم از الان به فکر باش تا فردا بیفتی دنبال کاراش...!

دامیار نگاهی به خودش انداخت و گفت:

دامیار: تو حالت خوبه خورشید؟ اینجا نمی شه که!!!

بلند شدم و به پشتیِ تخت تکیه دادم...

من: دامیار مثل اینکه تو خوب نیستی... اشتباه فهمیدی عزیزم... منظورم دامون بود...

من: من دلم می خواد مادر دامون باشم...

یکم با خنگی نگام کرد...

از بهت خارج شد و گفت: خدارو شکر فکر کردم چیزی به کلت خورده... خوب حالا قضیهٔ دامون چیه؟

من: می گم اگه قراره من مادرش باشم دلم می خواد اسمشم تو شناسنامل خودم باش...

دامیار: اما اون مادر داره مادرشم زندست...

با اخم گفتم اگه مادر داشت که الان رو من به عنوان یه همراه حساب نمی کرد...

بعدم مادرش با کمی پول خیلی راحت راضی میشه... تازه شاید اصلا پولی هم ندیم....

فکر نکن بی انصافم من فقط نمی خوام فرداها فروزان با سوء استفاده از اسمش که توشماسنامهٔ دامونِ براش مشکلی درست کنه یا باعثِ بهم ریختنِ زندگیش بشه...

دامیار دستی به ریش نداشتش کشید و گفت:

دامیار: اینم حرفیه اما باید اول با فروزان صحبت کنم.. مراحل اداری ... کمِ کم ۶ یا هفت ماهی داریم...

دامیار : حالا پاشو ... پاشو یا بریم دکتر یا بیرون پیشِ من بشین تنها مزه نمیده به جان تو...

هنوز کامل بلند نشده بود که دستش و گرفتم و کشیدمش...

نشست و متمایل شد سمتِ من...

دو تا دستش و گذاشت دو طرفم و بهم نزدیکتر شد...

دامیار: جوونِ دلم خانمم؟

من: مگه آشناتون تو ثبت و این چیزا نبود؟ من می خوام حداقل یه هفته ای این ماجرا فیصله پیدا کنه...

دامیار پوفی کشید و موهای لختش و که ریخته بود رو پیشونیش فوت کرد رفت بالا...

دامیار: من و بگو فکر کردم می خوای یه لطفی بهم برسونی... بعدم باشه چشم با اونم حرف می زنم ولی فکر کنم فقط یه یه هفته ای خود فروزان کار داشته باشه... حالا بریم؟

خواست بلند شه که دستم و انداختم دور گردنش و نزاشتم...

من: عزیزم فروزان و بسپر به من باشه؟

دامیار با اخم گفت:

دامیار: نه اصلا...

من: میشه خواهش کنم کمی هم به من اعتماد داشته باشی؟ قول میدم ضرر نکنی... اصلا یه قراری باهاش بزار تو هم با من بیا ولی قول بده اصلا حرف نزنی...

دامیار: من که سر از کارای تو در نمیارم ....

کمی آوردمش پایینتر و رو لباش و بوسیدم... مررررسی

دامیار: نه بابا توام بلدی ؟ داشتم کم کم نا امید میشدم...

آروم زدم به شونش و گفتم:

من: عه خوب بیا اصلا اگه دیگه بوسیدمت...

همون موقع درنا در اتاق و باز کرد... یکم ما دو تا رو نگاه کرد ...

بعد خندید...

درنا: ببخشید من که چیزی ندیدم... راحت باشید

و در و بست...

دامیار برگشت سمتِ من و خندید...

دامیار: ای شیطون دیدی من و از راه به در کردی آبروم جلوی خواهرم رفت...

هولش دادم عقب و بلند شدم...

من: اه همش تقصیرِ تو شد دیگه...

دامیار دستم و گرفت و کشید تا از رو تخت بلند شم...

من: اآآآی بابا مثلا من مریضما...

دامیار: بیا بریم بیرون بچم دامون دق کرده تا حالا یه ساعتِ من اومدم تو اتاق ... مثلا منتظرِ مامانش...

من: خوب بریم... از اول می گفتی خودش بیاد...

دامیار: اونوقت پدر بچه دق می کرد که...

من: پدر بچه دق کردن تو کارش نیست اما دق دادن کارشِ...

مگه چی کارت کردم..؟

در اتاق و باز کردم و بهش خندیدم... و بعد رفتم بیرون...

خوب پیشِ درنا نمیرم که خجالت بکشم...

میرم تو جمع میشینم اینجوری بهتره...

اما همینکه رسیدم به پله ها تا برم تو سالن درنا جلو ظاهر شد...

درنا: به به عروس خانم...

دامیار زد پشتِ من و گفت:

دامیار: عزیزم من میرم پیشِ بقیه...

ای بابا اینم که مارو جا گذاشت...

من: کمک نمی خوایید؟

درنا : نه عزیزم... سرت بهتر شد؟

من: بله بهترم...

درنا اومد و گونم و بوسید...

درنا: برو پیشِ بقیه خوشگلم الان منم میام...

خداروشکر چیزی نگفت چون اصلا حسش نبود خجالت بکشم... !!!

من: دامیار فقط یادت باشه قول دادی تحتِ هیچ شرایطی هیچ حرفی نزنیا...

دامیار: اگه به ضررم حرف زدی چی؟

من: ای بابا من خودم نقشه کشیدم هر چیم بگم به نفعته... تو حرف نزن آخرش اگه خراب شد هر چی خواستی به من بگو...

دامیار در کافی شاپ و باز کرد و گفت:

باشه این گوی و اینم میدون بفرما...

رفتم تو و دامیارم پشت سرم اومد...

چند تا میزی که طبقهٔ پایین بود و از نظر گزروندم... یه چیزایی از قیافش یادم بود...

خودشِ.. رفتم نزدیک و کیفم و گذاشتم سرِ میز...

من: سلام...

نگاهی به قد و بالای من انداخت و سرش و تکون داد...

با اینکه رفتارش بی ادبانه بود اما چیزی نگفتم و نشستم...

فروزان با صدایی که به خاطر عمل کردنِ دماغش کمی گرفته بود گفت:

فروزان: خوب میشنوم... کارتون؟

تکیه دادم و منو رو باز کردم نمی دونم چرا دلم می خواست کمی مثل اون باشم احساس می کردم دامیار میخش شده یا شایدم از حرص بود که بهش نگاه می کرد...

رو به دامیار گفتم:

من: عزیزم تو چی می خوری؟

دامیار: هر چی تو خوردی...

من: ممم من معجون...

دامیار موافقم و بعد منو رو داد به شخصی که منتظر بود...

فروزان هم قهوه سفارش داد...

من: خوب بهتره تا سفارشتون آماده شه من کمی از حرفام و زده باشم...

تکیه داد به صندلی و دست به سینه شد...

فروزان: بفرما...

من: ببین عزیزم من و دامیار تصمیم گرفتیم بریم آلمان پیشِ برادرِ من و اونجا زندگی کنیم...

دامیار سرفه ای کرد و تو جاش جابه جا شد...

لیوان آب و برداشتم و دادم بهش....

یه جورایی می خواستم حواسش و جمع کنه...

فروزان: خوب به من چه ربطی می تونه داشته باشه؟

من: خوب تا اینجاش که اصلا به شما مربوط نبود اما برای گفتنِ موضوعِ اصلی لازم بود...

با زبون لبم و تر کردم و گفتم:

من از دامیار شنیدم شما بارها خواستی پسرت و بزرگ کنی اما دامیار اجازه نداده و تونسته با خریدنِ اطرافیان و همینطور خودتون مدتی رو بگذرونه... درسته؟

فروزان: بله درسته... و من می خوام که دوباره اقدام کنم... دامیار اندفعه بعد کرد و کاری کرد که من رد صلاحیت شم...

من: واقعا خوشحالم که دامیار همچین مادر مسئولیت پذیری داره و بعد زل زدم تو چشماش...

چشماش و ازم گرفت و به پایین دوخت... سرش یکم کج شد... گوشه ابروش ۵ یا شایدم ۶ تا سوراخ بود که سه تاش گوشواره بهشون آویزون بود... چه آدمایی پیدا میشن.. حداقل یه دونه سوراخ بود می شد تحمل کرد...

من: حالا من یه خبر خوب برات دارم...

من: دیگه لازم نیست اقدام کنی... چون دامیار قبول کرده که بچه رو به شما بسپاریم تا شما بزرگش کنید... من تونستم دامیار و راضی کنم و دامیارم متوجه شد که بچه همونقدر که به پدر نیاز داره به مادرم محتاجِ...

و واسه رد صلاحیتم که شنیدم شما در خواستِ تجدیدِ نظر دادید که اونم با اظهاراتِ غیرِ منطقی دامیار صد در صد به نفعِ شما تموم میشه... البته خوب باید نقش بازی کنه و یه کاری کنه که اظهارات رد شن....

فروزان با تعجب و حرص گفت:

فروزان: منظورتون و نمی فهمم...

من: منظورم واضح بود... من می خوام شما تو دادگاه یه نامه بدید و بگید که از پسرتون مراقبت می کنید تا من و دامیار با خیال راحت به زندگیمون ادامه بدیم...

فروزان تو جاش جابه جا شد و کمی اومد جلوتر...

فروزان: راجع به من چی فکر کردی دخترهٔ...

قبل از اینکه بخواد فحاشی کنه دستم و آوردم بالا...البته یه دستمم رو دستِ دامیار بود که هر وقت خواست عکس العملی نشون بده متوجهش کنم که ساکت باشه...

من: لازم به اینکارا نیست... یه راه دیگه هم داریم... هر چند من خیلی راضی نیستم...

فروزان: اون راه چیه؟

اینکه شما سرپرستیِ کاملِ دامون و به من و دامیار بسپارید و اون اظهاراتی که دامیار نسبت به شما داشت و بپذیرید و اینکه ی رضایت نامه بدید تا اسم دامیار بره تو شناسنامه من...

من: البته بازم می گم بچه پیشِ خودت بمونه بهتره...

فروزان کمی از قهوش خورد...

به من و دامیار نگاه کرد...

فروزان: خوب...

من: خوب پس قبولش می کنی؟

فروزان با خشونت گفت بزار حرفم تموم شه...

فرروزان: خوب باید یه خونه برای دامون بخرید همینطور هر ماه یه پولی به حساب من بریزید که خرجش کنم...

می دونستم چه نقشه ای داره می خواست دامون و سر به نیست کنه و پول و خونه و هاپولی... این بشر دیگه کامل شناخته شده بود....

من: خوب عزیزم ازونجایی که من می تونم هم جنسام و درک کنم فکرِ اینجاشم کردم...

من به دامیار گفتم یه پرستار برای دامون بگیره که تمومیِ کاراش و انجام بده و هر ماه خرج و مخارج دامون تمام و کمال به حسابِ اون ریخته میشه.

و برای مسکن هم اینکه دامون تو خونهٔ عمش زندگی می کنه... زیر زمینِ عمش و باباش براش خریده شما می تونید اونجا زندگی کنید...

صندلی و با شدت داد عقب و بلند شد....

با کفشای پاشنه بلندش تق و تق اومد اینور میز...

همینجوری که نشسته بودم سرم و بالا کردم و با خونسردی نگاهش کردم...

کاملا متوجه میشدم که از حرص دندوناش و رو هم فشار میده...

دستش و برد بالا همزمان گفت:

فروزان: دخترهٔ کثافت چی فکر کردی؟ آشغال؟

و دستش فرود اومد تو صورتم...

دستم و گذاشتم رو صورتم...

من: بهتر نیست آروم باشی؟ تو که دوست نداری همه پی به شخصیت نداشتت ببرن؟

اینا رو آروم ادا کردم و بعد یه پوزخند هم چاشنیش کردم...

همهٔ میزا میخِ ما شده بودن... برام جالب بود چرا دامیار کاری نمی کنه؟ اصلا یه علامت سوال برام شده بود/؟؟

دست انداخت تو موهامو موهام و کشید از بس با قدرت اینکارو کرد که بلند شدم و دنبالش کشیده شدم...

خیلی دردم میومد... با مشت زدم تو دلش که باعث شد خم شه...

اینجا بود که دامیار اومد و دست من و گرفت... و رفتیم بیرون...

دستم و از دستش کشیدم بیرون...

ولم کن دامیار حوصلت و ندارم... به من دست نزن...

ولم کن... الان باید جدامون کنی؟ از من باید دفاع کنی یا اون؟

دامیار: قرارمون این نبود... قرارمون این نبود...

من: حالا که من کتک خوردم ...

فروزان اومد بیرون و گفت:

در ضمن بچتونم نندازید سر من... دادخواست و بدید فردا بریم دادگاه تا من رضایت بدم... اونوقت می تونید براش شناسنامه به اسم تو بگیرید... خوش گذشت... شب بخیر!!!

چشم غره ای به دامیار رفتم و راه افتام...

دامیار: خودت گفتی من دخالت نکنم خوب...

من: یعنی تو عقلت نگفت که نباید بزاری اون رو زنت دست بلند کنه؟

دامیار: خوب تو در حقش بی انصافی کردی...

من: با داد گفتم بی انصافیو تو چی میبینی؟ اینکه من پولِ مفت بهش نمیدم؟ اینکه دارم مطمئن میشم واقعا بچش و می خواد یا نه؟ یا کار اون که بی منطق نصفِ موهام و کند؟

دامیار ساکت شد و چیزی نگفت....

رفتم سمتِ خیابون و برای اولین تاکسی دست بلند کردم...

دستم و گرفتو کشید تو خیابون و به زور من و برد سمتِ ماشینش...

رفتارش نه تنها درست نبود بلکه خیلی هم وحشیانه بود...

تمومِ مردم داشتن نگامون می کردن...

من و پرت کرد تو ماشین و خودشم نشست... صندلی و خوابوندم تا ازنگاه خیرهٔ و دلسوزانهٔ مردم راحت شم...

وقتی که راه افتا د وصدای جیع لاستیکا بلند شد منم نشستم...

دستمال کاغذی نداشت برای همین از شالم استفاده می کردم...

خیلی دلم می خواست حرف بزنم... خودم و کنترل کنم و گریه نکنم که انقدر ضعیف نباشم...

کمی که گذشت گفت:

دامیار: بهتر نیست که صداتو ببری ...؟ خودت مقصر بودی... می خواستی حرصیش نکنی... تا کتک نخوری...

من: برای کتک نیست که گریه می کنم... برای اینه که تو خیلی دو رویی تا دیروز که به خونش تشنه بودی... اما حالا امروز میخش میشی و ازش طرفداری می کنی...

وقتی اون داره من و میزنه ساکتی ولی تحمل نداشتی یه مشت بزنم تو دلش...

تو من و جلوش خورد کردی... غرورم و شکستی... تو خیلی نامردی...

دامیار: خفه شو خورشید... حوصلت و ندارم...

با جیغ گفتم:

خوب حوصله نداری نگهدار پیاده میشم... چی از جونم می خوای؟ از من چی می خوای؟ تو اگه نمی تونستی من و خوشبخت کنی پس بی خود کردی اومدی خاستگاری... گوه خو....

حرفم از دهنم پرید نمی خواستم بگم اما هنوز کامل نشده بود که یه تو دهنی ازش خوردم...

دستم و گذاشتم رو دهنم و خفه شدم...

دامیار انگشت اشارش و به نشونهٔ تهدید آورد بالا و گفت:

این و زدم تا بدونی حواست به حرف زدنت باشه و از این به بعد سر خود تصمیمی نگیری...

من: سرخود بود؟ جای تشکرتِ؟ اون که راضی شد بچش و بده... اون حتی راضی نیست مجانی بچش و قبول کنه... هه...

لیاقتت همون زنیکهٔ هرزه بود نه من.... تو باید زنت هرز بپرِ تو بغلِ این و اون نه یکی مثل من...

کنار خیابون نگه داشت و پشت گردنم و گرفت...

من: ول کن دیوانه درد داره...

دامیار: اون روی من و بالا نیار... باشه؟ حوصله ندارم باهات بحث کنم...نمی خوامم صدات و بشنوم.. فهمیدی؟

حرفی نزدم... اونم ولم کرد و راه افتاد...

سر خیابون پیادم کرد و بدون هیچ حرفی رفت...

دوست نداشتم اینجوری برم خونه... تصمیم گرفتم که برم پارکِ رو به رو و آبی به سر و صورتم بزنم...

هه خدایا برات متاسفم... تو با یه خواب من و گول زدی ... بد بختم کردی...

همون موقع صدای جیغ لاستیکِ ماشینا از اون ورِ چهار راه و همینطور برخوردِ یه زن با ماشین باعث شد به خودم بیام و از حرفی که زدم برگردم...

راه افتادم برم اونور خیابون که سیامک نپیچیده تو خیابونمون جلو ترمز کرد...

شیشه رو داد پایین...

سرم و بالا کردم...

لبخندِ رو لبش تبدیل شد به تعجب و بعدم شاید عصبانیت...

سیامک: چی...ی شده؟

دلم خیلی پر بود... شاید سیامک و مقصر همه چی می دونستم...

نشد تحمل کنم...

بغضم ترکید...

حرفام دونه دونه ریخت بیرون...

حرفایی که تا حالا بینِ خودم و دلم و خدام بود...

بلاخره عقدهٔ زجه های خفهٔ شبونم و خالی کردم...

چی میخواستی بشه ها؟ چرا ؟ چرا باید اینجوری میشد؟ تو می دونی عشق یعنی چی؟

تو می دونی/؟ یعنی چی؟

صدام و بلند تر کردم...

د ن د نمی دونی... نمی دونی... اگه می دونستی نمیزاشتی...

گنگ نگاه می کرد... حقم داشت نفهمه چه خبره...

پیاده شد و شونه هام و گرفت و من و سوار ماشین کرد...

زود گازش و گرفت و از محل دور شد...

تو یه کوچهٔ خلوت نگه داشت و برگشت سمتم...

سیامک: میشه بگی چی شده؟ دیوونم کردی که...

من: به تو چه؟ اصلا به تو چه ربطی داره برای چی من و سوار کردی؟ برای چی من و آوردی اینجا...؟

خیلی خونسرد جوری که انتظارش و نداشتم دست به سینه شد و به در تکیه داد و بعد گفت:

سیامک: تو چرا سوار شدی...؟!!!

جوابی نداشتم که بهش بدم ...

در ماشین و باز کردم که پیاده شم... دستم و گرفت و من و کشید...

در ماشین بسته شد...

سیامک: خورشید داری نگرانم می کنی ... میشه بگی چی شده؟ چرا من نمی فهمم عشق یعنی چی؟ منظورت و از حرفات درک نمی کنم...

-همون بهتر که درک نکنی...

اومدم دوباره در ماشین و باز کنم که قفلِ مرکزی و زد و راه افتاد...

سیامک: نه دیگه تا برام توضیح ندی... تا نگی چرا حالت بد بود... تا نگی چرا گوشهٔ لبت باد کرده نمی زارم بری...

من: اصلا حواسم نبود سوار ماشینت شدم... نگهدار پیاده میشم...

از اینکه اون حرفا رو بهش زده بودم پشیمون شدم...

گاهی وقتا آدما تو بعضی موقعیتا کارایی می کنن که بعد جز پشیمونی براشون سودی نداره...

سیامک: نمی خوای حرف بزنی؟ زدتت؟

.... نمی دونم چرا اصلا از اینکه تو ماشینِ سیامک و کنارش بودم احساس بدی نداشتم... با اینکه دامیار بدش میومد اما من اصلا احساس نمی کردم که دارم بهش خیانت می کنم... حقش بود... اگه اون فکر که تو مغزم بود...

اگه اون زن و به من ترجیح بده و به خاطر اون این رفتارِ زشت و با من کرده باشه حقشِ...

سیامک: چیزی در اورد و دکمش و زد... و وارد پارکینگ شد...

من: کجا میری؟

سیامک: مگه اینجارو نمیشناسی؟ اینجا خونهٔ منِ...

با جدیت تو جام صاف شدم و گفتم...

من: خوب ؟ که چی؟

سیامک کلیدارو تکون داد و گفت:

سیامک: رو صورتت جای چنگ هست... شالت کمی پایینش خونیه....لباساتم یه جوریه... برو بالا از اتاق المیرا وسیله بردار...

کلید و گرفتم که تکون نخوره نگهش داشتم...

سیامک سرش و تکون داد و گفت:

سیامک: برو دیگه... من اینجا منتظرتم...

پیاده شدم...

راست می گفت بهتره به خودم برسم... مامانم نفهمه بهتره... زن و شوهر دعواشون میشه دیگه... حالا باید فکر کنم شاید من اشتباه کرده باشم... اما من که اشتباهی نکردم...

نمی دونم الان وقت خوبی برای فکر کردن نیست...

چند قدمی و که رفته بودم برگشتم و به سیامک گفتم: طبقهٔ چندم؟

-اول...

واحد چند؟

-تک واحدست...

رفتم بالا و در و باز کردم...

حسابی هنگیده بودم.. از همون اول عکسای المیرا بود و المیرا...

خوشگل نبود اما خیلی نمک داشت... قد و هیکلشم یه جاهایی مثل من بود یه جاهایی شبیهِ ساناز... انگار هر چی سنش رفته بود بالاتر هیکلش قشنگتر شده بود...

ساناز گفته بود المیرا باهاش میرفته باشگاه ها...

همینجوری از راهرو گذشتم و رفتم تو اتاق خواب...

اما اتاق الینا بود... اینجا هم عکسای المیرا به چشم می خورد... عقب گرد کردم و رفتم تو اتاق خواب بغلی...

سرویس دو نفره... عکسای دو نفره...

غم عالم نشست تو دلم با این عکسا....

تو آینه نگاه کردم... هی دختر تو اینجا چی کار می کنی؟ یعنی هر زنی با شوهرش دعواش شد باید بره خونهٔ غریبه؟

اما من برای حفظ آبروی شوهرم اومدم اینجا... اومدم که مامانم نفهمه...

ادکلنی که رو میز بود بدجوری چشمک میزد بویی هم که تو اتاق پیچیده بود از همون بود... برش داشتم و کمی باهاش دوش گرفتم...

رفتم سمتِ کمد لباسا...

شلوارم خوب بود... فقط باید مانتوم که دکمش درومده بود و عوض کنم با شالم...

یه مانتوی نخیِ طوسی با یه شال طوسی آبی برداشتم... تند تند پوشیدم و سعی کردم دیگه به عکسا نگاه نکنم... لباسام و ریختم تو کیفم و رفتم بیرون...

سیامک سرش و تکیه داده بود به صندلی و چشماش و بسته بود...

در آسانسور که باز شد سیامکم برگشت سمت من... لابد الان میگه چه دختر تنبلی برای یه طبقه سوار آسانسور میشه...

من رفتم جلوتر ... اونم در ماشین و باز کرد و اومد پایین...

من: مرسی... ممنون... لطفتون و جبران می کنم...

حالا دیگه من رفته بودم تو جلد زنی که شوهر داره و سیامک رنگ نگاهش عوض شده بود...

رفتم جلوتر و گفتم:

من: کجایی؟ خوبی؟

سیامک: بوی المیرا میاد... انگار که المیرایی...

دستش و اورد بالا تا بکشه رو صورتم...

یه قدم رفتم عقب...

من: میشه من و برسونی لطفا؟ اگه نه که خودم برم...

سیامک دستش و مشت کرد و برگردوند...

کمی خیره به من شد و بعد برگشت...

سیامک: بشین میرسونمت...

مامان اگه دامیار اومد بگو خوابم... اگه زنگ هم زد همینطور...

مامان: چرا چه خبره؟ امروز که دیر اومدی... ناراحتم که بودی.... من دخترم و میشناسم یه چیزش میشه...

من: نه مامان خیالت راحت یه چیزم نمیشه...

بعدم زن و شوهریِ دیگه گاهی دلخوری پیش میاد... پوزخندی زدم و خندیدم... هه واقعا باید بهش بگم دلخوری؟

رفتار امروز دامیار بدجوری مونده بود تو گلوم... میفرستادمش پایین هم نمیشد وپسش میفرستاد...

اصلا برام قابل قبول نبود به هیچ صورتی نمی تونستم توجیهش کنم...

واقعا سختِ شوهرت بخواد جلوی تو از کسی دیگه طرفداری کنه...

اما اونکه طرفداری نکرد... کرد؟

نمی دونم شاید ... اما چرا من و زد؟

تو بهش بی احترامی کردی توهین کردی...

خوب حواسم نبود...

اون که نمی دونست فکر کرد از قصد بوده

تو جام جابه جا شدم... نه اینا نمی تونه دلیلِ خوبی باشه...یعنی من و قانع نمی کنه...

انقدر به خودم... دامیار .. دامون... فروزان... شوهری که متغیر بود فکر کردم تا خوابم برد..

***

با صدای زنگِ پی در پیِ تلفن از خواب پریدم...

کمی گوش سپردم ... نخیر مثل اینکه کسی خونه نیست... کارِ خودمِ.

بلند شدم و رفتم سمتِ تلفن...

اما تا رسیدم قطع شد... پوفی کشیدم و رو زمین نشستم و سرم و گذاشتم رو صندلی... دوباره داشت چشمام گرم میشد که صدای سر سام اور تلفن شد زنگِ گوشم شد...

فحشی نثار این تلفنِ قدیمی کردم و برش داشتم...

من: الووو... بله؟

دامیار: سلام...

صاف نشستم و صدام و صاف کردم... خیلی سنگین گفتم:

من: سلام بفرمایید.. شما؟

پفی کشید گفت:

دامیار: دامیارم ... خوبه دیگه بایدم نشناسی...

من: متاسفم که به جا نیاوردم... امرتون؟

دامیار: حالت خوبه ؟ چته ؟ این چه طرز حرف زدنِ؟

نکنه انتظار دارید با رفتار امروزتون براتون بال بال بزنم؟

دامیار: اه اه درست حرف بزن هزار بار گفتم من یه نفرم...

من: خوشحال میشم چند روز زنگ نزنید... نه می خوام خودتون و ببینم نه پسرتون... من نیاز به فکر کردن دارم . شاید تجدیدِ نظر...

لحنش آروم تر شد و گفت:

دامیار: خورشید عزیزم... چته تو؟ خوب تو دعوا که خیرات و حلوا نمیدن... ببخشید خانمی من زیاده روی کردم... الانم زنگ زدم همین و بهت بگم...

من: تا چند ثانیه پیش که بویی از این حرفا نمی یومد...

الانم شما بهتره با فروزان جون تماس بگیرید مبادا یه وقت مشکلی براشون پیش اومده باشه...

دامیار: خورشید تو به اون کاری نداشته باش واسه همین حرفا بود نمی خواستم ببینیش دیگه...
تو چرا انقدر شکاکی؟ بابا من مال خودتم!

نگاه کن تروخدا چه اعتماد به نفسی داشت....

من: دامیار خان بحثِ مال من نبودن نیست من هنوز هیچ تعلق خاطری به شما ندارم که از این موضوع ناراحت باشم... من فقط و فقط از اینکه امروز به شخصیت من توهین شده ناراحتم... از اینکه خودم و خانوادم و به بازی گرفتین و بهمون دروغ گفتنی ناراحتم... شما اون چیزی نیستی که تظاهر به بودنش می کنی....

دامیار: دختر مثل اینکه مرغ تو یه پا داره...

من: نه مرغی که الان تو دستایِ منِ اصلا پا نداره... پس لطفا چند روزی به من وقت بدید خودتونم کمی فکر کنید... شاید من باید چیزی که زندگیم و عوض کرد و یه جور دیگه تعبیر می کردم..

من و وشما هنوز زندگی زیرِ یه سقف و شروع نکردیم پس فرصت هست...

شاید باید به حرفی که شما زدی تکیه کرد... دامون مادر داره و اونم زندست... راست گفتید شاید بشه فروزان و برگردوند به زندگی.. پس شما هم فکر کنید...

خدانگهدار...

دامیار: خورشید قطع نکن چرا لج می کنی؟

و بعد گوشی و گذاشتم...

سرم و که برگردوندم درست بشینم.... مامان و شروین و دمِ در دیدم...

مامان با ناراحتی به من نگاه کرد...

مامان: از اولم می دونستم امروز یه چیزی شده ... من که نفهمیدم چی شد اما آدم با شوهرش انقدر بد حرف نمیزنه...

یادت میاد من با بابات چجوری بودم؟ هیچوقت نشد تویی که به هم می گیم توهین آمیز باشه... شما اول زندگیتونِ یه کار نکنید به وسطاش که رسیدید دیگه حریمی بینتون نباشه...

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم همین الانم حریمی نیست عزیزم...

من: بابا رو با دامیار مقایسه نکن .... بابا یه دونه بود ...

شروین چیزی نگفت و رفت تو حیات...

آرزو به دل موندم یه بارم این بچه مثل دامیار کنار ما بشینه دو کلمه حرف بزنه... اما اصلا تو مودِ این حرفا نبود...

از یه طرفم خوبه که از حالا خودشو درگیرِ دنیای ما آدم بزرگا نکنه...

مامان اومد نزدیکمو گفت:

مامان: سر چی دعواتون شده؟

من: هیچی بیخیال... فقط دارم می گم کاش خوابی که دیدم و اینجوری تعبیر نمی کردم... شاید بابا از گذاشتنِ دست دامیار تو دستِ من منظوری داشت.. اون که بدبختیِ من و نمی خواد...

مامان: یعنی تو الان بدبختی؟ می خوای بگی چی شده؟ دلم به شوره افتاد...

من: می گم مامان دارم به جدایی فکر می کنم... دلم می خواد خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم...

مامان: واا خورشید یعنی چی؟ این چه حرفیه؟ من گفتم تو بچه بودی نباید ازدواج می کردیا... آدم که از همین اول حرفِ جدایی نمیزنه دخترم... حتما یه بحثِ کوچیک بوده منم مطمئنم دخترم نادونی کرده... دامیار پسرِ خوبیه...

الانم پاشو زنگ بزن شوهرت و پسرت شام بیا اینجا... زنگ نمیزنی خودم بزنم...

دستم و گذاشتم رو تلفن...

دلم نمی خواست صدام و رو مامانم بلند کنم اما کمی کنترلم و از دست دادم...

من: مامان به کسی زنگ نزن من دارم می گم با دامیار به مشکل بر خوردیم جای حمایت از من داری بیشتر کوچیک و حقیرم جلوه میدی؟

بسته دیگه امروز به اندازهٔ کافی کوچیک شدم... زنگ نمیزنی تا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم...

دیگه نموندم به سوالای مامان جواب بدم رفتم تو اتاق و مشغولِ کشیدن طرح شدم... کشیدنِ چند تا خط کنار هم، هم آرامش بخشِ هم بهتر از فکر کردن به دامیارِ...

حسابی همه چیز فراموشم شده بود و رفته بودم تو مودِ طرحم که تلفن زنگ خورد....

تلفن و گذاشتم سر جاش...

کلافه گفتم:

مامان لطفا نصیحت و شروع نکن امروز خیلی دردسر کشیدم دیگه واقعا سر برام نمونده...

مامان چیزی نگفت و به دوختنِ دکمه هاش مشغول شد...

هه فکر کرده خرم داره از دامون استفاده می کنه که مثلا من آشتی کنم...

قشنگ صدای دامون و شنیدم که آروم گفت: بابا میگه نمیام...

آخه دامون بهم گفت بیا بریم برام لباس بخریم...

منم گفتم تازه لباس خریده و فعلا نیازی نیست به خریدِ دوباره.. و وقتیم اصرار کرد گفتم یاد بگیر وقتی بزرگتر می گه نه یعنی نه...

اما بچهٔ بیچاره گناهی نداشت باباش داشت بهش یاد میداد...

ما بزرگترا خودمون باعث تربیت غلط بچه هامون میشیم...

بگو آخه به دامون چه ربطی داره کشیدیش وسطِ ماجرا؟

از فکر کردن و غصه خوردن حسابی خسته شده بودم... لباس از تو کمد برداشتم و رفتم حموم...

شاید اصلا غروبم برم بیرون یکم دور بزنم...

***

اسپریِ رکسونا رو از تو کمدم در آوردم که بزنم... یاد اونروز افتادم که فروشنده چه بلایی سرم آورد...

من بهمش گفته بودم یه چیزِ ارزون می خوام تا دو ، سه تومن...

آخه اونموقه هنوز دورانِ مجردی بود و منم که خسیس...اونوقت اون دیوونه این و داد بهم و منم روم نشد دیگه بگم خانم این و نمی خوام...دوسش نداشتم وقتی میزدمش یخ می کردم و منم اینجوری خوشم نمیومد...

کمی عطر زدم و جای پوشیدنِ لباس خونه مستقیم رفتم سواغ شلوارلیم... نمی دونم چی شده بود من امروز اونم با این همه دردسر هوسِ بیرون رفتن و خرید کردن زده بود به سرم...

وسطِ لباس پوشیدنم بودم که زنگِ خونهو زدن...

منم تند تند لباسام و پوشیدم و . موهام و بستم که برم بیرون...

چند ثانیه بعد مامان در و باز کرد و اومد تو...

مامان: دامیارِ...

کلافه پوفی کشیدم..

دلم نمی خواست مامان پاش تو قضیمون باز شه و یه وقت خدایی نکرده بی احترامی چیزی بهش بشه وگرنه می گفتم بهش بگو بره گمشه...

لباسامو درآوردم و یه دامن بلند مشکی با یه تیشرت حریر مانندِ مشکی لیمویی پوشیدم که جفتش و مامان از پارچه هایی که درنا برام خریده بود دوخت... حسابی هم قشنگ بودن.. اما نمی خواستم فکر کنه حالا که باهاش قهرم حتما زانوی غم بغل می گیرم و ژولیده میشم...

با یادِ آرایشایی که فروزان کرده بود و اون صروتِ چندشش تصمیم گرفتم منم کمی آرایش کنم اما ساده...

موهام و باز کردم و ریختم دورم... خیسی ای که داشت جذابیت صورتم و دو برابر می کرد... کمی رژ و کمی ریمل زدم بعدم رفتم بیرون...

دامیار داشت با مامانم حرف میزد...

خیلی آروم سلام کردم و نشستم...

نگاهی به من انداخت و گفت:

دامیار: خوبی عزیزم...؟

بدون اینکه مامان ببینه پشت چشمی نازک کردم و گفتم ممنون...

جو سنگینی بود تا اینکه دامیار گفت:

دامیار: آماده شو بریم بیرون خانمی...!

من: متاسفم من که گفته بودم امروز حوصله ندارم...

مامان سرفه ای کرد که بیشتر منظورش این بود که خورشیید حواست و جمع کن و بعد گفت:

مامان: من دارم میرم پیشِ مادرِ ساناز ... ببخشید دامیار جان...

دامیار: سری خم کرد و گفت: خواهش می کنم راحت باشید...

همینکه مامان رفت دامیار اومد و نشست کنار من....

کمی خودم و جابه جا کردم و ازش فاصله گرفتم...

دامیار: این چه بازی ایه تو امروز راه انداختی؟ این بچه بازیا چیه؟ من که عذر خواستم...

من: من اگه فکر می کنی بایه عذرخواهی تو برای من همون مردی میشی که فکر می کردم و من همون خورشیدی میشم که شخصیتش خورد نشده بود باید بگم برات تاسفم...

در ضمن دیگه اینجا نیا... حالا هم ممنون میشم نزاری فکرم بیشتر از اینی که هست درگیر بشه...

با دستاش چونهٔ من و گرفت و سورتم و برگردوند سمتش..

با صدای آرومی گفت:

دامیار: تو می دونی زنِ رسمی یعنی چی؟ عقدی و دائم یعنی چی؟ الان وقتِ این بازی دراوردنا نیست... من یه اشتباهی کردم و عذر هم خواستم دیگه نیازی به این ناز کردن و نازکشیدن نمی بینم...

من: من نه ناز می کنم نه دلم می خواد تو نازم و بکشی... خیلی جدی دارم بهت می گم من می خوام دوباره فکر کنم... هنوز اتفاقی نیفتاده من طلاق می خوام... و می خوام راجع بع این تصمیمی که گرفتم فکر کنم...

وقتی داشتم حرف میزدم بیشتر چشماش به لبم بود... و فکر کنم یه جورایی نمی فهمید چی می گفتم شایدم می فهمید نمی دونم...

من: شنیدی چی می گم؟

دامیار: ببین تو زنِ منی ... تموم شد و رفت پی کارش... خوبه نخواستم دو تا زن داشته باشم یا بهت خیانت نکردم... اون موقع می خواستی چی کار کنی؟

من: کاری که امروز کردی کمتر ازخیانت نبود...

خواستم دستش و از رو چونم بر داره اما نمی شد...

دامیار: امروز و فراموش کن خورشید /...

اومد نزدیکتر و لباش و گذاشت رو لبام...

نمی دونم چرا امروز یه جوری بود... وحشی شده بود...

کف دستام و گذاشتم رو سینش و هولش دادم عقب و دهنم و با پشتِ دستم پاک کردم...

من: چته ؟ ببخشید من ادمما... میشه درست برخورد کنی...؟ چهل سالتِ هنوز نمی تونی موقعیتارو تشخیص بدی؟ یعنی نمی فهمی کارت درست نیست؟

دامیار: خوب باید یه جوری بهت بفهمونم که تو دیگه زنِ منی... هر زن و شوهریم دعوا می کنن دیگه اینهمه لوس بازی نداره...

من: زنتم درست، اسباب بازیِ تو دستت که نیستم...اگه کمی درک داشتی رفتارت بهترم میشد.. با اینکارات نه تنها دلمو به دست نمیار ی بلکه بیشتر حالم بهم می خوره... البته حقم داری عادت کردی دیگه با این رفتارا دل بدی و دل بدست بیاری...

هر کی زنی مثل فروزان داشته باشه همین عاقبتشِ... بنظرِ من خدا خوب درو تخته رو با هم جوری می کنه...

اومد جلوتر و موهای بازم و گرفت تو دستش...

کمی کشید ... دردم نمیومد اما دلمم نمی خواست اینجوری رفتار کنه...

دامیار: راست می گی خدا بدجور جورش کرده... پس توام باید تختهٔ من باشی مگه نه؟!

موهام و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم...

نه تو این یه مورد اشتباه شده...

و بعد بلند شدم که برم تو اناقم...

من: خوش اومدی...

دستم و گرفت و بلند شد...

از جیب کتش یه جعبه در اورد...

دامیار: خورشید ببخشید دیگه .. ببین خوشت میاد خانمی...

و بعد در جعبه و باز کرد...

یه انگشتر خیلی ظریف... که اتفاقا به دستای باریک و کشیدهٔ من خیلی میومد...

اون داشت انگشتر و می زاشت تو دستم...

اما من داشتم مقایسش می کردم...

داشتم خودش و با خودش مقایسه می کردم...

نمی دونم چرا دامیار الان با دو دقیقه پیش فرق داشت...

انگار من سر و کارم با یه آدمِ دو رو بود... یه آدمی که وقتی حواسش نباشه روحِ پلیدی داره.... و یه آدمی که می تونه این روح و کنترل کنه و مثل یه فرشتهٔ مهربون باشه...

نمی دونم... با بوسه ای که رویِ دستم نشوند از فکر اومدم بیرون...

با صدای آرومی گفت:

دامیار: آشتی...

کلافه دستم و از دستش کشیدم بیرون و برگشتم برم تو اتاق...

از پشت بغلم کرد و گفت:

دامیار: بهتره لباس بپوشی شام و با هم باشیم... فکر کنم لازمِ کمی حرف بزنیم...

صدای بسته شدنِ در اومد...

ازش فاصله گرفتم ... راست می گفت پیشِ مامان و شروینم نمیشد حرف زد...

من: الان آماده میشم...

دامیار: قربونت خانمم...

صندلی و کشید عقب و سرش و کمی خم کرد...

دامیار: خواهش می کنم...

لبخندی زدم و نشستم... نمی دونم میشه باور کرد کاراش از ته دلِ یا نه؟

خودشم نشست....

دامیار: فعلا زوده بگم شام بیارن چی می خوری/؟ بعد منوی روی میز وداد بهم ...

من: من فقط آب می خوام چیزی میلم نمیشه... اونم فقط برای خودش سفارش داد...

وقتی گارسون رفت آرنجش و گذاشت رو میز و کمی اومد جلوتر...

دامیار: خوب خانم با من آشتیِ؟

من: بنظرت کارت قابل بخشش بوده؟

دامیار: آره خوب هر کسی اشتباه می کنه دیگه...

من: نباید بخشیده شی و نمی خوام که ببخشم چون داری اینجوری فکر می کنی...

دامیار: خوب چجوری فکر کنم؟ از این بالاتر که می گم اشتباه کردم و می دونم کارم درست نبود؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

من: از کجا معلوم این کار اشتباه تکرار نشه؟

دامیار: نچ نمیشه...

من: چه تضمینی هست؟

دامیار: خوب مردِ و حرفش...

یه تای ابروم و دادم بالا و گفت:

من: جدا؟

دامیار: خوب ... آره

من: این مرد قبلا ، روز خاستگاری هم زیاد حرف زده بود... که البته به هیچکدوم وفادار نبوده...

دامیار: خورشید جان فروزان اگه مثلا... دارم می گم مثلا امروز از من کتک می خورد یه ساعت بعد خودش میومد باهام حرف میزد ... حالا من واسه تو کاری نکردم که یه تو دهنی بود فقط ... همین...

من: پس سابقه زد و خورد هم در زندگی قبلی داشتین؟

دامیار: گفتم مثلا... حالا تمومش کن باشه؟ خوب ببین ما هنوز دو ماه دیگه وقت داریم می تونی من و رفتارام و تو این دو ماه بسنجی؟ اونوقت اگه بد بودم به طلاق فکر کن...

همچین بی راهم نمی گه من می تونم تو این دو ماه بسنجمش... به انگشتر تو دستم نگاه کردم... همینکه قبول داشته مقصرِ و برام کادو خریده خودش خیلیِ...

دامیار: وکیلم؟

من: بله...

نفسش و سخت داد بیرون و تکیه داد به صندلی...

دامیار: بابا تو دیگه کی هستی پدر من دراومد تا آشتی کنی....

****

همینجور که شالم و می بستم کفشامم پوشیدم ...

مامان: نمی فهمم یعنی چی؟

من: یعنی قرارِ اسمِ دامون بیاد تو شناسنامهٔ من...

مامان: یه روز میای می گی طلاق یه بارم که میای مژدهٔ یه چیز دیگه و میدی... مراقب خودت باش... به دامیار سلام برسون..

من: باشه باشه...

مامان: خورشید ناهار بیایید همینجا...

من: میریم بیرون مامان... می خواییم یه جشن سه نفره بگیریم...

مامان: برو مادر خوش بگذره بهتون..

پر انرژی نشستم تو ماشین و گفتم:

من: سلام سلام... پسرم کو؟

دامیار: کارای دادگاه که انجام شد رفتیم ثبتشم انجام دادیم میریم مهد دنبالش...

با یادآوری مهد برگشتم سمتش و گفتم:

من: فکر نکن بیخیال مهد شدما... نه اینجوریا نیست یه چند روز نمیرم بعد دوباره میرم...

دامیار: اخراج شدی خورشید...

با تعجب برگشتم سمتش...

من: اما من دیروز با مولایی صحبت کردم...

دامیار: بیخیال کولر و تنظیم کرد رو خودش و گفت:

دامیار: امروز به من گفتن بگم دیگه نری...

من: گفتن یا گفتی؟ چی کار کردی؟

دامیار: بیخیال من از اولم راضی نبودم بری سرکار خدا هم با من بود یه کار کرد اخراج شی...

من: بندهٔ خدا هم که دخالت نداشته؟

دامیار: بندهٔ خدا روحشم خبر نداشته...

من: من بر می گردم مهد و توام چون خودت روحت خبر نداشته میای اونجا رضایت نامه مینویسی و کتبا امضا می کنی... در ضمن شرطای ضمن عقد من که یادتِ/؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

دامیار: بله... ادامهٔ تحصیل... قبول مسئولیت و خرج شروین در صورت نبود مادر... حق مسکن...

بعد برگشت سمتم و گفت:

دامیار: اما برای کار کردن چیزی نگفتی و ننوشتی...

من: به قولِ خودت مردِ و حرفش ... ما حرف زدیم...

دامیار: من که چیزی یادم نمیاد...

داشتم حرص می خوردم اما به روی خودم نمیاوردم... امروز روز خوبی بود و من دلم نمی خواست خرابش کنم... عادت داشتم دامیار و با حرص واسه کاری راضی کنم...

الانم خودم از همه چی خبر داشتم نوشین بهم گفته بود که دامیار اومده حرف زده و خواهش کرده تا بگن که من اخراجم... و اینکه مولایی پیغام داده خورشید هر وقت اومد قدمش روی چشم اما این شوهرِ یه دندشم بیاره تا رضایت نامه رو امضا کنه...

با ایستادن ماشین از فکر اومدم بیرون...

اونروز که دعوامون شد و از هم جدا شدیم دامیار رفته بود دنبال دادخواستو ایناش و امروز نوبتِ دادگاهمونِ... از یه طرف عجله داره مادر دامون من باشم از یه طرف یه جور رفتار می کنه آدم فکر کنه فروزان و دوست داره...

اصلا دامیار از اولم غیر قابل پیش بینی و مشکوک بود... یه جورای می گم شاید مدلش اینه و مشکلی نداشته باشه...

فروزانم اومده بود...

باید میرفتیم سه تایی پیشِ قاضی خیلی کار نداشتیم چون فروزان رد صلاحیت شده بود و خیلی زود موافقت میشد...

*****

نمی دونم دیگه چرا فروزان باید میومد ثبت خوب خودمون که نامه داشتیم...

وقتی اومدیم بیرون فروزان با عشوه اومد سمتمون و گفت:

فروزان: دامیار، عزیزم مشکلی نداری منم باهاتون بیام؟

دامیار نگاهی به من انداخت...

دامیار: نه چه مشکلی بیا بریم...

از عصبانیت فکر کنم قرمز شده بودم...

تا نشستیم تو ماشین دامیار تند گفت:

دامیار: عزیزم ناراحت نشو ترسیدم یه وقت بگم نه لج کنه نیاد ثبت ... امروزم تحمل کن...

وای خدا چقدر من خنگم ... از یه طرفم راست می گه ها... خوبه اینجور مواقع دامیار عقلش خیلی بیشتر از من میرسه...

چیزی نگفتم و فروزانم بعد از بستنِ بند سه متری صندلش اومد نشست...

هنوز خیلی از راه و نرفته بودیم که فروزان گفت:

*- میشه این ضبطت و روشن کنی یه چیز بخونه؟ حوصلم سر رفت بابا... یه روز ماشینم باهام نیستا...

دامون ضبط و روشن کرد و صداش و غیر طبیعی بلند کرد...

فروزان سرخوش خندید و گفت:

فروزان: هنوزم می دونی من چی و چه جوری دوست دارم...

به بیرون نگاه کردم و حرفی نزدم..

می دونستم که فروزان سعی داره حرصِ من و در بیاره و به من بفهمونه هر چی اون بخواد میشه اما من باید خودم و کنترل می کردم... فروزان می خواست بگه که برای دامیار اونِ که هنوز مهمِ و دامیار اون و دوست داره...

منم با بی خیالیم باید بهش می فهموندم که من به دامیار اعتماد دارم و توام برو کشکت و بساب...

اما آیا واقعا من به دامیار اعتماد داشتم؟

آره داشتم امروز که تموم شه فروزانم که بره همه چی به خوبی و خوشی می گذره... این یه ذره ناراحتیمم از بین میره...

وقتی رسیدیم فروزان جلوتر از ما حر کت کرد....

مانتوی فروزان کوتاه بود و تقریبا تا یکم بالاتر از باسنش به زور میرسید...

یه شلوار خیلی جذبم پوشیده بود که واقعا من نمی تونستم چشمام و کنترل کنم چه برسه به...

با فکرِ اینکه الان دامیار حواسش کجاست برگشتم سمتش...

اونم دقیقا چشمش همونجایی بود که نباید باشه... انگار دامیارم از زنِ اینجوری بیشتر خوشش میاد...

سقلمه ای بهش زدم... به من نگاه کرد و لبخند زد...

آروم گفتم: چشمات و درویش کن ...

دامیار: من که به جز تو اینجا چیزی نمی بینم...

آره جونِ عمت...

کارای اداری و دفتر به خوبی تموم شد و من همون بالا زنگ زدم تا نوشین دامون و اماده کنه ما خیلی زود میریم دنبالش...

جلوی در ثبت فروزان دستش و آورد جلو و گفت:

فروزان: خوب خانمی مادر شدنت مبارک...

دلم نیومد بهش دست ندم...

دستم و دراز کردم و خیلی خشک گفتم:

من: ممنون...

فروزان رو به دامیار گفت:

*- پولِ من چی میشه؟

دامیار دسته چکش و از جیبش دراورد و گفت: الان...

دسته چک دامیارو ازش گرفتم و با اخم و طلبکاری گفتم:

من: چه پولی؟

*- فروزان دسته چک و چنگ زد و خودش و باد زد گفت:

فکر نکن همه چی قانونی و راحت طی شده منم کلی از کار و زندگیم زدم ... کلیم خرج کردم تو و دامیار امروز اومدین آمادش و خوردین...

من: جدا چه خرجی بیا برگردیم دادگاه ببینم... و بعد دستش و گرفتم...

فروزان من و هول داد که مستقیم رفتم تو بغل دامیار...

دامیار بازوهام و گرفت وگفت:

دامیار: خورشید دوباره دردسر درست نکن بشین تو ماشین...

من: نمی زارم پولِ مفت بدی به این مادر بی مسئولیت...

فروزان: باشه نده... دامیار عزیزم کار نداری؟

با حرص گفتم: گمشو کثافتِ هرزه...

فروزان پوزخندی زد و گفت: من هرزمم برای دامیار عزیزِ عسلم تو به فکر خودِ نجیبت باش...

دامیار: گلم صبر کن پولت و بدم... یعنی صبر کن پولت و بدم که دیگه بری....

داشتم از دستِ دامیار حرص می خوردم دیگه نتونستم تحمل کنم و رو به دامیار گفتم:

من: چی شد؟ تا همین چند دقیقه پیش می گفتی هرزست ... کثیفِ خرابِ... دستمالی شدست... آشغالِ حالا نگرانی بی پول نباشِ...

فروزان اومد جلوتر و گفت:

دامیار: چی شد چی شد؟ دامیار این حرفارو زده؟ اخی نازی کوچولو تو خیلی خری باور کردی...

الانم فکر نکن زنشی خوب اونم حق داشت نگران بچش باشه... بلاخره یه وقت میبینی می ره مهمونی... یه وقت من می خوام برم مسافرت... یکی باید باشه از بچش مراقبت کنه... نه؟

برگشتم سمت دامیار و گفتم: این چی میگه...؟

دامیار: چرت می گه بشین تو ماشین خورشید...

و بعد من و هدایت کرد سمتِ ماشین..

فروزان با کفِ دست زد رو سینهٔ دامیار و گفت : کی چرت می گه مرتیکه؟ من؟

بعد رو به من گفت:

فروزان: هه چی فکر کردی؟ اینکه عاشقتِ؟

و بعد رفت نزدیکِ دامون و بازوش و گرفت... چند بار تکونش داد و گفت:

فروزان: دامیار عاشقِ یه نفرِ اونم منم... نمی دونستی بدون... روزی که اومد خاستگاریِ تو با من حرف زده بود... اما من بهش گفتم که نمی خوام زندگی کنم و می خوام آزاد باشم... اون می خواست من درست شم و خودم مادر دامون باشم...

دختر جون خیلی به خودت نناز ... کافی اراده کنم... خیلی راحت میفتی تو سطلِ آشغال ... الانم فقط کلفتِ خونشی و مادر بچش...

ببینم مگه بهش نگفتی من واسه دَدرتم اینم واسه خونت؟

و بعد تق و تق راه افتاد...

چشمام و بستم و باز کردم...

یاد روزی که دامیار اومد مهد ... قشقرقی که بپا کرده بود... اونم برای اینکه چرا به زنش که رد صلاحیت شده خبر دادیم... یعنی ممکن بود هنوز دوسش داشته باشه؟

یاد حرف درنا که می گفت فروزان اتخاب دامیار نبود... که دامیار عاشقش نیست افتادم...

یاد روزِ خاستگاری... چهرهٔ مظلومش... مظلوم؟ تظاهر بود... همش تظاهر بود...

شالمو تو سرم جا به جا کردم... به دامیار که سرش پایین بود نگاه کردم...

یعنی عاشقِ یه نفر دیگه بود و اومد خاستگاریِ من؟

خوب توام عاشق بودی یادتِ؟ توام عاشقی...

اما آخه من سعی کردم فراموش کنم... خدا می دونه که هیچوقت بهش فکر نکردم... من حتی گریه های شبونمو میزرام به پای غصه های زندگی نه دردِ عاشقی، نه عشق از دست رفتم...

کیفم و که رو زمین افتاده بود برداشتم...

درنا می گفت اون انتخاب دامیار نبوده... خوب حتما عشق بعد از ازدواج بوده... یعنی باور کنم یه روز قبل از خاستگاریم پیشِ فرورزان بوده؟

مامانم می گفت هیچ بختی بختِ اول نیست... شاید دامیارم این نظرو داره...

بهش نگاه کردم...

بهم نگاه کرد... چشماش... غم داشت شایدم پشیمون بود...

دامیار: من... من می خواستم دامون زیرِ سایهٔ مادر خودش بزرگ شه... باور کن گفتم شاید درست شه...

پوزخندی نثار خودش و توجیحِ مزخرفش کردم و راهی کوچه شدم...

دامیار: باور کن خورشید من... من دوسش دارم... یعنی داشتم... دختر تو دیگه الان زنِ منی... نباید با این حرفا خودت و ناراحت کنی...

دستم و گرفت...

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون ...

و دوییدم سمتِ خیابون اصلی...

دامیار: صبر کن خورشید...

اشتباه می کنی برات توضیح میدم...

دلم نمی خواست گریه کنم... دیگه دلم نمی خواست... اما من چی میشم؟ حالا تو شناسنامهٔ من اسمِ یه بچست...

یه بچه که خودم خواستمش...

حالا دیگه شناسنامهٔ من اسمِ یه نامرد تو خودش جا داده... اسمِ یه نامرد تو شناسنامهٔ من سنگینی می کنه....

چه جوری می تونم پاکش کنم...؟ اصلا به من چه؟ چرا من باید انقدر مهربون باشم؟ چرا باید انقدر بدبخت باشم؟

راست می گن دل نسوزون... راسته که می گن اگه تو این دنیار رحم کنی اگه دستات و برای کمک به کسی بلند کنی میزنن قطعش می کنن...

اونوقت تو این دنیای نامرد باید از آدمای نامردترش کمک بخوای...

همونایی که قرار بوده بهشون کمک کنی... اونوقت اونا هم بهت می خندن...

یه کلمه جوابشونِ خودت خواستی...

واقعا چه چرخهٔ جالبی یا شایدم بشه گفت غم انگیزی.... قصهٔ من و دامیار همینِ...

وسطِ خیابون بودم... صدای دامیار هنوز از پشت سر میومد...

ماشینارو نگاه می کردم که ببینم کی قرار تموم شن تا من از اینجا از این محل و از این نقطه دور و درو تر شم...

یه ماشین با ادماش بدجوری آشنا بودن...

نا خودآگاه محسن اومد تو خاطرم...

کم کم خلوت تر شد...

حالا دیگه می تونستم برم...

دامیار رسید بهم...

اما من رفتم تو خیابون...

اونم پشتم بود... حواسم از همه جا پرت شده بود...

ماشین و آدمایی که پای سیامک و به زندگیم باز کردن...

یهو سرعت گرفت...

یه سرعت سر سام آور...

دامیار: خورشید مواظب باش...

قدمای تندم...

برخوردِ بی رحمانهٔ ماشین به یه آدم...

و فرارِ بی رحمانه ترش...

به دامیار که پرت شده بود اونور تر نگاه کردم...

بلاخره اشکام سرازیر شدن...

برای خودم...

برای آدمی که انگار قربونیش کرده بودن و تکون می خورد...

برای دامون...

برای بختِ سیاهم...

تمومِ توانم و جمع کردم و رفتم سمتش... همه جمع شده بودن...

کنارشون زدم و کنار دامیار زانو زدم...

صورتش غرق خون بود... با شالم خون رو صورتش و پاک کردم...

مرد: خانم بهش دست نزن تا اورژانس بیاد .. ممکنِ آسیب ببینه...

اما یه حسی باعث شد سرش و بلند کنم و بزارم رو دستم...

دامیار: نگاهی به من انداخت و چشماش و بست...

کمی طول کشید تا دوباره چشماش و باز کرد و بریده بریده و آروم گفت:

دامیار: بع... بعد از... من زن.. زندگی کن... فَ... فقط پسرم و... دامون وترد نکن...

اون تو دستایِ من و فروزان نمی... تونست زند... زندگی کنه... من براش ... د..نبال... یه مادر .. بودم... که خوب باشه... مثل....

اما دیگه صدایی نشنیدم دیگه لباش تکون نخورد...

چشماش کج شده بود و یه جا دیگه نگاه می کرد نفسش قطع شده بود...

مردی اومد و دست گذاشت رو چشمش و چشماش و بست..

یعنی مرد؟

نه .... آره... نمرده... خدایا به پسرش چی بگم؟ دامون؟ حالا دیگه پسر منم هست؟ الان من باید کنارش باشم؟ باید پیشِ من باشه...

نه نباید اصلا بفهمه... من نمی تونم... من تنها از پسش بر نمیام...

این مرد همینی که رو دستای من لحظه های آخرش و گذروند یه پسر داره... هر چقدر نامرد باشه برایِ دامون پدرِ ....باید باشه و پدری کنه در حقش ... بهش محبت کنه...

دیگه نتونستم تحمل کنم...

مکان برام مهم نبود ... آدما برام رنگ نداشتن...

سرم و بلند کردم و به آسمون نگاه کردم... با صدای بلند اسم خدارو فریاد زدم...

همه نگاه ها سرشار از ترحم بود... از دلسوزی...

بلاخره آمبولانس رسید...

هیچ کاری براش نکردن... اون مرده بود...

مرده...

صحننهٔ تصادف از جلو چشمام کنار نمی رفت...

همش برام تداعی میشد...

محسن... خطر... آدماش... اون ماشین....

باید می فهمیدم اونا اینجا هیچ کاری نمی تونن داشته باشن جز انتقام از من...

اما اون لحظه فقط و فقط فکر حماقت و خریتی که کرده بودم ذهنم و به خودش مشغول کرده بود... ذهنم درست کار نمی کرد...

گفتم انتقام...

اما آخه چرا دامیار؟

شاید هدفشون من بودم... اما محسن به سیامک گفته بود... به اون گفته بود که منتظر باشه...

از فکر سیامک سیخ نشستم... یعنی اون کجاست؟ این بلا سرِ اونم اومده...

نمی دونم... وای خدا گیج شدم بلد نیستم چی کار کنم...

پسری که داشت به دامیار نگاه می کرد گفت:

پسر: برادرتِ؟

من: سرم و به بدنهٔ ماشین تکیه دادم و گفتم:

من: شوهرم...

با تعجب نگام کرد...

نمی دونم شاید چون خیلی بچه تر از این حرفا میزدم... یا شایدم جای جیغ و داد فقط اشک میریختم...

اما دلم پر تر از این حرفا بود که بگم بی شوهر شدم... دامیار اگه بودم من طلاق می گرفتم... حالا که رفته می گم بخشیدمت تا تنش نلرزه... ولی جوابِ بی وجدانیش و کی میده/؟

پسر: به کسی خبر نمیدی؟

وای خدا راس می گفت... من چرا به کسی خبر ندادم... آخه به کی خبر بدم؟

به درنا آره... باید به اون بگم...

اول به نوشین زنگ زدم...

بعد از چند تا بوق بلاخره برداشت...

نوشین: الو خورشید خبرت بیاد کجایی پس؟

من: الو سلام نوشین جان عزیزم من عجله دارم فقط خواستم بگم برای دامون یه ماشین بگیر و بفرستش خونهٔ ما اگه خودت ببریش که ممنونت میشم مطمئن ترم هست...

نوشین: چی شده عزیزم نگران شدم؟

من: هیچی فقط مواظب دامون باش... بعدا حرف میزنیم...

نوشین: باشه خیالت راحت خودم میبرمش خدافظ...

همینکه قطع کرد یه گوشی زنگ خورد... اما گوشیِ من نبود...

پسر: صدا از جیبِ شوهرت میاد...

دست زدم به جیبش راست می گفت... گوشیش و درآوردم و به صفحه نگاه کردم... درنا بود...

من: الو سلام خوبی درنا جان؟ الان داشتم بهت زنگ میزدم..

درنا: سلام عزیزم چرا صدات گرفته؟

من: هیچی مریض شدم... می گم یه چیز بگم هول نکنیا؟/؟

درنا: خبر مادرشدنت؟ نه چرا هول کنم... البته سوپرایز شدم حسااابیاا...

من: نه عزیزم راستش...

درنا با نگرانی گفت: راستش چی؟

من: دامیار تصادف کرده ما داریم میریم بیمارستان... البرز...

به یه اومدم اکتفا کرد و تماس قطع شد.. همون بهتر که خودش بیاد ببینه من نه دلش و دارم نه جرئتش...

آرنجم و گذاشتم روزانوم و دستام و تکیه گاه سرم کردم...

گواهی و کاغذای مربوطه و دادم به مسعود...

من: ممنون تمومِ زحمتامون افتاد گردنِ ما...

مسعود: خواهش می کنم وظیفست... فقط مواظب درنا باشید...

چشم...

به رفتن مسعود خیره شدم وقتی که تو پیچِ بیمارستان مخفی شد عقب گرد کردم و رفتم تو اتاق...

درنا خواب بود... از بس بهش آرامبخش زده بودن... وقتی اومد بیمارستان و فهمید چی شده انقدر جیغ زد و گریه کرد تا از حال رفت بعدم که بستری شد...

کاش به هوش بیاد اینجوری اگه بخوان به زور بخوابوننش هر دفعه که بیدار شه زخمش تازه میشه...

بنظرم بهتره بیدار بمونه و به مرور با این مسئله کنار بیاد...

دامون.... یادش که میفتم تنم ریش میشه... تا کی باید به بچه بگم بابات رفته مسافرت؟ اون زرنگ تر از این حرفاس... خیلی زود می فهمه دروغ می گیم... اصلا من چه جوری می خوام بزرگش کنم؟ الهی بمیرم براش انگار قسمت نیست پدر و مادر و با هم داشته باشه...

درنا کمی تکون خورد... می دونستم تو خوابم باز غصه دار هست... دستم و گذاشتم رو دستش که آروم باشه...

دوباره فکر معطوف شد به مشکلاتم...

من حالا دیگه یه زنم با یه بچه... یه زنِ بیوه... هه چه دنیایی...

خدایا من ازت خواستم انتقامِ من و از دامیار بگیری اما دلم نمی خواست این انتقام انقدر سخت باشه...

من الان نمی دونم باید چی کار کنم؟ خودم چی میشم؟ دامون چی میشه؟ من دوسش دارم... انگار که از اول بچهٔ خودم بوده... اما الان بایید نگهش دارم...؟

آره باید نگه دارم من تو دادگاه نامه دادم امضا کردم و حرف زدم... بود و نبودِ دامیار فرقی نداره من باید ازش مراقبت کنم... دوستش داشته باشم...

موبایلم زنگ خورد باید مامان باشه اون بیچاره چه گناهی کرده از دستِ من و مشکلاتم.... الان هم داره غصهٔ من و می خوره هم باید جلوی دامون تظاهر کنه که اتفاقی نیفتاده...

من: بله؟

*- سلام عزیزم خوبی؟

من: سلام ... ممنون ساناز جان شما خوبی؟

*- مرسی... تسلیت می گم عزیزم غمِ آخرتون باشه... هر چی خاکِ ایشونِ بقای عمر شما...

من: ممنون....

ساناز: الان مامان بهم خبر داد... مثل اینکه رفته خونتون متوجه شده...

من: ساناز جان یه زحمتی برات داشتم خودم می خواستم بهت زنگ بزنم الان...

ساناز: بگو عزیزم تعارف نکن...

من: یه چند روزی دامون و نگه دارید...

ساناز: نمی خوای تو مراسم باباش باشه؟

من: نه روز آخر به اندازهٔ کافی با هم گفتن و خندیدن... نمی خوام آخرین خاطره و تصویر از پدرش یه جسمِ بی جون و رنگ پریده باشه... روانپزشکی هم که اینجاست حرفام و تایید کرد...

ساناز: باشه خانمی من میرم خونتون دنبالش...فقط عزیزم چه جوری این اتفاق افتاد؟

من: من از صبح وقت نکردم زنگ بزنم وگرنه می خواستم بگم به سیامک بگید مواظب باشه... همش زیرِ سر آدمای محسنِ...

ساناز با تعجب گفت: نه؟ جدی می گی/؟ مگه با دامیارم مشکل داشتن؟

من: نه... نداشتن ... اما با من که داشتن...

ساناز: اما محسن که فقط سیامک و تهدید کرده بود...

من : نمی دونم دیگه چی از جونِ من می خوان...

ساناز: باشه عزیزم... ناراحت نباش باید قوی باشی تا ببینیم می خوای با زندگیت چی کار کنی... مراقب خودت باش...

من: ممنون... پس دیگه از بابت دامون خیالم راحت باشه؟ مرسی...

ساناز: آره برو عزیزم... قربونت برم خداحافظ...

گوشی و قطع کردم و بلند شدم و رفتم پشتِ پنجره...

چه جوری بهشون بگم که من قاتلارو میشناختم... ؟ به ماموری که اومده بود گفتم... اونم همه چی و نوشت... خبر دادن که کمی جلوتر همون ماشین توسط راننده های دیگه گرفته شده... فقط یکیشون فرار کرده و راننده و یه نفر دیگه تو ماشین موندن...

باید اونجا هم برم...

یعنی من باعث مرگشم؟ اما من با اینهمه دلشکستگی ازش دلم نمی خواست همچین اتفاقی براش بیفته ... خدا خواست وگرنه من و دامیار فاصلمون چد تا قدم بود...

قسمتش این بود وگرنه من خیلی بیشتر از اون در معرضِ خطر بودم...

با صدای بغض آلود درنا برگشتم سمتش:

درنا: تو میشناختی کی بوده؟ آره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره...

درنا: کی؟

من: اونا یه باند خلافکارن... اما باور کنید من مقصر نیستم...

درنا: اشک چشمش و پاک کرد و گفت: انقدرام بی فکر نیستم... اما می خوام همه چی و بدونم... باور کن از خونِ داداشم نمی گذرم...

گریش شدت گرفت...

همهٔ ثروتم و میدم تا اعدامشون کنن...

من: آروم باشید اونا خیلی خطرناکن با اینکه الان همشون زندادنن باز این بیرون آدم دارن ...

درنا سرم و از دستش کشید بیرون و نشست...

تحویلمون می دنش...؟

من: آقا مسعود رفتم دنبال کاراش... هنوز نه...

درنا اومد حرف بزنه که در اتاق باز شد...

بازم فروزان... ؟

اومد تو و قری به سر و گردنش داد و گفت:

فروزان: آخرم انقدر به جونش غر زدی و کشتیش نه؟

درنا با حرص گفت:

درنا: تو اینجا چی کار می کنی؟ کی به تو خبر داد...؟

فروزان چشم غره ای به درنا رفت و به من نگاه کرد...

زنگ زدم با این خانم حرف بزنم که پسرت گفت بیمارستانید و دامیار چه بلایی سرش اومده...

درنا پوفی کشید و روش و برگردوند...

فروزان : چیه نکنه انتظار داشتی من خبر نداشته باشم؟ مگه میشه زنی از فوت شوهرش بی خبر باشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

این یه حرفت دیگه غلطِ اضافه بود... برو بیرون اصلا حوصلهٔ بحث کردن با تو رو ندارم...

فرزوان شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جور میلتونه... فقط یه فکری برای ارث و میراثش بکنید من حوصله رفت و آمد و شکایت ندارم خودمون تقسیم کنیم بهتر اینه که من برم ادعای ارث کنم...

و بعد رفت...

درنا با گیجی بهم نگاه کرد...

با غصه گفتم:

من: بعیدم نیست زنش باشه... دست داداشتون درد نکنه خشبختم کرد...

درنا: چی می گی خورشید اون داره چرت می گه...

من: می دونستید دامیار عاشقِ فروزانِ؟

با تعجب و خنده گفت: نه عزیزم اشتباه می کنی... این فروزان دیوانست به حرفاش توجه نکن...

نشستم رو صندلی...

من: پس شما هم چیزی نمی دونی... دامیار حتی قبل از خاستگاری از منم از فروزان درخواست کرده تا دوباره زندگیِ مشترکشون و شروع کنن.... این و خودِ دامیار تایید کرد...

درنا نشست و به پشتی تخت تکیه داد...

درنا: مطمئنی؟ من نمی تونم قبول کنم ...

من: شک ندارم... راستش من از دامیار جدا شدم که برم برای دادخواستِ طلاق... اما متاسفانه این اتفاق افتاد...

درنا با بغض گفت: پس دعواتون شده بود؟

من: آره همون موقع فروزان همه چیو بهم گفته بود و خودِ دامیارم تایید کرده بود...

درنا: پس یعنی باید قبول کنیم که فروزان می تونه زن دامیار باشه... اما من چرا نفهمیدم...؟

کمی به سکوت گذشت تا اینکه درنا گفت:

درنا: گوشیت و بده...

درنا تند تند شماره گرفت...

درنا: الو سلام... خوبی مامان؟

درنا: مرسی عزیزم... پسرم هنوزم نوشتهٔ دامیار و داری؟

.....

درنا: نه نه... شرکت دیزین...

....

درنا: آره همون نوشته... مامانم همین الان محضریش کن...

.....

درنا کلافه گفت:

درنا: می دونم دایی نیست... می دونم فوت کرده... غیر قانونی محضریش کن...

ببینم تو که نمی خوای دوباره از فرزوان بخوریم ؟ اون شرکت و همهٔ مال و اموال دامیار برایِ دامونِ و زنِ رسمیش... نمی خواستم انقدر زود به این فکرا بیفتم... اما فروزان از همین الانم دندون تیز کرده...

.....

درنا: نه زنگ زده خونه ما داداشت گفته... پس خیالم راحت باشه دیگه؟

گوشی و قطع کرد و داد به من...

درنا: خورشید نمی دونم قرارِ چی بشه من هر چی حق و حقوقت باشه بهت میدم... هر چی که باشه...

واسه دامون... واسه دامونم اگه نمی تونی ...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

من: خودم خواستم اسمش تو شناسنامم باشه... راجع بهش حرف نزنید... حالا دیگه اون پسرمِ... اما به کمکتون نیاز دارم...

سرمش و از دستش در اورد و بلند شد در همون حالم گفت:

درنا: با این همه کارای دامیار که واقعا ازش انتظار نداشتم پنهان کنه اونم از من، باید بگم من شرمندتم... هر چند که دردی و دوا نمی کنه...

به خیالم از زندگی برادرم خبر دارم وگرنه باور کن خورشید به روحِ پدر و مادر قسم هیچوقت پا پیش نمیزاشتم... هیچوقت من برای بدبخت کردنِ کسی اقدام نمی کنم... باور کن ناخواسته بوده .. حلالم کن...

حالا دیگه صداش بغض داشت...

اشک چشمش و پاک کرد و گفت:

درنا: پدر و مادرم مارو جوری بزرگ کردن که بفهمیم انسانیت یعنی چی... با وجدان باشیم مثل خودشون...

دامیارم از جنسِ ما بود... فروزان عوضش کرد... من باید می فهمیدم از رفتاراش و از کاراش باید می فهمیدم فروزان، نا جنسش کرده...

درنا: بیا بریم... ماشینِ دامیار کجاست؟ کلی کار داریم بدو دختر...

بعد از تسویه با بیمارستان یه تاکسی گرفتیم و برگشتیم جایی که من و دامیار دعوامون شده بود...

درنا نمی دونست غصه برادرش و بخوره، من و یا دامون...

فقط حرفش این بود که نمیزاره حق من و دامون و فروزان بخوره...

من: اما اگه اونم زنش باشه حق داره...

من خیلی نمی خوام.... زیاده خواه نیستم...

فقط مهریم و اونم برای روزی که ممکنِ مامان نتونه مارو کنارش تحمل کنه یا دامون بخواد خونهٔ جدا داشته باشیم... ویه حساب که خرج...که خرجِ من و پسرم ازش در بیاد...

لبخندی زد و دستش و گذاشت تو دستم...

درنا: تو لیاقتت خیلی بیشتر از اینا بود... خوشحالیم از بابتِ اینکه دامیار یه زندگیِ خوب می تونه داشته باشه هر چی غمِ رو می پوشونه...

کنار ماشین دامیار پیاده شدیم از وسائلی که بهم تو بیمارستان تحویل دادن سوئیچ و در آوردم و دادم به درنا...

درنا از صندوق عقب یه کیف سامسونت آورد... وقتی نشستیم ماشین و روشن کرد و کیف و سپرد به من...

درنا: رمزایی که می گم و امتحان کن ...

درنا می گفت و من میزدم... آخرش رمزی شد که فکرشم نمی کردیم...

تاریخِ تولد فروزان...

وقتی کیف و باز کردم... اولین چیزایی که نظرم و جلب کرد دو تا بلیط و پاسپورت و... بود...

یاد حرف فروزان افتادم... « مسافرتامون»

یه حسی بهم می گفت این بلیط یکیش مطعلق به فروزانِ اما یه حسیم می گفت شاید همون بلیطای کیشی باشه که ازش حرف میزد...

درنا هم حواسش بود...

بلیطارو برداشت...

و چند ثانیه بعد درش و بست و انداخت تو کیف...

درنا: مثل اینکه جدا باید باورم شه... بلیطِ یه سرهٔ دامیارو فروزان برای اتریش...

متفکر به رو به رو خیره شد...

چند ثانیه ای به سکوت گذشت که گفت:

درنا: خورشید جان هر چی پول چک و همینطور سند تو کیف هست در بیار... هر چند که باید دنبال وصیت نامش باشیم...

من: مگه نوشته؟

درنا: آره چند سال پیش بعد از تصادف سنگینی که داشت وصیتش و نوشته...

تقریبا چند دقیقه بعد ایستاد و پیاده شدیم...

درنا: ببین عزیزم چند تا ساختمون جلوتر خونهٔ دامیارِ ... باید سر نگهبان و گرم کنی که من بتونم برم داخل... بعد دیگه زیاد نمون بیا بیرون تو ماشین بشین تا من بیام .. اینم سوئیچ...

من: بعد چجوری میایید پایین؟

درنا: برای اونم یه فکری دارم... برو مواظب باش....

****

دستای دامون و سفت تر گرفتم و از دور به فروزان نگاه کردم...

اون اینجا چی کار می کرد؟ یعنی واقعا اینقدر روش زیادِ؟

چه تیپی هم زده... انگار اومده عروسی...

سیامک و آرشام اومدن نزدیکتر...

آرشام: تسلیت می گم غمِ اخرتون باشه...

من: ممنون...

سیامک لپِ دامون و کشید و گفت: بیا با عمو بریم...

من: نه ممنون پیشِ خودم می مونه...

و بعد نشستم و دامونم با من نشست...

دامون اروم گفت:

دامون: یعنی بابا اینجاست؟ تو که گفتی رفته مسافرت...

من: الانم بابا رفته مسافرت عزیزم... یه مسافرت ابدی... یه جورایی یه سرست... بزرگتر که شدی بهتر و راحت تر درک می کنی...

دامون به سنگ قبرِ تازه انداخته شده نگاه کرد و گفت:

الانم درک می کنم که بابام دیگه جون نداره ... که دیگه نیست...

اما نمی تونم سفری که میگی و درک کنم... چرا می خوای حقیقت و با حرفای غیرِ قابلِ نفهم کمرنگ کنی؟

من: غیرِ قابل فهم عزیزم...

دامون: همون ...

صداش بغض داشت... غم داشت و من اینو درک می کردم...

شاید الان تنها غمِ من اینِ که دامون به پدر نیاز داره و باباش و دوست داشته ...

ولی قلبا ناراحت نیستم... یعنی نمی تونم که باشم... دلم ازش شکسته... چون اون من و گول زد و با احساسم بازی کرد... من دامیار و دوست نداشتم... اما داشتم سعیِ خودم و می کردم که عاشقش بشم و عشق و باهاش تجربه کنم...

اون فقط یه مادر می خواست که شاید اگه این خواسته صادقانه بیان میشد پذیرفتنش برام راحت تر بود... هر چند که الانم من هیچ مشکلی با این مسئولیت ندارم....

اون زن داشت... زنِ صیغه ای که نصفِ اموال دامیارم به نامش بود...

نگاش کردم... اومدنش سر خاک چه معنی داره؟ شاید برای قدر دانی از تقریبا دو سومِ ثروتی که به نامشِ و تمامیِ سند و مدارکم دستِ وکیلِ..

. دامیار به راحتی حدس زده بود که اگه یه چیزش بشه درنا نمی زاره یه پاپاسی از پولشم به فروزان برسه واسه همین همه راه ها رو بسته بود... این و وقتی فهمیدیم که درنا تونست مدارک اصلیِ دامیار و پیدا کنه...

حتی خود فروزان هم نمی دونست قرارِ اینهمه پول بهش برسه...

و این یه شُکِ بزرگ بود که هفتهٔ پیش وقتی سی و دو روز ار فوتِ دامیار گذشت وکیلش اعلام کرد

کم کم همه رفتن و دورمون خلوت تر شد...

تنها حرفم و آخرین حرفم براش یه چیز بود...

با ناخنم ضربه ای به سنگ زدم و زمزمه کردم: من که گذشتم امیدوارم خدا هم بگذره...

بلند شدم و راه افتادم...

درنا مریض بود.. انقدر مریض که حتی نتونست برای چهلم برادرش خوش و برسونه...

چون خونه ای که درنا توش زندگی می کرد و یادگار پدرشون بود به خاطرِ یه سری مسائل به نامِ دامیار شده بود و کاشف به عمل اومد که اون الان به نامِ فروزانِ و فروزان هم یه خاطر لج و لجبازی که با درنا داره به هیچ عنوان قبول نمی کنه خونه و به مسعود بفروشه...

سیامک از من خدافظی کرد و طبقِ معمول سفارش کرد کاری داشتم باهاش تماس بگیرم و من و مامان و دامون سوارِ ماشین ساناز و آرشام شدیم و راهی خونه شدیم...

همه چی چه ساده گذشت...

ساده به سادگیِ نوشتنِ واژۀ زشتِ بخت... بختی که با رنگِ سیاه برای من نوشته شده...

دستی به سر دامون که متفکر به بیرون خیره شده بود کشیدم...

حالا دیگه منم و من و دامون... خودم باید بزرگش کنم بفرستمش مدرسه... همراهش باشم... کمکش کنم...

ماشینِ سیامک با سرعت از کنارمون رد شد...

سیامک... کاش عاشقت نمی شدم... کاش این قلبِ کوچیکم خاطرخواهِ نگاهت نشده بود...

از وقتی خاطرخواه شدم ... سرنوشت و تقدیر تا می تونستن برام باریدن... اونا نتونستن ببینن من می خوام برای با تو بودن بجنگم...

تا آستین بالا زدم... تا کمرِ همت بستم...

برام یه نوشتۀ جدید نازل شد... با یه مسئولیت خیلی بزرگتر...

سر دامون و تو سینم فشردم... اونم دستای کوچیکش و دورم حلقه کرد...

اما همهٔ اینا باعث نشد من فراموشت کنم.. من فقط خاکت کردم ... اونم یه گوشهٔ قلبم...

من هنوزم... خاطرخواتم....

خاطرخواه...

صدای تق تقِ کفشام سکوت شیشه ایِ سالن و میشکست...

ای خدا پس کجاست... برای یه نمره ببین چه جوری در به در شدم...

تقه ای به در زدم و وارد شدم...

چند تا پسری که برای خودشون میزِ گرد تشکیل داده بودن برگشتن سمتِ من...

من: ببخشید فکر کردم استاد والا اینجا باشن...

محمد به صندلی تکیه داد و گفت:

محمد: نچ نیست... همین الان رفت... تو پارکینگ شاید ببینیش...

یعنی ولم می کردن همونجا وا می رفتم...

نگاه زارم و چرخوندم ببینم کسی هست که کمکم کنه و بتونه زودتر از من به استاد برسه...

اما از اینا بخاری بلند نمیشه...

در کلاس و بستم و با قدمایی خیلی تند رفتم سمتِ پله ها...

ای کاش کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم بچم گفت مامان نپوش پات درد می گیره ها... حالا پام به جهنم چه جوری الان خودم و برسونم به والا..؟

جزوه هام و از این بغل به اون بغل کردم... به جهنم نهایت تا چند روز سینهٔ پام له شدست دیگه الان فقط باید عجله کنم که نمرم و از دستم نره...

حالا الان که من عجله دارم همهٔ بچه ها جلوی راه من سبز می شن...

منم با نهایت بدبختی می گفتم بعدا.... اما خودمم موندم واقعا چی بعدا؟ خوب بعدا باهم حرف میزنیم دیگه....

بلاخره ماشینش و دیدم اما وقتی که داشت خارج می شد...

با صدای بلند گفتم استاد... استاد...

آقای مشرقی که داشت با استاد حرف میزد شنید و بهش گفت...

رسیدم بهشون و نفس زنان گفتم...

من: سلام خسته نباشید... شما که گفتین تا ۲ دانشگاهید...

والا: عجله دارم باید برم مشکلی پیش اومده...

من: وای ایشاالله که حل شه استاد ببینید این گزارشی که گفتید تهیه کنم...

استاد گزارش و گرفت و پرت کرد رو صندلی کنارش...

ناراحت شدم چون براش جون کندم... همش تو پارک نشسته بود تا ببینم چه سوژه هایی به دردم می خورن.. یه چشمم به دامون و شروین بود یکیشم به ملت....

من: فقط استاد تروخدا از نمرمم مثل گزارشم نگذریدا... من بهش احتیاج دارم...

لبخندی زد و گفت:

والا: کار دانشجوهام برام خیلی با ارزشِ مطمئنا می خونمش و به اندازهٔ زحمتت بهت نمره میدم... خسته نباشید...

و بعد راه افتاد...

نفسم و سخت دادم بیرون و به کفشام نگاه کردم... شصت پام زده بود بیرون... وای به حالمِ اگه ببینن ناخنم لاک داره... خوب چی کار کنم امروز مدرسهٔ دامون جلسست گفتم خوشتیپ تر باشم بچم یه وقت خجالت نکشه... .

با صدای زنگ موبایلم از فکر اومدم بیرون و در حال گشتن شدم...

آخرم تو جیبِ شلوارلیم پیداش کردم جدیدا چقدر حواس پرت شدم من...

من: بله بفرمایید/؟

-الو سلام ببخشید خانم شایان؟

در حالی که میرفتم سمتِ سلف گفتم...

من: بفرمایید خودم هستم...

-اسکندری هستم... خواستم ببینم طرحِ من آمادست...

-ای وای خانم اسکندی ببخشید تروخدا نشناختم... بله طرحِ شما امادست فقط مونده بیایید و ببینید ... اگه خوشتون اومد مامان شروع کنه... که ایشاالله تا اواخر اسفند تحویل داده بشه...

اسکندری: وای ممنون عزیزم چه سرعت عملی پس من امروز غروب با مهتاب میام ...

من: باشه مشکلی نیست فقط عزیزم من تا ساعت پنج و نیم احتمالا مدرسهٔ پسرم باشم ...

-باشه عزیزم من اگه بیا هفت هشت میام...

پشت میز نشستم و گفتم... باشه عزیزم...

بعد از خدافظی رو به مهشید گفتم...

وای مهشید خیلی خسته شدم امروز.... این نسکافت و بده من برای خودت سفارش بده یه ساعت دیگه مدرسهٔ دامون جلسست نمی خوام بچم منتظر بمونه...

مهشید نگاهی با حرص بهم انداخت و گفت

مهشید: اینهمه منتظر شدم سرد شه ... حالا بردار کوفت کن...

خندیدم و گفتم:

من: حرص نخور عزیزم شیرِ نداشتت خشک میشه... مرسی دوستی این لطفت و جبران می کنم...

مهشید: تو اون لباسی که تو ژورنال دیدم و برام بدوز من دیگه چیزی نمی خوام ... اینجوری دیگه جبران کردی...

من: من خیاطیم مثلِ مامان تمیز نیست عزیزم... باید بیای پیشِ مامان...

بلند شدم و صورتش و بوسیدم...

من: خوب من برم دوستی ... خیلی می دوستمت بابای...

ادای من و درآورد و بعد از خدافظی زدم بیرون...

امروز مدرسهٔ بچه ها جلسست قرارِ یه سری برنامه های آموزشی برای بچه ها جدا از درساشون بزارن ..

چه خوب الان دارم میرم مدرسه چون هم اینکه دیگه لازم نیست بچه ها با سرویس بیان خونه و خودم برشون می گردونم هم اینکه می خوام با مدیرش صحبت کنم که راجع به انتخاب معلم تجدید نظر کنن...

به دامون که گوشهٔ حیات بق کرده بود نگاه کردم.. این یعنی اینکه از یه چیز راضی نیست..

دلم یه جوری شد ... کی باعث شده اینجوری غمگین باشه؟ قدمام و تند تر کردم ...

تا من و دید بلند شد و دویید سمتم...

دامون: مامانی من میام با تو خونه من نمی خوام بمونم مدرسه...

دستاش و ازدور کمرم باز کردم و گفتم:

من: چی شده عزیزم؟

دامون: معلممون گفت تصمیم داره من و بندازه تو سیاه چال .. آخه من بهش گفتم از نظر روانشناسی رفتارش با بچه ها درست نیست... همونی و گفتم که داشتی به مادرجون می گفتی... همین...

دستش و گرفتم و راهی دفتر مدرسه شدم...

بدون هماهنگی با ناظم رفتم سمتِ اتاق مدیر... خداروشکر هنوز تا جلسه مونده بود و مدیر هنوز تو دفترش بود...

بعد از اجازهٔ ورود در و باز کردم و رفتم داخل...

همون موقع ناظم هم اومد...

خانم صارمی: خانم تابان شما چرا بدون هماهنگی اومدین...؟ در ضمن حرفی بود من هستم...

رو به آقای ناصری کردم و گفتم:

من: من قبلا با خانم صارمی راجع به مسئله ای که باعث شده الان اینجا باشم صحبت کردم اما نتیجه ای نداشته و فکر می کنم باید با خودتون صحبت کنم اگه مشکل بچم حل نشه پروندش و بدید تا از این مدرسه ببرمش...

آقای ناصری عینکش و درآورد و پروندهٔ روبه روش و بست...

ناصری: خانم صارمی شما به کارتون برسید...

وقتی صارمی رفت بیرون رو به دامون کرد و گفت:

ناصری: پسرم شما چرا سر کلاست نیستی؟

اما دامون خودش و بیشتر به من چسبوند...

من: منم دلم می خواد دلیلش و از شما بپرسم... من الان میام میبینم پسرم تو آفتاب تنها نشسته... چرا؟ چون خیلی مودبانه به رفتار بدِ معلمش اعتراض داشته و ایشونم از کلاس بیرونش کرده...

آقای ناصری مدرسهٔ شما نومونست و این باعث شد که من پسرم و برادرم و بیارم این مدرسه اما الان میام میبینم فراشِ مدرسه نیست در بازِ اگه پسرِ من میومد تو خیابون چی؟ اصلا برای چی معلم باید برای اثبات خودش از رفتارای غیرِ منطقی استفاده کنه؟

ناصری: من متوجه نمیشم چی می گید؟ اینجا معلمای ما همه تایید شده هستن ... الان مشکل کجاست؟

من: پس خبر ندارید من قبلا هم اومدم... برادرم هم همینجا درس می خونه اما من مشکلی ندیدم و معلم فوقالعاده ای دارن...

اما واسه پسرم متاسفنه اولِ سالی به مشکل بر خوردیم...

پسرِ من تازه سالِ اولشِ که داره درس می خونه اگه قرار باشه از الان از درس زده شه که دیگه نمی تونه آیندش و بسازه خانومِ سوداگری متاسفانه رفتار خوبی با بچه ها نداره....

دامون: تازه به من گفته می خواد بندازتم تو سیاه چال...

من: مامانم شما میری از بوفه برای خودت چیزی بخری؟ ناهارم نخوردی...

دامون: پولم گم شد...

از تو کیفم بهش پول دادم تا بره ... وقتی که رفت ببخشیدی گفتم و دوباره شروع کردم...

من: دامونِ من از نظرِ عقل و درکش خودتون می دونید که کمی با بقیه فرق داره اما با اینحال با تهدیدایی که خانومِ سوداگری داشتن بچم شبا کابوس میبینه...

دامون تا بیاد مدرسه اصلا نمی دونست سیاه چال چی هست اما من هر شب تا خودِ صبح باید مواظبش باشم... چون خوابِ سیاه چال میبینه.... من می خوام بدونم این مدرسه سیاه چال با سوسکای آدم خوار داره؟

بنظرِ من این حرف بیشتر خنده دارِ تا ترسناک اما برای دامون قابلِ باور ترِ...

آقای ناصری تکیه داد و دگفت من واقعا نمی دونم چی بگم... خانومِ سوداگری اینجا صحبت کردن که دیگه بچه ها رو نترسونن...

من: نمی دونم قصدم نیست که ایشون و خراب کنم اما بنظرِ من ایشون برای تدریس واسه بچه ها ساخته نشدن... شاید با بزرگتر ها راحت تر کنار بیان...

ناصری: چشم خانومِ تابان من حتما رسیدگی می کنم...

من: ممنون ببخشید اگه کمی تندی کردم... آخه راستش دامونِ من درس خونِ و تکالیفش و انجام میده تنها مشکلش همون رک بودن و حرف زدنشِ...

معلم باید جوری رفتار کنه که دامونِ من که بیشتر می فهمه نتونه ایراداش و بگیره...

ناصری: نه نه اصلا اتفاقا جدیت شما که هیچ توهینی هم نداشت باعث شد که من به عمقِ ناراحتیتون و صداقتتون پی ببرم...

داشتم از دفتر میومدم بیرون که گفت:

ناصری: راستی شما هم عضو انجمن میشید؟

من: راستش من تا حالا تو جلسه هایی که مخصوص انجمنی ها بود شرکت نداشتم و صحبتی هم آماده نکردم...

ناصری: باشه پس می مونه برای سالهای بعد اما من فکر می کنم شما می تونید رابطِ خوبی بین اولیای مدرسه و اولیای دانش اموزان باشید...

تشکری کردم و اومدم بیرون...

امیدوارم یه کاری کنن یا این معلم عوض شه یا رفتارش و کنترل کنه چون من نمی تونم ببینم دامون از مدرسه فرار ی باشه..

شاید اولیای دیگه نمی دونن که اینکار هیچ کمکی به درسخون شدنِ بچه هاشون نمی کنه هیچ بلکه باعث میشه کم کم کند ذهن شن و خودشون و باور نداشته باشن...

سر خیابون منتظرِ تاکسی بودم که ساناز جلوی پام ترمز کرد...

منم با خنده سوار شدم ....

من: وای سلام... دستت طلا خوبه که مطبت نزدیکای دانشگاهِ ماست و من همیشه تورو دارم...

ساناز: آره واقعا من اصلا دوست ندارم تو ماشین تنها باشم... آرشام که میشینه همش باید حرف بزنه تا من حوصلم سر نره...

من: راستی خبر داری؟

ساناز: چیو؟

من: همین لباس و اینا ؟ قضیش چیه؟

با گنگی گفت:

ساناز: کدوم لباس؟

دوهزاریم افتاد که سوپرایزِ... یادِ حرفِ آرشام افتادم که گفت ساناز نباید چیزی بدونه...

من: هیچی... واسه دوستم بود ...

ای خدا من چقدر سوتی شدم تازگیا...

ساناز: راستی خورشید یه سوال بپرسم راستش و می گی؟

من: چه سوالی؟

ساناز: ببین الان من و تو هستیم این حرفم به جز من و تو جایی درز نمی کنه خیالت راحت...

باشه بپرس...

ساناز: تو... تو هنوزم سیا رو دوست داری؟

من: سیامک؟ چطور؟

ساناز: هیچی همینجوری...

من: دستم و به در ماشین تکیه دادم...

آهی کشیدم و گفتم:

من: نمی دونم...

ساناز: نمی دونی یا فراموش شده؟ یا نمی خوای بگی؟

این یه سال مثل تصویر تند شدهٔ یه فیلم از جلوی چشمام گذشت...

دامیار ... سیامک... عشق سیامک ... عشقی که سعی داشتم خاموش شه... دلی که شکست... خیانت...

بیشتر از همه ضربه ای که دامیار خودم من و له کرد....

اما بعدش بازم سیامک.. اون بود که بلندم کرد... یاریم کرد... بدونِ هیچ چشم داشتی... وقتی روحم داشت می مرد... وقتی فکر می کردم واسه من روزای اخر و ساعتای پایانیِ...

اون باعث شد حواسم جمعِ به مسئولیتی که خودم قبولش کرده بودم...

درنا چقدر کمکم کرد... من زندگیِ دوبارم و مدیونِ سیامک و درنا بودم...

حالا چطور می تونستم سیامکی و که انسانیت داشت که رنگ مردونگیش با دامیار فرق داشت و فراموش کنم...؟

ساناز: خوبی خورشید؟ اینهمه آه کشیدن نداره ... جوابش یه کلمست....

من: دارم....

ساناز: دیشب باهاش حرف میزدیم... واسه ازدواج دوباره...

من: ساناز تروخدا هواییم نکن... دلم نمی خواد دوباره دلم و خوش کنم...

بعد برگشتم سمتش و گفتم: البته همینطورم نمی خوام دوباره یه زندگیِ بدونِ عشق و شروع کنم...

ساناز: دست بردار خورشید باور کن سیامک دوستت داره... نمی گم عاشقتِ اما اون چرا باید یکسالِ تموم خودش و درگیرِ تو می کرد؟ اون حتی شبای کنکورم با تو بیدا می موند تا تشویق شی... اون به خاطرِ تواِ که الان داره دوباره درس می خونه وگرنه اون فوق داشت صاحب یه شرکت بود... چه نیازی داشت به درس خودن دوباره؟

اصلادوستتم نداره خوبه؟ اما تو واسه اون فرق داری... گاهی اوقات می گه انگار خورشید المیرای دومِ... این یعنی اینکه تو می تونی جای المیرا رو پر کنی...

من: دیدی که بیشتر کلاسامون با هم نیست... اون خودش از قصد واحداش و اینجوری برداشتِ... بعدم اون فقط حسِ مسئولیت می کرد چون باعث شده بود محسن و آدماش زیادی حواسشون به من باشه... چون خودش و مقصر می دونست برای مرگِ دامیار... برای بیوه شدنِ من... باور کن دلم نمی خواد جایگزین شم ساناز...

ساناز: وای نه خورشید دامیار مرد چون خودشم تو باندِ محسن بود... چون به محسن برای فرارش از زندان کمک نکرده بود...

درسته سیامک به خاطر اینم کمکت کرد اما باور کن بیشتر به خاطر خودت بود...

من: خوب حالا داشتی می گفتی صحبت کردین... ؟

ساناز: آها آره... واسه اولین بار هیچی نگفت... سکوت جوابش بود...

من: می دونی بعضی شبا که خیلی تنهام فکر می کنم که کاش یه نفر بود تا خلوت شبونم و پر کنه...

تا فکر روزای پر مشغلم باشه و بگه عزیزم خودت و خسته نکن... وقتت و با من بگذرون ... که بگه خسته نشدی انقدر تو دفتر نقاشیت خط کشیدی و خط؟

اما گاهی می گم باید تنها بمونم و تنها باشم... آخه من چجوری می خوام دامون و قانع کنم برای پذیرش یه پدرِ جدید؟

فقط سیامک نیست... یکی از همکلاسیامون خاستگارم بود... اما اصلا روم نمی شد بگم پسرم من می خوام ازدواج کنم... اصلا فکر نکنم دامون از من انتظار همچین حرفی داشته باشه...

ساناز: خورشید تو دیگه قرارِ روانپزشک باشی... باید به خوبی بتونی توجیه کنی... باید از تمومِ تواناییت استفاده کنی...

چون ازدواجِ دوبارهٔ تو به نفعِ دامونم هست... دامون تو زندگیش روزای سخت ترم داره... همش نمیشه که تو باشی و تو... تازه خدارو شکر خدا یه پسر با درکِ بالا بهت داده....

کنار نگه داشت...

ساناز: رو حرفام فکر کن... ببخشید سرت و درد آوردم...

من: نه راست گفتی باید یکم به زندگیم بیشتر فکر کنم... ممنون عزیزم که من و رسوندی و ممنون که حواست به زندگیم هست...

روش و بوسیدم و پیاده شدم...

دوباره آقای وحیدی جلوی در بود... شک ندارم که منتظرِ من ایستاده بود...

چند قدمی مونده بود به دانشگاه برسم که سیامک صدام کرد...

یعنی دلم می خواست بپرم بغلش بوسش کنم چون اینجوری اگه سیامک باهام باشه از دستِ آقای وحیدی راحت می شم...

با لبخند برگشتم سمتش...

اما چهرهٔ هراسون و زارش باعث شد لبخندِ منم به نگرانی و ترس تبدیل بشه...

چند قدمِ باقیمونده و من رفتم سمتش...

من: سلام چی شده؟

سیامک در حالی که نفس نفس میزد گفت:

سیامک: الینا... الینا...

من: الینا چی؟

سیامک: محسن دوباره کرمش و ریخت اما اون و همهٔ باندش که دستگیر شدن... اون که اعدام شد ... آخه این چه دشمنی ایِ که تا آخر عمر باید منو بسوزونه...؟

بعد با بغض گفت:

سیامک: یعنی الینا کجاست ؟

با گیجی نگاش کردم...

من: میشه بگی چی شده؟ من نمی فهمم چی می گی....

سیامک: صبح که بیدار شدم الینا نبود...

من : به پلیس خبر دادی؟

سیامک که با یه تلنگر بغضش می ترکید اولین اشک از چشمش اومد اما زود پاکش کرد و با حرکت سر گفت آره...

چند ثانیه ای گذشت وقتی به خودش مسلط شد گفت:

سیامک: اما اونا نمی تونن کاری کنن... اینو از حرفاشونم می فهمیدم...

اون لحظه منم راهی نداشتم ... چیزی به عقلم نمی رسید...

من: ببین خونه و گشتی؟ خونهٔ همسایه ها ممکنِ باشه؟ اگه الان برگرده و نباشی چی؟

سیامک با گفتنِ راست می گی برگشت تا بره سمتِ ماشینش...

اما دوباره راه رفته و برگشت و گفت:

سیامک: میشه... میشه خواهش کنم با من بیای؟ اصلا برای همین تا اینجا اومدم... چون.. چون شاید مجبور شیم پیشِ فروزانم بریم...

با سر حرفش و تایید کردم و باهاش همقدم شدم...

راس می گفت ممکنه فروزان بازم بخواد اذیت کنه... اون تنها کسی بود که باندِ محسن اینا مونده بود یه جورایی خلافاشون همه با دامیار بوده و فروزان خیلی راحت با داشتنِ یه وکیلِ خوب ثابت کرد که از هیچی خبر نداشته و فقط و فقط زنِ دامیار بوده...

اما خوب الان فروزان چرا باید الینارو بدزده... ؟ اونکه داره برای خودش عشق و حالش و می کنه چرا برای خودش دردسر درست کنه؟

با سیامک رفتیم بالا...

سیامک: تا من از همسایه ها بپرسم تو خونه و بگرد.. ممنون...

کلیدارو ازش گرفتم و رفتم تو خونه... سیامکم با عجله رفت بالا....

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم.. اما دیگه مثل قبلا حواسم به عکسا نبود دو سه باری تو این یکسال و نیم با ساناز اینجا اومدم ... برای جشن تولد الینا و تزیینِ خونه...

مستقیم رفتم اتاق سیامک ممکن بود اونجا باشه...

تمومِ اتاق و گشتم... حتی زیرِ تخت و تو کمدا... نبود..

کم کم کلِ خونه و گشتم... سیامکم که رفته بود آپارتمان بغلی مثل اینکه الینا چند تا دوست اونجا هم داره...

دیگه حسابی نا امید شده بودم... تو اتاقِ خودش روی تخت نشستم...

از همونجا رو تختیش و دادم بالا و خودم خم شدم ببینم هست یا نه...

با دیدنش اول خدارو شکر کردم...

و بعد اومدم پایین و کشیدمش بیرون...

هر چی صداش می کردم بیدار نمیشد... اما نفس می کشید...

بدنش خیلی داغ نبود اما تب داشت...

خوابوندمش رو تخت و رفتم سمتِ آشپزخونه

همون موقع در و زدن سیامک بود با عجله رفتم سمتِ در...

در و که باز کردم نا امید گفت : نبود...

من: پیداش کردم زیر تختش بود... با عجله اومد تو..

من: حالش خیلی خوب نیست... یه لگن دارید؟ توش آب بریز دستمالم می خوام...

سیامک: خوب ببریمش دکتر..

من: فکر کنم بهتر باشه خودمون دست به کار شیم و عجله کنید...

با این حرفم دویید سمتِ آشپزخونه... شالم و بستم دور گردنم که راحت تر باشم... رفتم تو اتاق و یه سر دیگه بهش زدم... هنوز تب داشت. آخه چه جوری رفته بود زیرِ تخت...؟

واااای خدا سیامک چقدر طولش داد...

با عجله رفتم سمتِ در که ببینم سیامک داره تو آشپزخونه چه کار می کنه؟

اما سیامکم همون موقع داشت با عجله میومد تو اتاق...

که باعث شد آب تو لگن همه بریزِ روم.. شک زده جیغ خفه ای کشیدم و بهش نگاه کردم...

سیامک: واااای چی شد؟ ببخشید... بیا بهت لباس بدم...

من: الان وقتش نیست... اشکال نداره تقصیرِ خودم شد...

دوباره لگن و برداشتم و اندفعه خودم آب ریختم توش...

و با یه دستمال مناسبتر برگشتم تو اتاق... سیامک رو تخت نشسته بود و متفکر به الینا خیره شده بود...

همینجوری که شروع کردم به پاشوره.. گفتم:

من: این تخت مناسب الینا نیست... حداقل حفاظ براش میزاشتین...

سیامک: هزار بار بهش گفتم ... این دخترِ من جز لجبازی کاری بلد نیست حتما همون کاری و باید انجام بده که خوشش میاد...

من: وقتی می خوای با بچه حرف بزنی باید از راهش وارد شی... حالا اشکال نداره . مریض بود؟

سیامک: آره سرماخورده بود اما دیشب که خوابوندمش تب نداشت...

دیگه چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم...

کم کم الینا چشماش داشت باز میشد و من می فهمیدم که سیامکم کم کم لبخند محوِ همیشگیش به صورتش بر می گرده...

عااشقِ همین لبخندای محوش بودم...

سیامک الینار و بغل کرد و گفت:

سیامک: تو که من و نصفِ جون کردی بابایی...

من: فکر کنم دیگه بهتر باشه ببرینش دکتر من فقط چون بیهوش بود ترسیدم اون موقع ببرینش مشکلی پیش بیاد...

سیامک: واقعا دستت درد نکنه نمی دونم چجوری جبران کنم؟

من: خواهش می کنم شما جبران شده اید... فقط خیلی ضعیف شده ببینید دوباره خوابش برد... من برم کاری ندارید؟

سیامک: آخخخ راستی لباستون ... می دونی که کجاست؟ لباسای المیرا رو می گم...

من: نه لازم نیست داره کم کم خشک می شه... فقط عجله کنید که ببریدش دکتر...

سیامک: ببخشید به خاطر این وروجک از کلاس موندی...

خواستم بگم بیشتر به خاطر تو بود... اما چیزی نگفتم چه بی وجدان شدم جدیدا من... شالم و باز کردم و بستمش جلو...

سیامک: من میرسونمتون...

من: نه ممنون خودم میرم... به کلاس بعدی میرسم فکر کنم...

سیامک: باشه خوب من الان باید برم بیمارستان عظیمیه شمارو هم تا یه جا میرسونم...

من: ممنون...

****

شنیدم فرشتهٔ نجات شدی؟

جزوه هام و دادم به نگین و زمزمه وار گفتم:

من: بده مهتاب ازش می گیرم...

نگین: مرسی عزیزم قربون دست خدافظ...

من: خدافظ عزیزم... ببخشید ساناز ... نه بابا فقط یه جورایی بهوشش آوردم که سیامک با خیالِ راحت ببرش بیمارستان...

ساناز: دستت درد نکنه... خلاصه کلی بهمون لطف کردی...

من: کاری نکردم خواهش می کنم...

ساناز: میبینی خورشید تو اون خونه جایِ یه بانو خیلی خالیه...

من: نمی دونم چی بگم اما ساناز من دلم نمی خواد حتی به این فکر کنم که دوباره یه مردی من و برای بچش بخواد و به چشمِ پرستار بهم نگاه کنه...

ساناز: نکن آرشام...! ببین خورشید ... عزیزم سیامک همچین آدمی نیست اگه بود مطمئن باش تا حالا هزار بار باهاش ازدواج کرده بودی... اونم چون وجدان داره و دلش نمی خواد گولت بزنه و شاید غمگینت کنه پا پیش نمیزاره...

من می فهمم اون یه احساس بهت داره و اون حس باعث شده که مواظب رفتارش باشه...

صدای آرشام میومد که داشت سانازو اذیت می کرد... باز فکر کنم این آرشام شیطنتش گل کرده بود...

من: ساناز برو عزیزم بعدا با هم حرف میزنیم...

ساناز: آره عزیزم ببخشیدا اینجا یه بچه هست که بدجوری نیاز به رسیدگی داره...

من: آره فهمیدم برو گلم... بابای...

ساناز: بای ...

از دانشگاه زدم بیرون.. بدتر از اینم میشه مگه؟ آخه چرا این استادِ ما هر سوالی براش پیش میاد زحمتِ پیدا کردنش و می ندازه گردنمون؟

نه بابا اخه این سوال ممکنِ براش پیش بیاد؟ حتما می خواد به اینم نمره بده... وگرنه خودش می دونه که چی تو زندگی مردم و راضی نگه میداره؟ اینهمه تلاش و زحمت برای چیه؟

زندگی ؟ زندگی برای چی؟ شادی؟ شادی برای چی؟ یعنی از این سوالم میشه گزارش تهیه کرد ... ؟

به پارکِ رو به روِ دانشگاه نگاه کردم... خلوت تر از همیشه بود... چند تا بچه داشتن بازی می کردن... یه پیرمردی تنها رو نیمکتا نشسته بود و به رو به روش خیره نگاه می کرد...

یه حسی منو کشوند سمتِ اون...

رفتم و نشستم کنارش...

من: سلام پدر جون... روز بخیر...

برگشت سمتم و نگام کرد.. دوباره به رو به رو خیره شد..

*- روز توام بخیر دخترم...

رد نگاهش و دنبال کردم...

رو کردم بهش و گفتم: رنگِ سبز پر از حِسای زیباست؟ مثل آبیِ آسمون...

-حس زیبا همه جا هست اگر زیبا ببینی...

من: پدرجان تاحالا شده به این فکر کنید اینهمه تلاش تو زندگیتون برای چی بوده؟ تا حالا شده به این فکر کنید که هدفتون در نهایت چیه...؟ تا حالا شده...

حرفم و قطع کرد...

وقتی جوونی نگاه می کنی به پدری که همیشه در حالِ زحمتِ... همیشه پیشِ خودت می گی که چی؟ برای چی پدر انقدر خودش و اذیت می کنه؟ چرا مامانم انقدر به فکر ماست پس خودش چی؟

اما حالا که خودم همون پدرم... حالا که همسری از جنسِ اون مادر دارم... می فهمم چرا؟

من دنبالِ گنجِ زندگی.. زنم تلاش کرد... من عرق ریختم... زنم جمعش کرد...

برایِ یه چیز...

دورِ هم بودن... دورِ هم خندیدن و دورِ هم به آرامش رسیدن...

دیگه می تونستیم همدیگرو ببینیم... زنم نیاز به آرامش داشت... نیازِ منم همین بود...

این آرامش این شادی با کنار هم بودن از نیاز ، بی نیاز میشد...

اما درست همون موقع یکیمون کم شد...

وقتی فکر می کنی می بینی یه عمر جون کندی اما حتی یه لحظه فکر نکردی که این غفلت می تونه خیلی بی رحم باشه... غفلت کردی و نفهمیدی با هم بودن و کنار هم بودن می تونه همون وقتی باشه که تو می گی کار دارم... یا من نیستم...

دارم به اون نگاه می کنم...

به درختِ بیدِ مجنون اشاره کرد...

اسمش بیدِ.. بیدِ مجنون... توش عشق میبینم...

ریشه ، تنه، ساقه هاش... برگاش... همه کنار هم حسی و دارن که من و تو با نگاه کردن بهش یه لبخند میشینه رو لبمون... آرامش می گیریم...

اونا دارن زندگی می کنن ... چون تا وقتی هستن در کنار هم خوشن... انقدر با همن و با هم که حسشون طبیعت و پررنگ کرده...

زندگی یعنی این... هدفِ درستم همینِ که ما آدما خیلی دیر درکش می کنیم...

از کنارم بلند شد و عصا زنون رفت...

چه زیبا و صادقانه... درست رنگِ ابیِ آسمون....

مامانم داری درست می نویسی.. آفرین یکم گرد ترش کن... اینجوری به مرور دست خطتم قشنگ میشه...

دامون: مامان حالا نمیشه یه خط تو بنویسی یه خط من؟

اخم شیرینی کردم و گفتم:

من: ببینم مگه تو مرتِ بزرگ نیستی؟

دامون قیافهٔ حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

دامون: اینکه معلومه ... هستم...

من: خوب یه مرتِ بزرگ مگه نباید درس بخونه تا بعدا که بزرگ شد حامیِ مامانش باشه؟

دامون: چرا تازه باید درس بخونه تا بتونه خلبان بشه...

دستم و قابِ صورتش کردم و لباش و محکم بوسیدم...

من: مامان قربونت بشه آخه شیرین عسلم... پس حالا خودت مشقات و بنویس عزیزم...

با دستای خواستنیش موهاش و زد کنار و دوباره سرش و خم کرد...

من: مامانم فاصلت و با دفترت بیشتر کن... قلمتم رو کاغذ فشار نده ...

دامون: چشم مامانی...

کتاب شروین و گرفتم دستم و گفتم بنویس عزیزم...

شروین پوفی کشید و کلافه گفت: چه عجب... دیگه نمیشه هی وسطِ دیکتهٔ من بریا... آجی خوب خسته شدم...

من: باشه عزیزم بنویس .. ببخشید ...

بنویس...

آب..

بابا...

شروین نگاهی بهم کرد و نوشت...

بنویس بابا آب داد...

کمی خیره به دفترش نگاه کرد و=...

من: بنویس دیگه عزیزم...

سرش و بالا کرد و با غم خاصی که تو صداش و نگاش بود گفت:

شروین: اما بابا به من آب نداد...

بغضی که در عرضِ چند ثانیه به اندازهٔ یه کوه شد و قورت دادم و گفتم...

من: عزیزم بنویس این زبونِ کسیِ که باباش پیشِ خدا نبودِ و بهش آب داده...

من: بنویس بابا آمد...

دامون: اما بابای ما رفت...

در کتاب و بستم و رفتم بیرون... مستقیم رفتم تو اتاقِ خودم... این بچه ها روزشون روز نمیشه اگه یادم نندان چقدر تنهاییم...

به در تکیه دادم...

غصهٔ شروین و بخورم که حتی نمی تونه درک کنه پ از پدر یعنی چی؟

یا غصهٔ دامون ...

اون نمی دونه پدری نبود... نمی دونم که قرار بود پدری نباشه... اون فقط طعمِ محبت بی اندازه چشیده بود...

دامیار محبت کرد تا وقتی رفت دامون نگه محبت یعنی چی؟ اما نمی دونه بدترین کار و کرد....

من که هیچوقت نمیزارم دامون بفهمه پدرش نا حقی کرد ... که نامردی کرد ... اما چجوری بهش بگم همون بهتر که پدرت تنهات گذاشت...؟ شایدم یه روز که درک کرد و بزرگتر شد گفتم...

رفتم نزدیکِ عکسِ بابام...

بابا کاش می فهمیدم حکمتِ اون خواب چی بود؟

یعنی این همه اسیریِ من برای چی بود؟

همیشه وقتی این سوال برام پیش میاد، نا خودگاه از خودم می پرسیدم که اگه من نبودم و دامون می میرد فروزان چه بلایی سرش میاورد؟

این یه سال گذشته... همتم برای زندگیِ جدید... قبولیِ دانشگاهم... موفقیت مامان تو کارش...

همه رو مدیونِ درخواستِ پدرم بودم...

اما الان دامون خوشبختِ؟

آره اگه دامون پسرِ فروزان می موند صد در صد الان نبود ... یا وسیله ای بود برای جابه جاییِ مواد یا فروخته شده بود و الان هزاران بلا سرش میومد تا وقتی بزرگ شد دیگه دردسر نکشن برای کشیدنش تو اون کاری که می خوان...

عقب عقب رفتم بیرون از اتاق...

جوابای همیشگی ... منطقای بی جواب... توجیه های عقلانی...

دامون و شروین هر کدوم مشغولِ درساشون بودن...

انگار فقط ذهنِ من بود که باید مشغول میشد...

من: واسه امروز بسه بچه ها... اماده شید می خواییم بریم سر خاکِ باباها...

مگه امروز پنج شنبست...؟

من: نه سه شنبه.. اما من دلم برای بابام تنگ شده ... تو نمیای...؟

دامون: دلت برای بابای من... یعنی شوهرت تنگ نشده؟

من: برای اونم شده عزیزم... بلند شو حاضر شو...

خانم پورمند... خانم پورمند...

ایستادم تا بهم رسید...

من: کاری داشتین آقای وحیدی؟

آقای وحیدی: خانم پورمند شما چرا خودتون با من صحبت نمی کنید؟ چرا همیشه باید خانم هاشمی پیغامای شمارو به من برسونن...

من: ببینید آقای وحیدی من نمی دونم چه جوری به شما بگم من نمی تونم... یعنی نمی خوام... نه دوستی داشته باشم... و نه همسری... دیگه ساده تر از اینکه قصدِ ازدواج ندارم؟

آقای وحیدی؟ یعنی اینکه می خوایید بگید هیچ تعارفی نیست؟

من: معلومه که تعارفی نیست؟ بنظرِ شما مسئله به این مهمی تعارف بر می داره؟ من امیدوارم شما کنار دخترِ دیگه ای خوشبخت بشید الانم بهتره بیشتر از این چشمارو جذبِ خودمون نکنیم...

آقای وحیدی: خانومِ پورمند من می تونم تمومِ شاریط شمارو پذیرا باشم...

با خواهش گفتم: آقای وحیدی خواهش می کنم...

کلافه گفت: باشه باشه... خسته نباشید...

من: خداحافظ...

...

می دونستم که این دفعهٔ آخری نیست که من به وحیدی می گم قصد ازدواج ندارم همونجور که دفعه اولم نبود...

رفتم سمتِ سلف بچه ها اونجا منتظرم بودن...

کیفم و گذاشتم رو صندلیِ کنارم که خالی بود و گفتم :

من: بچه ها یکی برای من کیک و نسکافه سفارش بده... از صبح هیچی نخوردم معدم داره سوراخ میشه...

اینو گفتم و آرنجم و گذاشتم رو میز و سرم و گذاشتم ورو دستام...

وقتی دیدم کسی بلند نمشه سرم و بلند کردم و نگاه کردم...

همشون داشتن خمصانه نگام می کردن...

من: چتونه؟ خوب خسته ام نامردا یه بارم شما خسته اید من براتون سفارش میدم...

نگین: اخه بدبختیِ ما اینه که هیچوقت خسته نبودیم تا حالا... فقط شدیم نوکرِ بی جیرِ مواجبِ خانم...

من: خیلی خوب بابا خودم میرم...

تینا: نمی خواد بری بشین سرجات من می رم برای خودم سفارش بدم برای تو هم می دم... چی میخوری؟

برگشتم سمتش... تازه اومده بود و نمی دونست من چی می خوام...

من: قربونت برم عزیزم... نسکافه و کیک...

تینا: اما جبران می کنیا... بعد خندید و رفت...

فاطمه تو جاش جابه جا شد و گفت:

فاطمه: خورشید ما یه نقشه هایی کشیدیم!

من: درموردِ؟

*- قضیهٔ استاد ستوده دیگه...

من: خوب؟

*- مرض ... می خواییم حالش و بکنیم تو قوطی...

من: جدا؟ مثلِ دفعهٔ قبل که اون حالِ شما رو تیکه تیکه کرد؟

*- نه بابا یه فکر اساسی دارم...

نگین تو جاش جا به جا شد و گفت:

*- مرده شور اون فکرای اساسیت و ببرن حتما مثلِ اون قبلیست...

من: ببین من نمی خوام درسیم و بیفتم پس یه کار نکن بگه برید حذف کنید...

*- نه دیوانه ها دارم می گم فکرِ بکر.... ادندفعه پسرا هم کمکمونن...

من: جدا ؟ دیگه بدتر... خوب می خوایین چی کار کنید؟

فاطی: بهتره بگی چی کار کنیم... ببین پسرا قرارِ پشتیِ صندلی هستا خوب؟ اون راحت در میاد می خوان اون و شل کنن... دیدید که استاد صندلی میزاره وسطهٔ کلاس میشینه و همیشه هم تا حد ممکن تکیه میده... دیگه خودتون می دونید چی میشه...

من: بعدیش؟

فاطی: یک عدد آدمِ با جرعت برای خالی کردنِ بادِ لاستیکش می خواییم و یک عدد آدمِ با جرئت واسه وقتی که یه نفر میره به استاد کمک کنه می خواییم ...

من: که چی بشه اونوقت؟

خوب دیوانه تا اون حواس استاد و پرت می کنه شما زاپاسشم بترکونید...

من: خوب چرا همش شما شما می کنی/؟ پس خودت چی کاره ای؟

فاطمه: اها خوب منم کار مخصوص به خودم و دارم... چسبوندنِ یک عدد آدامس درست رو خاندایِ استاد دستِ من و می بوسه...

تکیه دادم به صندلی و گفتم : من که نیستم...

همشون با هم گفتن: اههههه... ضد حال...

من: می ترسم خوب... من تو دورانِ مدرسه یه بار کاغذ چسبوندم پشتِ ناظمِ مدرسه سه روز اخراج شدم بستمِ...

نگین: ایششش بگو بی عرضه ام...

من: همون که شما می گید... من پیشتون هستم و فیض میبرم اما اگه همکاری کنم باور کنید که خودتون لو میرید...

اماب چه ها حواستون به پسرا باشه گولتون نزنن... مخصوصا اگه جوشنی هم باهاشون باشه...

نگین: آره آره این ممد خیلی مشکوک می زنه...

من: اوهو.. از کی تا حالا آقای جوشنی تبدیل شده به ممد؟

اما نشد جواب بگیرم چون گوشیم زنگ خورد...

من: بله؟

.....

سلام خانم زاهدی....حالِ شما خوب هستین؟

.....

ببخشید من سرِ کلاسم نمی تونم صحبت کنم...

.....

من: بله بله هستیم... منم ساعت ۷ میرسم... تا حدودا نه و نیم مزونم... !!!!!

.....

من: خواهش می کنم خداحافظتون ...

چی می گی ساناز؟ باور کن نمی تونم قبول کنم...

ساناز: ببین من دارم میام مزون اومدم کامل با هم حرف می زنیم... باشه عزیزم؟

کلافه باشه ای گفتم و قطع کردم...

باورش سخته... نه تنها برای من ...از همه بیشتر برای دامون...

راستی گه من بخوام یه روزی ازدواج کنم دامون موافقِ ؟ می تونه کنار بیاد؟ خدایا من روم نمیشه بهش بگم... بگم چی ؟ می خوام ازدواج کنم ؟

خدایا راه درست چیه؟ من باید تا آخر عمر مجرد بمونم و از بچم مراقبت کنم؟ یعنی اگه ازدواج کنم کارم درست بوده یا مجرد بمونم؟

دامون نیازاش با من برطرف میشه؟ من براشس کافیم؟ یا باید پدری هم داشته باشه؟

واااای چقدر سوال... بیخیال خورشید ذهنِ خودت و درگیر نکن... سیامک که حرفی نزده... اون هنوزم المیرا رو دوست داره و تموم...

من یه بار طعمِ ازدواج و چشیدم... شیرینیِ خاصی نداره... همش تلخیِ... تلخیِ غم... دوری... دلهره... خیانت... دروغ...

شایدم ازدواج با دامیار اینهمه طعم و حس مختلف داشته...

نمی دونم... اما تو دنیای کوچیکِ من آرامش دامون... شروین و مادرم و خوشبختیشون برام از همه چیز مهمتره...

بعدم اگه جایی داشت، دلم می خواد یه روزی اگه قرار باشه خدا همدمی واسه شبای تنهاییم و روزای شادیم پیدا کنه اون شخص سیامک باشه...

من سیامک ودوست دارم... عاشقشم... قلبم با تمومِ وجود واسه اون می تپه...

با صدای مامان به خودم اومدم...

مامان: خورشید؟ مادر حواست کجاست...

بشکاف و از دستم گرفت ...

مامان: ببین همه دستت و بریدی لباس به جهنم... آخه چرا اینجوری می کنی؟ اینهمه فکر و خیال برای چیه ؟ خورشیدببین به زندگیت نگاه کن حالا دیگه همه چی داری... عشق و محبتم که کنارت هست...

اشکم و پاک کردم و بلند شدم...

من: دلِ خوش نیست مامان...

مامان آهی کشید و گفت: پاشو مادر دستتو بشور تا من برم باند بخرم...

****

هیچی حواسم نبود اشتباهی بشکاف رفت تو دستم...

ساناز: مواظب باش دختر.... بیا بشین ...

چایی رو گذاشتم جلوش...

من: بخور... تو این سرما مزه میده... انگار نه انگار هنوز پاییزِ...

ساناز: امسال زمستون زودتر اومده.. بچه ها همش مریضن... من و آرشام این چند شب همش نوبتی بالا سرشون بودیم که یه وقت نکنه چیزیشون شه...

من: راستی الینا چطوره؟

ساناز: اووو تازه یادت افتاد؟ همون هفتهٔ پیش سیامک بردش تهران پیشِ یه دکتر می گن تازه از آلمان اومده آخه چند ماهِ مریضِ خوب نمیشه الان خیلی بهتره...

من: خوب خدا رو شکر...

ساناز اومد نزدیکتر به من نشست و گفت :

ساناز: خورشید تو مگه نمی گی هنوزم سیا رو دوست داری؟ دختر چرا خودت و عذاب میدی؟ برای چی می گی نه؟

ببین تو که مجبورش نکردی بیاد خاستگاری عزیزم... اون خودش قبول کرده...

با تعجب گفتم:

من: قبول کرده؟

ساناز با لبخند گفت:

ساناز: آره... اونروز خونشون بودیم با همدیگه بسکت می زدیم راستش من بهش گیر دادم واسه زن و تشکیلِ خانواده و... آخرش که یکم نشستیم استراحت کنیم گفتم به مامان می گم زنگ بزنه واسه آخرِ هفته ...

من: خوب اون چی گفت:

ساناز: هیچی اول گفت خورشید جوونِ من نمی تونم خوشبختش کنم... دیگه از خودم نمیبینم عاشق شم... می ترسم نتونم خواسته هاش و برآورده کنم...

من: خوبه حداقل این یکی شعورش میرسه...

ساناز: گوش کن حالا .. بعد من بهش گفتم تو مسئولیت پذیری... گفتم که می تونه... بعد از حرفامون موافقت کرد...

باور کن خورشید تا حالا نخواسته اون اگه بخواد می تونه دوباره یه نفر و تو قلبش راه بده... نگاه کن چقدر خوشگلِ جذابِ اما روز به روز داره پژ مرده تر میشه... توام همینطور نمی شه بگی همش بچه و کار و زندگی که.. پس خودتون چی؟

ببین من و آرشام و هنوزم که هنوزِ نزاشتیم بچه ها و زندگی باعث شه روزایی که بعد از کلی مکافات بهم رسیدیم از یاد بره... من و آرشام هنوزم مثل دو تا نامزد یا به قول بچه ها بی اف جی افیم...

ببین اینارو می گم که بفهمی من اگه به خودم نرسم نمی تونم به بچه هامم رسیدگی کنم...

من اگه ازخودم راضی نباشم تو دلم یه غمِ بزرگ باشه اونوقت هیچ چیزِ زندگی نمی تونه ارضام کنه... اونوقت بچه هامم مثلِ من غمگین میشن... آرشام از خونه دور میشه...

این آخرش می دونی به کجا میرسه؟

یه خلا بزرگ تو زندگی که هیچ چیزی نمی تونه پرش کنه... چون قبلا پر شده... پرشده از خالی..

حالا تو باید فرصت بدی به خودت برای نمایشِ عشقی که سعی داری خاموش و مخفی بمونه...

به سیامک که با یه تلنگر از خوابِ غفلت بیدارش می کنه...

به بچه هاتون فکر کن خورشید... باور کن عشق انقدر ارزش داره که براش بجنگی...

من: می ترسم... می ترسم زندگیم سیاه و زشت شه...

ساناز دستم و گرفت تو دستش و گفت:

ساناز: عزیزم به زندگی هر طور که نگاه کنی قشنگِ... باور کن...

ساناز: ببین نمی خوام همش از خودم بگم اما خوب من یه نمونه ام که تو من و میشناسی و همه چیم و برات گفتم...

من الان از نظرِ خودم خوشبخت ترین زنِ دنیام... عاشقترینم... اما باور کن یه زمانی بدبخت ترین بودم...

باور کن برای اینی که هستم و زندگی ای که الان دارم تا پای مرگ رفتم... هزار بار مردم و زنده شدم... اما هیچوقت مشتمُ و باز نکردم که زندگیم از دستم بره...

الانم تو مطمئنا سختیت خیلی نیست چون سیامک اگه قبولت کنه اگه بیاد خاستگاریت انقدر مرد هست که پای تعهداتش بمونه... اما باید بجنگی... حالا چی می گی؟ بگم خاله زنگ بزنه؟

من: خاله کیه؟

ساناز: وای خورشید مامانِ سیامک دیگه... میشه خالهٔ آرشام...

من: دامون چی؟ با اونم می شه حرف بزنی؟ من روم نمیشه...

ای بمیری ساناز آخه چرا باید خودم بگم؟ خدایا چجوری بگم بهش؟

دامون: مامی بگو دیگه می خوام برم یکم بازی کنم...

من: عزیزم آوردمت پارک که تو فضای باز با هم حرف بزنیم نیومدم که بری بازی کنی وقت واسه بازی زیادِ... می خوام راجع به آینده باهات حرف بزنم ...

دامون رو نیمکت برگشت و سمتِ من نشست...

دامون: چشم ... حالا بگو دیگه...

من: ببین عزیزم... تا حالا فکر کردی که ما خیلی تنهاییم؟

دامون: نه مامان ما تنها نیستیم.... همدیگرو داریم ... خودت گفتی...

من: آ..آره... عزیزم من گفتم ... اما حالا که فکر می کنم میبینم... هم تو هم من نیاز داریم یه نفر کنارمون باشه... یکی مثل بابا...

دامون: مگه مثل بابا بازم پیدا میشه؟

من: نه.. می دونی من می تونم دوباره...

ساکت شدم... خدایا اصلا نمی دونم چه جوری بهش بگم... از کجا شروع کنم آخه؟ خجالت می کشم بفهمه عاشقم... می ترسم بهش بگم و فکر کنه اونی که خیانتکارِ منم...

وای نه اصلا بیخیال..

من: هیچی پاشو بازی کن... منم میرم از سوپر مارکت برات آب بخرم...

داشتم بلند میشدم که دستای کوچیکش و گذاشت رو دستم...

نگاش کردم...

دامون: می خوای ازدواج کنی؟ دیگه من و نمی خوای؟

خودم و بهش نزدیکتر کردم و سرش و گرفتم بغلم...

من: این چه حرفیه که می زنی عزیزم؟ کی همچین حرفی زد؟ باور کن من اگه یه روزیم کاری کنم توش یه نفعی دیدم برای جفتمون...

من و تو باهمیم... از روزی که خواستمت و قبولت کردم حتی یکبارم نشده یه روز و بی تو فرض کنم... یا اینکه فکر کنم تو نباشی...

دامون: من خیلی دوست دارم مامان... از بابامم بیشتر... شایدم اندازهٔ بابا... تو اگه می خوای بری برو...

من: عزیزم مگه بهت نگفتم هیچوقت منفی بافی نکن؟ من می خواستم بهت بگم...

بهت بگم که من واسه ادامهٔ زندگیم نیاز به یه شریک دارم... خداروشکر تو پسر با فهمی هستی...

اما مامانم خیلی چیزا هم هست که تو شاید وقتی درک کنی که عاشق شی... که یه همسر داشته باشی... اونروز تو خیلی بهتر می تونی حرفایِ امروز من و بفهمی...

دامون: یعنی می خوای هم من و داشته باشی هم یه شوهر..؟

بغضم و خوردم و گفتم:

من: بیخیال بلند شو بریم خونه گفتنش سختِ...

دامون: به شرطی که قول بدی اون و بیشتر از من دوست نداشته باشی...

دستم و قاب صورتش کردم...

من: ببین پسرم من طاقت ندارم غمِ تو نگاهتو کلامتو تحمل کنم... اصلا حرفای امروز و فراموش کن...

من و تو... با هم...

اشکای مزاحم و پاک کردم...

من: من و تو با هم خوشبختیم مگه نه؟

دامون: مامان عمه چی می گفت؟ من می دونم بابام تورو اذیت کرد... حالا هم اگه من ببینم یه نفر دیگه تو رو اذیت نمی کنه.... اینجوری منم می تونم دوباره بابا داشته باشم باهاش فوتبال بازی کنم... اما بابایِ اولم و هر چی که بود بیشتر دوست دارم...

*- عزیزم من فدات بشم... مطمئن باش اگه تو نخوای منم نمی خوام... مثل این یه سال زندگیمون ادامه پیدا می کنه و این یادت باشه که خیلی دوستت دارم انقدر زیاد که هیچی نمی تونه مارو از هم جدا کنه...

دامون: با کی میخوای ازدواج کنی؟

من: هنوز هیچی معلوم نیست عزیزم... فعلا فقط با تو حرف زدم...

دامون: یعنی من خیلی مهمم؟

*-معلومه گلم... تو بخشی از زندگیِ منی مگه میشه که مهم نباشی...

دامون: نمی گی کیه؟

من: سیا... سی...

دامون: سیامک؟!!!

با سر حرفش و تایید کردم...

دامون: خوبه من تنها نیستم با الینا بازی می کنم...

خندیدم و لپش و کشیدم...

من: یه بابای مهربونم داری...

دامون: اما تو دوسش داری؟ به خاطر اینکه من با یه نفر بازی کنم که نیست؟

سرم و انداختم پایین و زمزمه وار گفتم: دارم...

دامون: پس بیا بریم برای من لباس بخر... می خوام خوشتیپ باشم...

از رو صندلی بلند شدم و به دامون که سرخوش و لی لی کنان جلوتر از من می رفت نگاه کردم...

چه دنیای قشنگی دارن بچه ها...

فاصله ای بینِ خنده و گریشون نیست...

غم بزرگشون با یکم وعدهٔ ما بزرگا حالا راست یا دروغ تبدیل میشه به بزرگترین شادیِ یه دنیا... میشه اندازهٔ یه کیکِ شکلاتیِ بزرگ از دیدِ اونا...

یعنی سیامکم با الینا حرف زده؟ المیرا حدودا پنج سالش شده... شاید برای اونکه مثل دامیار نیست درکِ این موضوع سخت باشه...

اما شایدم نه... چون الینا با من خیلی جورِ... حتی یکی دو شبی هم که سیامک سفرِ کاری داشت ترجیح داد پیشِ من بمونه...

آره به دلت بد راه نده خورشید سیامک اول از همه به الینا نگاه کرده... مطمئن باش هشتاد درصدِ موافقت سیامک، به خاطرِ الینا بوده و باقیشم برای تنهاییِ من... یا حس مسئولیتی که بهم داره...

اما من قرارِ بجنگم... قرارِ به سیامک بفهمونم عشق مثل ما آدما نیست... که یه روز باشه یه روز نباشه...

اون همیشه هست... حتی اگه ما آدما نباشیم عشق یادگاری از خودش به جا میزاره که بگه ما هستیم...

با این حرفا المیرا اومد جلوی چشمام...

لبخند تلخی زدم... مثل خاطره ها و فرزندی که المیرا به جا گذاشت...

من بایدثابت کنم که عشق هست... میشه بازم عاشق بود و زندگی کرد...

یه دور دیگه از گوشهٔ در آشپزخونه نگاش کردم...

شوقی تو صورتش نمی دیدم... شایدم چون خودم از احساسش خبر داشتم اینجوری فکر می کردم...

اما لباسای ساده تر از همیشش... لبخندی که همیشه بود و الان نیست...

همهٔ اینا می گه که سیامک خیلی هم خوشحال نیست...

اما من... راستش انگار رو ابرا نشستم .. خیلی خوشحالم... ولی می دونم خوشحالیم خیلی دووم نمیاره... چون من دارم یه زندگی با عشق یه طرفه و شروع می کنم...

با صدای مامانش حواسم رفت سمتشون...

یاد حرفِ ساناز افتادم:

« خانوادهٔ آرشام با اینکه نسبت به قبل خیلی بهتر شدن اما اگه یه وقتی خاله کاری کرد که ناراحت شدی به روی خودت نیار وقتی بیای تو خانواده و با شخصیتت آشنا شن کم کم خودشون میان سمتت... می دونی یه جورایی دیر یه شخصِ جدید و تو خانواده می پذیرن.....

ساناز اومد سمتِ آشپزخونه منم بیخیال نشستم پشت میز که یعنی من نبودم تاحالا داشتم داماد و اسکن می کردم...

ساناز: نمی خوای چایی بریزی؟

بعد اومد و دستش و گذاشت رو شونه هام...

ساناز: وای دختر خیلی خوشحالم چون هم تو داری بعد از اینهمه سختی به عشقت میرسی هم اینکه سیامک می فهمه نمیشه با یه آدمی که اون دنیاست زندگی کرد... سیامک خیلی سختی کشیده... امیدوارم زندگیِ خوبی داشته باشید...

من: مررسی فقط می گم ساناز من الان جواب بدم؟

ساناز: وای نه ... بزار واسه دفعهٔ بعدی...

من: اما سیامک اونقدام من و دوست نداره که دفعهٔ بعدی هم در کار باشه...

ساناز: درسته سیامک عاشقت نیست ... قبلا هم بهت گفتم سیامک آدمی نیست شخصیت کسی و زیرِ سوال ببره یا کسی و تحقیر کنه... اون اگه اومد جلو و پا پیش گذاشت سعی می کنه بهترین باشه...

من: آره هر چی می گی درسته این و تو این یه سال خودم فهمیدم...

ساناز: پاشو این چاییارو ببر... بزار من زودتر برم فقط الان آرشام می گه چرا تنهام گذاشتی...

من: کاش ما هم بتونیم مثل شما باشیم...

ساناز: این خانواده محبت دارن... می فهمن وجدان یعنی چی... جذبِ خوبیا میشن... مطمئن باش میشه... سیامک پسرِ خوبیه...

ساناز رفت بیرون... پیشِ خودم فکر کردم سیامک اگه حتی به این خوبی هم نبود باز من دوسش داشتم...

با سلامِ من همه به پام بلند شدن و جوابم و دادن...

بعد از اینکه نشستن یکی یکی چای تعارف کردم... تا رسیدم به سیامک...

سرش و بالا نکرد نتونستم از چشماش حسش و بخونم اما دستاش میلرزید...

وقتی لرزش دستاش و دیدم دلِ منم لرزید... این و بزارم به حسابِ استرس و خجالت از ما یا...

وای نه حتی فکر کردن بهشم سخت بود...

نشستم و منم مثل سیامک به گلای قالی چشم دوختم...

انگار همه مثل من عجله داشتن همه چی مشخص شد... صحبت از همه چی شد... آخر سر این آرشام بود که گفت:

آرشام: بنظم بهتر باشه دو طرف یه صحبتی هم با هم داشته باشن... و بعد خورشید خانم یه وقتی داشته باشن برای فکر کردن اونوقت اگه جواب مثبت بود مزاحم میشیم برای تعیین مهریه و روزِ عقد و باقی کارا...

دلم نمی خواست برم جایی که با دامیار حرف زدم یه جورایی می ترسیدم سیامکم رو تخت بشینه و همه حرفاش بشه وعده های تو خالی... واسه همین راه اتاقم ودر پیش گرفتم...

من نشستم رو تختم و سیامکم با کمی فاصله از من نشست...

از روزی که الینا حالش بد بود و من رفتم اونجا دیگه سیامک و ندیده بودمش...

سیامک: اول از همه باید بگم یه وقت فکر نکنی تو دوستیمون بهت خیانت کردم و به چشمِ دیگه ای بهت نگاه کردم... نه اصلا اینطور نیست... تو تو این یه سال دوستم بودی الانم هستی... اگه جوابت مثبت بود اون وقت دیدم و بهت عوض می کنم...

اینارو قبل از هر حرفی گفتم تا بدونی حتی جوابت منفی هم بود ما دوست می مونیم و بهتره از الان بگم تا از رو رودربایسی حرفی زده نشه و تصمیمی گرفته نشه...

ساناز دوستِ خوبیه سیامک هنوزم نمی دونه دوسش دارم اما فکر کنم به زودی باید بهش بگم...

سیامک: خوب حرفی نداری...؟ تو که خجالتی نبودی...

من: راستش نمی دونم چی بگم و از کجا شروع کنم...

سیامک رو تخت جابه جا شد و گفت: اما من می دونم... خوب من به سوالایی که واسه ال...

اما حرفش و قطع کرد و گفت:

سیامک: ببخشید.. من خودم سوالایی که ممکنِ تو ذهنت باشه و حدس میزنم و جواب میدم نظرت چیه؟

سیامک: خوب خداروشکر من و تو یه سالِ همدیگرو میشناسیم و با اخلاقای هم آشنا هستیم... یعنی من که بخوبی از علائق و تنفراتت با خبرم... و می دونم که توام کم و بیش من و می شناسی....

همیشه زندگیا با عشق شروع نمیشه... مثل زندگیِ من وتو البته اگه جوابِ مثبتی این بین بیاد...

من قول نمی دم بهترین باشم... یکی که بتونی عاشقش شی... اما قول میدم تا اونجایی که در توانم هست نه خودت و نه دامون کمبودی نداشته باشیدچه مادی چه معنوی...

منم یه انتظاراتی دارم... اینکه در عوض الینا هم با وجودت مثل دامون از محبت بی نیاز شه ... اینکه هیچ فرقی بینِ دامون و الینا نباشه...

سیامک: نمی خوای چیزی بگی؟

من: خوب من اگه مسئولیتی رو به عهده بگیرم سعی می کنم به نحوِ احسن انجام بدم این و باید تو این یه سال و نیم فهمیده باشید...

مسئولیت سنگینیِ مادر دو تا بچه بودن... اونم واسه من که ... من که... حتی هنوز نمی دوم زندگی با یه مرد یعنی چی..

خوشبختانه الینا من و دوست داره و منم مشکلی باهاش ندارم...

سیامک: خوشبختانه بله پذیرشش واسه الینا خیلی راحتِ...

سیامک: اما الان فقط خودت و در نظر بگیر اونا بچه ان فقط و فقط نیاز به حامی دارن ... و کم کم می تونن خودشون و با هر شرایطی وفق بدن...

سیامک: ببین خورشید تو ازدواج کردی درست اما من می دونم که هنوزم...

کلافه نفس سختی کشید و دوباره شروع کرد...

سیامک: میدونم هنوز دختری ... و اینکه تو می تونی با یه نفر مثل خودت ازدواج کنی یه نفر که شرایطی متفاوت با شرایط من داشته باشه... نمی خوام همش بگم من من من... بهتره کمی هم تو حرف بزنی...

من: من حرف خاصی ندارم شاید چون بیشتر سوالام چیزیِ که جوابش و تو همین حرفا گرفته باشم... فقط من اون سه شرطی که ازش آگاهی و قبلا هم شرطام واسه دامیار بوده و دارم...

سیامک: آره... خوب مشوق درس خوندنت خودم بودم و مطمئنا دوست دارم که ادامش بدی... واسه بقیشونم من هیچ مشکلی ندارم...

فقط دوست ندارم اسم دامیار تو زندگیم بیاد... دامونم که بزرگتر شد اگه زندگیِ مشترکی بود خودم راجع به پدرش باهاش صحبت می کنم... دامیار پدر بوده حالا حتی اگه خلافکار بوده احترامش حتی حالا که مرده به دامون واجبِ اما دامون باید بدونه پدرش چقدر در حقت کم لطفی کرده...

کمی دیگه حرف زده شد...

من و سیامک یا با هم خیلی تفاهم داریم یا خیلی از هم خجالت می کشیم که همه چیمون و قبول داشتیم... البته باید بگم هیچکدوم از موافقتام و حرفام از رو رو دربایسی نبود...

کاش می شد الان جوابش و بدم... یه حسی تو وجودم هست... تو درونم یه چیزی یه صدایی بهم می گه که من زندگیِ خوبی خواهم داشت... اونم با سیامک و کنار اون...

دفعهٔ قبلی مهریم اونقدر زیاد بود چه خیری دیدم؟

نوشین: با همین مهریه و ارث خودت و دامون به اینجایی هستی که رسیدی عزیزم...

من: نوشین چرت نگو... مهریم که حقم بوده و باهاش یکم به زندگیِ خودم و مامان سر و سامون دادم... من هنوز به ارثِ خودم دست نزدم... بعدم بی سواد دامون سهمش می مونه تو بانک به حسابِ دولت تا به سنِ قانونی برسه...

نوشین: حالا هر چی... اصلا بیخیال خوب کاری کردی صد و چهارده تا مهر خواستی...

من: اگه به من بود یه دونه ام نمی خواستم... من برم امروز کلاسم با سیامکِ دلم نمیاد دیر برسم...

نوشین: برو مردشورت و ببرن حالم و بهم زدی...

نوشین رفت سمتِ سالن و منم بعد از خداحافظی با خانومِ مولایی زدم بیرون...

بعد از مرگِ دامیار دیگه مهد نیومدم اما همیشه بهشون سر میزنم... اینجارو دوست دارم ... این کوچه من و یادِ سیامک و آشناییم باهاش می ندازه...

کوچهٔ قشنگیِ درختای زیادش باعث شده قشنگترم بشه...

کاش بشه با سیامک اینجا خونه داشته باشیم...وای باورم نمیشه به زودی می تونم برای همیشه داشته باشمش...

یک هفته بعد از مراسم خاستگاری بود که مادر سیامک زنگ زد و ما هم جوابِ مثبتمون و اعلام کردیم...

تو مراسم همه چی به خوبی گذشت اما سیامک اصرار داشت عقد و عروسی یه جا باشه که بریم سر زندگیمون... منم باهاش موافقم دلم نمی خواد نامزد بمونم... نمی دونم شاید چون تحمل یه دقیقه دوری از سیامک برام ممکن نیست...

یعنی ممکن هست ولی آتیشم تند شده و دلم نمی خواد با دوریِ دوران نامزدی سرکوبش کنم...

لبخند محوی رو صورتم نشست بهتر از این نمیشه... خدایا انگار روزای خوشیِ منم رسید... ممنونتم...

******

از تاکسی پیاده شدم و اطراف داشنگاه و از نظر گذروندم... با یه نظر متوجه ماشینِ سیامک شدم... پس اومده...

سرخوش به سمتِ در ورودی حرکت کردم... نزدیکای در بودم که وحیدی و دیدم...

گفته بودم که بیخیال نمیشه...

درست چند قدم داشتم تا بهش برسم که سیامک زد پشتش...

سر جام میخ ایستادم... وحیدی برگشت سمتِ سیامک و با هم مشغول حرف زدن شدن...

صلاح دیدم یه جوری برم که من و نبینن سیامک از همه چیز خبر داش تو دورانِ دوستیِ سادمون بهش از وحیدی گفته بودم حتما الان داره صحبت می کنه که دیگه خیالم از بابتش راحت باشه...

رفتم تو ومستقیم رفتم سر کلاس پیشِ بچه ها امروز روزی بود که قرار گذاشته بودن سرِ استادِ بیچاره و کنن زیرِ آب...

همینکه رفتم تو کلاس دختر پسرا هوار شدن سرم...

هر کی یه چیز می گفت...

حرفِ اصلیشون این بود که امروز هر کدوم یه کاری انجام دادن و من باید چسبوندن و مخفی سازیِ آدامس و به عهده بگیرم...

انقدر گفتن که برای نجاتِ خودم و سرم قبول کردم...

تند تند آدامسای خرسی ای که سامان بهم داده بود و خوردم و جوییدم انقدر که تقریبا شیرینیِ همه جاش یکنواخت شده بود...

مرده شورتون با این کثافت کاریاتون... نگاه نکنید درش بیارم...

سامان: در بیا اشکال نداره...

فحشی زیر لاب نثارشون کردم و آدامس و در آوردم...

من: یکیتون یه ماژیک به من بده...

این دست اون دست یه ماژیکِ صورتی رسید به دستم...

من: د آخه عقلِ کلا ماژیکِ صورتی چه به دردم می خوره؟ مشکی باشه؟

دستی اومد جلو و ماژیک مشکی و به من داد...

من: مرسی...

سرم و بالا کردم...

با دیدنِ سیامک هنگ صاف ایستادم...

سیامک: چشمکی زد و گفت: بفرما راحت باش...

بچه ها هم همه ترسیده بودن چون سیامک تو هیچ گروهی نبود و از بچه ها جدا بود همیشه ... شاید فکر می کردن که ممکنِ لو بده هممنون رو...

اما من با خیالِ راحت دوباره تشکر کردم و به کارم ادامه دادم...

سیامک ازینکار خوشش نمیومد و تو دورانِ دوستی این و یه جور شیطنتِ بچه گانه و لوس می دونست... اما حالا مطمئنم به خاطر من باهام همراه شد و خندید...

آدامس و پهن کردم رو میز و با ماژیک سیاهش کردم ... برش داشتم و با عجله رفتم سمتِ میزِ معلم...

سمیرا سرش و از لای در آورد تو و گفت اومد...

آدامس و چسبوندم و دوباره با ماژیک روش و سیاه کردم و زود نشستم سر جام...

تو همهٔ این لحظه ها سیامک نگام می کرد و لبخند میزد... یعنی اگه میدونستم انقدر زود میاد اینکار و نمی کردم واقعا خجالت داره... آدم جلوی شوهرش ازینکارا می کنه مگه؟

استاد اومد تو کلاس... با نزدیک شدنش به صندلی نفسم تو سینه حبس شد... همش می گفتم نکنه بفهمه کارِ منِ...

یکم خم شدم و به نگین گفتم:

من: نگین شماها چی کار کردین؟

نگین: هیچی فقط سعید اینا ماشینش و پنجر کردن...

من: نامردا مگه نگفتید هر کی یه کاری کرده؟

نگین: نه هر کی قرارِ یه کاری کنه اما چون اوندفعه تو کاری نکردی با بچه ها قرار گذاشتیم تو انجام بدی...

ازش فاصله گرفتم و صاف نشستم...اما دوباره رفتم در گوشش و گفتم:

من: خورشید نیستم اگه دیگه باهاتون حرف... نه بهتون نامردی کردم نه دوستِ بی معرفتی بودم... اما شماها خوب خودتون و نشون دادید...

نگین/: اما خورشید این یه شوخیِ ساده بود...

من: آره به سادگیِ منِ خر...

برگشتم سر جام و دیگه اصلا به هیچکدومشون محل ندادم...

استاد نشست...

اصلا عادت داشت یه سلام نده... همیشه وقتی میومد کمی می نشست بعد بلند میشد و یه دوری تو کلاس میزد بعد از گیر دادن به چند تا از پسرا و انداختنِ چند نفر بیرون شروع می کرد درس دادن...

از جاش بلند شد.. قشنگ کش اومدنِ چند تا آدمس مشخص بود... نمی دونم خودشم متوجه شد یا رد نگاه شاگردارو دنبال کرد که برگشت و به صندلی نگاه کرد...

با اینکارش چشمام و بستم و اشهدم و خوندم... چشمام و که باز کردم استاد سرش و برگردونده بود وبه شلوارش نگاه می کرد...

با عصبانیت برگشت سمتِ ما...

استاد: کار کیه؟

.....

استاد: حوصله ندارم سوالم و تکرار کنم یا معلوم میشه کارِ کیه یا همتون و می کشم پایین...

.....

سعید بلند شد و گفت: استاد کار ماها نیست... شاید بچه های کلاسای پیش اینکارو کردن...

استاد با دستش با سعید اشاره کرد و گفت:

استاد: خودِ تو می دونم که حتی یه درستم نباید مشکل ساز شه برات... نه دلم می خواد چیزی و تو کلاس باز کنم نه از درست حذف شی... پس یا بگو کارِ کیه یا برو بیرون و این درست و حذف کن...

سعید: اما باور کنید من نمی دونم کار کیه...

استاد: حذفی ... برو بیرون...

از جام بلند شدم...

من: نه استاد حذفش نکنید... کارِ.... کارِ...

نمی تونستم و جرئت نداشتم بگم کار من بود یه جورایی برام سخت بود....

یهو صدایی از ته کلاس اومد و گفت:

کار من بود استاد...

برگشتم و با بهت به سیامک نگاه کردم...

اصلا من به من نگاه نمی کرد و نگاهِ جدیش و دوخته بود به استادمون...

استاد: می دونی که باید چی کار کنی...

سیامک سری تکون داد و بعداز برداشتنِ وسائلش از کلاس زد بیرون...

وای اصلا خوب نشد..می دونم اگه الان منم بگم کار من بود جفتمون حذفیم و این اصلا سیامک و خوشحال نمی کنه...

سرخورده نشستم سر جام و سرم و کردم تو دفترم... اه مرده شورِ من و ببرن که براش دردسر درست کردم...

تا آخر ساعت از درساش چیزی نفهمیدم فقط به این فکر می کردم که سیامک کجاست و داره چی کار می کنه...

با گفتنِ خسته نباشید استاد بی توجه به بچه ها از کلاس زدم بیرون...

سیامک کنار در کلاس بود و سرعتی که داشتم باعث شد باهاش برخورد کنم...

من و که مات تو بغلش بودم از خودش جدا کرد...

سیامک: آرومتر دختر... اگه من نبودم چی؟ نباید سر به هوا باشیا...

من: وای به خاطر من از این درست افتادی..

سیامک: اشکال نداره... اگه گذاشتم این اتفاق بیفته برای اینکه ببینی یه شیطنتِ کوتاه به دردسراش و ترسی که باید متحمل شی تا اون ماجرا به خیر بگذره نمی ارزه...

حالا هم بیا بریم بیخیال...

دستم و گرفت تا دنبالش برم..

بچه ها از کلاس اومده بودن بیرون و نگامون می کردن اشکال نداره به زودی همه متوجه میشن که من و سیامک داریم با هم ازدواج می کنیم...

****

نباید اینجوری باشه خورشید دارم جدی صحبت می کنم... اگه به من بله دادی که باید به حرفام گوش بدی.. شاید هنوز دوستت نداشته باشم اما دلم نمی خواد انقدر پست باشم که تو فکر کنی شوهری نداری... من می خوام سعی کنم برای زندگیِ خودم الینا ... تو... المیرا اینجوری راضی تره...

چند لحظه ای سکوت شد و دوباره شروع کرد...

من نمی گم که مطیعِ من باش اما حرفای منطقیِ من باید بهش توجه شه... تو داری بیش از حد اهمیت میدی و حساسیت به خرج می دی...

این حساسیتِ تو نمیشه مادرِ خوبی بودن... می دونی یه جورایی پس فردا می گن چه تربیتِ غلطی چه پدر مادری داشته این پسر...

اینکه تو بهش انقدر بها میدی باعث میشه تو جامعه از همه همینقدر توقع کنه در آینده انتظار نداشته باشه کسی بهش بگه حرفِ تو ایراد داره یا تو نمی تونی اینجا نظر بدی...

این خوبه که تو تو همهٔ موارد از دامون نظر میخوای و بهش احترام میزاری اینجوری از همین الان داری اعتماد به نفسی که خیلیا آرزو دارن داشته باشن و نمی تونن تامین شه اما حواست باشه که این کاذب نشه...

بچه ها رو کلاس زبان ثبت نام می کنم... این تایم که اونا نیستن توام برو کلاس یکی دو ترم دیگه به دردت می خوره...

بعدم باشگاه... این تایمایی که نیستی دامون و همینطور الینا می تونن پیشِ من بمونن یا مهد...

می دونی چیو می خوام بگم؟ می خوام بگم که حتما نباید دامون همیشه یا سرگرم باشه یا اگه سرگرمی ای براش نیست تورو داشته باشه... الینا هم همینطور... وقتی خودت نیاز داری به خلوت باید الینا و دامون درک کنن..

دستِ خودت نیست زیادی مهربونی اما ازین به بعد شاید جفتمون با هم یه تربیتِ خوبی برای بچه ها داشته باشیم...

دیگه بهش فکر نکن...

با دستش اشاره کرد به طلافروشیِ رو به روم...

سیامک: صاحب اینجا برادرِ المیراست... جدا از این طلاهای قشنگی داره بهتره از اینجا خرید کنیم اما کلا این ردیف طلافروشی زیاد داره هر کدوم و دوست داری میریم.. پیاده شو...

من: ناراحت نمی شن از اینکه داری زن می گیری؟

سیامک: خیلی وقته که دارن می گن باید ازدواج کنم...

در ماشین و باز کردم...

سیامک: خروشید این گوشیِ منم بی زحمت بزار تو کیفت ممنون...

گوشیش و گرفتم و پیاده شدم... همینجوری بی هوا دستم و گذاشتم رو قفلِ گوشی تا باز شه... عاشق گوشیای تاچ بودم... اما با دیدنِ عکسِ المیرا رو صفحه یه جوری شدم...

قفلش کردم و گذاشتم تو کیفم...

و راه افتادم سمتِ طلافروشی شادان...

واااای خدا دیگه پا برام نمونده... همش خرید خرید خرید....

خوبه یه ماه وقت داشتیم اما باز این روزای آخر انگار نه انگار که کلی کار انجام دادیم...

سیامک از مغازه اومد بیرون و زود نی و گذاشت تو آبمیوه ای که خریده بود...

سیامک: بیا بخور جون بگیری..

من: واااای سیامک بیخیال اون از معجونی که به زور به خوردم دادای... اینم از سومین آبمیوه بابا حالم بد شد بیا بریم کوه که نمی کنم فقط پام درد گرفت...

سیامک: بیا بخور... المیرا که با من میومد بیرون...

از حرکت ایستادم... بازم المیرا... همش مقایسه...

برگشتم سمتش...

من: خوب می گفتی؟

سیامک: هیچی میخواستم بگم اون می گفت باید همش یه چیزی بخوریم وگرنه بیحال میشد...

همینجور که می گفت صداش تحلیل میرفت و آروم تر میشد... خودشم می دونست هی نباید بگه المیرا اما غیر ارادی این اتفاق میفتاد...

چیزی نگفتم... فقط با لحنِ خشک و جدی گفتم... واسه امروز بسه یه کمی خرده ریز که مونده می گم مامان باهات بیاد بخرید...

و بعد روم و ازش گرفتم و راه افتادم سمتِ پارکینگِ پاساژ آزادی...

دستم و گرفت...

ایستادم اما برنگشتم سمتش...

سیامک: یهو از دهنم پرید... ببخشید...

من: از دهنتم در نیاد تو ذهنت که هست...

دستم و محکم تر گرفت...

سیامک: من فرصت خواسته بودم ... مگه نه؟

من : آره فرصت خواستی اما ...

تا حالا به صفحهٔ گوشیت نگاه کردی؟ نمی خواستم بگم دلم می خواست خودت حواست باشه...

اون حلقه ای که تو دستتِ قرارِ باقی بمونه؟

برای چی قرارِ ما تو یه خونهٔ دیگه زندگی کنیم؟ چون دلت نمیاد من تو خونه ای که وسیله های المیراست زندگی کنم؟

یا چون دوست نداری عکساش از دیوار برداشته شه؟

سیامک اومد کنارم و دستم و گرفت..

در حالی که قدم میزد گفت...

سیامک: این حرفا چیه خوشید؟

باور کن هر وقت ازدواج کنیم من این حلقه و در میارم... اصلا چند روزِ میزارمش کنار اما بهش عادت کردم... منتظرم حلقمون و بخریم که بزارم جای این...

گوشیش و در اورد و روشنش کرد...

سیامک: ببین هیچ عکسی از المیرا نیست خیی وقتِ برش داشتم...

اما خورشید تو قول دادی به من فرصت بدی... من نمی تونم یهو همه چی و فراموش کنم... اما باور کن که می خوام... خواستم که اومدم خاستگاری...

برای خونه ام من حقِ مسکن و دادم به تو هر جای این شهر خونه بخوای با هر شرایطی من در خودمتتم اما دلم نمی خواد اونجا زندگی کنی...

چون اینجوری همش می خوای خودت و با فکرای بیهوده اذیت کنی...

می دونی شما زنا با طرزِ فکراتون آدم و دیوانه می کنید... مطمئنم اگه می گفتم تو همین خونه زندگی کنیم می گفتی چون نمی خوام خاطراتِ المیرا رو فراموش کنم...

پوفی کشید و زد پشتم ...

سیامک: بیخیال خانمی فکرت و مشغول نکن الکی...

....

یه نگاه به آشپزخونش انداختم...

سیامک: نظرت چیه؟

من: خوبه فقط خیلی بزرگ نیست...؟

سیامک: دو تا بچه داریم... هر کدومم یه خوابم حساب کنیم... با اتاق ما میشه سه تا... یدونم اضافه شاید یکی شب خواست بمونه خونمون...

من: اووو تا کجاها فکر کردی... فقط خیلی دور نمیشم به مامان؟

سیامک: همش یه کورس ماشین می خواد... یا خودم میبرمت... یا به زودی ماشین میخری... حالا اگه خوشت نیومد چرا بهونه می گیری بریم جای دیگه...

من: واااای نه من که گفتم حرفِ رانندگی و نزن من عمرا رانندگی نمی کنم... واسه خونه ام مشکلی ندارم... خوبه...

مردی که از املاک اومده بود و مثلا تا الان حرفامون و نمیشنید بعد از حرف من بلند گفت:

مرد: خوب به سلامتی مبارک باشه...

اینم از خونه... سه هفته تا عروسیمون مونده... اما من هنوز یه تیکه جهیزیه ام نخریدم... البته هنوزم نمی دونم من قرارِ بخرم یا سیامک اما با اینکه گفتم خودم میخرم فکر کنم سیامک قصد داره خودش تقبل کنه...

فرقی نمی کنه... من و سیامک نداریم...

اما احساس می کنم چون می دونه مهریهٔ قبلیمِ دلش نمی خواد باهاش چیزی برای خونه بخرم...

سیامک اومد کنار گوشم و با نفساش و زمزمه وار گفت:

سیامک: من نمی دونم تو فکرِ تو چیه که هر چند ثانیه یه بار باید یه جوری از اون حال و هوا بِکِشمت بیرون

من: هیچی داشتم فکر می کردم چه جوری تو این سه هفته کل این خونه تمیز شه و دکور شه...

سیامک: آخه عزیزم این چیزا هم اینجوری تو فکر رفتن داره/؟

الان زنگ میزنم مجید دوستم بیاد اینجا چند تا کارگرم بیار کل خونه و تمیز کنن تازه گچ کاری و رنگ و اینا شده کار چند تا کارگرِ تا اینجا تمیز شه...

خودمونم که میریم دنبالِ خریدامون...

من: کاش منم می تونستم انقدر راحت فکر کنم... من که شک دارم ...

خداروشکر لباسم دوختش تموم شده بود و دیگه مشکلی نداشتم... بلاخره همونی که می خواستم شد لباسِ عروسم دوخته خودمِ...

اتاق عقد .. حلقه ای که تا چند دقیقه دیگه میره تو دستم... یه مرد که قرارِ بشه همسرم...

اینا همه قبلا یه بار اتفاق افتاده بود...

قبلا به میل کسی بود... من هیچ میلی بهش نداشتم... اما حالا خودمم که خواستم... که با تمومِ وجودم می خوام...

چرا دیگه از تردید خبری نیست؟ چرا با اینکه می دونم کلی سختی در پیش دارم واسه یه لحظه فقط یه لحظه فکر نمی کنم که قرارِ چی بشه؟

من عاشقشم دلم می خواد به عشق تکیه کنم... بهش اعتماد کنم و دستام بسپارم بهش...

تا ببینم برای من چه رقصی و در نظر می گیره... تا ببینم قرارِ چه سازی بزنه و من براش برقصم...

دستای سیامک نشست رو دستم...

سرم و بالا کردم... تو آینه اول از همه چشمم خورد به دختری که غم داشت... بغض داشت... از چشماش معلوم بود تو دلش هیاهوییِ...

خورشید آروم باش... بلاخره بهش رسیدی...

یادِ شبایی که کنجِ دیوار سرم و و میزاشتم رو شونهٔ خدای خودم ... شبایی که من بودم و تاریکی و خدا اومده بود تو ذهنم افتاد...

چرا دلم می خواد دو دلی نباشه؟ شک و تردید نباشه... من دارم دوباره ازدواج می کنم با مردی که خیلی شبیه به دامیارِ... اما نه دامیار عاشقِ یه شخصِ زنده بود... دامیار همه چی و از من قایم کرده بود... اما سیامک صادق بوده...

همیشه می گن اولین برگ از کتابِ عشق صداقتِ... خوبه که حداقل برای ما یه برگش زده شد...

ولی سیامک... اون باید می فهمید نمیشه با یکی که روحی نداره زندگی کرد...

با فشار دستش رو دستم از خودم تو آینه چشم گرفتم و به سیامک نگاه کردم...

همونجور که از آینه تو چشمام نگاه می کرد اومد در گوشم...

سیامک: خورشیدچی شد؟ باز که تو با یه تلنگر آمادهٔ گریه ای؟ همه دارن نگات می کنن... ببین خورشید باور کن من خوشبختیت و می خوام اگه پشیمون شدی بگو همه چی و تموم می کنم باور کن..

دلم می خواست بزنم تو گوشش بگم من خیلی سختی کشیدم... قلبم خیلی غصه خرده... نباید واست راحت باشه...

نباید انقدر ساده بگذری.. اما حق داشت اون گفته بود که فرصت می خواد یه فرصت برای با هم بودن و عاشق شدن...

اون نمی دونست من عاشقم نمی دونست خیلی وقتِ دل دادم... واسه همین بود که تصمیم گرفت با هم یه زندگی و شروع کنیم و بعد به هم فرصت بدیم...

چند بار تند تند پلک زدم که اشکام نریزه بعدم با لبخند تلخی گفتم...

من: نه .. قط داشتم یه کم فکر می کردم...

سیامک تو جاش جا به جا شد و گفت:

سیامک: فکر کردن به چی انقدر درناکِ؟

من: هیچی خوب دوری از مامان و اینا...

گفت غصه نخور و بعد صاف نشست سر جاش نمی دونم چرا فکر می کردم یا شاید دلم می خواست فکر کنم سیامک پشیمونِ... یا مثلا دوست داره من پشیمون شم...

قرآن و باز کردم وشروع کردم به خوندن...

آرامش داشت... خوندنِ خط به خطش...

اتفاقای بد زندگیم روبه روم رژه می رفت می خواست اعصابم و خورد کنه... اما قرآن من و به آرامش دعوت می کرد... آیه ها و کلمات همه با هم بوی آرامشِ بعد از گریه های شبونم و میداد...

بلاخره شروع شد...

انگار شمارش معکوس روزای مجردی و بدونِ عشقم موندن بود...

عاقد می خوند برای عقد کردن... یکی بودن

منم دعا می کردم برای با هم بودن... برای عاشق شدن...

خیلی زود شد سه بار...

حالا دیگه آخرین شماره هم گفته شده بود و همه چشما به من بود...

نگاهم و از آینه به سیامک دوختم...

سرش پایین بود... گه کداری آه می کشید...

لبام و تر کردم...

دهن باز کردم که بگم اما صدای آتوسا بود که مانع شد...

آتوسا از در اومد تو و با لبخند گفت:

آتوسا: عروس زیر لفظی می خواد...

همه با تعجب نگاش می کردن...

حتی گیر افتادنِ محسنم باعث نشده بود اتوسا افسردگیش درمون شه...اون کلا سالی دو کلمه هم حرف نمیزد... تو این یکسال چند باری دیده بودمش اما حالا...

به سیامک که با لبخند دستش و کرد تو جیبش نگاه کردم...

حالا دیگه چشماش می خندید...

مادرِ سیامک چشمای به اشک نشستش و دوخته بود به دخترش...

سیامک یه جعبهٔ کوچیک درآورد و داد بهم...

دوباره عاقد شروع کرد به خوندن... حالا آتوسا کنار مون ایستاده بود...

همه چیز تکرار شد... به قابِ عکسِ بابا نگاهی انداختم...

با اجازهٔ تو بابا...

من: با اجازهٔ مادرم و بزرگترا بله...

بله.. تموم... صدای جیغ و دست و سوت... واسه بله ای که من دادم...

بله به یه زندگیِ جدید... یه مبارزه... یه عشق... بله به زندگی ای که توش پر از ریسک بود...

ممکن بود پیروزی نصیبم بشه اما اونورتر شکستی هم ایستاده بود... ایستاده بود می گفت منم هستم...

با رو بوسیِ اتوسا و دستبندی که به دستم بست به خودم اومدم...

من: ممنون که اومدی سیامک از صبح خنده یادش رفته بود... اما با ورودِ تو بی اراده لبخند زد...

نمی دونم چرا این حرف و زدم... دلم نمی خواست هیچ وقت بهش سرکوفت بزنم اما این حرفم غیرِ ارادی بود...

آتوسا خنده ای کرد و گفت:

آتوسا: استرس گرفته از الان... آخه با همچین عروسی ممکنِ تا شب سکته کنه...

خندیدم و بهش نگاه کردم...

اونم شونه ای بالا انداخت و گفت:

سیامک: خوب راس می گه...

اخلاقش و دوس داشتم.. شاید باید ناراحت می شدم چون اون تظاهر می کرد... میدونم که الان یاد المیراست... ازدواجش با اون...

اما وقتی عشق هست کور میشی... نمی تونی ببینی بدیا برات رنگ ندارن... اما خوبیا حتی یه لبخندِ ساده برات پررنگ میشه... میشه رنگِ نفسِ پرستوها...

کم کم همه میومدن و کادوهاشون و میدادن و میرفتن بالا...

سیامک دستم و گرفت تو دستش...

سیامک: من حوصلم سر رفته... بیا تا حواسشون به ما نیست بریم یه دوری بزنیم... فقط فیلمبردار نفهمه تر و خدا...

با شیطنت نگاش کردم... چشمکی زدم و گفتم

من: موافقم...

من: واااای چقدر من دور دور کردن و دوست دارم...

سیامک: منم این دور دور کردن و بیشتر از تفریحای چند ساعتِ دوست دارم .. حسابی خوش می گذره...

من: آره مخصوصا هم که روزِ عروسیت باشه... واااای اینجا یه سفره خونهٔ هست... انقدر نازِ که نگو من با محسن اومدم...

حرف تو دهنم ماسید... آب دهنم و سخت قورت دادم و برگشتم سمتش...

من: چقدر از مدل ماشین عروسمون خوشم میاد خیلی نااازِ...

یامک: خوب دیگه با محسن جون کجاها رفتید؟

من: هیچ جا اینجا هم یه بار اومدیم همینجوری...

سیامک: تو که من خودم و کشتم نیومدی بریم سفره خونهٔ سالن...

من: دفعهٔ قبل هم رفتم اصلا خوش نمی گذره آخه.. من از قلیون کشیدن بدم میاد...

سیامک: اما المیرا دوست داشت.. بدجوریم پایهٔ کارام بود...

می دونم که برای اینکه حرصِ من و در بیاره اندفعه امِ المیرا به میون اومد اما خوب من حواسم نبود اگه گفتم محسن...

از دستش خیلی ناراحت شدم واسه همین بق کردم و از شیشه به بیرون چشم دوختم...

سرعت ماشین همین طور میرفت بالاتر...

سیامک می دونست من از رانندگی کردن می ترسم اما نمی دونست من عااشقِ رانندگی با سرعت بالام ...

با هیجان ظبط و زیاد تر کردم و به جلو چشم دوختم...

می دیدم که گداری بر می گرده سمت من و نگام می کنه اما من بیخیال تر از این حرفا بودم ...

ظبط و خاموش کرد و سرعتش و کم کرد... منم دوباه برگشتم و به بیرون نگاه کردم .

سیامک: قهری؟

من: ..

سیامک: خوب ببخشید من اینجا بادمجون که نیستم راحت می گی محسن... اونم کی محسنِ بی ناموس..

سیامک: اما می دونی زندگیِ دوبارهٔ آتوسا رو مدیونِ توییم ... من و خانوادم... کاش سیاوشم بود واین روز و میدید هیف که آنا حالش اونجا بده و نتونستن برای عروسیمون بیان...

...

سیامک: خورشید حرف بزن دیگه ...

...

سیامک: خورشید خانم طلوع کن نوری بتابون گناه داریم بابا...

چه کیفی میده تو ناز کنی و یکی اینجوری نازت و بکشه ...

سیامک: خورشید فهیدی چی شد ؟ آتوسا از ساناز حلالیت خواست واسه همهٔ رفتاراش..

اما من بازم سکوت کردم...

دستش و گذاشت رو رونِ پام ...

لباس عروس خیلی نمیزاشت راحت لمسم کنه...

سیامک: خانومی من متاسفم...

یامک: خورشید من از تو...

حرفش و قع کردم و با حرص گفتم...

من: یه فرصت خواستی؟

خوب این فرصت... هر دفعه دلت می خواد بگو المیرا بعدم بگو ببخشید من که گفتم یه فرصت...

کنار پارک کرد...

سیامک: من و نگاه کن ...

روم و برگردوندم سمتِ پنجره...

سیامک: کیو دوست داری؟ جونِ خودت برگرد... خوب جونِ دامون...

برگشتم سمتش...

سیامک: خوش به حالِ دامون...

سیامک: خانمی ببخشید می خواستم اذیتت کنم توام گفتی محسن...

مثل این بچه تخسا شده بوئد که طلافی می کنن...

من: باشه بریم... مامان اینا چند بار زنگ زدن...

سیامک: نظرت با یه شمال مشت چیه؟

من: الان؟

سیامک: تو بگو نظرت چیه؟

من: نه ناراحت میشن مهمونا...

سیامک: اگه امکانش بود دوست داشتی؟

من: خوب آره...

سیامک دور زد و حرکت کرد سمتِ سالن... و یه لبخندِ شیطانی رو لباش بود... یه جورایی آدم از قیافش می فهمید یه خبرایی هست...

وقتی رسیدم سالن فیلمبردار اولین نفری بود که سرمون هوار شد اما بلاخره رضایت داد...

ساناز و آتوسا سر به سرم می زاشتن که کجا رفته بودیم که آخرش سیام گفت رفتیم بستنی خوردیم تا دست از سرمون برداشتن...

آهنگ گذاشتن تا من و سیامک با هم برقصیم... بعد از رقصیدن با یه آهنگِ شش و هشت یکم نشستیم...

یه آهنگ لایت گذاشتن و ازمون خواستن که دونفره برقصیم...

سیام بلند شد و دستِ من و گرفت... دستم و بوسید و ازم درخواستِ رقص کرد...

تمومِ چراغای سالن خاموش شد...

لیزرشو و رقص نورا رو روشن کردن... دود تو سالن پخش شده بود... دستگاههای حباب تند تند حباب می ساختن...

فضا حسابی رویایی و قشنگ بود...

سیامک کنار گوشم گفت:

سیامک: همه چی اونجوری هست که می خوای؟ سالن و دوست داری/؟

من: آره.... خیلی قشنگِ...

سیامک: اگه دوس نداشتی می تونیم سال بعد یه جشنِ دیگه بگیریم...

من: نه همه چی عاالیه...

سیامک: خورشید تو دوسم داری یا اینکه توام فرصت می خوای؟ منظورم عشق نیست منظورم اینه که نسبت به من بی احساسی؟

من: سیامک من... من...

نمی تونستم بگم دوسش دارم یه جورایی انگار وقتش نبود..

سیامک: تو چی؟

من: من نسبت بهت بی احساس نیستم...

من و بیشتر به خودش فشار داد و سرش بیشتر رفت تو چالِ گلوم...

سیامک: سعی می کنم فرصتی که ازت خواستم انقدر طولانی نشه تا احساساتت فرو کش کنه... سعی می کنم تا زمانی که بتونم با خودم و قلبم کنار بیام بازم نقشِ یه مردِ خوب و بازی کنم...

من: من دلم نمی خواد بازیگر باشی... دوست دارم خودت باشی...

سیامک: به هیچی فکر نکن من قول دادم...

وقتی به خودم اومدم که برقا روشن شد و همه داشتن دست میزدن...

من و سیامک هنوز آروم می چرخیدیم...

ایستادیم...

دستش و قاب صورتم کرد ...

به چشمام زل زده بود... چشماش غم داشت...

اما نمی خواست من نا امید بشم این و از حرفاش و از حرکاتش می فهمیدم...

اومد جلوتر... لباش و گذاشت رو لبام... و یه بوسۀ کوتاه... اولین بوسه..

من: پس خیالم راحت باشه...؟

ساناز: واااای خورشید نمی خوام اعدامش کنم که... بروووو...

آتوسا : راس می گه دیگه برو دلِ برادرم آب شد...

من: یادت باشه چقدر اذیت کردیا... نوبتِ منم میشه خانم خانما...

خم شدم دامون و بوسیدم...

الینا شاید هنوز درک نکرده بود چه خبره اما یه جوری نگاه کرد.. سیامکم نگام می کرد ...

لبخندی زدم و رفتم جلوتر و اونم بوسیدم...

اونم من و بوسید...

دیگه نمی خواستیم برای خدافظی بریم خونمون یه جورایی دلم نمیومد بعدا از خونه دل بکنم...

فکر کنم واسه مامان خیلی سخت میشه یعنی برای من که اینجوریه من حتی نامزدم نموندم عقد و عروسیم با هم بوده و یکم سختمِ...

با مامان و شروینم خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم..

من: طفلیا دلشون می خواست با ماشین عروس بیانا...

سیامک: تو ماشینِ عروس و دوماد که جای بچه نیست... ممکنِ اتفاقای بالای هجده سال رخ بده...

و بعد زد زیر خنده...

یه لحظه رنگم پرید فکر هر چیزی تو این مدت تو ذهنم داشتم جز داشتنِ رابطه با سیامک... یعنی چی میشه؟ من باید چیکار کنم...؟

سیامک: چی شد به چی فکر می کنی؟

من: هیچی ...

با ذوق گفتم :

من: سیامک من عاااشقِ این شبم یه کاری کن حسابی خوش بگذره... یعنی عاشقِ این قسمت از عروسیم...

سیامک: چشم... بفرما...

سرعتش و برد بالاتر ...

شیشه و دادم پایین... ماشین آتوسا اومد کنارمون...

یه جورایی انگار عوض شده بود تا دیروز اگه میدیدمش نمی دونم به خاطر حرفای ساناز بود یا واقعا قیافش خبیث نشون میداد اما حالا بنظرم خیلی مهربون و دوست داشتنی بود...

سیامک صدای ظبط و زیاد کرد...

یه شاخه گل رز از دسته گلم در اوردم و دادمش به آتوسا...

آتوسا: مررررررسی... خوشبخت بشی خانومی...

نشد جوابش و بدم سیامک سرعتش و زیاد کرد...

سیامک: خورشید نظرت با یه سوپرایز چیه؟

من: من عاااشقِ سوپرایزایِ خوب خوبم...

سیامک: ای بابا تو که کلا عاشقی...

با معنی نگاش کردم و گفتم:

من: آره اونم بدجور...

موشکافانه نگام کرد...

نگاش کردم...

من: حواست به جلو باشه...

سیامک: هست... من حواسم بود خورشید....

پر از منظور بود حرفش .. نمی دونم شایدم من اینجوری فکر کردم...

ما میرفتیم و بقیه ماشینام دنبالمون بوق بوق می کردن...

ساناز خودش رانندگی می کرد تو یه پیچ آرشام از ماشین اومد بیرون و گفت:

آرشام: سیا جونِ من جمع کن بساط و صبحم ساعت ششِ صبح سانازآماده باش میده بیاییم خونتون گناه دارم من به خدا...

سیامک در حالی که منتظر بود ماشینای دیگه رد شن گفت:

سیامک: فکرشم نکن واسه اونم برنامه دارم.. بعد گازش گرفت...

سیامک: بسه؟ خسته شدی؟

من: دور دور کردن که آره بسه... اما من هنوز مثل عروسای دیگه خسته نیستم... ...

سیامک: خوبه ما حالا حالا ها باید بیدار بمونیم...

پیشِ خودم خجالت کشیدم فکر کردم منظورش همون چیزیِ که من نمی دونم چرا یهو انقدر ازش ترسیدم...

سیامک: پیش به سوی سوپرایز...

سرعتش و تا حد ممکن برد بالا سر یه خیابون پیچید و زود پیچید تو یه خیابونِ دیگه...

هنوزم صدای بوق میومد دنبالمون بودن...

یه پیچِ دیگه...

من: چی کار کردی دیوونه؟

سیامک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

سیامک: دیوونه بازیاش مونده تا سه ساعت دیگه یعنی ساعت ۴ شمالیم...

جیغی از سرِ خوشی کشیدم و گفتم...

من: نهههههه؟

سیامک: آره... تا اینا باشن خلوت بهم نزنن...

سیامک: حق نداری تا اون موقع بخوابیا...

من: نه کی خوابش میبره...؟ راستش...

سیامک: راستش چی؟

من: من خیلی گشنمه...

سیامک: منم ...

سیب زمینی و ازش گرفتم...

من: واااای چقدر داغِ حتی از رو پاکتم داغیش و حس می کنم...

نشست تو ماشین...

بخور که خیلی مزه میده ... المیرا عاشقِ سیب زمی...

سرفه ای کردم و بیخیال به خوردنم ادامه دادم... انگار دیگه باید عادت می کردم...

با اینکه می گفتم درک می کنم... اما انگار خیلی هم موفق نبودم...

عاشق خودخواه و حسودِ من سیامک و برای خودم می خواستم دلم می خواست فکر و ذهنشو خودم تصاحب کنم...

اما المیرا با اینکه دیگه نبود تو تصاحبِ عشقِ سیامک خیلی موفق بود...

من باید بجنگم هر چند سخت... اما این تصمیمی بود که از اول گرفته بودم...

سیامک واسم کم نمی زاره تمومِ کارایی که داره برام می کنه آرزویِ یه دخترِ ...

من غمِ نگاهش و حسرتی که تو نفساش هست رو درک می کنم ... اما اون با اینهمه غم داره کاری می کنه که من کمبودی و حس نکنم...

یادِ حرفاش که میفتم بیشتر از خودم بابتِ انتخابم هر چند پر دردسر راضی میشم.. گفته بود:

« من هر چیم عاشقت نباشم... هیچوقت کاری نمی کنم که نگاهت پیشِ دستای مردی باشه که با محبت سمتِ زنش گرفته ... من فقط ازت می خوام حالا که به دخترم این فرصت و دادی تا طعمِ مادر داشتن و بچشِ به منم این فرصت و بدی تا بتونم با خودم المیرا و شرایطم کنار بیام... فقط کمکم کن که حقیقت و باور کنم...»

نمی دونم چرا اصلا دلم نمی خواد که به شکست فکر کنم...

بنظرِ من عشق همیشه برندست... همیشه عشقِ که بینِ آدما می مونه و زندگیاشونو قشنگ می کنه...

سیامک: کجایی خورشید بخور دیگه... من متاسفم اگه ناراحتت کردم...

من: ن ... نه... من ناراحت نشدم..

بدونِ هیچ حرفی راه افتاد ...

حالا دیگه شور و شوقِ قبل و نداشتیم هم اون حالش گرفته بود و پکر بود هم من...

حس روانشناس بودنم هر چند کم تجربه بدجور گل کرده بود... می دونستم که اینجور مواقع نباید بزارم تو خودش بمونه و باید سرگرمش کنم...

من: سیامک الان کجا میریم؟

....

من: سیامک....

سیامک: جانم؟

من: می گم کجا میریم؟

سیامک: میریم ویلای بابام اینا...

من: کلید داری/؟

سیامک: نه سرایدارمون هست... هماهنگ کردم باهاش...

من: راستی چرا هیچ کس بهمون زنگ نزد؟

سیامک: چون گوشیامون خاموشِ...

من: دیوونه یه گوشیم و بهت سپردما اگه مامانم نگرانم شه چی؟

سیامک: آتوسا خبر داشت جلوی در تالار بهش گفتم خیالت راحت...

سری تکون دادم و به بیرون نگاه کردم.. جاده شبا چه ترسناک میشد... ترسناکترم بود با سرعتِ سرسام آورِ سیامک...

کم کم داشتم خسته میشدم وقتی فکرِ خواب اومد تو سرم برگشتم سمتش و گفتم:

من: واااای سیامک من لباس ندارم...

سیامک: یه ساکِ کوچیک اون پشت هست... اونارو برات برداشتم...

من: خوبه فکرِ همه جا رو کردی...

راهنماش و زد...

سیامک بله...

من: چرا ایستادی...

سیامک: ویلا همینجاست... می خوام تو شنلت و سر کنی...

من: چرا؟ چه زود رسیدیم...

سیامک: از پسرش خوشم نمیاد... گفتم که ۴ اینجاییم...

با تک بوقِ سیامک درا باز شد و رفتیم داخل بعد حال و احوال با زنش و گفتنِ با اجازه رفتم تو خونه...

چند دقیقه بعد سیامکم اومد...

سیامک: گفتم اتاقِ مارو برامون آماده کنن همین طبقست بیا...

اتاقِ ما؟ یعنی خودش و المیرا... نفسم و سخت دادم بیرون و دنبالش راه افتادم.

پشت سرش وارد شدم... برق و که زد اولین چیزی که نظرم و جلب کرد تابلوی بزرگِ تو اتاق بود که اتفاقا چشمای المیرا هم بود...

من: خوبه گفتی که آمادش کنن والا اینجا هم یه آتلیه پر از عکس داشتیم..

تک سرفه ای کرد و با گفتنِ ببخشیدخودش عکس و درآورد...

عکس و از اتاق برد بیرون. سرم و از در اوردم بیرون که ببینم کجا میبرتش که دیدم بومِ عکس و مقابلش گرفت و بوسه ای روش نشوند...

وقتی اون و بوسید انگار یه خنجرتو قلبِ من فرو رفت... چشمام و بستم و بغضم و قورت دادم... نفسم تو سینه مونده بود و بالا نمیومد ...

گاهی وقتا حس می کنم کم آوردم...

برگشتم تو اتاق و رو تخت نشست...

چند دقیقه بعد شاید یک ربع بعد اومد تو اتاق..

سیامک: ببخشید دیر شد رفتم تا بالا.....

چشماش قرمز بود... از خستگیِ یا....؟

سیامک: لباست و در نمیاری کمکت کنم؟

من: بی زحمت بنداش و باز کن...

لباسم از رو تنم سر خورد و افتاد پایین...

لباسی و که از تو ساک در اورده بودم و گرفتم جلوم و روم و برگردوندم...

سیامک بلیز و شلوار و ازم گرفت و گفت:

سیامک: هی هی نگو که قرارِ این و برام بپوشی...؟

من: من با همینا راحت ترم...

سیامک: ببینمت خورشید... تو چرا بغض داری باز...

دستِ خودم نبود... اما دلم یهویی خیلی گرفت احساس کردم خیلی تنهام...

من: دلم برای مامانم تنگ شده همین...

منو برگردوند سمتِ خودش...

سیامک: من ناراحتت کردم؟

سرم و به نشونهٔ نه تکون دادم...

سیامک: می دونم گاهی خیلی غیرِ قابلِ تحمل می شم... حالا میشه ببینمت... هیفِ اون چشا نیست ///؟ همش سرت پایینِ...

سرم وبالا کردم... دستم و گرفت و گذاشت رو شونه هاش... خودشم دستش و دورِ کمرم حلقه کرد...

کم کم بهم نزدیک شد .. لبام و با زبون تر کردم...

لباش و گذاشت رو لبام...

چند ثانیه بعد دستم و گذاشتم رو سینش و کمی به عقب روندمش..

من: الان نه...

سرم و حالت اریب نگه داشتم و به زمین چشم دوختم...

من: حداقل الان نه... الان که احساست براش ریخته و چشمات و قرمز کرده نه...

کلافه دستاش و انداخت پایین...

عقب عقب رفت...

سیامک: من نخواستم... نخواستم ناراحتت کنم...

اونم الان... اونم تو این شب ... نهایتِ سعیم و کردم...

خواست بازم چیزی بگه اما پشیمون شد... دستاش و انداخت پایین و نفسش و سخت داد بیرون...

برگشت و از اتاق رفت بیرون...

لباسام و زدم زیرِ بغلم و با کمری شکسته رفتم سمتِ حموم... یه دوشِ آبِ سرد بدجوری حالم و جا میاره...

انگار که بازم سرنوشت با من قهر کرده... یه روز خنده ده روز گریه ...

این روزا روزای من نیست اشک و گریه حالا دیگه دارن سرخوش می رقصن و می گن که حالا مالِ ماست... روز روزِ ماست...

تو حموم قطره های اشک با آب قاطی شده بود... اما به راحتی میشد تشخیص داد شوریِ اشکامو...

تلخی انقدر زیاد شده بود که به شوری میزد... شورِ شور... خازج از توانِ من...

از حموم اومدم بیرون... حوله نداشتم لباسام و پوشیدم و در حالی که داشتم با حولهٔ کوچیکِ تو اتاق سرم و خشک می کردم رفتم پشتِ پنجره...

سیامک لب دریا بود... ایستاده بود و به دور دستها خیره بود...

حتما سایه ای از المیرا رو میبینه... حتما بازم خیالِ اون درمونِ دلش شده...

یا شایدم ناراحتِ... واسه اینکه نتونست به قولش عمل کنه...

اما اون سعیش وکرد...

شروع کرد به قدم زدن... کاش منم بودم دو تایی با هم...

زیر لب زمزمه کردم از دلِ سیامک برای المیرا...

یه جورایی می دونستم داره چی می گه و برای المیرا چه حرفایی میزنه چون حرفِ دلِ عاشقِ منم بود...

****

کاش تو نیز در کنار من بودی

تا با زمزمه امواج

در این نسیم بهاری

اشکهایم را با خنده های تو پاک می کردم

و در کنار تو قدمزنان

در کنار ماسه های ساحل

هر دو تنهای تنها

غزل عشق و وفا می سرودیم

و دلهایمان را از غم می زدودیم

کاش تو نیز در کنار من بودی

و نمی گذاشتی که روزگار

مرا در این دیار

تنها رها کند

و بار سنگین غم را بر دوشم نهد

و اشکهای حسرت را از دیده ام جاری سازد...

حالا دیگه دورتر بود ... اون دورتر از حد معمول ایستاده بود...

اما دیگه نگران نبود... اون می خندید...

داشت دورتر میشد...

دیگه دره ای نبود... سیب روزمین و برداشتم...

رفتم جلوتر...

سیامک چشم از آسمون گرفت....

نا امید به من نگاه کرد...

لبخند زدم...

دستم و گذاشتم رو قلبم...

بهش گفتم:

من هستم... با تمومِ وجود از تهِ قلبم..

بیا ببین من واقعیم... خیال نیستم...

عشقم واقعیه... سیامک من دوست دارم...

سیامک: عشق... اما المیرا...

به آسمون نگاه کرد... اون دیگه نبود...

سیامک: منم باید برم...

من: بازم میشه عاشق بود سیامک... اون پیشِ خداست عذابش نده...

زانو زد...

سیامک: پس کمکم کن... خورشیدِ قلبم شو

با نوری که به چشمام میزد بیدار شدم...

چشمام خیس بود...

اشکای بیداری بس نبود... حالا دیگه غم تو خوابم دامنگیرم شده بود...

زیر لب زمزمه کردم...

بازم میشه عاشق بود...

کمکم کن...

آره کمکت می کنم...

چشم چرخوندم دور اتاق اما ساعتی نبود...

تلفن و از رو رو تختی برداشتم... از دینِ ساعت هنگ کردم...

ساعت ۴ شده؟ نه حتما اشتباست... پس چرا من تازه نورو حس کردم...؟

بلند شدم و همینجوری رفتم بیرون...

اوه اوه ساعت بیرونم همین بود...

راستی سیامک کجاست...؟

مستفیم رفتم سمت دستشویی...

مسواکی که تو جلد بود و نو بود و در اوردم... دستش درد نکنه حداقل تو این چیزا یکم فکر داره...

ا خورشید بی انصافی نکن اون سعی کرده خیلی با فکر باشه...

رفتم سمتِ آشپزخونه... سر میز نشسته بود و سرش و رو میز گذاشته بود...

چه میزیم چیده بود یعنی کارِ خودشِ یا شهناز خانم؟

شونه ای بالا انداختم بهتره اول برم یه لباسِ بهتر بپوشم بعد بیام...

اما وسوسه شدم برم ببینم داره به چی فکر می کنه که متوجه من نشد...

رفتم جلوتر و سرم و خم کردم تا ببینمش ... هی وای من این که خوابِ... اما چرا اینجا؟

دستم و کشیدم رو موهاش... خم شدم و لپش و بوسیدم به صورتش نگاه کردم... قربونت برم عزیزم... بوس بوس...

خواستم برم که دستم و گرفت...

سیامک: ای خانم کجا؟ بوس مفتی ما نداریم...

من: عه بیداری؟ صبح بخیر...

سیامک: ظهرِ توام بخیر...

من: بیدارم می کردی نفهمیدم کی شد الان...

من و نشوند رو پاش و به صورتم نگاه کرد...

سیامک: نگاه چشمات چه پفی کرده... خیلی با نمک شده بودی تو خواب دلم نیومد بیدارت کنم...

من: تو کی خوابیدی؟

سیامک: هشت صبح بود از لبِ دریا اومدم...

من: اوهوم... بعد کی بیدار شدی ؟

سیامک: راستش دلم نیومد بیام رو تخت گفتم بیدار میشی رو راحتیِ تو اتاقمون خوابیدم دیگه سرم درد گرفت نشد زیاد بخوابم اومدم اینجا...

من: اونقدام خوابم سبک نیست میرفتی تو اتاقای دیگه...

دستی به موهام کشید...

سیامک: دیشب به اندازهٔ کافی اذیتت کردم دلم نمی خواست فکرِ دیگه ای کنی...

انگشت اشارم و کشیدم رو گونش...

من: دیروز بهترین روزِ زندگیِ من بود...

با دستش سرم و آورد پایین و بوسه ای رو چشمام نشوند...

سیامک: یه چیز بخور بریم لب دریا...

من: نه الان نه...

سیامک: چرا؟

من: من عاشقِ غروبِ خورشیدم... اونم وقتتی بخوای از ساحل تماشا کنی ...

سیامک: ممم چه تفاهی... باشه پس غروبتر میریم آماده شو بریم تو باغ...

من: باشه... خواستم بلند شدم...

سیامک: راستی راستی ...

من: چی شد؟

سیامک: دیگه نبینم موهات و خشک نکرده بخوابیا...

من: خوب تو نبودی که ... من دوست داشتم تو موهام و خشک کنی...

سیامک: خانمیِ لوسم خوب صدام می کردی شاید اگه تو صدام کرده بودی با هم می خوابیدیم اونوقت منم بیخواب نمی شدم

من:خوب تو خودت رفتی... نخواستم خلوتت و بهم بریزم...

سیامک: اصلا دوست ندارم خلوت کنم.. پیس حواست بهم باشه... بعدم تو خودت گفتی که برو ...

من: من فقط یه چیز گفتم که اونم یه خواسته بود... اونم اینه که دوست دندارم وقتی جسمم تو دستاتِ برات یادآوری یه جسمِ دیگه باشم یا فکر کنم روحِ یه نفر زندگیم و تحت الشعاع قرار داده...

سیامک: ایشاالله درست میشه...

من: سیامک تا حالا فکر کردی که شاید درست نشه/؟

بهم خیره شد... تو نگاهش کمی ترس موج میزد...

سیامک: تا حالا نشده چیزی و بخوام و نتونم به دست بیارم...

شونه ای بالا انداختم و از پاش اومدم پایین... اشتهام کور شده بود... مستقیم رفتم سمتِ اتاقم...

موهام و به دو قسمت تقسیمش کردم و بافتمش....

یکم ریمل زدم به قسمتِ بیرونیِ مژم... اینجوری به چشمام حالت قشنگی میداد... یکم سایه سفید زدم زیرِ چشمم و قسمت داخلیش یکمم سایهٔ سیاه هم ادامش زدم...

اینجوری چشمام درشت تر از اینیم که هست شده... یکمم رژ و رژگونه زدم...

یه شلوار شش جیب پوشیدم با یه تیشرتِ سفید... دستمال سرمم که با رنگِ شلوارم ست بود بستم...

هه شبیهِ دختر بچه ها شده بودم... امااینجوری راحت ترم هست...

گوشیم و از رو میز برداشتم و روشنش کردم و رفتم بیرون از اتاق...

من: سیاااامک من حاضرم..

سیامک: چه زود... یادش بخیر لمیرا می نشست جلوی آینه دیگه بلند نمیشد...

پوفی کشیدم و رفتم سمتِ در...

من: آماده شدی بیا بیرون...

رفتم تو حیات و رو تاپ نشستم... با دیدنِ اسب که داشت می رفت تو باغِ سیامک اینا ذوق زده بلند شدم و رفتم سمتش...

چرا اینجاست؟ دستی به یالاش کشیدم وای خدایا چقدر من اسب دوست دارم...

فوری رفتم جلوی در خونهٔ شهناز خانم و در زدم و قتی اومد گفتم:

من:سلام ببخشید مزاحمتون شدم قند دارید؟

شهناز خانم با تردید نگام کرد ...

من: من خورشیدم...

شهناز: ای وای چقدر تغییر کردی چقدر تو عروسکی هستی... قند که براتون گذاشتم ببخشید نیومدم آقا گفت خودش کارارو می کنه...

من: نه می دونم قند داریم دیگه نمی خوام تا بالا برم اگه میشه چندتا شما بهم بدین...

چشمی گفت و رفت داخل...

بعد از چند دقیقه با یه قندون قند که ریخته بود تو مشما برگشت...

من: مررسی ممنون...

با ذوق رفتم سمتِ اسب...

یدونه قند گذاشتم کفِ دستم و گرفتم جلوش...

الهی چقدر نااااسی بخور کوچولو... کلی قند داریم... فقط با من دوست باش باشه؟

یادِ بچگیم افتادم...

مارو از طرفِ پیش دبستانی می بردن پارکِ ارم مامان نمی تونست بیاد و با بابا رفتم...

اونجا اسب کرایه میدادن و وقتی بابا ذوقِ من و دید خواست که چند دور من و بگردونه...

از همون موقع بود که فهمیدم چقدر اسب و اسب سواری و دوست دارم و اینکه اسب قند خیلی دوست داره...

خندیدم و اشکی که تو چشمام نشسته بود و پاک کردم... بابا می بینی من چقدر بزرگ شدم... ؟

بازم قند دادم بهش... با صدای یه پسر برگشتم عقب...

پسر: اسبا قند دوست دارن اما مشکی عاشقِ قندِ... الان هر جا بری دنبالت میاد...

من: سلام! اسمش مشکیه؟ اما من اسمش و گذاشتم جابر!!!!

سرخوش خندید...

پسر: جابر؟

من: بله ...

اومد نزدیکتر...

پسر: مهمونه اینجایی؟

من: بله مهمونم...

اه اصلا یادِ پسرش نبودم والا یه روسریِ بهتر می زاشتم و لباس مناسبتر می پوشیدم....

پسر: تا حالا اینجا ندیدمتون...

یه قند دیگه گذاشتم کفِ دستم و در حالی که به جابر میدادم گفتم:

من: چون اولین بارِ میام اینجا...

پسر: میخوای سوار شی؟

با ذوق بهش نگاه کردم...

من: میییشه؟

پسر: شدن که میشه ... اما نمیترسی؟

من: وای نه من عاااشقِ اسب سواریم...

پسر: من آریا هستم... تو خودت و معرفی نکردی...

من: منم خورشیدم همسرِ سیامک... خوشوقتم...

یه تای ابروش وداد بالا و گفت:

آریا: جدا؟ اما من فکر نمی کردم سیامک هیچوقت ازدواج کنه...

از حرفش ناراحت شدم داشت فضولی می کرد...

من: اجازه میدی سوار شم یا نه؟

سیامک: خورشیید کجایی؟

آریا: الان باید بری باشه یه وقت دیگه...

سیامک خودش و رسوند به من...

اما آریا نشست رو اسب و بدونِ حرفی رفت...

با چشم به رفتنِ اسب خیره شده بودم که سیامک با انگشت اشارش زد رو چونم و حواسم و به خودش جمع کرد...

سیامک: به چی خیره شدی؟

من: واااای سیامک دید چه ناز بود؟

با اخم گفت:

سیامک: آریا؟ نخیر خیلیم زشته...

من: نه دیوونه اسب و می گم...

اخماش و باز کرد و گفت آره...

سیامک: اینا چیه پوشیدی؟

من: اینا لباسِ دیگه... نمی خواد بگی خودم می دونم خوشگل شدم... و بعد بق کرده ازش رو گرفتم و خودم رفتم سمتِ جنگل...

سیامک: هی هی چته؟ خوب خوشگل شدی اما اینارو واسه من تو خونه بپوش...

من: آخه سیا با اینا راحتم عزیزم... از فردا پوشیده تر لباس می پوشم...

پوفی کشید و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش...

سیامک : لجباز تر از المیرا ...

اه دیگه داشت اعصابم و خورد می کرد...

دستم و گذاشتم رو دستش که داشت دکمه های لباسش و باز می کرد...

من: می شه انقدر من و با المیرا مقایسه نکنی؟ از بچگی از مقایسه شدن بدم میومد...

سیامک: بله چرا نشه ... حواسم نبود...

پیراهنش و در اورد... از دیدنِ عضله های قشنگش دلم آب شد...

من: تو یه تیشرتم از زیر داشتی؟

سیامک: ببخشید که پاییز و هوا سرد... من نمی دونم تو چرا سردت نیست؟

و بعد لباسش و گذاشت رو شونم...

سیامک: این و بپوش...

من: تو چی؟

سیامک: سردم نیست بپوش بریم...

من: نه تو این و بپوش من الان از شهناز خانم یه چیز می گیرم...

این و گفتم و رفتم سمتِ خونهٔ شهناز خانم...

انگار تا اینجاییم من روزی چند بار مزاحمش میشم...

یه چیزِ شنل مانندِ محلی بهم داد که هم کلاه داشت هم رو شونه هام و میپوشوند... همونجا بهش گفتم از سریش چند تا رنگش از هر کدوم دو تا برام بخره از بس که قشنگ بود.. واسه سانازو اتوسا هم ببرم بد نیست...

با سیامک همقدم شدیم...

سیامک: آریا چی می گفت...؟

من: هیچی داشتم به جابر قند میدادم گفت که عاشقِ قندِ... می خواستم برم اسب سواری اما دیگه نشد...

سیامک: ازش خوشم نمیاد دور و برش نباش...

من: باشه... من با اون کاری ندارم... با اسب کار دارم فقط...

ضربه ای به سنگِ جلوی پاش زد...

سیامک: بیخیال... بیا تو بغلم...

رفتم جلوتر دستش و گذاشت دور گردنم منم خودمو چسبونددم بهش ..

سیامک: خوب بگو...

من: چی؟

سیامک: از خودت... از زندگیِ مشترک...

از خودم؟ فکر کنم بهتر از من منو بشناسی... از زندگیِ مشترک؟ هنوز درکِ درستی ازش ندارم... فقط می دونم با یه نفر بودن بهتر از بی کسی بودنِ... با تو بودن قشنگِ...

تو دلم اضافه کردم... چون عاشقتم...

سیامک: اگه الان بهت بگن جا واسه پشیمونی داری ازم جدا میشی؟

من: نمی دونم...

منو بیشتر به خودش فشار داد...

سیامک: اما من نمی زارم فرشتهٔ نازو مهربونی مثل تو ازم جدا شه...

می خوام بشم دیوِ تو قصه ها که دخترای نازو خوشگل و برای خودشون می کنن...

من: نگو اینجوری... می ترسم دیوونه...

سیامک: ترس نداره که می خوام... اما نمیشه...

اه جنگل چقدر ترسناک بود.. این حرفامونم ترسناک ترش کرده بود...

به مارای کوچیکی که تو همم وول می خوردن نگاه کردم..

من: برگردیم سیامک من اینجارو دوست ندارم...

برگشتم که بیام... من و از پشت بغم کرد...

سیامک: چرا خورشید اینجا که خیلی قشنگِ...

من: اما من دوسش ندارم...

برگشتم سمتش... تو چشماش نگاه کردم... مثل همیشه چشمای نجیبش یخ کرده بود... سرد بود...

من: بریم عزیزم... باشه؟ تو حالت خوب نیست... من نخواستم به خودت فشار بیاری... حالا بیا بریم می خوام از خونه به خانواده ها زنگ بزنم گوشیا آنتن نداره...

سیامک: بریم... اما من صبح به همه زنگ زدم...

من: جدا؟ مامان خوب بود؟

سیامک: آره...

سیامک: خورشید میشه تو بری ویلا؟ من می خوام یکم قدم بزنم اما میام زود...

من: باشه مراقب خودت باش...خداپس...

خندید...

سیامک: خدافظ عروسک...

از رو صندلیِ کنارشومینه بلند شدم و یه بار دیگه از پشتِ پنجره به بیرون نگاه کردم...

چه بارونی میومد...

خدایا من باید چی کار کنم؟ یعنی کجاست؟ خیلی نگرانم اما دستم به جایی بند نیست...

کاش داشتم با مامان حرف می زدم بهش گفته بودم...

نه خوب شد نگفتم اینجوری نگران میشد...

دوباره و دوباره شمارهٔ سیامک و گرفتم اما در دسترس نبود...

اصلا دلم نمی خواست فکر کنم رفته دریا برای شنا کردن...

چون الان دریا وحشیِ اگه غرق شده باشه چی؟

همه می گن دریا دخترِ می گن که پسرارو خیلی میبره...

با این فکرا اشکام سرازیر شد و دلم هرری ریخت پایین...

لباسام و پوشیدم .. باید برم پیشِ شهناز خانم...

هه مثلا قرار بود غروب با هم بریم لبِ دریا اما خدایا اون کجاست؟ چرا نیومده هنوز؟ نکنه من و یادش رفته؟

اصلا دلم نمی خواد اتفاقی براش افتاده باشه ... ترجیح می دم که من و فراموش کرده باشه... هر چند که سختِ...

در زدم و منتظر شدم... چند لحظه بعد یه دختر تقریبا سیزده ساله در و باز کرد...

من: شبتون بخیر.. ببخشید تروخدا مزاحم شدم مامانت هست؟

دختر: چند لحظه صبر کنید...

رفت و چند دقیقه بعد شهناز خانم اومد...

با بغض براش تعریف کردم که از صبح که از سیامک جدا شدم هنوز نیومده ونگرانشم...

شهناز: نترس دخترم سیامک زیاد شمال میومد گم نمیشه اون این باغ و کلا لنگرود و مثل کفِ دستش میشناسه اما الان میگم آریا بره دنبالش...

چقدرم که این دو تا از هم خوششون میاد...

از رفتارِ صبحِ آریا فهمیدم که اونم از سیامک خیلی دلِ خوش نداره حالا نمی دونم چرا...

آریا لباس پوشیده با چتر اومد بیرون...

تا من و دید گفت:

آریا: سلام ... چرا چتر نداری بیا.؟..

چترش و باز کرد و گرفت رو سرم منم ازش گرفتم و تشکر کردم و بعدم دنباش را افتادم...

برگشت سمتِ من و گفت:

آریا: تو کجا؟

من: منم بیام دیگه خواهش می کنم...

آریا: ببین نگران نباش از من میشنوی برو الان بخواب من می دونم سیامک کجاست...

من: کجاست؟

آریا: تو جنگلِ برو الان میارمش...

من: ای وای از صبح تو جنگل مونده؟ حتما تا حالا سرما خورده...

آریا: برو به این فکر کن ببین اون اینقدی که تو هستی به فکرت هست یا نه...

من: این دیگه احساس و فکرِ منِ بریم دیگه...

آریا: اگه بیای من نمیرم...

من: باشه فقط زود بیایید...

لبخندی زد و گفت:

آریا: خیالت راحت...

چند قدمی رفت و دوباره برگشت:

آریا: اگه تا روزی که اینجایید فرصت بود میبرم و جایی که سیامک بوده و بهت نشون می دم اما خوب از اونجایی از من خوشش نمیاد ممکنِ ناراحت شه...

من: ممنون من دلم نمی خوام ناراحتش کنم... الانم برید دنبالش...

آریا: هر جور راحتی ... اما با خواهرم آرزو هیچ فرقی برام نداری... یعنی همه آدمایی که میان اینجا نمی تونن بیشتر از خواهر و برادر باشن اما سیامک دچارِ سوء تفاهم شده...

اینارو گفت و رفت سمتِ اسطبل... من که چیزی از حرفاش نفهمیدم...

رفتم سمتِ خونه داشتم یخ می کردم سرما نخورم خوبه...

****

به قیافهٔ پژمرده و زارش نگاه کردم...

من: ممنون آریا خیلی زحمت کشیدی...

با این حرفم سرش و بالا کرد و نگام کرد... حتما انتظار نداشت با آریا اینجوری حرف بزنم...

من: شبتون بخیر...

آریا سری تکون داد و رفت..

من: نمی خوای بیای تو؟

این و گفتم و از در فاصله گرفتم..

من: کجا بودی؟

سیامک: تو جنگل...

من: اصلا یادت بود اینجا به یه نفر گفتی میرم قدم میزنم؟ یادت بود من منتظرتم؟ یا مثلا نگران میشم؟

سیامک: خوابم برد.... دیشبم نخوابیده بودم دیگه این بارونم نتونست من و از خواب بیدار کنه...

با تعجب و عصبانیت گفتم:

من: خوابت برد؟ کو پس چرا خیس نیستی؟ چجوری تو جنگل خوابیدی؟

سیامک: تو کلبه بودم...

رفتم سمتِ آشپزخونه... یه میز شامی که چیده بودم نگاه کردم...

به برنجی که دو بار خراب کاری کردم تا تونستم این و درست کنم...

همرو برگردوندم تو قابلمه... ظرفارم همرو پرت کردم تو ظرفشویی... انقدر عصبی بودم که حد و حساب نداشت ...

من خیلی نگرانی کشیده بودم ... هیچوقت به اندازهٔ امشب اشک نریختم حتی شبای تنهاییم... فکر می کردم بلایی سرش اومده...

سیامک: چی کار می کنی خورشید؟ من از صبح هیچی نخوردم...

رفتم سمتِ پذیرایی روکشم و انداختم رو صندلی و رفتم تو اتاقم...

جلوی آینه به خودم نگاه کردم... نمی دونم خودم پوزخند زدم یا اون دخترِ عصبی ای که چشماش غم داشت و عاشق بود بهم پوزخند میزد...

با پشتِ دست رژم و پاک کردم... من و بگو برای کی آرایش کرده بودم... کلبه؟ کلبه کجاست؟ حتما بازم المیرا...

تو می دونستی... خودت این شرایط و قبول کردی...

این رژ چرا پاک نمیشد؟

محکم تر دستم و کشیدم رو لبم...

من غلط کردم که می دونستم من فکر می کردم می تونم...

به تاپ مشکیم که یه زنجیر طلایی روش خورده بود نگاه کردم...

واسه کی این و پوشیدم؟

اه برو بمیر خورشید اینکارا برای چیه... نگاه کن عینِ خیالشم نیست... تو هر جور که باشی...

ترجیح دادم بخوابم.. خودم و پرت کردم رو تخت... پتو رو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم... اه چقدر من ضعیف بودم همش اشک و آه...

کم کم آروم شدم...

دلم مونده بود پیشِ سیامک.. گفت گشنشِ... ای کاش میزاشتم یه چیز بخوره...

اون اصلا براش مهم نیست من باهاش قهرم نگاه کن حتی نیومد یه سری بهم بزنه حتما داره شام می خوره...

اما سیامکم منم از صبح تا حالا چیزی نخوردما... منم گشنمه... تشنمه...

اما بیشتر تشنهٔ محبت و عشقتم...

من زیاده روی کرده بودم احساسم اینو می گفت... من به سیامک قول داده بودم... اون هنوز اولِ راهِ هنوز نتونسته فراموش کنه...

اه خورشید گندت بزنن که گند کاشتی...

اما آخه همش نمیشه که من بفهمم و من درک کنم... من تازه دو روز از عروسیم گذشته.. سیامکم باید بفهمه که الان خیلی انتظارا ازش دارم...

با احساسِ اینکه کسی تو اتاقِ چشمام و بستم ... خدارو شکر به پهلو پشت به در خوابیدم نمی تونست صورتم و ببینه...

نشست رو تخت... شاید داره می خوابه...

چند ثانیه گذشت اما نخوابید...

دستش اومد روی سرم و شروع کردن به نوازش کردنِ موهام...

سیامک: خورشید نخواب باشه؟ باور کن اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

سیامک: خانومی قهر نکن دیگه... خورشید...

سیامک: چرا لجبازی می کنی؟ خورشید من گشنمه ها... غذا بدونِ تو از گلوم پایین نمیره بلند شو...

سیامک: عسلی بلند نمیشی...؟

من: نه برو خودت بخور من گشنم نیست...

سیامک: باشه عزیزم تو بشین کنارم تا غذا به من مزه بده... اگه تو نباشی زهرِمار بخورم بهتره...

من: می خوام بخوابم...اومد رو تخت و خوابید...

سیامک: برگرد اینور ببینمت... پس منم غذا نمی خورم...

سیامک: بگو چی کار کنم دیگه از م دلخور نباشی؟

من: مهم نیست فردا بر می گردیم...

سیامک: فردا؟ چه خبره؟

من: بهم خوش نمیگذره دلم برای دامون تنگ شده برای مامانم همینطور...

بلند شد و نشست منم بزور بلند کرد و برم گردوند سمتِ خودش...

با صدای عصبی گفت:

سیامک: داری عصبیم می کنیا...دلت برای دامون تنگ میشه فقط ؟ آشتی می کنی یا نه.؟

من: نه برو بیرون...

زمزمه وار جوری که انگار توقع نداشت اسمم و صدا کرد...

سیامک: آشتی نمی کنی دیگه... ؟

من: نه...

بلند شد و دوری تو اتاق زد...

سیامک: باشه... باشه...

یهو اومد سمتم...

ترسیدم و جیغِ خفه ای کشیدم...

با یه حرکت من و انداخت رو کولش...

با اینکه بازم هیجان داشتم اما یه نفسِ راحت کشیدم فکر کردم قرارِ کتک بخورم...

با حرفاییم که از ساناز راجع به آرشام شنیدم یه لحظه بدجور ترسیدم...

من: من و بزار پایین سیامک...

اما سیامک از اتاق زد بیرون...

سیامک: آشتی میشی یا نه؟

من: نه..

سیامک: من و میبخشی یا نه؟

من: نه...

سیامک: باشه خودت خواستیا... میرم زیرِ بارونا... ببین منم چیزی تنم نیست توام که ماشاالله ...

سیامک: عزیزم این دو وجب دامنم نمی پوشیدی دیگه اینجوری من راحت تر چشم می چرخوندم...

زدم پشتش و گفتم : من و بزار پایین بی ادب...

سیامک: آخخ من فدای خانمِ جذاب و شیرینم بشم بی ادب چیه؟ زنمیاا...

سیامک: خورشید آشتی شدی؟

من: گفتم که نه می خوام برم بخوابم...

در و باز کرد و رفت بیرون...

وقتی آب بارون می خورد رو تنم یخ می زدم... نفسم تو سینه حبس شد...

من: دیوونه سردِ یخ کردم...

با صدایی که هیجان داشت گفت:

سیامک: سس آروم الان این آریا دربه در میاد بیرون... منم یخ کردم...

من و برم گردوند و بغلم کرد... حالا دیگه منو مثل بچه ها بغلم کرده بود و رو شونش نبودم...

بهم نگاه کرد...

سیامک: الان دوستیم دیگه؟

به چشمامش نگاه کردم... بارون می خورد تو صورتم به صورتِ اونم می خورد.... موهاش ریخته بود رو پیشونیش...

سیامک: خانومی جواب نمیدی؟

بیشتر رفتم تو بغلش ... دستام و انداختم دور گردنش...

من : آشتی...

چرخی زد...

منم از خوشحالی و هیجان سرخوش خندیدم... من و گذاشت زمین...

سیامک: تو مهربونترینی مررسی عزیزم...

من: سیامک یخ کردم بریم تو...

سیامک: گرمت می کنم عزیزم... بیا بغلم ببینم...

این و گفت و اومد جلوتر ... رفتم تو بغلش...

من و آروم آروم هل داد عقب تا تونستم به دیوار تکیه بدم ...

من: سیامک سرده دیوونه مگه ما خونه نداریم..؟

سیامک : داریم... اما طعمِ لبایِ تو ... اینجا زیرِ بارون یه چیزِ دیگست...

لبخندی زدم و خجالت زده سرم و انداختم پایین...

با انگشت اشارش سرم و آورد بالا...

توی اون هوای سرد...

زیرِ سقفِ آسمون...

دستام و انداختم رو شونه هاش...

دلِ من بود با جسمِ اون...

اما من، با تمومِ جون

با چشمای خمارم چشم دوختم به لباش...

تمومِ دنیام و میدم

واسه عشقم واسه اون

سیامک با نفساش گفت:

سیامک: هر کی عاشقِ تو نشه دیوونست...

داغیِ لباش رو لبام..

توی اون سرما گرم شدم...

عشقم... احساسم...

پررنگ تر شد...

چشمام و آروم باز کردم...

با اینکه روم پوشیده بود اما سردم بود... کمرم درد می کرد... زیر دلمم خیلی زیاد... انگار که پایین تنم داشت از بالا تنه

جدا می شد...

برگشتم پشتم ببینم سیامک خوابِ یا بیدار ...

اما نبود...

دلم هرری ریخت پایین... نکنه بازم رفته؟ نه حداقل الان نه...

احساس می کردم یه وسیله ای بودم برای ارضای جسمش... برای یه لحظه حالم از خودم بهم خورد...

اشکام تند تند میومد...

چقدر قشنگ میشد اگه صبحم با نوازشای دست سیامک آغاز میشد... نه گریه و ترس از دست دادنش...

اما خورشید تو می دونستی قرارِ یه رابطه بدونِ عشق شروع شه... می دونستی که اون عاشقت نیست...

اما من حس می کنم فقط یه وسیله بودم... اونم برای ارضای نیازش، جسمش... اه لعنت به من...

یاد حرفای دیشبش افتادم...

« هیچوقت فکر نکن من ازت استفاده کردم... شاید بهتر بود میزاشتم واسه وقتی دیگه اما می دونم همونقدر که من

نیاز دارم تو هم داری..

خورشید تو بهترینی از هر نظر... امیدوارم لیاقتِ پاکی و صداقتت و داشته باشم...»

شب خوبی بود...

با اینکه نیست اما من حالا با تمومِ وجود برای اونم پس پشیمون نیستم...

با لبخند قَلت خوردم ... درد بدی تو کمرم پیچید... خودمم نمی دنستم چی می خوام... حالا دیگه عشقم کاملتر

شده...

روحم واسه اون بود... حالا دیگه جسمم واسه اونه...

از پنجره به آسمون نگاه کردم...

چه صبحِ قشنگی....

صدای دریا... اونم مثل من هیجان داشت...

در اتاق باز شد... اشکام و که رو صورتم مونده بود پاک کردم...

سیامک: خورشیدم نمی خوای بیدار شی؟ ساعت ۱۲ شد... چیزی نخوری ممکنِ ضعف کنیا...

یکم از روش خجالت می کشیدم... اتفاقایی که بینمون افتاده بود... جلویِ چشمام رژه می رفت و به خجالتم دامن می

زد...

سیامک: من خودمم همین نیم ساعت پیش بیدار شدم با اینکه خیلی عجله کردم اما تا دوش بگیرم طول کشید...

سیامک: خورشید بابا تو که خوابت سنگین نبود...

دستش و گذاشت رو دستم و برم گردوند...

تو صورتش نگاه کردم... یه نگاه گذرا...

من: صبح بخیر...

سیامک: تو که بیداری... حتما نمی تونی بلند شی آره؟

خوب بشین من الان صبحونت و میارم بالا...

من: نمی خواد الان بلند میشم یه دوش می گیرم بعد میام پایین...

سیامک: می خوای بیام کمکت؟ می تونی؟

من: آره بابا فقط یکم کمرم درد می کنه...

آرنجش و گذاشت رو تخت و کمی خم شد سمتِ من...

سیامک: یه چیز بخور میریم دکتر...

سرش و برگردوند که بره... اما پشیمون شد...

سیامک: راستی خورشید تو خیلی ضعیفی... یه جورایی دلم نمیاد بهت دست بزنم...

یه جورایی ناراحت شدم حتما دوست نداره...

سیامک: مثل این عروسکای ناز و ظریفی که فقط باید نگاش کرد...

با این تعریفش تا ابرا رفتم و برگشتم...

سیامک: تو چرا حرف نمی زنی؟

من: چی بگم... خوب من همیشه همینجوری بودم... دوست نداری؟

سیامک: کیه که از همچین هیکلی بدش بیاد؟ اما من یه هرکولم و فکر اینکه ممکنِ تو اذیت شی ناراحتم می کنه...

دستم و انداختم دور گردنش...

من: اما من اذیت نمیشم عزیزم...

پیشونیم و بوسید...

سیامک: چقدر چشمات معصومن...

بلند شدم و ملافهٔ ساتنی که دیشب با ملافهٔ اصلیِ تخت عوض کردیم گرفتم دورم...

من: همچین حرف میزنی الان فکر می کنم حتما الهه ای چیزی بودم خبر ندارم...

رو تختی و مرتب کرد و گفت:

سیامک: خبر نداری؟ تو رو باید قبله کرد...

الهی من فداش بشم... چقدر من بدم الکی راجع بهش قضاوت کردم....

سیامک: خوررشیید اومدی؟

بیچاره صبحونه نخورده منتظرِ من...

من: آره عزیزم الان میام...

سیامک: خورشید اون لباس سفیده و بپوش ... رو تختت امادش کردم عزیزم...

من: باشه گلم..

به پیراهنِ ساتنِ شیری رنگی که روی تخت بود نگاه کردم... آخه این که سردم میشه... اما قشنگِ... آبِ موهام و با

حوله گرفتم و پیراهنم و پوشیدم...

پیراهن ساده ای بود که تا زیرِ سینه تنگ بود و بعد آزاد میشد... و تقریبا تا روی رونم میومد... دو تا بند هم رو شونه

هام داشتم...

ترجیح دادم موم باز باشه واسه همین شونش کردم و کمی موس بهش زدم تا حالتش همینجوری بمونه...

یکم از عطرِ ورساچِ صورتیم زدم و کمی هم سر سری آرایش کردم...

از بیرون صدای آهنگ بلند شد...

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

در اتاق و باز کردم ... حواسم به بیرون نبود...

سیامک رو به روم تو پذیرایی بود... به چشماش خیره شدم..

داشت با لبخند نگام می کرد...

Sometimes you love it

بعضی وقت ها دوستش داری

Sometimes you don't

بعضی وقت ها هم نه

Sometimes you need it then you don't and you let go

بعضی وقت ها بهش نیاز داری و بعضی وقت ها هم نه و می ذاری و میری

Sometimes we rush it

بعضی وقت ها براش شتاب می کنیم

Sometimes we fall

بعضی وقت ها هم موفق نمیشیم

It doesn't matter baby we can take it real slow

مشکلی نیست عزیزم،ما می تونیم خیلی آروم پیش بریم

Cause the way that we touch is something that we can't deny

چون لمس کردنمون چیزیه که نمی تونیم انکارش کنیم

And the way that you move oh you make me feel alive

و نحوه حرکاتت باعث میشه احساس زنده بودن بکنم

Come on

زود باش

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

You try to hide it

سعی داری پنهانش کنی

I know you do

می دونم که این کار رو می کنی

When all you really want is me to come and get you

وقتی تمام اون چیزی که واقعا میخوای این باشه که بیام و به دستت بیارم

یه چیزی رفت زیرِ پام... نگاه کردم ببینم چیه...

اوه خدایِ من چقدر قشنگ...

خم شدم و گل و از رو زمین برداشتم...

به سمتش قدم برداشتم...

You move in closer

تو نزدیک تر میای

I feel you breathe

و من نفس کشیدنت رو احساس می کنم

چقدر رویایی... قسمتی که من و به جایی که سیامک ایستاده بود میرسوند با گلای رز مشخص شده بود ... یعنی تمومِ جای قدمام پر بود از شاخه های گلِ رز...

وای خدا قشنگتر از اینم هست؟

It's like the world disappears when you're around me oh

وقتی تو پیشمی انگار دنیا ناپدید میشه(هیچی رو نمیبینم

با اینکه عاشق نیست چقدر تلاش می کنه که من شاد باشم.....

این آهنگ و من برات بخونم قشنگترِ عزیزم... بیشتر به احساسِ من میاد...

اما انتخابِ درستی بود.. وصفِ حالِ منِ...

Cause the way that we touch is something that we can\'t deny oh yeah

چون لمس کردن همدیگه چیزیه که نمی تونیم انکارش کنیم. اوه . آره

And the way that you move oh you make me feel alive so come on

و نحوه حرکاتت باعث میشه احساس زنده بودن بکنم . پس زود باش

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

منو به خودم بیار

دکورِ سفیدِ خونه... رنگِ سفیدِ لباسِ من...

چقدر به گلبرگای مشکی قرمزِ گلای رز میومد...

I say you want, I say you need

معتقدم که تو هم می خوایش، باور دارم که نیازش داری

I can tell by your face love the way it turns me on

می تونم از رو قیافت بگم که عشق چیزیه که منو به هیجان میاره

I say you want, I say you need

معتقدم که تو هم می خوایش، باور دارم که نیازش داری

I would never do you wrong ،I will do all it takes

من هرکاری لازم بشه می کنم، راست می گم

حالا دیگه مطمئنم که برات کم نمی زارم... هر کاری می کنم...

چون تو می خوای فقط یکم سختتته... دوست داری که زندگی کنی...

Cause the way that we love is something that we can\'t fight oh no

چون عشقی که بینمون وجود داره ، چیزیه که مانع از جنگ بین ما میشه

I just can\'t get enough oh you make me feel alive so come on

من متوجه چیزی نمیشم.این تویی که باعث میشی احساس زنده بودن بکنم

Ring my bell, ring my bells

Ring my bell, ring my bells

هشیارم کن

I say you want, I say you need

فکر می کنم تو می خوای، فکر می کنم نیاز داری

I can tell by the way on the look on you\'re face i turn you on

می تونم از قیافت بگم که به وجدت آوردم

واقعا به وجد اومدم... شکه شدم ازینهمه زیبایی...

سیامک تو بهترینی...

I say you want, I say you need

معتقدم که تو هم می خوایش، باور دارم که نیازش داری

if you have what it takes, we don\'t have to wait... let\'s get it on

اگر به چیزی که از دست دادی برسی، مجبور نیستیم منتظر بمونیم، بزن بریم

!Get it on

Uhhh

بزن بریم

Ring my bell, ring my bells

هشیارم کن

زیر لب زمزمه وار با ناباوری اسمش و صدا زدم...

من: سیامک... ممنون...

چند قدمِ باقیمونده و اون طی کرد و اومد نزدیکترم..

گل رزی که تو دستم بود و دادم بهش...

سیامک گل و گرفت و با گلبرگاش صورتم و لمس کردم...

سیامک: زیبا بودی... جذاب بودی... به این جذابیت صد برابر اضافه شد...

از جیبِ شلوار ورزشیش یه جعبه در آورد و گرفت سمتم...

سیامک: من هیچ وقت نمی تونم محبتی که نسبت به من داری و جبران کنم... خورشید تو روحِ بزرگی داری... کمتر

دختری می تونه انقدر درک داشته باشه...

لبخند زدم...

سیامک با انگشت اشارش کشید رو لبام...

سیامک: فدای خنده هات عزیزم...

خودم و لوس کردم و بیشتر رفتم تو بغلش...

من: اون جعبه چیه؟

سیامک: ای شیطون... اینم واسه توِ عزیزم... یه هدیهٔ کوچیک برای خانم شدنت...

من: اوه مررررسی ... جعبه و باز کرد ...

من: واااای چه نازِ... بدلِ... یا ...؟

سیامک: نه الماسِ...

واااای سیامک خیلی قشنگِ... دیوونه خیلی گرونِ... مررررسی...

برام یه انگشترِ خریده بود که روش یه الماسِ تقریبا کوچولو داشت...

دستم و بردم جلو...

من: تو بندازش...

انداخت تو دستم... و دستم و بوسید...

سیامک: مبارکت باشه خانمی...

همون موقع گوشیش زنگ خورد و دیگه نشد بیشتر از این ذوق کنم...

سیامک: بیا خورشید ساناز .. می خواد خودش باهات حرف بزنه...

گوشی و گرفتم و جواب دادم...

من: الو سلام عزیزم...

ساناز: سلام چطوری خانم؟ حالا دیگه مارو قال میزارید؟ تو بر می گردی کرج دیگه؟

من: باور کن منم تا شب خبر نداشتم... اما آتوسا با خبر بود...

یهو صدای غش غش خندیدن اومد...

من: صدام رو آیفونِ؟ آتوسا اونجاست؟

ساناز: آره... سلام میرسونه... در به در اصلا به من نگفت

من: سلام برسون توام... دامون کجاست؟ الینا؟

ساناز: بیچاره آرشام... بمیرم برای شوهرم بچه ها رو برده بیرون...

من: باشه حالا به خودشم خوش می گذره... همچین می گی بمیرم گفتم حتما رفته سر مزرعه ای جایی...

ساناز: آره مخصوصا که هم صحبتی مثل دامون داشته باشه... دختر بچهٔ تو رو مگه میشه گول زد ... چقدر من حرص

خوردم از دستش...

من: نی نیِ منِ دیگه... بایدم استثنایی باشه...

ساناز صداش و آرومتر کرد و گفت:

ساناز: از سیامک چه خبر؟

من: سلامتی اونم خوبه تو آشپزخونست...

سیامک با تعجب نگام کرد...

دستم و گرفت و رفت رو مبل نشست ... منم رو پاش نشستم....

ساناز: خوب چه کار کردین؟

با دستم موهای سیامک و بهم ریختم...

من: چی کار باید می کردیم؟

سیامک با لبخند بهم نگاه می کرد...

ساناز: یعنی می گم تموم؟

من: خجالت بکش دختر... کار نداری؟

ساناز: با اینکه می دونم خوب نیستا اما اینجا دلمون آب شده یه کلمه بگو آره یا نه...؟

من: خم شدم و سیامک و بوسیدم...

من: آره...

هر دوشون با هم جیغ و سوت...

من: چه خبره دیوونه... کار ندارید؟ من باید برم....

بعد از خدافظی قطع کردم...

سیامک: من به این گندگی و نمی بینی؟

من: چرا عزیزم اما نمی خواستم بگم پیشمی که راحت حرفش و بزنه...

سیامک: آتوسا هم اونجا بود...؟

سیامک: آره اونجاست... خیلی خوب شد که آتوسا پی به اشتباهاتش برد...

سیامک: آره... خیلی دوسش دارم فقط ازش دلگیر بودم که الان اونم رفع شد...

من: سیامک بریم یه چی بخوریم خیلی گشنمه...

بریم عزیزم...

سر میز سیامک گفت:

سیامک: خورشید من بعد از صبحونه میرم تا شهر یکم خرید کنم... بهتره نیای خسته میشی... فقط غروب میریم لبِ

دریا...

من: باشه فقط زود بیا...

سیامک: باور کن دیروزم اصلا قصد نداشتم اونجا بمونم... راستش عکسای المیرارو در آوردم گذاشتم تو کلبهٔ اونوریمون

که حکمِ انبار داره... بعد اومدم یکم استراحت کنم بعد بیام که خوابم برد...

من: اشکال نداره...

بلند شد و روم و بوسید...

سیامک: نمی خواد اینارو بشوری خودم میام میشورم... ناهارم از بیرون یه چی می خرم... هر چند این حکمِ ناهاؤی...

برای اینکه راحت باشی گفتم شهناز نیاد اگه خواستی می تونی ازش کمک بگیری...

من: مراقب خودت باش...

سیامک: قربونت فعلا... راستی عسل زیاد بخور... تا جون داشته باشی..

دیووونه...

با خوردن دو تا قرصِ ژلوفن دیگه مشکلی نداشتم...

رفتم بالا و شلوارِ کتانِ مشکیم و یه تنیکِ سرخابی که ریز بافت بود پوشیدم... موهام و جمع کردم و دم اسبی بستم و

یه روسری هم سرم کردم...

سیامک تازه یه ساعتِ رفته معلوم نیست کی بیاد خودشم که گفت می تونم بیرون برم... پس برم ببینم آریا میزاره یکم

اسب سواری کنم... آخه بیرون بود...

رفتم پایین و از دور بلند سلام کردم...

من: سلام... روز بخیر...

آریا: سلاااااااام خورشید خانم.... روزِ شما هم بخیر...

من: امروز جا داره من یکم اسب سواری کنم؟

آریا: بله چرا که نه... همین مشکی؟

من: بله جابر...

خندید...

آریا: صبر کن آمادش کنم...

من: باشه رو تاپ نشستم کارتون تموم شد صدام کنید...

سری تکون داد و منم رفتم سمتِ تاپ...

بهش نمیاد پسرِ بدی باشه... حتما باید از سیامک بپرسم دلیلِ این رفتارش چیه... شاید به قولِ آریا فقط سوء تفاهم

باشه...

اما خوب ممکنِ حق با سیامک باشه پس باید خیلی باهاش گرم نگیرم...

تو همین فکرا بودم که صدام کرد... منم بلند شدم و با ذوق رفتم سمتش...

آریا: می تونی سوار شی ؟ کمکت کنم؟

من: نه می تونم...

با دستش اشاره کرد که کجا باید پام قرار بگیره...

آریا: اول پای راستت و بزار اینجا...

آها.. آره همینجوری...

. حالا دستت و بزار این رو خودت و بکش بالا پای چپتم بزار اونور...

زیرِ دلم کمی درد گرفت اما نه خیلی...

حالا کنار اسب بود...

آریا : بریم؟

من: بریم اما کجا؟ دوست ندارم برم تو جنگل...

آریا: صبر کن از مامان یه روکشی چیزی بگیرم برات بریم بیرون...

من: باشه مرسی...

بیچاره شهناز خانم تا من برم هر چی لباس داره واسه من میشه...

بعد از پوشیدنِ ژاکتِ محلی رفتیم بیرون...

قرارِ کنار دریا اسب سواری کنم؟ آخه دریا وحشیِ...

به اسب اشاره کردم...

من: می بینی با هر موجی که میاد ساحل جابرم می ترسه...

آریا: نه الان میریم اونور....

من: می گم چطور بود شما هم اسب داشتی...

آریا : اونوقت تو می تونی کنترلش کنی؟

من: آره بابا...

آریا: اگه نساخت و رم کرد چی"؟

خم شدم و رو پیشونیش بینِ دو تا چشمش و لمس کردم...

من: آقا تر از این حرفاست اما اگه رمم کنه چه باشی چه نباشی فرقی نمی کنه مگه نه؟

آریا: فرق که می کنه... اما صبر کن تا من برم اون یکی و بیارم...

لبخندی زدم و گفتم باشه...

همین که رفت با پام آروم زدم به کناراش که راه بیفته..

من: آفرین گوگولی می دونستم پسرِ خوبی هستی... اینجوری بیشتر دوستت دارم... آروم باش الان آریا میاد با

دوستتم میاد اونوقت با هم میریم گردش..

یکم ترس تو وجودم بود .... احساس می کردم جابر با این حرفامِ که آروم...

چند دقیقه بعد آریا اومد...

آریا: میریم جلوتر یه ویلاست...ویلایِ دوستمِ... جنگلِش درختاش و قطع کردن و فضای جالب داره...

من: اعتبار هست؟

آریا: ای بابا... با من داری میای خیالت راحت... گفتم که جایِ خواهرمی...

دبگه چیزی نگفتم و دنبالش رفتم...

چه فازی میداد اسب سواری کاش سیامکم بودا... اشکال نداره یه بارم با اون میام...

با هم رفتیم اونجا و کلی چرخ زدیم... این آخریا سرعتم و بردم بالاتر و خیلی راحت می تونستم اسب و کنترل کنم...

آریا: بسه دیگه... خسته نشدی؟

من: واااای نه چقدر خوش می گذره ساعت چنده؟

آریا: ۶

من: جدا؟ واااای یعنی من الان سه ساعتِ اینجاییم؟ بریم بریم قراره با سیامکم برم بیرون...

آریا: اوه اوه خدا به دادِ من برسه.... دختر خوب زودتر می گفتی بریم بریم...

بیچاره چقدر ترسید پرید سرِ اسب و راه افتاد منم پشت سرش....

نزدیکای در ویلا آریا اسب و برگردوند سمتِ من...

آریا: خورشید خانم تا اینجایی یه کاری کن سیامک روشن شه و دیگه خصومتی نباشه...

من: باشه اول باید از خودش بپرسم چه خبرِ...

آریا: نه من مقصرم نه سیامک... حالا با خودش حرف بزنید بهتون می گه...

اسبِ آریا عقب عقب میرفت و من جلو جلو...

سیامک و دیدم که تکیش و از ماشن گرفت و اومد جلوتر ایستاد...

اخم داشت ... این و از دورم می تونستم تشخیص بدم...

آریا وقتی برگشت و سیامک و دید گفت:

آریا: اوه اوه... یه طوفان در راه داریم فکر کنم بدجوریم دامنِ هممنون و بگیره...

من: نهه سیامک مهربونِ تازه ما که دامن نداریم...

با این حرفم دو تایی خندیدیم...

اما با نزدیکتر شدنم و دیدنِ دستای مشت شدهٔ سیامک لبخندم و جمع کردم ...

از اسب پیاده شدم...

سیامک نگاهی به من انداخت و رو به آریا گفت:

سیامک: اسب و ببر تو...

آریا بدونِ حرفی بردش تو...

من: خوبی گلم ؟ کی اومدی؟ واااای سیامک باید قول بدی یه روز باهام بیای اسب سواری به جونِ تو خیلی خوش می

گذره عزیزم...

خیلی ذوق داشتم...گفتم شاید ذوقِ من سیامک و هم به وجد بیاره...

سیامک: دو ساعتی هست اینجا دارم به چمنایی که زیرِ پام سبز شدن نگاه می کنم... از کی رفتی؟

من: فکر کنم ساعتِ دو و نیم اینا بود... چرا ناراحتی حالا ؟

با حرص گفت:

سیامک: گفته بودم از آریا خوشم نمیاد نه؟

من: آره عزیزم... من باهاش کاری نداشتم... فقط اسب سواری کردم...

سیامک: اما اون که باهات بود...

اومد جلوتر و دستم و گرفت...

سیامک: گفتم ازش خوشم نمیاد... نگفتم؟

من: خوب سیامک تو دیر کردی منم حوصلم سر رفته بود

کلافه دوری زد... برگشت سمتم و انگشت اشارش و اورد بالا... دیگه دلم نمی خواد دور و برش باشی...

انگشت اشارش و گرفتم...

یه لبخند ژکوند براش زدم و رفتم جلوتر...

حالا دیگه تکیش به ماشین بود... خودم و خم کردم روش و گفتم:

من: خوب چشم عزیزم... دیگه چی؟

لباش کش اومد... لبخند زد... دستاش و دورِ کمرم حلقه کرد...

سیامک: دیگه هیچی...

اما چند ثانیه بعد دوباره اخم کرد و گفت:

سیامک: باور کن اندفعه شما دو تا رو با هم ببینم یکیتون و خفه می کنم. پسرهٔ پررو... خوبه اسبا واسه منِ هر کی

میاد اینجا با این دو تا اسب جذبِ خودش می کنه...

من: فعلا که من جذبِ تو شدم ... حالا میشه بگی چرا انقدر از آریا بدت میاد؟

سیامک: بشین بریم یه دور بزنیم...

من: نه دیگه اول بگو چی شد؟

سیامک: هیچی با المیرا هم همینجوری گرم می گرفت...

ازش جدا شدم و گفتم:

من: همین؟ تو مگه نمی گی المیرا عاشقت بود ؟ تو که نباید بهش و به عشقی که داشته بی اعتماد باشی...

سیامک دستم و گرفت و برد سمتِ دری ماشین...

سیامک: همین که نه...

در و باز کرد و کمی سرش و خم کرد...

نشستم...

سیامک: بریم یه دور بزنیم برات تو ضیح می دم...

نفسِ راحت کشیدم خداروشکر شوهرم بد دل نیست...

سوار ماشین شد و راه افتادیم...

من: همچین اخم کردی بدبخت آریا اشهدش و خوند...

سیامک: حالا من هی می گم خوشم نمیاد... هی تو آریا آریا کن... درسته دوستت ندارم اما دیگه انقدرام بی غیرت

نیستم...

من: اصلا نیاز نیس هر چند دقیقه یه بار یاد آوری کنی که دوسم نداری...

دستش و تکون داد و گفت:

-ببخشید از دهنم در رفت... دوستت دارم اما کم...

من : آره می دونم تو که راست می گی...

از دیشب بدجوری خوشی زده زیرِ دلم... حتما فکر کردم که عاشقمِ... یا با داشتنِ یه رابطه عاشقم شده...

اما خوب... اون رابطه عشقی توش نداشت... بیشتر از عشق نیاز بود...

چشمای سیامک پر از نیاز بود... نه عشق...

هدفِ سیامک راضی نگه داشتنِ من بود...

اون حالا دیگه جسمم و برای خودش داره... اینجوری مطمئنِ که من بهش خیانت نمی کنم...

هر چند اگه اتفاقی هم نمی افتاد باز من انقدر دوسش داشتم که بهش وفادار بمونم...

کاش منم مثلِ ساناز برم پیشِ روانپزشک .. اما چی بگم؟ که شوهرم عاشقم نیست؟ که بازیگرِ خوبیه؟

دستش و گذاشت رو دستم...

سیامک: انقدر نرو تو فکر... بریم جیگرکی؟ اونجا برات تعریف کنم...

من: بریم...

یه لقمه برام گرفت و داد دستم...

سیامک: بخور برات خوبه...

مرسی عزیزم...

سیامک: از آریا برات بگم؟ ناراحتت نمی کنه... مربوط میشه به المیرا...

من: بگو میشنوم...

سیامک: اون سالایی که هنوز خاستگاریِ المیرا نرفته بودم... المیرا داشت با دختر خاله هاش میومد شمال...

من بهش گفتم یعنی ازش خواستم که منم باشم...

سیاوش و انا هم با خودم بردم که اونجا بینِ اونا تنها نباشم...

خلاصه ما اومدیم شمال و مستقیم اومدیم همین ویلا...

به شهناز خانوم اینا نگفتم که المیرا نامزدمِ آخه ما به همه می گفتیم نامزدیم بهشون گفتم که دوستای انا هستن...

یه روز با سیاوش رفتیم خرید ... وقتی برگشتم بچه ها گفتن المیرا و آریا رفتن اسب سواری...

یکم ناراحت شدم اما از بابتِ المیرا خیالم راحت بود...

نتونستم دووم بیارم و رفتم دنبالشون.. تابستون بود صد در صد تو ساحل بودن...

منم مستقیم رفتم همون سمتی که شما ازش اومدین...

رفتم اونجا دیدم اسبا هست اما المیرا و آریا نیستن...

واسه همین انداختم تو باغِ جعفر اینا همونی که امروز شما ازش اومدید بیرون...

یه لقمه دیگه برام گرفت....

من: خودتم بخور...

سیامک: تو بخور منم می خورم...

من: بعدش چی شد؟

رفتم تو باغ... جعفر همین سر بود گفت که ته باغن... ازونجا هم میشد رفت لبِ دریا...

رفتم جلوتر دیدمشون...

کنار دریا نشسته بودن... المیرا داشت با گوشیش ور میرفت...

همون موقع برای من اس ام اس اومد...

نوشته بود که با آریاست لبِ دریا... گفته بود نگران نشم...

همینکه رسیدم اونجا...

همین حرف از آریا یادمِ...

« من از تو خوشم اومده... نمی دونم دوباره کی میبینمت... شمارت و بهم بده با هم دوست باشیم ، لطفا... »

خوب اونموقع اوجِ عشقِ من بود... من المیرارو میپرستم..

گلویی صاف کرد...

سیامک: یعنی می پرستیدم... خون جلوی چشمام و گرفته بود تا میخورد اریا رو زدم... اون به ناموسِ من چشم داشت...

من: فکر نمی کنی المیرا بیشتر از هر شخصی مقصر بود؟ اون اولا نباید با آریا می نشست لبِ دریا گرم بگیره... دوما باید بهش می گفت که تو نامزدشی...

آریا که گفت نمی دونستم و کلی عذر خواست... با اینکه زدمش اما اون اومد عذرخواهی...

اما من نمی تونم ببخشمش چون حتی اگه نمی دونست هم نباید به فامیلِ ما همچین حرفی میزد... و اینکه المیرا تا اومده براش توضیح بده من شروع کردم به دعوا کردن و فرصت نشده...

من: آریا بهم گفت یه سوء تفاهم بوده... اما فکر نمی کردم تا این حد پیشِ پا افتاده باشه... سیامک انقدر احساسی به مسئله نگاه نکن...

یه جیگر زدم سر چنگال و گرفتم جلوی دهنش...

چنگال و از دستم گرفت و خیلی جدی گفت:

سیامک: اصلا دلم نمی خواد تا اینجاییم ببینم یه بشنوم همچین حرفی به تو هم زده...

من: دیوونه اونه یه دوستِ باور کن پسرِ خوبی...

سیامک: خورشید اون می دونه من عاشقِ المیرا بودم... اون می دونه چقدر دوسش داشتم..

ممکنِ بدونه که هنوز عشقی بینِ ما نیست و این باعث شه فکرِ سوء استفاده بزنه به سرش...

من: صد در صد می دونه که تو دوسم نداری و توجهی بهم نشون نمیدی اما اونقدرام نامرد نیست...

سرم و انداختم پایین و به انگشتای دستم نگاه کردم...

خدایا نمی خوام... اون همش می گه عاشق بودم... عاشقِ المیرا...

سیامک: خورشید من و نگاه کن...

سیامک: با توام دختر...

سرم و بالا کردم و نگاه کردم...

سیامک: بی انصاف من به تو توجه نمی کنم؟

من: چرا ... نقشت و خوب بازی می کنی...

اما سیامک من روزِ اولم بهت گفتم... من سیامکِ بازیگر و نمی خوام...

من انسانم مثلِ تو... احساس دارم... درک دارم... فرقِ توجه و ترحم و خیلی راحت درک می کنم...

شاید ترحم نباشه اما توجه هم نیست... تو مسئولی در قبالِ من...

یه شبِ رویایی .. دیشب برای تو نبود بلکه فقط برای من بود... اینکه دلم نشکنه...

برای تو دیشب فقط و فقط نمی گم یه هوسِ زودگذر اما یه احساس بود که نصفِ بیشترش و نیاز تشکیل داده بود...

یه صبحِ بی نظیر... یه صبحی که هیچ دختری حتی تو خواب هم نمی تونه ببینه...

اما این صبح...

به قلبم اشاره کردم...

از اینجا نبود...

تو فقط نخواستی فکر کنم یه وسیله بودم... تو فقط خواستی کارایی که برای المیرا کردی و تکرار کنی...

یه تکرارِ خاطره...

یه تجدیدِ دیدار...

اما باز برای من شیرین بود...

با ناباوری نگام کرد...

سیامک: خورشید من... من فقط می خواستم همونقدر که اون و خشحال کردم... تو رو هم خوشحال ببینم... باور کن...

انگشتم و گذاشتم رو لباش...

نیاز به توضیح نیست... حسِ تو برای من ملموس...

من با دلت از چشمات حرف میزنم...

نیاز به توجیه نیست... لازم نیست به دروغ متوصل شی...

برای من کمترین سوپرایز از جانبِ تو خیلی قشنگِ حتی اگه کمرنگ جلوه کنه...

اما دلم می خواد اون یه هدف از جانبِ تو باشه که برای من خلق شده... نه برای کسی دیگه...

سیامک باور کن به جانِ خودم ازت ناراحت میشم اگه دلخوریارو نزاری کنار... اون پسرِ خوبیِ... باور کن...

سیامک اسفند و دورِ سرم چرخوند و بعدم برد دور سر خودش و گفت:

سیامک: گفتم که نه... پاشو وسیله هات و جمع کن تا غروب میریم...

من: باشه پس من باهات قهرم...

سیامک: پاشو دیگه خورشید...اذیت نکن...

من: دیوونه اون تا اینجا اومده بعدا خودت وجدانت قبول می کنه برگریم؟ اونم بی اینکه باهاش حرف زده باشی؟

سیامک پوفی کشید و گفت:

سیامک: باشه میرم باهاش حرف میزنم...

من: اولا که اون الان جلویِ درِ ... بیشتر از این نباید منتظرش بزاری...

دوما اون با این کارش نشون داده که چه روحِ بزرگی داره...برو افرین...

سیامک: دستت درد نکنه دیگه... یعنی من روحم کوچیکِ...

من: اگه الان نری آره...

اسفند دود کن و گذاشت رو اپن و اومد سمتم...

با دو تا دستش لپام و کشید...

سیامک: دختر تو چقدر لجبازی... حرف حرفِ توا دیگه؟

من: اآآآی دیوونه... معلومه که بله...

خندید و رفت جلوی در...

****

همینجور که لبخند رو لبم بود و سرخوش شربت درست می کردم به این فکر کردم چرا این دو تا رو زودتر از این هل ندادن سمتِ هم؟

باورم نمیشه انقدر با هم صمیمی بودن که الان بعد از یک ساعت آشتیشون اینجور قهقهِ میزنن و می خندن...

اونجور که سیامک راجع به این طفلک حرف میزد هر کی ندونه فکر می کرد یه پسرِ هیز و چشم چرونِ اما این طفلی هم اومد جلوی در خونه هم اصلا به روی سیامک نیاورد که دلخوری ای بوده...

سینی و برداشتم و رفتم بیرون...

سیامک: دستت درد نکنه... هوا خوبه بریم بیرون؟

اومدم حرف بزنم که آریا گفت...

آریا: یه شب دست و دلباز شدما ببین می تونی یه کار کنی پشیمون شم ...

بعد رو به من گفت:

آریا: خورشید خانم اماده شید شب مهمونِ من بیرونیم...

به سیامک نگاه کردم ببینم چی می گه... اخه قرار بود غروب راه بیفتیم...

سیامک: وسیله هاتم بردار شب از همونور راه میفتیم...

شربتم و برداشتم و نشستم...

کمی از شربت خوردم و بعد این دوستارو گذاشتم به حالِ خودشون که با هم سرِ رفتن و موندن کل کل کنن...

انقدر سیامک می گفت وسیله هات و جمع کن چیزی به جز چند دست لباس نبود... اون شنلایی هم که گفتم شهنار خانم برام بخره تو ماشینِ..

لباسام و پوشیدم بهتره برم یه دوری اطراف بزنم... با اینکه سیامک مشکلی نداره دوست ندارم برم پیششون بشینم... راستش دلم می خواست سیامک خودش صدام کنه...

اینکه نگرانم شه یا بیاد بهم سر بزنه اما اینجوری نیست... دلم می خواد صدام کنه... بگه بیا پیشِ ما بشین... اما...

یادِ آرشام افتادم... یا خودش پیشِ ساناز یا اگه جایی نشسته باشه که ساناز نیست همش صداش می کنه و حالش و می پرسه ...اما سیامک...

حتی وقتی پیششون میشینم خیلی با من حرف نمیزنه...

پول از تو کیفم برداشتم و گذاشتم تو جیبِ شلوارلیم نمی خواستم کیف ببرم و ممکن بود یه وقت از چیزی خوشم بیاد...

رفتم بیرون... بازم سیامک متوجه نشد که دارم میرم بیرون برای همین صداش کردم...

من: سیامک: من دارم میرم این اطراف یه دوری بزنم...

سیامک نگام کرد...

سیامک: کجا؟

من: سر اون یکی خیابون یه بازار هست که اونروز دیدیم... می خوام برم اونجا صنایع دستی داشت...

سیامک: ممم .. آره می دونم کدوم و می گی... باشه برو مراقب خودت باش...

با آریا هم خدافظی کردم و زدم بیرون...

سیامک کلا تو خونشِ یکم بیخیالی و اینکه خیلی حساس نیست... نمی دونم شایدم خیلی دوسم نداره اما خوب خیلی گیر نمیده... به لباست و آرایش و اینجور چیزا...

البته این فرهنگشون هم هست... چون من دیدم همشون باز می گردن شاید براش عادیِ...

شاید اگه من عاشقِ سیامک نبودم باهاش به مشکل بر می خوردم چون من دوست دارم شوهرم زیادی روم تعصب داشته باشه...

شونه ای بالا انداختم و دستام و گذاشتم زیرِ بغلم امروز هوا خوب بود... یه جورایی زیادی دل انگیز بود...

انداختم از کنار ویلا رفتم سمتِ خیابون ... پیاده رویش زیاد بود اما درختا و سبزه ها آدم و به وجد میاورد...

من دخترِ طبیعتم... روحم بدونِ هوای خوب میمیره... چشمام عاشقِ رنگِ سبزِ...

رنگِ موردِ علاقهٔ خدا... رنگی که با خلاقیتِ خاصی به صورتای مختلف تو طبیعت به کار رفته...

روحم تازه میشه وقتی یه جوونه میبینم... دوست دارم آزادانه مثل یه پروانهٔ تو یه دشتِ سبز بچرخم...

همین بود... همیشه دوستم می گفت این احساسا کار دستم می ده...

من یه دخترِ متولدِ اسفند... با پر از رویاها و خواسته های تقربا غیرِ ممکن... عاشق شده بود...

حالا من یه عشقِ ناب می خواستم از سیامک انتظاراتی داشتم که شاید هیچ وقت برآورده نمیشد...

یه دخترِ مغرور اسفند که تا همینجا هم خیلی از غرورش مایع گذاشته..

یه زنِ متولدِ اسفند... یه مادرِ مسئولیت پذیر... یه مادر مهربون برای فزندانش و یه زنِ خوب و وفادار برای شوهرش...

امیدوارم خواسته های من و چیزایی که دارم براشون می جنگم روزی به دستم برسه وگرنه احساساتم سرکوب میشه...

قلبم پژمرده میشه و کم کم نفسم قطع میشه...

بلاخره رسیدم به خیابون از فکر اومدم بیرون و حواسم و جمع کردم که ببینم از کدوم طرف باید میرفتم...

یه ۲۰۶ کنارِ پام ایستاد...

چند تا پسرِ مجرد نشسته بودن...نمی تونستم همشون و ببینم... حسِ بدی نداشتم چون مودب بودن...

یکیشون که کنارِ راننده بود گفت:

-ببخشید خانم ما بچهٔ اینجا نیستیم... کجا می تونیم یه ویلای خوب کرایه کنیم؟

من: والا راستش منم برای اینجا نیستم ببخشید...

خواهش می کنمی گفت و رفت... اما دوباره ترمز کرد و برگشت جلوی پام و نشد من برم اونور...

-ببخشید اگه جایی میرید برسونیمتون شما هم مثل خواهر ما...

من: نه ممنون آقا...

چزی نگفتن و خداحافظی کردن رفتن...

انقدر گرگ تو این جامعست با اینکه خیلی با شخصیت و انسان بودن اما آدم شک می کنه...

یه جورایی می گن سلامِ گرگ بی طمع نیست... درست گفتم؟!

بلاخره یادم اومد از کدوم راه برم و رفتم سمتِ بازار...

من عاااشقِ صنایع دستی بودم و این بازار انواع چیزایی که می خواستیم و داشت...

آخه الان اگه چیزی خریدم چجوری ببرمش...؟

اشکال نداره اینجا میزارم آخر سر یه آژانس می گیرم ازش می خوام که وسیله هام و برام بیاره...

هر چی می دیدم خوشم میومد... کلا من که میرفتم بازار خوش به حالِ مغازه دارا میشد...

کم کم دیگه پولام داشت ته می کشید چون خیلی پول نداشتم و سیامکم بهم پولی نداده بود همینکه عابر بانک همرام نبود...

واسه همین بیخیال شدم و از یکی از مغازه دارای سرِ بازا خواستم برام زنگ بزنه آژانس...اونم وقتی دید من بچهٔ اینجاها نیستم قبول کرد...

تا ماشین بیاد طول می کشید واسه همین من رفتم و یه دورِ دیگه زدم وقتی برگشتم مغازه دارِ سرش شلوغ بود و درجوابِ اینکه آژانس اومده یا نه بهم گفت که اون ۲۰۶ آژانسِ...

فکر کنم گفت ۲۰۶ سفیدِ... واسه همین رفتم سمتش و درِ ماشین و باز کردم...

من: سلام خسته نباشید... ببخشید من یکم خرید دارم میشه بیایید کمکم بزاریم تو ماشین...

کمی چشماش گرد شد اما سرش و تکون داد و پیاده شد...

جای برادری چقدر قشنگِ... چشمای آبی سرمه ایِ درشت پوستشم تقریبا سفید...

ای بابا مثلِ اینکه هیزم یکم... خوب چه کنم گفتم که جای برادری...

با کمکش تمومِ وسیله هام و گذاشتم تو ماشین و خودمم نشستم عقب...

من: ببخشید من بلد نیستم به اسم ویلامون کجا میشه برای همین با دست بهتون نشون میدم...

پسر: بله شما بفرمایید من می برمتون...

اوه اصلا لهجه نداشت... و اصلا معلوم نبود که بچهٔ اینجاست...

من با دست آدرس میدادم و این بیچاره میرفت و کلی هم دورِ خودمون چرخیدیم.. در آخر وقتی جاده ای که میخوره به ویلا مشخص شد .گفت:

پسر: ا اینجا ویلای شماست؟ باید حدس میزدم اینهمه الکی دورِ خودمون چرخیدیم...

من: دیگه باید ببخشی حال کرایهٔ من چقدر میشه..

پسر: من مسافرکش نیستم خانوم..

با تعجب نگاش کردم...

من: مگه میشه آقا...

-بله بیچاره رفیقمم اونجا منتظرِ منِ من روم نشد بهتون چیزی بگم وقتی ازم کمک خواستید...

من: اما من ازشون خواستم برام زنگ بزنن آژانس و وقتی هم برگشتم گفتن که شما از آژانس اومدین...

خندید... از نیم رخ چالِ روی لپش کامل مشخص بود...

پسر: نه اشتباه شده... اما اشکالی نداره... من از اولم قصدم خیر بود... خواستم برسونمتون... من و یادتون نیست؟ با دوستامون بودیم... آدرسِ یه ویلای خوب میخواستیم...

تو جام جابه جا شدم و شک زده گفتم نه... من شمارو ندیدم فقط دوستتون و دیدم...

از دور سیامک معلوم بود... دست زدم به جیبم آخ من گوشیم و جا گذاشتم...

نمی دونم چرا الکی ترسیدم یکم...

-ویلاتون کجاست؟

من: اونجا...

-همونجا که اون آقا ایستادن؟

من: بله... شوهرم...

با لحنی که توش تعجب داشت گفت:

-شوهرتون؟

من: بله چطور....؟

-هیچی... هیچی...

دیگه حرفی نزدم یه جورایی به خودم شک کردم... من با یه پسرِ خوشگل که نه رانندست و مسافر کش نه راننده آژانس... تازه بچهٔ اینجام نیست که بگم از رو خیر خواهی بوده...

این پسرهٔ دیوونه هم نامردی نکرد منو کنار پای سیامک پیاده کرد...

من: ممنون...

پسر: خواهش می کنم...

و بعد پیاده شد...

منم پیاده شدم...

رفتم سمتِ سیامک:

من: سلام... کلی وسیله خریدم... بیا کمک کن از تو ماشین بیاریم بیرون...

سیامک: خوبه خودت بودی که آریا گفت میخواییم بریم بیرون...

من: میخواستی وقتی داشتم از خونه میومدم بیرون حواست و جمع کنی... نه اینکه بیخیال بگی خدافظ...

سیامک: حالا این کیه باهاش اومدی...؟

من: یه آدمِ خوب.. کمکم کرد و خودم و وسیله هام و تا اینجا آورد...

سیامک سری تکون داد و گفت:

سیامک: اها بی منظور دیگه؟

کمی زدمش کنار تا بتونم صندوق و باز کنم...

من: نه بهش ماچ دادم...

مچِ دستم و محکم گرفت...

سیامک: حواست به حرف زدنت هست؟

من: اوهوم حواسم هست... همونقدر که تو حواست به رفتارت هست...

دستم و از تو دستش آوردم بیرون و رفتم سمتِ این پسرِ...

من: ببخشید وقتِ شما هم گرفتم الان دوستتون منتظرِ...

پسر: خواهش می کنم وظیفست من همون اولم فهمیدم شما برای اینجا نیستید از بچه ها خواستم کمکتون کنیم...

من: مچکر...

پسر: اصلا...

اما حرفش و قطع کرد چون سیامک اومد...

اه این پسرِ هم یه چیزش میشه ها...

سیامک: ممنون آقا بزارید خودمون میبریم...

سیامک دو تا از تابلوهارو برداشت و برد...

پسر : اسمت و به من نگفتی.. من مانیم...

من: منم خورشید... خوشوقتم...

طفلک تا اومد جواب بده سیامک اومد و گفت:

خورشید بشین تو ماشین خودم وسیله هارو بر میدارم...

چه عجب یه بار این غیرتی شد...

من: ممنون آقا مانی بابتِ کمکتون... سفر خوشی داشته باشید...

مانی: خواهش می کنم وظیفه بود... ممنون...

بدونِ نگاه کردن به سیامک رفتم و تو ماشین نشستم...

چند مین بعد سیامک اومد و نشست...

هنوز درِ ماشین و نبسته برگشت سمتم و گفت:

سیامک: خیلی خودم و کنترل کردم که پاره پارش نکردم فهمیدی؟

من: من چرا باید بفهمم؟ به اون می گفتی..

سیامک: پررویی دیگه دستِ خودت نیست... باشه خیالی نیست... دیگه حق نداری تنها تا سرِ کوچه هم بری... چه برسه که مسافرت باشیم ...اونم تو یه شهرِ غریب..

من: می خواستی جای گل گفتن با رفیقت حواست به منم باشه ..نه اینکه وقتی میام پیشتون فکر کنم یه موجودِ اضافه ام...

منم وقتی دیدم اینجوریِ پاشدم رفتم بیرون...

سیامک: همون... پس تلافی کردی... تو که پیشِ ما نشسته بودی و من چیزی بهت نگفتم...

من: متاسفم برای طرزِ فکرت... من تا همین دو دقیقه پیشم نمی دونستم که این ماشین آژانس نیست...

سیامک: تو جیه نکن.. تو حق نداری با ماشینِ غریبه بری جایی.. یا یه غریب بهت لطف کنه... اینجا با کرج فرقی نداره... یه جا بایست بگو دربس پونصد تا تاکسی برات ردیف میشه...

من: من حقیقت و گفتم هیچ توجیهی هم نبود دیگه نمی خوام راجع بهش حرف بزنم...

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم...

اینجوری نمیشه که بگم آره از محبت خارها گل میشود... پس من هیچی به سیامک نگم تا هر فکری خواست بکنه و هر چی خواست بگه.. این که دیگه نمیشه محبت میشه خاک تو سریِ من...

باید وقتی بهش می گم نمی دونستم باور کنه...

همونجور که من اون و حرفاش و قبول دارم ...

چند تا بوق زد و چند دقیقه بعد آریا اومد...

آریا: بابا کجا رفتی خورشید خانم...؟ من و سیامک تا بازارم اومدیم...

بدونِ اینکه به سیامک نگاه کنم گفتم :

من: یه کم با دقت نگاه می کردید صد در صد من و میدیدید...

یکم تو شهر دور زدیم و بعد از خرید کلوچه و دو دست لباس محلی برای دامون و الینا تصمیم گرفتیم بریم برای شام...

تو این مدت نه من با سیامک حرف زدم نه سیامک با من...

فقط گاهی آریا یه چیزی می پرسید و من جواب میدادم...

اه چراا نقدر غدِ؟ من که بمیرمم باهاش حرف نمی زنم....

جلوی در رستوران آریا پایده شد.... منم دستم و بردم رو دستگیره که در و باز کنم سیامک دستم و گرفت و گفت:

سیامک: من و دیوونه نکن...

دستش و از رو دستم برداشتم و گفت:

من: خیلی دلم می خواد ببینم دیوونت چه شکلیه...

سیامک: یا با آریا حرف نمیزنی یا با اون حرف میزنی با منم بزن...

اوخی نازی بچم حسودی کرده... جدی تر شدم و گفتم:

من: آریا مثل تو به من توهین نکرده بعدم ازم سوال پرسید جوابش و دادم...

در و باز کردم و پیاده شدم...

اصلا دوست ندارم با هم دعوامون شه... احساس می کنم اینجوری از هم دور میشیم...

اگه قرار باشه سر هر چیز کوچیکی من قهر کنم اون شک کنه که دیگه زندگی ای نمی مونه...

اونم برای من که زندگیم با عشقِ یه طرفه شروع شد... زندگیِ من پایهٔ محکمی نداره...

اما چرا داره... پایهٔ زندگیِ من عشقِ...

بنظرم وقتی عشق باشه همه چیز هست... من می تونم موفق شم... اینروزا هم می گذره اون می فهمه که نباید با شک زندگی کرد...

می دونم پیشِ خودش فکر می کنه حالا که دوستم نداره حتما من بهش خیانت می کنم.... یا منم میرم دنبالِ یکی که عاشقم باشه...

اما نمی دونه که من اگه اینهمه تحقیر شدن و تحمل می کنم به خاطرِ اینه که عاشقشم...

آریا: فکر می کنی با هم نمی سازید نه؟

از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم...

من:... چطور؟

آریا: قضیه سازش نیست... یه وقت فکر نکنی فضولی می کنم ... من تورو دوست دارم به اندازهٔ خواهرم...

ما مردا جایی هستیم که آرامش هست... دلخوشی هست...

ما مردا عاشق می شیم با محبت... با مهربونی...

آریا: سخت عاشق میشیم... خیلی سخت ... با چشم عاشق میشیم...

آریا: می دونی میخوام چی بگم؟ اونی که پیشِ سیامکِ و جلوی چشماش شمایی نه کسی دیگه... پس به چشمش خوب باش البته بازی نکن... بازیگری چاره ساز نیست... خودِ خوبت باش...

ماشین و پارک کرد و اومد و نشد که آریا بیشتر برام حرف بزنه...

دوست داشتم که یکی راهنماییم کنه... بنظرم من نیاز به یه راهنما داشتم که بهم بگه چه برخوردی داشته باشم... تا چه حد جلوش بایستم و کی کوتاه بیام... ؟

شاید باید منم یه سر برم پیشِ علیرضا... اما خوب ما نیازی به روانپزشک نداریم... یعنی من دلم می خواد مشکلم و خودم حل کنم... دلم نمی خواد سیامک و با فرمولای یه روانپیزشک عاشق کنم...

شام خوبی بود و حسابی بهم خوش گذشت...مخصوصا با شیرین کاریای آریا...

هر چند که آخرم با سیامک آشتی نکردیم...

*****

سرم و تکیه دادم به صندلی و به بیرون نگاه کردم... حوصلم سر رفته بود... خوابمم نمیومد که بخوابم...

سیامک: هنوز قهری؟

ترجیح دادم جوابش و ندم...

سیامک: خوب دیوونه تو اگه ببینی من با یه دختر دیگه بیام خونه اونم کسی که باهام صنمی نداره ناراحت نمیشی؟

من: همین یه کارت مونده...

سیامک: آها ببین حرفشم ناراحتت می کنه...

من: اگه دلیلت رو هوا نباشه و منطقی باشه چرا باید ناراحت شم؟

سیامک: خوب تو قبل از اینکه بشینی تو ماشین نباید بپرسی آژانس هست یا نه؟

من: هر کسی ممکنِ اشتباه کنه... درست نمی گم؟

سیامک: آره دست می گی... متاسفم.. اشتباه ازمن بود...

من: اینکه به طرفِ مقابل اعتماد داشته باشی چیزِ خوبیه نه؟

سیامک یه ضربهٔ آروم به رونم زد و گفت:

سیامک: فراموش کن دیگه گذشت و رفت...

من: نمی خوام هر دفعه همین باشه بعدم با یه گذشته سر و تهش هم بیاد...

سیامک: باشه... چشم حالا یه چیز بگو حوصلم سر رفت بابا...

دستِ خودم نبود اگه می گفت بالای چشمت ابروِ بغض می کردم و دلم می شکست اما با یه نگاه سادش یا با یه رفتار خوبش همه چی فراموشم میشد...شایدد این رفتارمم اشتباه بود... باید روش کار کنم...

سیامک: باز که رفتی تو فکر... راستی امشب نریم دنبال بچه ها... فردا باشه؟

من: چرا چه فرقی داره؟

سیامک: می خوام تنها باشیم...

خندیدم و سری تکون دادم وبه بیرون نگاه کردم...

بینِ سر و صدایِ بچه ها صدای ما گم بود... با صدای بلند گفت:

سیامک: بچه ها رو خودم می برم مهد ... توام بیا دانشگاه اونجا میبینمت...

من: باشه برید به سلامت...

دامون و الینارو بوسیدم...

من: خدافظ...

واای واای که چقدر این بچه ها شیطونی می کنن...

کی فکرش و می کرد الینا انقدر زود کنار بیاد...؟

البته تو این قضیه دامونم کم زحمت نکشید ... تو این دو هفته صمیمیتشون حدی شد که حتب شبا تو یه اتاق پیشِ هم می خوابن... این در صورتی بود که تا هفتهٔ یش الینا وسطِ من و سیامک می خوابید...

رفتم تا میز و جمع کنم... بعدشم بایدآماده شم برم دانشگاه... ازونروز خبری از بچه ها ندارم... نمی دونم چی شده... چون اصلا دانشگاه نرفتم این سه هفته...

میز و جمع کردم و رفتم که ببینم چی بپوشم...

یکم تو انتخاب آرایش و نوع لباسم وسواس به خرج دادم.. نمی دونم شاید دوست داشتم همه بفهمن ازدواج کردم...

خوب برای دانشگاه هر لباسی نمی شد پوشید ...

یه شلوار کتانِ سفید که لوله تفنگی بود... با یه مانتوی مشکیِ پاییزِ که تا زیرِ زانوم میومد...

یه مقتعهٔ پوفی کوتاه هم انتخاب کردم...

کولهٔ سفیدی که ساناز برام هدیه خریده بودم خیلی به لباسام میومد عاالی شد..

اینارو اماده کردم و رفتم برای آرایش... موهام و با کلیپس بالا بستم.. اینجوری مقنعم خوشحالت تر می مونه...

یکم از چتریمم کج ریختم تو صورتم... باید برم آرایشگاه یه حالتی بهش بده... چون من چتریام و با پشت موم بلند کردم و خیلی بلند شده...

اما طاقت نیاوردم تا آرایشگاه... همون یه تیکه ای که بیرون بود شونه زدم و بافتمش... بعد همونقدری که می خواستم کوتاه کنم و در نظر گرفتم و با قیچی یه زره یه زره از همونجا جاش زدم و بعد بازش کردم...

حالا هم یکم حالت داشت هم خورد و نوک تیز شده بود...

یکم آرایش کردم و با یه رژ گونهٔ هلویی کارم تموم شد...

همینکه اومدم لباس بپوشم زنگ و زدن...

به خیالِ اینکه سیامکِ زود رفتم سمتِ آیفون... اما آتوسا بود... با گفتنِ منم در و براش باز کردم...

مانتوم و پشیدم که بدونه دارم میرم جایی...راستش روم نمی شد بهش بگم کلاس دارم و اینجوری خودش می فهمید...

در و باز کردم و منتظرش شدم تا بیاد بالا...

تا فهمید کلاس دارم راضی نمی شد بیاد تو...

من: ای بابا بیا تا من اماده شم بعد با هم میریم دیگه...

اومد تو...

من: چه خبرا؟ اینورا؟ راه گم کردی؟

آتوسا: آره دیگه گفتم یه سر به فقیر فقرا بزنم...

من: ای بابا خجالتم دادی اصلا شرمنده شدم...

خندید و نشست رو مبل...

زود یه شربتِ آناناس براش درست کردم و گذاشتم جلوش و خودم رفتم که شلوارم و بپوشم...

از تو اتاق با صدای بلندتری گفتم:

من: خوب چی باعث شده شما یه سر به فقیر فقرا بزنید؟

آتوسا: تو که داری میری باشه یه روز دیگه...

من: تا ۲ کلاس دارم... بعدش بیکارم... بعدم حالا که نرفتم...

آتوسا : هیچی با دوستام یه دوره گرفتیم گفتم تورم ببریم..

من: دورهٔ چی؟

آتوسا: هیچی خنده و شادی... حرف... گل و بلبل...

من: پس هیف شد...

آتوسا: خیلیم هیف نشد... چون تازه سه شروع میشه... میام جلو درِ دانشگاه دنبالت...

من: باشه... راستی لباس بردارم؟

نگاهی به تیپم انداخت...

آتوسا : چه کردی... خوب یه کفش پاشنه دار بردار... یه تاپی چیزیم بردار اونجا با این شلوارت بپوشی...

رفتم تو اتاق یه تاپِ مشکی سفیدِ گردنی برداشتم و بعد از زدنِ کمی عطر و برداشتنِ کفش با اتوسا راه افتادم...

آتوسا دخترِ خوبیه... یعنی خوب شده ... خیلی خوب...

سر راه به مامان زنگ زدم و گفتم که امشب بچه ها و سیامک شام میرن پیشش... چون ممکن بود من دیر برسم...

سیامکم که تو دانشگاه باهاش هماهنگ می کنم...

من: باشه توام مراقب باش... راستی اگه میخوای چیزی برای خونهٔ دوستت بخری بخر سر ظهر جایی باز نیستا...

آتوسا: باشه... زود بیای بیروناا...

من: باشه گلم... خدافظ...

همینجوری که به دور شدنِ ماشینش نگاه می کردم کولم و سر شونم جابه جا کردم و راه افتادم سمتِ دانشگاه...

سیامک جلوی در ایستاده بود... نگاهی به ساعتم انداختم یکم دیر کرده بودم...

من: سلام...

سیامک: با آتوسا اومدی؟

من: آره داشتم آماده میشدم اومد خونه دیگه نشد زود برسم...

سیامک: اشکال نداره ... بریم تو؟

من: بریم راستی سیامک شب خونهٔ مامانید من دارم با آتوسا میرم جایی...

سیامک: اوهوم اونوقت کجا؟

من: میریم یه دوره... دوستاش دور هم جمع شدن...

سیامک: من امروز تو کارخونه کاری ندارم بیکارم ... خونه ام... کجا می خوای بری من حوصلم سر میره...

من: زنگ زدم به مامان گفتم با بچه ها میرید پیشش...

سیامک: خورشید می گم دوست ندارم بری... متوجه شدی؟

من: چرا آخه؟ خوش می گذره بهم سیامک...

سیامک: من که نمی دونم اون تو چی می گذره؟

من: منم نمی دونم اما جمع زنونست می گیم و می خندیم از مد از آشپزی و خیلی چیزا حرف میزنیم...

سیامک: خورشید این که قرار نیست بشه کارِ هر شب...؟

من: نه توام... آتوسا می گفت ماهی یه بارِ... هر بارم خونهٔ یه نفر...

چشمم به وحیدی خورد که رو نیمکت نشتسته بود و نگامون می کرد...

تا متوجه نگاهم شد روش و گرفت و یه طرفِ دیگه و نگاه کرد. ..

سیامک: باشه شب خودم میام دنبالت...

من: هر جور دوست داری عزیزم... آدرس و از اتوسا بگیر...

من: راستی سیامک مگه تو این درس و حذف نکردی/؟

سیامک: نه بابا رگِ خوابِ این استادا دستِ منِ... هیچی نشد...

من: بنظرت متوجه آدامسِ پشتِ شلوارش شده؟

سیامک: نمی دونم اما یه با دیگه ازین کارا کنی پشتِ دستت و با قاشق می سوزونم...

من: نه بابا؟ اونوقت باید فکرِ جایِ خوابِ شبتم باشی هانی...

سیامک: می دونم همینه دیگه همین جایِ خواب دست و بالم و بسته...

خندیدم...

من: دیووونه...

با هم رفتیم تو کلاس و هر کدوم قسمتِ خودش نشست...

من مستقیم رفتم تهِ کلاس.. پیشِ دوستام ننشستم... باهاشون قهر بودم اونا هم چیزی نگفتن...

به قولِ مهزاد حتما خجالت زده شدن...

بلاخره استاد اومد ...

خشک و بی ادب بود... بدترم شد...

یه دستمالِ کاغذی از جیبش در آورد و نگاهش و تو کلاس چرخوند...

تا به من رسید نگاهش روم ثابت موند سرش و چند بار برام تکون داد و بعد با دستمال صندلیش و پاک کرد...

با اینکارش هر کی داشت برای خودش ریز می خندید... منم تند و آروم ریز برای خودم خندیدم...

بیچاره چشمش بدجوری ترسیده ...

همون موقع از یکی بچه های کلاس که ردیفِ وسط نشسته بودن یه نامه انداخت رو میزم...
سیامک کاغذ و دید اما نفهمید کارِ کیه...

یه نگاهی به مهران که بیخیال به رو به رو نگاه می کرد انداختم... اصلا انگار نه انگار که اون برام نامه گذاشته...

برگه و باز کردم و نگاه کردم... نوشته بود:

« چه خوشگل شدی امروز.. نمی دونم چی تو وجودت تغییر کرده که انقدر جذاب شدی»

بعد نوشته بود خوندی پاره کن...

دستم و مشت کردم و برگه تو دستم مچاله شد... هیف که دلم نمی خواد سیامک با کسی درگیر شه...

کاغذِ مچاله شده و انداختم تو کیفم و بیخیال به تخته چشم دوختم...

با سر از سیامک خداحافظی کردم و از کلاس زدم بیرون...

می دونستم که می خواد با استاد حرف بزنه و حالا حالاها بیرون نمیاد ...

با قدمای تند سالن و طی کردم و رسیدم به پله ها.. کسی نبود ...

کاش بشینم رو نرده ها... اما دیدم خیلی ستمِ واسه همین بیخیال مثل یه خانم با شخصیت تند تند از پله ها میومدم پایین...

شنیدم کسی گفت خانمِ شایان برای همین ایستادم و چند تا پله ای که رفته بودم پایین و برگشتم...

پووف اینکه مهرانِ...

مهران: سلام... چه با عجله ... ماشین هست؟ جایی میری برسونمت...؟

من: نخیر ممنون... کارتون همین بود؟

مهران: کاغذ و پاره نکردی... چرا؟ می خوای بزاریش تو دفترچهٔ خاطراتت؟

معنیِ کلمهٔ پررو رو اینجور وقتا باید درک کرد.... اعتماد به نفسم همینطور...

چشم غره ای بهش رفتم ودوباره راه افتادم ...

با من همقدم شد و شروع کرد به صحبت کردن...

مهران: من مربی رقصم رقصِ هیپاپ تو یه سالنِ زیرزمینی... اونجا پسر دخترا قاطی هستیم اینجوری راحت تر می تونیم معنیِ این رقص و درک کنیم...

من: خوب این به من چه ربطی داره ؟

مهران: خواستم بگم می تونی بیای... به تیپ و هیکلت میاد رقاصِ خوبی باشی...

آخه مگه من خرم؟ مثلا می خواد بگه رقص یاد میدم که من بیشتر بهش توجه کنم...

مهران: من خیلی وقتِ از شما خوشم میاد... می خوام که بیشتر با هم آشنا بشیم...

ایستادم و کلافه گفتم:

من: ببخشید من ازدواج کردم... الان هم اگه میشه انقدر نیایید سر راهم عجله دارم...

بیخیال نگام کرد و گفت:

مهران: خوب این چه ربطی داره؟ من که نمی خوام باهات ازدواج کنم...

مهران: هر کی تو خونش درخت داشت دیگه جنگل نمیره؟ یعنی چون شما شوهر داری نمی تونی دوست پسر داشته باشی؟

اومدنِ سیامک تو اون قسمتِ راهرو و رسیدنش پایینِ پله ها برابر شد با این حرفِ مهران...

می دونستم منطقیِ... یعنی دیگه خیلی نمی ترسیدم سیامک تعصبی بود اما نه جوری که بخواد بزنِ یه نفر و له کنه و ازین حرفا...

سیامک دستش و گذاشت رو شونهٔ مهران...

سیامک: برو به مهمونیت برس من جوابِ آقا رو می دم...

مهران: آقا کی باشن...؟

سیامک: من همون درختِ تو خونه ام!!!

سیامک: برو آتوسا بیرونِ...

جایز ندونستم بیشتر بمونم چه جدی شده بود...

زمزمه وار خدافظی کردم و اومدم پایین....

آتوسا بیرون منتظر بود زود سوار شدم و قبل از اینکه حرفی بزنه معذرت خواهی کردم که دیر شد... اونم چیزی نگفت و راه افتاد..

برگشتم سمتش.. اما حرف تو دهنم ماسید...

سوتی زدم و گفتم:

من: ای بابا چه خبر؟ چه خوشگل شدی...

آتوسا: جدی؟ خوب شدم؟ مررررسی ... خیلی وقتِ من تو دوره ها نیستم گفتم یکم به خودم برسم...

من: پس اینجوری من خیلی ساده ام...

آتوسا: آره ببین تو کیفم لوازم آرایش هست... یه چیزِ رژ مانند هست اون و بردار بزن دور چشمت بمونه تا من یه جا خلوت نگه دارم آرایشت کنم...

یه جا نگاه داشت و برگشت سمتم...

آتوسا: تو خونه اما همینقدر ساده می گردی؟

من: آره...

آتوسا: بابا مردا عقل ندارن... عقلشون می دونی چیه؟ همون چشمشون که می بینی... نمی گم خودت و گم کن... اما سعی کن پررنگتر بشی براش...

لباسای جورواجور... آرایشای مختلف...

در ضمن سیامک عاااشقِ رنگِ بنفشِ...

من: جدی؟

آتوسا شروع کردن به سایه زدن...

آتوسا: جتی نه موشکی... آره...

سیامک عاشقِ اینه که زنش براش تیپ بزنه... من میشناسمش دیگه... سلیقشم می دونم اندفعه خودم باهات میام خرید خوبه؟ نرو این تاپ و دامنارو بخر...

همشون خوشگلن اما لباسایی بخر اگه سیامک بخواد بهت نگاه کنه چشماشم تقویت شه... لباسایی که ...

دست از کار کشید...

آتوسا: می دونی که چی می گم؟

من: آره بابا فهمیدم بی حیا...

آتوسا: حیا چیه... من تجربه دارم هر چی می گم گوش کن...

من: نیست سرِ صد تا شوهر و کردی زیرِ آب...

اهی کشید و مشغول شد...

آتوسا: من زنِ محسن بودم.. زنِ صیغه ایش اما هیچ مدرکی نداشتم....

اونم که دیدی چقدر نامرد از آب درومد...؟

من بد بودم... فکر می کنم خدا جوابِ بدیام و داد...

خدارو شکر که خدا بهم خانواده ای داد که با تمومِ بدیام بازم بهم اعتماد داشتن و حرفام و باور کردن...

اما نمی دونم چرا بازم عذاب وجدان دارم... هیچی راضیم نمی کنه... دلم سیاه شده انگار... دلم خونِ...

دستم و گذاشتم رو دستش...

من: عزیزم گذشته ها گذشته همه اشتباه می کنن... مهم اینه که فهمیدی و الان بنظرم بهترینی...

با انگشت اشارش کشید رو پلکم ... چشمام و بستم...

آتوسا: چشمای نازی داری یکم که رنگ می گیره آدم فقط دلش می خواد بشینِ پلک زدنت و تماشا کنه... چشمای نازت... پاک بودنت و فریاد میزنه...

آتوسا: یه صورتِ زیبا.... یه سیرتِ زیباتر... مهربون... خواستنی...

می دونی المیرا با یه سیرتِ زیبا مالکِ قلبِ یه مرد شد... یکم که بگذره سیامک میشه بندت... نه از رو عادت... از رو عشق .. بندهٔ چشات... خودت... وجودت...

تو دلم گفتم: یعنی میشه؟ یه روزسیامک بیاد و بگه این پنج شنبه جمعه خانواده دورِ همیم... اخه سیامک پنج شنبه جمعه ها نیست...

یعنی میشه سیامک یه روز بگه خورشیدِ زندگیِ من که داره به زندگیم روشنایی می بخشه تویی نه المیرا ...

کاش سیامک جایِ زندگی با خیالِ المیرا با روح و جسمِ زندهٔ من زندگی کنه...

بلاخره آرایشم تموم شد و راه افتادیم... از دیدنِ خودم تو آینه ذوق می کردم قشنگ شده بودم... این آرایش چه ها که نمی کنه...

روبه رویِ در نگه داشت و چند تا بوق زد...

چند مین بعد در خونه باز شد و آتوسا وارد شد... چقدر بزرگ بود...

اما انگار همه زن بودن... حتی نگهبانیم که جلوی در بود زن بود...

*****

آتوسا: واااای چه موهایی داری من نمی دونستم اینقدر موهات بلنده...

من: وا خوب عروسیم همین بود دیگه.///

آتوسا: من که فکر کردم اکستنشنِ... از بس همش می بندیش...

یکی از دوستای اتوسا اومد پیشمون و نشست رو دستهٔ راحتیا...

مینا: چی می گید شماها به هم؟ بابا خوبه همیشه با همید ... خرشید برو وسط ببینم... آتی توام بیا ریحانه اومده...

آتوسا: برو بگو ریحانه بیاد ...

بعدم دستِ من و گرفت و رفتیم وسط...

همیجور که میرقصیدیم گفت:

آتوسا: فکر می کردی همچین جایی هم باشه؟ دفعه های اولی که منم میومدم باورم نمیشد... راستش سخت بود باور کنم تفریحی بدونِ وجود پسرا هم خوش می گذره... اونم من که همهٔ پارتیام با پسرا بوده.. اما اینجا... خیلی خوش می گذره دختر...

من: آره... راحتم هستیم... همه هم خوش گذرونن حسابی خوش می گذره...

اتوسا: حالا اینا که خوبه... یکم که بگذره یه نمایشِ کوچولو هست... اون و ندیدی از خنده غش می کنی یعنی...

من: چطور مگه چی کار می کنن؟

دستم و گرفت و رفتیم سمتِ میزی که روش خوراکی بود...

آتوسا: هیچی چند تا دختر که شبیهِ پسرا شدن... با چند تا دختر اینجا اگه بدونی چه کارا که نمی کنن... کارایی که مردا تو خیابون انجام می دن عکس العملِ مردا در برابرِ زنا... مردا میشن برده///کلا همه چی...

من: نههههه؟ نکنه اینا میسترس و اسلیو باشن؟

آتوسا: خاکِ عالم نگی یه وقت... اونایی که برده میشن و اون سری که دوست دارن برده داشته باشن مریضن دیوونه ... اینا محضِ خنده ازینکارا می کنن...

دو تا لاچینی برداشتم و یه سس و با اتوسا رفتیم نشستیم...

بیشتریا مجرد بودن... فکر کنم کوچیکترین عضو من بودم...

اما خوب تنها کسی هم که دو تا بچه داشت باز من بودم... همه یا مجرد بودن یا چند ماهی از ازدواجشون می گذشت...

ریحانه که همه ازش حرف میزدن اومد سمتِ ما و بعد از کمی صحبت کردن با ما اتوسارو برد...

چند دقیقه بعد دوستِ اتوسا اومد پیشِ من و یه گیلاس داد بهم...

فرانک: بخور... به سلامتی...

ازش گرفتم اما من اهلش نبودم...

فرانک: چرا نمی خوری؟

من: من نمی تونم...

فرانک: ای بابا ... اشکال نداره عزیزم بده برات مثبتش و بیارم...

خودشم خیلی اکی نبودا... همچین یه کوچولو صداش کش میومد...

کاش این بخشِ مشروباتِ الکی حذف میشد اینجوری قابلِ تحمل تر بود...

چند ثانیه بد با یه لیوانِ خیلی بلند و بزرگ از آپ پرتقال اومد و دادش دستم...

فرانک: آب پرتقالِ بخور...

منم کم کم خوردمش الحق که خوشمزه بود...

من: خیلی خوب بود... شبیهِ آب پرتقالای خودمون نبودش...

فرانک: بازم می خوای؟

من: نه مررسی عزیزم...

اما فرانک رفت و برام اورد...

فرانک: این آب پرتقال ایرانی نیست..

آخرای لیوان دوم بودم که اتوسا اومد...

یه نگاهی به لیوانِ تو دستم انداخت و گفت:

آتوسا: چی می خوریییی؟

بعد رو به فرانک گفت: چی کار کردی؟ این اهلش نیست؟

فرانک: خودشم گفت اما دو تا لیوان خرده...

آتوسا با چشمای گرد شده به من نگاه کرد... بعد از فرانک پرسید

آتوسا: چند تا؟

فرانک: شش تا کوچولو... شکریِ...

آتوسا خندید و نشست کنارم بعدم سرِ من و گرفت تو بغلش...

آتوسا: ای دیووووونه یه دقیقه پیشت نبودما...

منم خندیدم و گفتم:

من: کجا رفتی تو دوساعتِ منتظرتم...

گرهٔ بندای پشت تاپم و کمی باز کردم...

من: اتی بگو یه لیوان دیگه برام بیاره گرمِ مزه میده...

آتی: پاشو... پاشو بریم خونه تا اتیش نگرفتی.. بعد خندید...

آتی: دیوانه من به راه مستقیم هدایت شدم تو تازه کج شدی...

من: مگه چی شده؟ چرا کج شدم؟

نمی فهمیدم چی میگه... اما سرم یه جوری بود... یه کمم گرمم بود...

****

چقدر فاز داره من اینجوری تو بغلتم عزیزم...

سیامک: اخه فدات شم... تو کوچولویی ضعیفی تو رو چه به این کارا...

من که هر روز دارم به تو سواری میدم این چه کاری بود؟

سر خوش خندیدم...

من: یعنی تو خرِ منی؟

آتوسا غش غش زد زیرِ خنده...

سیامک در حالی که می خندید گفت: خر چیه؟ من اسبتم...

بعد به اتوسا گفت خفه شو آتی... چیکارش کردی؟

آتوسا: بابا یه دقیقه رفتم تا پیشِ ریحانه لباس آورده بود ببینم... اومدم دنبالش که ببرم خورشیدم ببینه دیدم فرانک کنارشِ... خودش گیلاس داشت اما واسه این ریخته تو آب پرتقال شکری هم بوده خورشیدم نفهمیده...

می فهمیدم چی می گن... شایدم نمی فهمیدم اما سرخوش تر از این حرف بودم که ذهنم و درگیر کنم...

من و گذاشت رو تخت... داشت ازم جدا میشد که دستم و انداختم دورِ گردنم...

نشست رو تخت و همونجوری که تو چشمام نگاه می کرد گفت:

سیامک : دیگه نمی خواد بری خونه همینجا بخواب... بچه ها خوابن فقط یه سر بهشون بزن خیالم راحت شه... درم ببند...

آتی: باشه خوش بگذره بهتون...

سیامک: بروووووو...

خندید و رفت...

منم سر خوش خندیدم...

من: خوبی عزیزم؟

سیامک : نه به خوبیِ تو... دستت و بردار می خوام بلند شم...

اخم کردم و گفتم:

من: می خوای بری؟

سیامک: نه عزیزم... نمی خوام برم...

دستش و گرفتم...

گذاشتم روی قلبم...

من: میبینی... چه تند تند میزنه...

سیامک: بله تپشِ قلب گرفتی از بس که خوردی...

من: نه اشتباه نکن... به خاطرِ تواِ... وقتی نزدیکمی تند میشه اما وقتی دوری آرومِ...

تا وقتی هستی میزنه.. اما نباشی...

خم شد روم و پیشونیم و بوسید...

سیامک: چی می گی دختر؟ یه جور حرف میزنی هر کی ندونه فکر می کنه عاشقمی...

من: چجوری تا حالا نفهمیدی...؟ مگه نمی گن عاشقا چشماشون رسواشون می کنه...؟

یعنی چشمای من تا حالا موفق نبوده بگه چقدر عاشقِ...؟

لحنِ غمگینی گرفتم...

من: حقم داره... وقتی چشمای تو من و نمیبینه چجوری با هم ارتباط برقرار کنن... چجوری بهت بفهمونم که عشق اینجا هم هست...؟

سیامک: خورشید بزار لباسم در بیارم دارم خفه میشم...

من: فرار کن... تو همیشه فرار کردی از حقیقت...

حلقهٔ دستم و باز کردم و روم و ازش گرفتم... غلت خوردم و چشمام و بستم...

چند ثانیه بعد من و بگردوند...

سیامک: تو که نمی خوای با این لباسا بخوابی؟

لباسام و در اورد و چند دقیقه بعد خودشم اومد کنارم...

و یه بار دیگه من تو بغلش آروم گرفتم و راحت چشمام و بستم...

ولی اونم به اندازهٔ من آروم بود... آغوشِ من برای اون چجوری بود؟ یه جسم؟ فقط همین؟ یا با روحم آرامش می گرفت ؟

****

کره مالید روی نونِ تست کمی هم عسل ریخت روش...

سیامک: بخور برات خوبه...

دستم و اوردم بالا تا بگیرمش...

نون و کشید عقب...

بهش نگاه کردم... کمی ابروهاش و داد بالاتر و گفت:

سیامک: دیگه این مهمونیایِ شبونه کنسلِ برای همیشه مگه نه؟

من: نه...

سیامک: نشینیدم...

من: گفتم نه... بهم خوش می گذره من که نمی دونستم اون نوشیدنی چیه وگرنه نمی خوردم...

نون و نزدیکِ دهنم کرد و کلافه نگام کرد...

من: بهم خوش می گذره خیلی هم زیاد...

چیزی نگفت و دوباره مشغولِ درست کردن شد...

من: بچه ها کوشن؟

سیامک: فرستادمشون مهد...صبح آتوسا بردشون... تو حالت خوب نبود ... منم حوصله نداشتم...

بلند شدم تا کمی آبمیوه از یخچال بیارم...

پاکت و گذاشتم رو میز و رفتم پشتِ سیامک... دستم و از پشت انداختم دورِ گردنش...

من: چر ناراحتی ؟

سیامک: ناراحت نیستم...

من: چرا یه جوری هستی کسلی...

دستش و گذاشت رو دستم...

سیامک: دیشب یه چیزایی می گفتی...

من: خوب چی؟

دستم و کشید که بیام جلو... نشستم رو پاش...

موهام و زد کنار و گفت:

سیامک: خورشید تو از زندگی با من راضی هستی...؟

من: چطور؟

سیامک: می خوام بدونم...

این سوالت و جواب میدم... اما الان نه...

سیامک: خورشید شنیدی می گن مستی و راستی؟

من: اوهوم...

سیامک: چقدر بهش اعتقاد داری ؟

من: تنها دلیلی که باعث میشه کمی به مستی علاقه من شم یا بهش اعتقاد داشته باشم صداقتیِ که هر ادمی بر اثرِ کند شدنِ ذهنش به دست میاره... پس خیلی...

سیامک: حرفای... دیشبت یادته؟

دستم و گذاشتم رو قلبم...

من: اعترافِ قلبم و می گی؟

چشماش نم داشت...

نمی که با یه تلنگر تبدیل میشد به اشک...

سرش و کرد تو سینم... منم چونم و گذاشتم رو سرش...

تو دلم گفتم...

ناراحت نباش... خدا بزرگِ...

عشقِ من تازست... زندست... جوونه زده... اون روز به روز بزرگتر وقوی تر میشه...

همه چیو قشنگ میکنه...

اون پیروزِ... این نظرِ منِ...

بچه ها اماده شید ببرمتون پارک...

عزیزای من ... کجایید شما ها؟

لبخند زدم و از آشپزخونه اومدم بیرون.... بازم قایم موشک...

من: ای بی معرفتا نگفته رفتید قائم شدین...

صدای ریز خندیدنشون میومد...

میدونستم کجان... پشتِ پردهٔ پذیرایی...

به خاطرِ پفِ زیادش نشون نمی داد کسی پشتشِ اما نفس کشیدنشون یه تکونِ کوچیک به پرده میداد...

من: کجاییین؟

رفتم و از رو همون پرده بغلشون کردم...

من: آهاا پیداتون کردم...

یهو سیامک من و بغل کرد...

سیامک: منم تورو پیدا کردم...

من: من که گم نشده بودم... دستم و باز کردم تا بچه ها بیان بیرون...

من: کی رسیدی ترسیدم...

سیامک: همین الان...

رو پنجهٔ پام ایستادم و لپش و بوسیدم...

من: خسته نباشی عزیزم...

سیامک نشست رو زانو و هر کدوم از بچه ها رو یه طرفش گرفت...

سیامک: توام خسته نباشی عزیزم... چه خبر؟

روم و ازش گرفتم که برم آشپزخونه...

چرا اون من و نبوسید؟ چراهمش ذوقم و کور می کنه؟

من: سلامتی...

سیامک بچه ها رو بوسید و بلند شد...

سیامک: باید برگردم شرکت کار دارم...

من: ای بابا گفتم امروز بریم بیرون...

سیامک: آماده شو سر راه تو و بچه ها رو میزارم پارک بعد با آژانس برگردین...

بچه ها فوری رفتن سمتِ اتاقشون...

من: چرا دلخوششون کردی من دوست ندارم تنها برم باهاشون بیرون...

سیامک: گناه دارن ببرشون دیگه... یه روزم با هم میریم...

نشستم رو مبل و موهام و باز کردم تا دوباره ببندم ...

من: من چی؟ من گناه ندارم... ؟

سیامک کیفش و گذاشت زمین و کتش و گذاشت رو دستِ مبل و اومد نشست کنارم...

من و بگردوند و خودش شروع کرد به بستنِ موهام..

سیامک: بیکار شدم با هم میبریمشون پارک باشه خانمی..؟

چیزی نگفتم... راضی نبودم که حالا هم بگم باشه...

موهام و بست و رو گردنم و بوسید...

سیامک: پاشو خانومی... پاشو تا من یه دوش بگیرم اماده شو...

از اونروز که من واسه سیامک حرف زدم و از عشق دو سالم حرف زدم بهم احترام بیشتری میزاره...

احساسم می گه دیگه یه جور دیگه نگاه می کنه... دیگه ازینکه دوسم نداره حرفی نزد... از المیرا هم حرفی نمیزنه کم پیش میاد که چیزی بگه... اما شاید اینکه می دونم عاشقِ المیراست باعث شده ریز بین باشم و هر رفتاری و به منظور بگیرم...

اما با همهٔ اینا احساس می کنم یه چیز درست نیست... سیامک یه جای کارش می لنگه... اونجوری که باید شوهرم باشه نیست...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم که اماده شم...

یه شلوار لیِ آبی سورمه ایِ دمپا پوشیدم با یه مانتوی کوتاهِ یاسی رنگ... شال یاسی آبیمم سرم کردم ...

یه نگاه به اتاق بچه ها انداختم... حسابی به خودشون رسیدن...

من: الینا مامان لباست کوتاهِ پاهات اذیت میشه رو سرسره...

الینا: نه ... دامون گفته این و بپوشم...

من: دامون ساپورت سفیدشم پاش کن مامانی...

دامون: راس میگیا حواسم نبود بیا الینا... بیا ...

خندیدم و رفتم بیرون... دخترم چه برادرِ با مسئولیتی داره...

سیامک از حموم اومده بود و داشت لباس می پوشید ... سرم و از لای در کردم تو اتاق و گفم:

من: چیزی نمی خوای عزیزم...؟

زیپِ شلوارش و کشید بالا و گفت:

سیامک: بیا اینجا ببینمت ...

رفتم تو..

با انگشت شصتش کشید رو لبام و بعد به انگشتش نگاه کرد...

سیامک: آرایش؟ اونم بی من؟

من: خوب مگه خودم دل ندارم..؟

بازوهام و گرفت و کمی من و برد عقبتر و سر تا پام و نگاه کرد...

سیامک: این مانتوت و نپوش...

اولین بار بود اینجوری و تا این حد کنترل میشدم..

من: چرا خیلی قشنگِ که...

سیامک: ببین الان داری تنها میری پارک... اینجوری شدی شبیهِ دخترای خوش تیپِ دبیرستانی ... یه مانتوی خانمانه تر بپوش... با من که میریم بیرون این و بپوش...

من: نه سیا من همین مانتورو دوست دارم...

خواستم برگردم بیرون که عقبق عقب رفت و دستِ منم گرفت و با خودش کشید...

نشست و تخت و منم نشوند رو پاش...

سیامک: قربونِ سیا گفتنت... تو چرا لجباز شدی؟

انگشت اشارش و کشید رو رونِ پام... تو چشمام نگاه کرد و گفت:

سیامک: میبینی ؟ این پاها وقتی بشینی اینجوری میشن... من دلم نمی خواد کسی به جز خودم رونای خوش تراشت و ببینه...

دستم و گذاشتم رو چشماش...

من: دیونه مگه مردم بیکارن؟

سیامک: یه خانمِ خوشگل که ببینن بیکارم میشن...

من: باشه بزار برم لباسم و عوض کنم...

سیامک: نمیشه یه بوس بده...

سرم و خم تر کردم و یه بوسِ گذرا از لبش گرفتم...

سیامک: چرا دیشب خوابیدی؟ من که گفتم بچه ها بخوابن بریم یکم قدم بزنیم...

من: ببخشید عزیزم خسته بودم خوابم برد...

سیمک: از دلم درار...

من: برو بینم لوس... مثلا مردیا...

مچ دستم و گرفت و گفت:

سیامک: مگه مردا دل ندارن...؟

من: یه دلِ سنگی...

سیامک: اینِ تعبیرت از دلِ مرداست؟ چرا؟

من: همینجوری...

سیامک: من دلم سنگیِ.؟

من: کم نه...

سیامک: دلِ من اشکِ چشامِ... باز می گی سنگم؟

من: نمی دونم سیامک... شاید چون تو احساست مثل من نیست من گاهی اینجوری فکر می کنم بیخیال...

سیامک: می دونی خورشید گاهی می گم باید زندگی کنم...

دلمِ که میگه زندگی کن...

اما خودم یا شایدم نیمی از قلب و احساسم می گه که دارم بندگی می کنم... اونم بندگیِ غم... غم شده سلطانِ زندگیم...

خورشید می خوام اما نمیشه...

شاید باورت نشه من دیوونه شدم... اما نمی خوام که باشم...

رو چشمش و بوسیدم...

من: عزیزم برای هیچی اجباری نیست... این زندگیتِ... می تونی داشته باشیش و ازش لذت ببری... به زندگیت هر طور که نگاه کنی زیباست...

تو فرصت لازم داری... تا بتونی با همه چی کنار بیای... سعی کن از فرصتت به نحوِ احسن استفاده کنی...

حداقل اینجوری میبینم که تلاش می کنی...

سیامک: تورو نداشتم چی کار می کردم؟قبل اینکه زنم باشی یه دوستِ خوبی... تو خیلی با گذشتی خورشید...

اما امروزم بگذره ... امروزم بره تا هفتهٔ بعد...

من: چرا امروز؟ مگه امروز چه خبره...؟ جایی میخوای بری؟...

دامون در و باز کرد...

نگاهی بهمون انداخت و در و بست...

دوباره در زد...

دامون: خواستم بگم ما اماده ایم...

برگشتم سمتِ سیامک...

یه لبخندِ غمگین زد و گفت:

سیامک: بریم؟

من: بریم عزیزم... تا ماشین و ببری بیرون من مانتوم و عوض می کنم و میام...

سیامک: روسری سرت کن که راحت باشی...

چیزی نگفتم تا بره بیرون...

مانتو به سلیقهٔ تو اما شال به سلیقهٔ خودم اینجوری بد عادت میشی...

یه کم دیگه رژ زدم و رفتم بیرون...

عزیزم دیدی که کیف نیاوردم...

خدا رو شکر پولم تو جیبمِ و کیف نیاوردم...

الینا به پفک حساسیت داره اما نمی تونه خودش و کنترل کنه و تا پفک میبینه ذوق زده میشه...

بچه ها رفتن سمتِ سرسره... اصلا یادش رفت تا الان می گفت پفک می خوام...

خوبیِ بچگی اینه که همه چی زود فراموش میشه....

به چرخ و فلکی که تازه داشت رو چرخاش میچرخید و با صاحبش میومد سمتِ پارک نگاه کردم...

« بابا ، بابا... آقا چرخی اومد...

بدو دخترم... بدو بابا پام پیچ خورده درد می کنه تو صف وایسا تا ما بیاییم...

من: مامان توام بیا با من بریم...

بابا دستِ مامان و سفت گرفت...

بابا: دخترم تو برو من و مامان با هم میاییم...

خندیدم و با ذوق به دستشون نگاه کردم بعدم دوییدم سمتِ بابا چرخی که برای جمع کردنِ بچه ها از چرخ و فلکش تعریف می کرد...»

بابا چرخی... اسمی بود که من و بابا و مامان انتخاب کرده بودیم...

چرخ و فلک...

-می چرخه...

یه بار تو بالایی و اوجِ شادی...

یه بار پایینی و غم می خوری برای اینکه چرا اون بالا نیستی...

دستم و گرفت تو دستش...

مامان: چرا تنها؟ چرا غمگین؟ خوبی خورشیدم؟

من: سلام مامان... واااای چقدر حلالزاده ای یادِ بچه گیام افتاده بودم...

مامان: دلم برات تنگ شده بود... رفتم خونتون نبودید... شروین بچم حوصلش سر رفت گفتم بیارمش پارک نمی دونستم اینجایید...

من: اره منم بچه هارو اوردم پارک...

مامان: سیامک کجاست؟

من: سرکار... ما رو رسوند بعدش رفت...

مامان: چرا ناراحتی؟

من: نه ناراحت نیستم یادِ بابا افتادم...

مامان: عادت بده به شوهرت همیشه باهاتون باشه... همیشه که جوون نیستی یه روزم خسته میشی انقدر خسته که معنیِ یه دست صدا نداره و می فهمی...

فکرِ اونروزاتم باش دختر... اونوقت عادت شده که اون نباشه اما تو باشی...

من: نه مامان سیامک اینجوری نیست فقط کار داشت...

مامان: خونهٔ ما تنها میای... دکتر رفتنت تنهاست... چون کار داره .. اونوقت کی بیکارِ این پسر؟

من: همون یه بار بود... باور کن...

نگاهی به ساعتم انداختم...

من: بچه هارو چرخ و فلک سوار کنیم؟ بعدم شام بریم بیرون...

مامان: مهمونِ من...

من: اوه بله خانم مزون دارن بایدم به ما فقیرا شام بدن...

مامان: چقدر که تو فقیری...

خندیدم و بلند شدم تا بچه هارو صدا کنم...

***

کمی سس ریختم رو سالادم و شروع کردم به خوردن...

من: نه مامان حواسم هست... خیالت راحت...

مامان: بلاخره اون مردِ... اگه تو براش تنوعی نداشته باشی... اگه تازگی نداشته باشی... اونوقت دیگه نمیبینش...

مامان نمی دونست سیامک المیرارو دوست داشته و داره...

نمی دونست که سیامک اگه بخواد وفادار باشه مثلِ بابای خودمِ...

سیامک و خیانت ؟ نه اصلا...

اما دلم یکم میلرزید...

پس سیامک کجاست؟ یعنی الان شرکتِ؟

یاد حرفای آرشام میوفتم...

« آخه پسر کدوم رئیسی پنج شنبه میره شرکت؟ الان دیگه کارگرا هم پنج شنبه تعطیل میشن ..»

اما سیامک با مشت زد تو سینش ... آرشامم خندید...

یه شوخی بود یه شوخیِ ساده...

یه کم از سالادم گذاشتم تو دهنِ الینا...

من: مامان سیامک بی وفا نیست...

اما ته دلم می گفت پاشو یه زنگ بزن به شرکتش ببین هست یا نه؟

گلا رو گذاشتم رو سنگِ قبر و نشستم...

بعد از خوندنِ فاتحه خواستم بلند شم... اما نشد... حرف داشتم باهاش...

دلم راضی نمیشد بیام...

نمی دونم شاید چون ازت دلخورم...

تا الان نمی تونستم با خودم کنار بیام... اما حالا می دونم مقصر من و تو نیستیم...

سیامکِ که باید کنار بیاد...

گل میخک و گرفتم تو دستم و شروع کردم به پر پر کردنش...

می دونی یه جورایی خسته شدم...

از زندگی با سیامک نه... اما از مبارزه برای سیامک چرا...

سیامک هست اما نیست...

اون جسمش پیشِ منِ اما روحش...

می دونی تازگیا یه کارایی می کنه که امیدوار میشم... اون خیلی بهتر شده اما من نمی دونم بازم کشش برای ادامه داشته باشم یا نه...

می دونی مامان می گه آدما یه روزی خسته میشن... خسته تر از همیشه...

میگه اونروزِ که به دست میارن...

میگه اونروزِ خستگی همون روزیِ که آدما چیزی و که براش زحمت کشیدن به دست میارن...

یعنی میشه تو این خستگی خدا کمکم کنه؟

که وقتی دیگه توانی نمونده یه نوری ببینم... که بهم بگه امیدوار باش...

المیرا تو چی؟ تو راضی هستی؟ از زندگیِ من و سیامک؟

واقعا چرا دارم از تو نظر می پرسم...؟

می دونی... همیشه بین سیامک و خورشید یه روح هست...

المیرا تو هنوزم شبا تو خوابش میای...

چرا؟ چیو میخوای بهش یادآوری کنی...؟

مادر بدیم؟ یا همسر بدی؟ تو که خودتم این و می خواستی...

اومدم ازت بخوام خودت کمکم کنی... تو به خدا نزدیکتری... دستای تو راحت تر بلند میشه...

اینجا کسی صدای من و نمی شنوه...

دلم گرفته... اما هیچکی نیست...

سیامک ... صبح زود میره... شبم دیر وقت میاد...

خسته شدم... از اینهمه بیچارگی... خسته شدم ازینهمه التماس...

التماسی که تمومِ وجودم و پر کرده و شب تا صبح دست به دامنِ خدام....

وجودم پرِ از عشق...

انقدر پرم که دارم می ترکم..

بغضِ تو گلوم... حسرتِ تو چشام و اهِ تو صدام...

هیچکی نیست اینارو بفهمه...

منم و من...

چند ماه از زنگی مشترکم گذشته...

هر روز صبح که بیدار میشم می گم چه روزِ قشنگی ...

اما راستش قشنگ نیست...

شدم یه آدمک... یه آدمکِ کوکی...

که بچه داری می کنه... با تومو وجودش...

سعی می کنه همسرِ خوبی باشه... اما برای کی؟

می خنده... اما مصنوعی...

گریه می کنه از تهِ دل...

محبت می کنه... لذت میبره...

اما خودش تشنست... تشنهٔ محبت...

می تونی بفهمییم ... مگه نه؟

میبینی المیرا؟

گدا شدم...

گدای عشق...

دلم ریش شده بود... دستام چنگ میزد به سنگِ قبر...

اشکام تند تند میومد...

دیگه کم آوردم...

خسته شدم از تنهایی...

یکی دستش و گذاشت رو شونه هام...

نشست کنارم و دستم و گرفت...

من: راستی یادم رفت بگم... از دلسوزی خسته شدم...

همه دلشون برام کبابِ... تو نگاهشون می خونم... بدبختیم تو نگاهش مثل آینست...

اما این فکر اوناست... من بدبخت نیستم مگه نه؟ هنوزم امید هست.. آره؟

-بسه دختر... دیوونه این چه حرفاییِ؟ اینجوری می جنگی؟اینجوری کمرِ همت بستی.؟

من: ولم کن ساناز... برو اونور... تو چی می فهمی من چی می کشم... تو تا حالا عشق گدایی نکردی...

آرشام دوست داشت... عاشق بود... کاش سیامکم مریض بود حداقل اونجوری می دونستم هر چی که هست برای منِ...

ساناز: بلند شو... بلند شو بریم... منم اونموقع می گفتم کاش آرشام این نبود اما اون یکی بود!!!

اشکام و پاک کردم و بلند شدم...

ساناز: نگاه کن تروخدا... چه بلایی سر چشماش آورده... هیفِ اون چشما نیست؟

من: چشم می خوام چی کار... کاش کور بودم... کاش دلمم کور بود...

ساناز: نگاه کن تروخدا تا دیروز انقدر امید و انرژی تو وجودت بود که منم پیشت رنگ می گرفتم... چی شده یهو؟

من: دیروز زنگ زدم شرکت..

ساناز: خوب؟

من: سیامک نبود...

ساناز: خوب؟

من: هفتهٔ پیش با بچه ها پارک بودیم... مامانم گفت حواست به شوهرت باشه... اما من با اینکه یکم دو دل بودم به خودم اجازه ندادم بهش شک کنم و زنگ بزنم شرکت...

ولی این هفته نتونستم...

ساناز: خوب از ش بپرس کجا بوده... فرصت بده برای توضیح... نه اینجوری خودت و کور کنی...

اگه مشکلی هم هست از تو نیست پس اون باید اون کور شه...

من: هنوز که نیومده... اما بیاد حتما...

ساناز: میای بریم آرایشگاه...؟

من: نه تازه آتی ابروهام و برداشته...

ساناز: اتفاقا اتیم هست...

بچه هام مهدن... صبح دامونم دیدم به آرشام می گم زودتر بره دنبالشون پیشش می مونن ما هم بریم آرایشگاه...

کمی از بستنیش خورد و گفت:

ساناز: آرشام گیر داده موهام و زیتونی کنم... بیا بریم توام یه رنگی مشی... چیزی...

من: وای نه اصلا...

ساناز: اصلا چیه؟ خورشید یه نگاه به خودت کردی؟ مادری که باشی...زنی که باشی... شوهرت عاشقت نیست...

دو ر و برش نگاه کرد و دوباره به من چشم دوخت و با حرص گفت:

ساناز: به جهنم... آسمون به زمین نیومده که...

ساناز: چند بار خودم و برات مثال بزنم... من سعی کردم هیچوقت خودم و فراموش نکنم... شاید همین دلیلِ موفقیتم بود.. پس بلند شو... یعنی چی که یه هفته خوبی یه هفته بد؟

من: باشه بابا بیا پایین... از صبح رفتی اون بالا پایینم نمیای...

خندید.. رفتم بالا اینی... نمی رفتم چی میشدی؟ انقدم اون بی صاحاب و نکش بالا... چشمات سبز شد...

بلاخره منم خندیدم...

ساناز: بعد از یه هفتهٔ پرکار... دلم می خواد برم بگردم...

ساناز : الهی بمیرم آرشام گفت با هم بریما....

ساناز: اما بیا من و تو آتی بریم یکم مغازه گردی... باید یه گردگیریِ حسابی ازون تیپ و قیافت بکنیم... نگاه کن تروخدا کفنِ میت از لباسای تو قشنگ تره...

گوشیم زنگ خورد... سیامک بود...

ساناز: ببینم سیامکِ؟

من: آره...

ساناز: جواب نده...

بهش نگاه کردم...

ساناز: یکم تنبیه براش بد نیست... بیخود می کنه دروغ میگه... تا توجیهت نکرده حق نداری باهاش حرف بزنی...

*****

ساناز: اتی بیا ببینش عینِ عروسک شده...

آتی اومد از تو آینه نگام کرد...

آتی: اوه مای گاد... چه ناز شدی... بیچاره داداشم.. فکر کنم امروز فردا روزای اخرش باشه...

من: اوه یعنی انقدر خوب شدم؟

آتی: عاالی ... فکر نمی کردم یه رنگ و مش انقدر تغییرت بده...

راست می گفتن خودمم حس می کردم تغییر کردم... رنگ دودی با مش یخی... حسابی بهم میومد... اما من نه از سیامک اجازه گرفته بودم نه می دونستم چه رنگی و دوست داره...

والی خوب این رنگ و آتی وساناز انتخاب کردن پس حتما یه چیزی می دونن دیگه...

حس می کردم دارم خودم و گول می زنم...

با کمرنگ و پرنگ شدن نیست که سیامک عاشقم میشه...

اما شایدم بشه نمی دونم...

با کلیپس موهام و بستم و بلند شدم...

امروز روز پرکاری بود...

باید میرفتیم خرید...

ساناز و اتوسا حسابی خستم کردن...

کلی خرید کردیم..کلی خندیدیم...

سینما رفتیم... شام خوردیم...

ساعت یازده و نیم بود که رسیدیم خونهٔ مادر شوهرم...

من: ساناز مطمئنی بچه ها اینجان؟ شارژِ گوشیم تموم شده نمیشه بزنگم...

ساناز: نه به آرشام گفتم ببره خونه پیشِ باباشون باشن... نمیشه که همش تو از بچه ها مراقبت کنی...

من: ای بابا گناه داره...

اما آتی حرفم و قطع کرد و گفت:

آتی: خورشید تا حالا کسی یازده و نیمِ شب با ماشین از روت رد شده؟ یه کار نکن من اینکار و بکنم..

با این حرفش خندیدیم و پیاده شدیم...

من: نو شریکِ دزدی یا رفیقِ غافله...

آتی: من شریکِ این مردای بی مصرف نمیشم...

اینبار خودمم از سیامک ناراحت بودم... اما فکر کنم هر کی با ساناز و اتی بگرده دو روزه بر می گرده خونه باباش...

زنگ زدیم و رفتیم تو... خریدامم تو ماشین بود که بعدا ساناز انتقالش بده خونمون...

رفتم تو خیلی ریلکس با مامان(مامان سیامک) رو بوسی کردم... بابای سیامکم پیشونیم و بوسید...

مامانش شالم و از سرم در آورد...

مامان: ببینم این موهات و چه ناز شده...

باز کن کلیپست و ببینم...

کلیپسم و باز کردم... و با دستم یکم موهام و تکون دادم تا باز شه...

مامان سیامک کلی تعریف میکرد...

-بشینید یه چایی بیارم... حسودیم شد... منم می خوام...

با خنده رفتم سمتِ پذیرایی ...

اولین چیزی که به چشمم اومد نگاهِ خمصانهٔ سیامک بود...

با دیدنِ من بنظرم اتیشی تر شد... عصبی بود انگار...

سیامک: به به خورشید خانم... تو آسمونا دنبالتون می گشتیم .. چی شده ؟ اومدید اینجا؟

آتی با شونه زد بهم و گفت:

آتی: عه داداش از تو توقع نداشتم... کند ذهنم که هستی... عزیزم وقتی آسمون سیاه شده بدون که خورشید مرخصیِ... واسه همینه اینجا روشنِ دیگه... یعنی نمی دونستی؟

این و گفت و خندید...

سیامک برگش سمتش و گفت:

سیامک: واسه توام دارم خانوم...

آرشام بلند شد و رفت سمتِ ساناز...

آرشام: همه چی تقصیرِ آتوساست...

بعد رو به ساناز گفت: قرار نبود ما امروز با هم بریم بیرون؟

نمی دونم ساناز بهش چی گفت که با خنده رفتن تو اتاق...

پوف یکی بره اون دو تا رو جمع کنه...

منم بیخیال رفتم نشستم رو مبل...

سیامک اومد رو مبل تکی کنارم نشست...

سیامک: زنگ زدم خونه نیستی... زنگ زدم خونه مامانت میگه نیست... زنگ زدم اینجا مامانم می گه اینجام نیومده...

بعد مامانت به من تیکه میندازه که حواست به زنت نیست... دیگه نمی دونه زنم حواسش به زندگیش نیست...

بیخیالِ همهٔ حرفاش موهام و جمع کردم و گفتم:

من: زنگ زدم شرکت نبودی...

بهش نگاه کردم...

همینجور که به من نگاه می کرد دنبال جواب بود...

من: از وقتی اومدم تو زندگیت نه پنج شنبه دارم نه جمعه...

تکیه دادم و با لذت نفس کشیدم...

من: می دونی سیا... دلم می خواد زندگی کنم...

با دستش مچ دستم و گرفت:

سیامک: تغییر کردی...

من: جدا؟ معلومه؟ آدما عوض میشن...

سیامک: دیگه من به چشم نمیام نه؟

نگاش کردم...

تکیش و گرفت و اومد نزدیک تر... صورتش روبه رو م بود...

سیامک: قضیه چیه؟ پایِ کسی...

یکی از دکمه هام و باز کردم تا راحت تر نفس بکشم...

بهش نگاه کردم... توقع نداشتم...

سیامک: چیه؟

من: خیلی بی چشم و رویی...

من: حالا می فهمم گربه صفت یعنی چی...

بلند شدم... سینیِ چایی که حالا مامان گرفته بود جلوم و پس زدم...

من: مامان ببخشید باید بریم...

الینا که سبک تر بود و از رو مبل گرفتم تو بغلم...

صد درصد عقلش میرسید دامون و بیاره...

ساناز اینا اومدن بیرون...

ساناز زمزمه وار صدام کرد اما عصبی تر از این حرفا بودم...

بی توجه به حرفِ کسی حیات و طی کردم و رفتم تو کوچه...

صدای دزدگیرِ ماشینش اومد... چشم چرخوندم ببینم ماشین کجاست... بلاخره دیدمش...

الینارو گذاشتم تو ماشین و خودمم نشستم عقب...

دامون بیدار شده بود... با سیامک اومد..

در عقب و باز کرد که بشینه اما ازش خواستم بشینِ جلو...

اونم یه نگاه به چشمام انداخت... یه نگاه هم به سیامک... بعدم رفت جلو...

سیامک: رفته بودم به کارای بیرون از شرکت برسم...

من: من توضیح نخواستم... پس با دروغ خرابترش نکن... اصلا مهم نیست کجا بودی...

سیامک: تو باید اجازه می گرفتی بعد میرفتی بیرون...

من: زنگ زدم شرکت بازم نبودی...

سیامک: من موبایل داشتم...

من: یه نگاه بهش بنداز خاموشِ... در ضمن الان وقتش نیست... الینا بیدار میشه...

دیگه حرفی نزد...

وسطای راه دامون برگشت سمتم... حالا دیگه کامل خواب از سرش پریده بود...

دامون: مامان چقدر تغییر کردی... بابا عاشق این رنگِ موِا...اگه بود حتما خیلی خوشش میومد...

سیامک زد رو ترمز...

برگشت سمت دامون...

سیامک: گفته بودم اسمِ اون تو زندگیمون نمیاد... گفتم یا نه؟

دامون به من نگاه کرد...

اون خوب می دونست که نباید اسمی از باباش بیاره...

خودشم از پدرش ناراحت بود چون تازگی همه چیو فهمیده بود از نامردیِ باباش تا الی آخر...

اون فقط از حرصِ سیامک این حرف و زد...

دامون: ببخشید اما دروغ که نگفتم...

دوباره حرکت کرد...

سیامک: جای گشت وگذار و اینهمه به خودت رسیدن یکم به تربیتِ بچهات برس...

من: تا الانم زیاد رسیدم... دوشم خم شده از بس تنهایی کشیده... یکمم تو برس...

حرف حق جواب نداره... سیامکم دیگه حرفی نزد... تا رسیدیدم خونه...

الینار و گذاشتم رو تختش... دامونم خودش رفت برای خواب..

بعد از تعویضِ لباسم خودمم رفتم پیشِ دامون...

کنارِ تختش نشستم دستش و گرفتم تو دستم...

من: مامانی از بابا ناراحت نشیا...اون یکم ناراحتِ...

دامون: نه نیستم... اون کلافست... اما نمی دونم چرا؟

به دستای کوچولوش خیره شدم...

خودمم نه درک می گردم نه می فهمیدم چرا...

چرا سیامک عصبی شد ؟از چی؟ من که جای بدی نبودم؟

چرا سیامک تغییر کرده؟ انگار یه چیزی اذیتش می کنه... یه چیزی کلافش کرده...

واقعا چرا؟

چرا یه کار می کنه فکر کنم دوسم داره...

چرا با پا پیش می کشه با دست پس میزنه؟

یعنی می خواد بگه رو من حساسِ...

من: مامانم صبح مدرسه داری پسری.. چشمات و ببند بخواب...

دامون: برام قصه می گی؟

من: از چی بگم؟

دامون : یه قصهٔ جدید...

هانسل و گرتل و بگم؟

دامون: اگه قشنگِ... آره...

یکی بود یکی نبود...

دامون: مامان چرا همیشه یکی هست یکی نیست...؟

من: عزیزم رسمِ زمونست... گاهی بعضی از ادما نباید باشن...

یکی هست که بگه... مثل من...

از اونی بگه که دیگه نیست...

مثل شخصیت تو قصه ها...

من باید باشم تا بگم...

اما اونا نیستن... تا بشه ازشون گفت...

از آشپزخونه صدای شکستنی اومد...

دامون دستم و از تو دستش دراورد...

دامون: خوابم میاد... یه شب دیگه برام غصه بگو...

رو چشماش و بوسیدم...

من: خوابای خوب ببینی مامانی... شبت پرستاره...

زود رفتم بیرون ببینم چی شده...

یه نگاهی تو آشپزخونه انداختم...

چیزی نشکسته بود...

حتما یه چیزِ نشکن از دستش افتاده زمین...

با غیض نگام کرد...

سیامک: چیه؟ به چی نگاه می کنی؟

اوه اوه چه حرصی داره می خوره...

تکونی به سرم دادم و موهام و زدم کنار...

من: هیچی اومدم آب بخورم... اجازه لازم داره؟

بعد بی توجه بهش لیوان و گرفتم تا پر شه...

از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم... اما باز من حر کتی نکردم...

آبم و خوردم و لیوان و گذاشتم رو میز...

خواستم بیام بیرون که دستش و گذاشت رو شونم...

فشارِ دستش و هدایتش که رو شونم داشت باعث شد برگردم سمتش...

من: بفرما... چی میخوای؟

سیامک: من شرکت نبودم اما باور کن جای بدی هم نبودم..

من: باور می کنم... سعی دارم باور کنم...

سیامک: خورشید خواهش می کنم...

من: خواهش می کنی که چی؟

سیامک: خورشیدِ قبل باش...

من: با چه رویی داری با من حرف میزنی ؟ حرف یه ساعت پیشت یادت رفت؟

سیامک دستم و گرفت:

سیامک: خوب عزیزم...

دستم و از دستش کشیدم بیرون... من عزیزت نیستم...

دوتا دستام و از مچ گرفت و چسبوند به هم... حالا دستام تو دستش بود...

سیامک: از دهنم در رفت... خوب حق بده بهم... تو یهو تغییر کردی... عوض شدی...

من: من فقط مثل تو شدم... بی مسئولیت و بیخیال...

سیامک: جلو جلو حرکت کرد منم عقب عقب رفتم تا به دیوار چسبیدم...

سرش و آورد پایینتر... کنار لبم نزدیک به گوشم...

سیامک: فکر نمی کردم انقدر سنگدل باشی...

سرم و کج کردم و به یه طرف دیگه نگاه کردم...

من: منم فکر نمی کردم تو بدقول باشی...

سیامک: الان تو از چی ناراحتی؟من نمی تونم راضی نگهت دارم؟ بیشتر از این می خوای؟

من: خجالت بکش سیامک... این چه طرزِ حرف زدنِ...

من: مشکلِ من همینه اینکه من اگه حتی ماهی یه بارم کنارت باشم... حست کنم و کنارت به آرامش برسم اون میشه تغذیهٔ یه ماهِ روحم...

اما تو ... هر چی بیشتر بهتر... یه هوسِ زود گذر...

من نمی خوام یه هوس باشم... نمی خوام عسلی باشم که تو هر دفعه یه انگشت بهش زدی...

نفس راحتی کشید و کمی ازم فاصله گرفت...

سیامک: خیالم راحت شد... فکر کردم فراوشم کردی...

اما دوباره اومد سمتم... می دونم چی میخواست... دوباره باید میشدم.. یه جسم... برای ارضای نیاز...

هلش دادم عقب ... نمی دونم چرا اینجوری فکر می کردم... ذهنم سمی شده بود...

پوزخندی زدم به طرزِ فکرش...

بعدم رام و کج کردم که برم تو اتاق...

دوباره دستم و گرفت..

-کجا؟ کجا؟ عسل چیه؟ این چه فکراییه؟

من: دستم ول کن میخوام بخوابم...

سیامک: خوب منم می خوام بخوابم...

من: اینهمه راحتی تو پذیرایی هست... بگیر بخواب.

دستم و کشیدم و رفتم سمتِ اتاقم...

هنوز جوابم و نگرفتم... این دو روز کجا بوده؟

دنبالم اومد..

سیامک: تو که نمی خوای منو از اتاق خوابم بیرون کنی؟

من: دقیقا همینکارو دارم می کنم... می تونی بری یه بیرون بخوابی یا جایی که این دو روز بودی...

پشت سرم اومد و در اتاق و بست .اما منم زود رفتم تو حموم و در و قفل کردم ...

سیامک باید بفهمه من زنشم تو همهٔ روزا و ساعتا... نه فقط برای شبا...

باید بفهمه زندگیِ مشترک یعنی چی .. من خسته شدم...

دامون و ببر مدرسه بیار الینا رو ببر مهد برگردون... آشپزی کن...

همش تو خونه موندن... سیامکی که قبل از ازدواج بیشتر پیشِ الینا بود و کم پیش میومد بره شرکت و کارخونه اما حالا... صبح زود دقیقا قبل از دامون از خونه میره بیرون... شبا هم دیر میاد...

در حموم زد...

از فکر اومدم بیرون و رفتم زیرِ آب...

آبِ سرد واقعا برای راحتی اعصاب خوبه... احساس می کنم آرامش دارم....

سیامک: نمیای؟

شک دارم خیانت کنه ... اما نمی دونم پنج شنبه جمعه ها کجا میره..

الان تنها کسی که می دونه سیامک پنج شنبه جمعه ها نیست سانازِ...خودم خواستم به کسی نگه...

مامانم از سرِ دامیار هنوز دل چرکینِ... واسه همین خیلی به سیامک سخت می گیره اگه یه وقت بفهمه من پنج شنبه جمعه تنهام نمی دونم چی میشه اما می دونم که واسه سیامک بد میشه...

بیچاره مامانم به خیالش خیلی حواسش به منِ...

اما این زندگیِ منِ.. من باید سعی کنم درستش کنم...

سیامک فرصت خواسته بود... من بهش این فرصت و دادم چند ماه گذشته اما سیامک... خیلی تغییر نکرده ...

احساس می کنم فکر می کنه من همیشه هستم... این باعث شده یکم بیخیال شه...

باید بفهمه منم می تونم نبخشم... ناز کنم... قهر باشم...

سیامک: خورشید بابا بیا برات توضیح میدم کجا بودم...

نمی گفتیم داشتم میومدم بیرون...

حولمو پوشیدم و رفتم بیرون...

سیامک: چه عجب... ببینم تو با کی داری لج می کنی؟

سیامک: ما که زندگیمون خیلی هم خوبه...

من: زندگیمون؟ تو این چند ماه چی کار کردی که زندگیِ من شد زندگیمون؟ زنت و بردی خرید... بچه هات و بردی گردش...

این زندگی برای تو نیست سیا.. تو براش زحمتی نکشیدی... همه چیز که پول نیست...

دامون و میشناسی ... شعورش و عقلش خیلی بیشتر از اونیِ که فکر کنی... فکر کرده نمی فهمه من راضی نیستم؟

هر دفعه بی اراده آه می کشم بر می گرده نگاه می کنه... با نگاهش می گه مامان این بود خوشبختیایی که ازش حرف میزدی؟

فکر کردی نمی فهمن این دوروز تعطیلی از قصد نمیای خونه؟

تکیش و از دیوار گرفت و اومد سمتم...

سیامک: ای بابا پیاده شو با هم بریم... چرا باید نیام خونه؟ خورشید چرا انقدر منفی باف شدی ../؟

من: منفی بافم کردی...

سیامک: باور کن داشتم دق می کردم... من خورشیدِ خودم و خیلیم دوست دارم...

من: مگه تو دوست داشتن بلدی؟

چطور یکی می تونه هم عاشق باشه هم یکی و دوست داشته باشه...

سیامک: خورشید باور کن تو دوراهی گیر کردم...

اگه نمیام خونه... میرم جایی که ببینم بازم بهش تعلق دارم... که بازم عاشقم یا نه...

دیگه مثل قبل نیستم... المیرا هم مثل قبل نیست... اون تو خوابم میاد... ازم راضی نیست... اما نمی دونم چی می خواد...

بازم المیرا...

تو رضایتِ کسی که مرده برات مهمِ اما من چی؟ بادتِ قول میدادی؟

سیامک: می تونم قسم بخورم که تا الان به تک تکِ قولام وفادار بودم... من فقط فرصت می خوام... برای پیدا کردنِ خودم...

سیامک: چقد موهات خوشرنگ شده... بهت میاد... من عاشق رنگِ دودیم...

من: مرسی...

سیامک: فقط مرسی؟

رفت سر کمدم... چند دقیقه ای سر لباسام موند... داشت برام لباس انتخاب می کرد...

انگار نباید بفهمم این دو روز کجا بوده.. اما باید بهش اعتماد داشته باشم...

اما نمی تونم درکش کنم « رفته بودم یه جا که خودم و پیدا کنم »

کجا؟

شاید سیامک ندونه در غیابِ من با المیرا خلوت کردنم یعنی خیانت به من... حتما منظورش از اینکه بهش خیانت نمی کنم اینه که با زنِ دیگه نیست...

اومد کنارم...

پیراهن خوابِ سرخابیم و از تو آینه بهم نشون داد...

سیامک: دیگه فکر الکی نکن... باشه خانومی؟

پیراهن و ازش گرفتم...

اما قانع نشدم... بازم فکر می کنم داری نقش بازی می کنی...

برگشتم سمتش...

من: اما سیامک یه چیز و می دونم...

مامانم بهم یاد داد... منم چون حرفِ منطقی زده قبولش دارم...

اگه ببینم زندگیم جوریه که دست تو دستِ هم پیر نمیشیم اما به دستِ هم پیر و چروکیده میشیم جدایی رو...

حرفم و قطع کرد...

سیامک: بهتره حرفی نزنی... دلم نمی خواد از جدایی بگی...

من: برو بیرون من لباسم و بپوشم...

سیامک: مگه من غریبه ام...؟

حولم و باز کرد و خودش کمکم کرد که لباسم و بپوشم...

من از فردا یه زندگیِ جدید و شروع می کنم... با یه روش جدید...

ساناز راس می گه نباید خودم و فراموش کنم...

اگه آدما تو هر شرایطی اول از همه خودشون و به یاد داشته باشن...

اونوقت وسطِ راه دنبالِ خودشون نمی گردن... اونوقت راحت می تونن ادامه بدن... چون از خودشون روحی مونده... یه جسم هست...

سیامک انگشتش و کشید رو مژه هام..

سیامک: باز که این چشمای قشنگت برای خودش یه راهِ دراز گرفته... انقدر فکر نکن... بیا بغلم ببینمت...

سیامک: نه ...

من: چی نه؟

سیامک: فردا برو موهات و مشکی کن...

من: چراا؟

سیامک: هر چی فکر می کنم می بینم نمیشه.. تو اینجوری تنها بری خیابون... اه اصلا دلم نمی خواد هیچ کس اینجوری ببنتت...

من: وا دیوونه شدیا...

من و بیشتر به خودش چسبوند...

سیامک: دیوونم کردی...

روم و ازش برگردوندم...

من: سیامک اذیت نکن می خوام بخوابم... خسته ام...

سیامک: شوخی می کنی؟

تو دلم ریز خندیدم... چقدر خوش می گذره وقتی می خوام اذیتش کنم...

من: سیامک سردمِ پتو رو بنداز روم...

از پشت چسبید بهم.. دستاش و حلقه کرد دورم و پاش و انداخت رو پاهام...

من: چی کار می کنی؟ گفتم سردمِ...

سیامک: پتو نداریم... دارم گرمت می کنم...

با خنده سرم و برگردوندم که اعتراض کنم...

اما لباش مهرِ سکوت شد رو لبام...

*****

یه دوشِ پنج دقیقه ای گرفتم و رفتم بیرون...

امروز سیامک سر کار نرفته بود... صبح نزاشت دامون با سرویس بره مدرسه و خودش دامون و برد مدرسه...

کلا امروز یه روزِ قشنگِ... فرق داره با روزای دیگه ...

پیراهنِ کوتاِ لیم و که بلندیش تا روی رونم بود و پوشیدم... کمی هم آرایش کردم و موهام و خیس آزاد گذاشتم...

رفتم بیرون سیامک میزم چیده بود...

من: وای وای انقدر گشنمه که می تونم یه گاوم درسته بخورم...

الینا داشت تند تند می خورد...

من: آروم بخور مامانی دل درد می گیری...

الینا: دیشب شام که نخوردیم... گشنمه...

به سیامک نگاه کردم:

من: دیشب شام نخورده بودن؟

سیامک: نه گفتن با مامانشون شام میخورن... بعدم که خوابشون برد...

من: بمیرم دامون گشنه رفت مدرسه؟

سیامک: نه بابا بهش صبحونه دادم براش تغذیه هم خریدم...

نشستم پشتِ میز و گفتم:

من: ببین ای کاش یهو یه کارتن کیک و تیتابی چیزی بیاری من هر روز برای تغذیه نرم سوپر مارکت...

سیامک: یه فکری می کنم...

من: راستی سیا یه فکریم برای حفاظ و اینا بکن... ببین هچ کس تو آپارتمان نیست همه مسافرتن... من شبا که نیستی می ترسم...

سیامک بلند شد...

سیامک: باشه یه فکری هم برای اون می کنم...

من: کجا؟

سیامک: برم زنگ بزنم بگم امروز شرکت نمیام...

من: سیا از کوله سفیدم گوشیم و میاری/؟ همین توش افتاده... مررررسی...

خم شد ورو سرم و بوسید...

سیامک: الان میارم عزیزم...

دستش و کشید رو رون پام که بیرون بود...

سیامک: چقدر بهت میاد... اینو نداشتیا...

زدم رو دستش...

من: زشته الینا داره نگاه می کنه... دیروز خریدم...

رو گوشم و بوسید و رفت...

دستم و گذاشتم رو گوشم... بیشرف می دونه من چقدر رو گوشم حساسما... می دونه باید چی کار کنه...

الینا: خدا بده شانس... این دامون بمیلمم من و اینجولی نمی بوسه...

دست از خوردن کشیدم و نگاش کردم...

من: چی گفتی؟

الینا: هیچی می گم به منم یاد بده چی کال کنم دامون من و اینجولی ببوسه...

بعد انگشتش و کشید رو پاش...

الینا: برای منم ازین لباسا بخل... دامون ببینه...

نفسم و سخت دادم بیرون... بچه ام بچه های قدیم...

من: عزیزم دامون فقط داداشتِ... داداشا خواهریارو میبوسن... اما نه از این جنس...

الینا: میشه به من ملبا بدی...

الینا: اما دامون داداشِ من نیست...

چیزی نگفتم... راستش فکر کنم باید با یکی حرف بزنم چون نمی دونم چی باید جواب بدم... نمی دونم چجوری باید قانعش کنم...

اما اول باید با دامون حرف بزنم اون منطقی ترِ...

سیامک اومد بیرون...

گوشیم و که یه کاغذم روش بود گذاشت جلوم...

من: مررررسی هانی... این چیه؟

کاغذ و باز کردم...

مهران...

آب پرتقال شکست تو گلوم...

سیامک اخم کرده بود و داشت نگام می کرد...

منم زیرِ نگاهِ خیرش حسابی هل کرده بودم...

الینا: خوب آلوم بخور... همش مال توِا...

نگاش کردم...

من: این کجا بود؟

دست به سینه شد و تکیه داد به صندلی...

سیامک: کجا بود مهم نیست... از کی بود مهمِ؟!!

همون نوشتهٔ مهران بود که اونروز فرستاده رو میزم...

من: بیخیال عزیزم... کارِ یه مزاحم بود که الان دیگه ازین غلطا نمی کنه...

اومد جلو و آرنجش و گذاشت رو میز...

سیامک: کدوم بی ناموسی به خودش اجازه میده از زنِ مردم اینجوری تعریف کنه؟

من: بابا اون نمی دونستم من ازدواج کردم...

سیامک: تو مجردم بودی کسی حق نداره اینجوری حرف بزنه...

سیامک: داری یه کار می کنی بهت شک کنم بعد ناراحت نشو...

من: بیخیال سیامک باور کن من تقصیری ندارم ... اون کسیم که این نامه و نوشته دیگه اصلا مزاحمم نمیشه...

گوشیم و از دستم گرفت...

سیامک: کیه؟

شروع کرد به گشتن...

من: گوشی یه وسیلهٔ شخصیِ...

گوشیش و گذاشت جلویِ من...

سیامک: می تونی به گوشیم نگاه کنی... یا می گی کیه... یا از امروز همین بساط و داریم...

نگاهی به الینا انداحتم...

من: مامانی اگه خوردی لباست و درار برو حموم الان بابا میاد میشورت!

الینا بلند شد و با ذوق رفت سمتِ حموم...

سیامک نگام کرد...

من: خوب من تازه حموم بودم دیگه دوباره نرم... تو بشورش امروز...

سیامک: خیلی خوب... منحرف نکن بحث و بگو کی بود...

من: ای بابا مهران بود... بعدشم که تو حالش و جا آوردی...

سیامک: برای چی نگهش داشتی؟

اونروز که این و داد بهم من بعد از اینکه خوندم مچالش کردم جایی نداشتم بندازمش انداختم تو کیفم...

صندلیش و تکون داد و آورد نزدیکتر...

سیامک: خورشید چرا اینروزا انقدر مشکوکی؟

من: خجالت بکش سیامک... من یه زنِ متعهدم... توام یاد بگیر به یه زنِ متعهد نمیشه شک کرد... یعنی نباید شک کرد...

سیامک: پس چرا مثل قبل نیستی؟

من: من همون خورشیدم سیامک... تویی که متغیری...الانم اون نامه و پاره کن و بنداز دور...

دستم و انداختم دور گردنش...

من: عزیزم تو که شکاک نبودی... بابا من که توضیح دادم... می خوای برو از خودشم بپرس هر چند صد در صد می گه من ننوشتم..

سیامک: فقط به من فکر می کنی؟

من: بله من مثل تو نیستم... حتی تو ذهنمم بهت خیانت نمی کنم..

سیامک: مطمئنی؟ خورشید منم دوست دارما... باور کن...

من: برای نگه داشتنِ من با هر دلیلی دروغ نگو...

سیامک : باور کن خورشید حسم مثل اوالا نیست... خیلی فرق کرده...

درسته یعضی روزا نیستم اما باور کن دلم پیشِ تواِ... تو خونه... وقتی میرم دلم برای خودت... وجودت...

حرفات... کارات... تنگ میشه...

من: فعلا یه عادتِ سادست...

کاغذ و انداخت تو لیوانِ چایی...

سیامک: تو حتما همه چی باید بهت ثابت شه ...

بچه ها رو بزاریم خونهٔ مامان شام بریم بیرون... نظرت چیه؟

من: خوب بچه هارم ببریم... خیلی وقتِ دورِ هم نبودیم...

سیامک: باشه... قبول ... تا من میز و جمع کنم... یه آهنگ بزار...

من: اهنگ چرا ... بیخی...

سیامک: بیخی یعنی چی... می خوام برام برقصی کوچولو...

من: اول الینارو بشور الان داره حتما آب بازی می کنه یخ می زنه ها...

سیامک: بچه که نیست بزار خودش خودش و بشوره الان میرم بهش سر میزنم...

تو برو اهنگت و بزار... با این پیراهنت جون میده چشمام و تقویت کنم...

زدم به شونش دیوونهٔ هیز...

خندید...

سیامک: هیز چیه جیگر... زنمیا... حقِ مسلممی...

زهر مار مگه انرژی هسته ایم...

سیامک: نزار یه چیز بگم آب شی...

با شما مردا کل کل کردن یعنی بی آبرویی ... می دونی چرا چون این دهناتون پیچ و مهره نداره...

آهنگ میزاری یا بیفتم به جونت؟

****

کمی از دلسترم خوردم...

و یه نگاهِ گزرا به سیامک انداختم...

سیامک: این رستوران جون میده مجردی بیای...

این و آروم گفت جوری که خودمون بشنویم...

چشمک زدم و گفتم:

من: یه روزم با هم میاییم...

چشمک زد و یه بوس برام فرستاد...

دامون مثلا صداش و صاف کرد و ازم زیتون خواست...

اشاره ای به بچه ها کردم که بیخیال شه...

من: راستی سیا می خوام برم دفاع شخصی...

سیامک: اوه اوه ... دفاع شخصی؟ که چی ؟ برو رانندگی... باشگاه که میری...

من: می خوام برم خوش می گذره... سانازم می خواد باهام بیاد...

سیامک: اوه اوه دیگه اصلا....

من: چرا آخه؟

-آرشام گفته اگه اینبار تو به هر بهونه ای ساناز و بکشی بیرون من و می کشه...

من: ای بابا اونم دیوانستا حالا یه ساعت چه فرقی داره براش؟

سیامک: آرشام واسه یه دقیقه بیشتر بودن با ساناز جونشم می ده.

من: خوش به حالِ ساناز...

سیامک: منم جونم و میدم واسه تو خانم. ..

لبخندی زدم و با چشم به بچه ها اشاره کردم...

نشوندمش رو شکمم و خودمم رو تختش دراز کشیدم...

من: مامانی می دونی خواهر و برادر که یعنی چی نه؟

دامون: آره ...

من: خواستم بگم حواست به محبتای بی اندازت به الینا باشه...

نمی خوام وقتی بزرگ شدی.. یه دردسر یه شکست و یه جدایی درست شه... هم برای خودت هم برای الینا...

متفکر به من نگاه می کرد...

من: می فهمی که چی می گم... اون خواهرتِ مگه نه؟

دامون: وقتی که ازدواج نکرده بودی... قبل از اینکه بابای دوم داشته باشم خواهرم نبود...

من: یعنی چی...

دامون: الینا نمی شه مثل خواهر باشه نمی دونم چرا...

شاید من نمی دونم خواهر یعنی چی...

من: تو که نمی خوای بگی دوسش داری..؟ عزیزم هنوز بچه اید دنیای رنگیتون اینجور عشق و تو خودش نمی پذیره...

وای خدا بدتر از اینم میشد..؟. مثل اینکه باید خیلی بیشتر از اینا حواسم به بچه ها باشه...

دامون: صبر کنید تا بزرگ شیم.. اما بابا اونروز می گفت می خواد اسمم و بزاره تو شناسنامش...

دامون: اینکار و نکنید... صبر کنید... شاید الینا وقتی خیلی بزرگ شد...

شاید وقتی من بزرگ شم از هم خوشمون بیاد...

من: اگه نیومد چی؟ اونوقت اسمتون رو همِ...

دامون: الان فقط من می دونم و مامانم...

انگشت کوچولوش و آورد جلو...

دامون: بیا قول بدیم هیچ کس نفهمه تا وقتی که جفتمون از احساسِامون مطمئن شیم..

چرخیدم و خاوبوندمش رو تخت...

من: تویی که من دیدم الانم از احساست مطمئنی...

اما...

سرم و آوردم عقب...

من: باید حواست به رفتارت باشه مامانی... باشه؟ می دونم که می فهمی چی می گم... نباید یکاری کنی بابا ناراحت شه...

دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم...

نگهداری از الینا... توجیه دامون...

چقدر می تونه سخت باشه...

تنها از پسش بر نمیام باید سیامکم بدونه...

***

این روزا باید بیشتر درس بخونم... امتحانا شروع شده باید ببینم چه گلی میشه کاشت... روز که کم وقت میشه شبم که...

ای بابا ساعت یازده شد... پس سیامک چرا نیومد..

بازم دیر کردا...

صدای چرخیدنِ کلید و شنیدم...

کتاب و بستم و انداختم رو تخت رفتم بیرون از اتاق...

در و باز کرد و اومد تو...

سیامک: سلاااام... خانمی خونه///

من: سس... بچه ها خوابن... سلام خسته نباشی... چقدر دیر؟

اومد جلو و دستش و انداخت دورِ کمرم...

سیامک: چرا دیگه مثل اولا نمیای بوسم کنی؟

رو پنجه پام وایسادم و لپش و بوسیدم...

من: اینم بوس خسته نباشی.... حالابگو کجا بودی؟

سیامک: باور کن کارخونه بودم... به یه سری مسائل باید خودم شخصا رسیدگی می کردم این بود که تا الان طول کشید..

من: باشه... شام خوردی؟ بزار برم برات آماده کنم...

سیامک: میشه جای شام حموم و آماده کنی...؟

اخم کردم...

من: نمونه تو گلوت... بیا برو خودت آماده کن...

سیامک: خواهش گلی... حسابی خسته ام...

من: باشه مگه کوه کندی حالا؟

سیامک: از کوه بدتر ... کارگرا می گفتن کوره سوراخ شده...

یه سری دیگه می گفتن دوروغِ... پیمان کار بهشون یاد داده که پولِ مفت بگیرن...

من: خوب هزینهٔ این کوره ها میلیاردیِ تعمیرشون میلیونی... رفتم ببینم چی شده... معلوم نی کدوم نامردی از پشت آجر ریخت رو سرم...

من:واااای جدا؟

دستم وکشیدم رو سرش ...

من: چیزیت که نشد؟

سیامک: یه ساعتی بیهوش بودم... تا الان داشتم کل کوره ها نگاه می کردم... امروز خودم جای چند تا کارگر سر این کوره ها کار کردم...

من: الهی بسه دیگه تا همینجام دلم از کباب گذشته جزغاله شد... بزار برم حموم و اماده کنم...

حموم و آماده کردم و صداش کردم... لباساش و در اورد و رفت تو وان...

من : چیزی خواستی صدام کن...

خواستم بیام بیرون...

سیامک: کجا؟

من: بیرون دیگه...

سیامک: یه دقیقه بیا...

من: بله...

دستم و کشید تو وان...

سیامک: توام بیا استراحت کن...

با لبخند به دختری که سرش و گذاشته بود رو شکمِ مامانش نگاه کردم...

دامونم چند لحظه بعد همینکار و کرد...منم دستم و گذاشتم رو سرش و موهاش و بهم ریختم...

دامون: کی میریم...؟

من: الان عزیزم... صفِ صندوق همیشه شلوغِ باید صبر کنی نوبتمون شه...

دامون: بابا چرا نیومد؟

من: اومده بیرون منتظرِ...

صدای دختر حواسم از دامون پرت کرد سمتِ اونا...

دختر: مامان من و بیشتر دوست داری یا داداشی رو...؟

مامانش دستی رو شکمش کشید و گفت:

مامان: این چه حرفیه دخترم... جفتتون از وجودِ منید هر دو تون و قدِ یه دنیا دوست دارم...

دختر: اما من فکر کنم من و بیشتر دوست داری...

مامان: چرا اینجوری فکر میکنی عزیزم؟

دختر: خوب تو داداشی و قولت دادی اما من و نه...

مامانش خنده کرد و گفت:

مامان: عزیزم... تورم یه زمانی قورت دادم ...

دختر: چیییلا ؟

مامان: تا خوشگل بشی و به تکامل برسی...

دختر متفکر به یه جا خیره شده بود...

لابد داشت فکر می کرد چجوری تو شکمِ مامانش جا شده...

بچه... من دو تاش و دارم... اما ...

دوباره به شکمش نگاه کردم... کاش میشد منم تجربه کنم...

مادر شدن و...

اما هستم...

خدایا قهرت نرسه من دوسشون دارم... براشون تا حالا کم نزاشتم... حتی سانازم مثل من به بچه هاش نمیرسه... اما دلم می خواد یکی باشه... از وجودِ من و سیامک...

دلم می خواد تجربه کنم... این جونی که از وجودم شکل می گیره.

دامون: مامان بیا جلو نوبتمونِ...

باید با سیامک حرف بزنم

****

همینجور که سرعت و شیبِ تردمیل و تنظیم می کردم به حرفای سهیلام گوش میدادم...

سهیلا: به مرد فقط باید بگی می خوام... دیگه برات مهم نباشه از کجا میاره... اگه قانع باشی.. نصف عمرت بر فناست...

شوهرِ من که با رفتارای من آدم شده...

تو دلم بهش پوزخند زدم... بیچاره زنای اینجا که افکارشون با حرفای این خانم سمی شده... دیگه خبر ندارن شوهرش به آتی گیر داده چند بار...

مهزاد: خورشید آره..؟ توام اینجوری هستی؟

سرعت و گذاشتم رو دو...

من: یادم نمیاد تا حالا شوهرم و مجبور به کاری کرده باشم...

بنظرم اول از همه احترامِ که باعث میشه طرفین حد و حدودِ خودشون و بدونن و حواسشون باشه چجوری رفتار کنن... و همینطور با احترام به خواسته هات تن بدن...

مینا: نه نه اگه احترام باشه صمیمیتم نیست...

من: مگه دو تا دوست نمیتونن بهم احترام بزارن؟

من اگه به شوهرم یه بار بگم برو گمشو... دفعهٔ بعد بدترش و تحویل می گیرم... ولی وقتی براش ارزش قائل شم... وقتی بهش احترام بزارم... اون حتی تو فکر و خلوتشم نمی تونه من و از یه ملکه کمتر بدونه...

سهیلا استاپ و زد و رفت پایین..

ای بابا دروغ که ندارم بگم...

مهزاد: یعنی تو و شوهرت اصلا دعواتون نمیشه...؟

من: چرا اما کلا نه من نه سیامک تحملِ قهر و این چیزا رو نداریم... البته ما کلا اخلاقمونِ از قهر و آشتی خوشمون نمیاد...

مهزاد: جدیدا سرزنده تر شدی... دقت کردی؟ دیگه نمی گی به عشقش شک داری...

من: اخه خیلی بهتر شده... خیلی زیاد... فکر کنم حالا دیگه باید اسمِ عادت و از رو احساسِ سیامک خط بزنم...

مهزاد: چی بزاری؟

من: عشق... لبخند زدم... یه عشقِ کوچولو... شایدم در شرفِ عاشق شدن...

از کجا می دونی؟

من: یه عاشق محالِ حس و حالِ معشوقش و درک نکنه...

مگه اینکه سیامک زیادی بازیگر باشه...

من: سیامک بردار پات و هزار بار گفتم درست نیست اینکار...

پاش و برداشت و یکم اومد جلوتر ... من و کشید سمتِ خودش و انداختم رو پاش...

سیامک: پس چی درسته؟

من: سیامک ولم کن دیوونه دارم مثلا خونه تمیز می کنم جایی که پاشی کمک کنی وقتمم می گیری...

سیامک: پس پام و بزارم رو عسلی؟

من: نخیر کار درستی نیست...

لبش و گذاشت رو لبم و بوسید...

ازم جدا شد وبه چشمام نگاه کرد...

سیامک: این درست بود... ؟

من: دیوونه بچه ها بیدارن...

سیامک: غلط بود؟

چال گلوم و بوسید...

سرخوش خندیدم و گفتم نکن دیوونه یجوری میشم...

باا نگشتِ اشارش کشید رو مژه هام...

سیامک: چجوری؟

من: واااای خوبی؟ تو چرا خماری باز...؟

سیامک: خمار شدم... خمارِ تو...

صدای دامون میومد که کارم داشت...

من: عزیزم... برم؟ معلوم نی باز چی شده...

سیامک: خورشید بیا بریم شمال... بچه هارم میزارم پیشِ مامان..

من: نمیشه سیاه... وقتِ امتحانامِ...

سیامک: باشه پس بیا بچه ها رو بفرستیم خونهٔ مامان... دلم می خواد تنها باشیم...

من: تو چته جوجو؟

تو چشماش پر از التماس بود... وا سیامکم این روزا یه چیزش میشه ها...

سیامک: خورشید تو اصلا به من نمیرسی...

من: دیگه برات چی کار کنم؟

دوباره صدای دامون اومد...

من: عزیزم یه بار گفتی شنیدم بمون تو اتاقت تا بیام...

سیامک: آره همین و می خواستم... تو از من میگذری که به دامون و الینا برسی...

من: دیوونه خوبه همیشه تو برام مقدم تر بودیا...

سیامک: یه بوس بده بعد برو بچه ها رو اماده کن زنگ زدم آتی بیاد دنبالشون الان میرسه...

من: خوبه دیگه بریدی و دوختی بعد از من نظر می خوای...؟

من و گذاشت پایین...

سیامک: بزار برن... تَنِتم می کنم...

سیامک: همینجا دراز می کشم... رفتن صدام کن...

بعد از اینکه اتی اومد دنبلا بچه ها رفتم بالا سرِ سیامک... اما خوابش برده بود...

امروز از صبح کلی کار کردم بهتره برم حموم یه دوش بگیرم...

یه پتو انداختم سرِ سیامک و رفتم حموم...

پسرهٔ دیوونه جدیدا خیلی حسود شده... همشم دلش می خواد تنها باشیم... حتی نمی تونه ببینه من دو دقیقه پیشِ بچه هام...

سیامک خیلی خوب شده... من عاشق همین کاراشم...

اما با این حساب... هنوز خیلی جا داره... منم اذیتش نمی کنم... تحتِ فشار نمیزارمش... چون اون داره سعیش و می کنه...

میبینم گاهی میره تو فکر... اما نمی دونم چی انقدر عذابش می ده...

خیلی وقته دیگه جمعه ها از خونه نمیزنه بیرون...

کلا از چند ماه پیش که دعوامون شد سیامک بیشتر مونده خونه...

بیشتر محبت دیده و محبت کرده... همه اینا باعث شده زندگیم قشنگتر شه...

احساس می کنم سیامک رنگ نگاهش عوض شده.. انگار شادابتر شده...

با صدای تقه ای که به در حموم خورد از فکر اومدم بیرون...

من: جانم عزیزم؟

سیامک: در و باز کن منم بیام...

من: دارم میام بیرون...

سیامک: مگه نگفتم صدام کن؟ باز کن دیگه خورشید...

من: واای سیامک تو چرا بچه شدی... اونقد که تو دوست داری با من بیای حموم الینا دست نداره...

سیامک: باشه باهات قهرم...

شده عینِ این پسرای لوس و تخس...

اما باید انتظار یه روزِ قشنگ و داشته باشم... سیامک امروز بدجوری بازیش گرفته...

قفل و زدم و پشت بندشم زنگ حموم زدم تا بدونِ در بازه...

غلتی زدم و چشمام و باز کردم... سیامک نبود... نگاهی به ساعت رو میز انداختم...

تازه ساعت ششِ صبحِ... بلند شدم و روکشم و پوشیدم و رفتم تو پذیرایی...

سیامک تو آشپزخونه بود...

من: سلام.. صبح بخیر...

اومد و لپم و بوسید...

سیامک: صبحِ توام بخیر دخترِ ملوس و خوابالوم .. چقدر زود بیدار شدی برو بخواب...

من: من دخترتم؟

سیامک: والا الان هر کی تو رو ببینه باورش نمیشه زنِ منی... کوچولو... خواستنی با نمک...

من و تو بغلش فشار داد...

سیامک: تو بغلی

من: اوه... مررررسی نوشابه...

من: تو چراا نقدر زود بیدار شدی ؟

سیامک: میرم شرکت دیگه...

-کی میای؟ اصلا میای؟

سیامک: من که خیلی وقته دیگه ی لحظه ام از زندگیم که تو باشی جدا نمیشم...

من: سیاا...

سیامک: جانِ سیا؟

من: ببین می تونی یکم قرقوروت برام بخری... دیروز دست این همسایه تو کوچمون دیدم بدجوری هوس کردم...

سیامک: من که نمی دونم از کدوم مدل می گی... اما اگه قرقوروت دیدم برات می خرم...

من: نه سیا من همون مدل و می خوام... رنگش سفید شیریِ تقریبا...

سیامک خندید و گفت:

سیامک: حالا مگه زنِ حامله ای ...؟

نشستم پشتِ میز و با خنده گفتم:

من: نمی دونم شاید ...

چای ساز و که زده بود تو برق و درآورد و اومد سمتم...

یه دستش و تکیه داد به صندلی آرنجشم گذاشت رو میز... خیلی جدی گفت:

سیامک: یعنی چی نمی دونم شاید؟

من: خوب نمی دونم دیگه...

سیامک: خورشید تو باید بدونی از من قایم نکن...

من: باور کن همینجوری گفتم...

بلند شد و صاف ایستاد...

سیامک: آماده شو میریم دکتر...

من: واا نهایتش اینه که هستم به وقتش دکترم میریم...

سیامک: خورشید ما بچه داریم... اونم دو تا... من بچه نمی خوام...

من: اما من می خوام... چه اشکال داره بشن سه تا؟ من یه بچه از وجودِ هر دومون می خوام... یه یادگاری...

سیامک: همینکه گفتم... من بچه نمی خوام... توام نباید هیچوقت حامله شی...

بغض کردم و گفتم:

من: بچهٔ من و دوست نداری...

سیامک: همونقدر که خودت شیرین و عزیزی بچتم شیرین و عزیز میشه اما اگه من و دوست داری هیچوقت به بچه و بچه دار شدن فکر نکن...

من: اما من بچه می خوام درسته دو تاش و دارم اما تو نمی تونی نزاری من مزهٔ نوزاد داشتن و مادر شدن و نچشم...

چاییم و گذاشت جلوم و نشست...

سیامک: خورشید من شوهرت مگه نیستم؟ نمی خوام دوباره پدر شم...

با صدایی که حالا بریده بریده شده بود و ضعیف به گوش میرسید گفتم:

من: حتی پدرِ بچهٔ من؟

خم شد واومد جلوتر...

سیامک: حتی پدر بچهٔ تو...

من: اما من... حالا نه اما بلاخره یه روز یه بچه می خوام..

سیامک: امروز میام دنبالت زودتر از اینا باید جلوگیری می کردیم... یه جلوگیریِ همیشگی...

با ناباوری نگاش کردم... سیامک چی می گفت؟ یعنی منظورش اینه که هیچوقت بچه دار نشم؟ من جونم بچست... اونم بچه ای که از وجودِ من و عشقم باشه...

حالا بیخیالش شم؟ نه نمی تونم... اصلا...

من عاشقِ بچم... گوشای نرم و کوچولوش... انگشتای تپلی و خوردنیش...

نیومده میمیرم براش ...بیخیال شم؟ مگه میشه...؟

من: متاسفم سیامک اما من اینکار و نمی کنم و بیخیال بچه ام نمیشم...

چاییش و گذاشت کنار و با کف دست محکم زد رو میز... با صدای نسبتا بلندی گفت:

سیامک: اگه من سیامکم.. .که نمیزارم همچین اتفاقی بیفته.. دیگه نمی خوام راجع بهش حرفی بزنی...

انگشت اشار و به نشونهٔ تهدید آورد بالا:

سیامک: هیچوقت خورشید...

کیفش و از رو اپن برداشت و رفت...

به چاییش که حالا ریخته بود رو میز نگاه کردم...

- چرا؟

با صدای محکم بسته شدنِ در و گریهٔ الینا رفتم سمتِ اتاق...

یه سری به بچه ها زدم ... کلافه یه دور دیگه تو خونه زدم...

ساعت شد سه.. پس چرا نیومد...

اه... گفت که میام... چرا گوشیش خاموشِ؟

باز کجاست؟ المیرا؟ اه چقدر بدم میاد از این اسم...

اصلا به جهنم... هر جا که هست... امیدوارم خوش باشه... فردا بهش می گم زندگی یعنی چی...

اونی که باید قهر کنه منم... نه اون...

اون گفته بچهٔ من و نمی خواد اونوقت خودشم قهر کرده... عجب رویی داره...

لباسم و عوض کردم و با حرص خودم و انداختم رو تخت...

چشمام خسته بود... خودمم خسته بودم...

روحم... از همه خسته تر...

چشمام و بستم ... فکرای مختلف میومد توسرم...

زیادی خوشی کردم این چند ماه... این تلافیش...

با همین فکرا بود که چشمام گرم شد...

اما .. با صدای دامون که انگار داشت صدام می کرد چشمام و باز کردم...

وحشت زده بالا سرم ایستاده بود...

بلند شدم و نشستم...

من: چی شده مامانی؟

دامون: مامان یکی تو خونست... یه مرد...

من: حتما باباست مامان دیر اومده داره چیزی میخوره نگران نباش برو بخواب...

دامون: نه مامان من بابارو میشناسم... این بابا نیست... تازه یه چیزی کشیده رو سرش...

نگران بلند شدم...

برگشم سمتِ پاتختیم... واااای تلفن و جا گذاشتم رو مبل تو پذیرایی...

گوشیم و دادم دست دامون...

من: برو تو اتاقِ الینا...

از تو کشو کلید اتاق و دادم بهش...

درم قفل کن... زنگ بزن به بابات بدو مامان...

دامون: توام بیا بریم...

من: برو مامان من اینجا می مونم... فقط زود برو به بابات زنگ بزن...

داشت میرفت...

من: صبر کن دامون...

ممکن بود تو راه که داره میره بگیرتش...

تو اتاق چشم چرخوندم اما چیزی نبود...

من با چی از خودم دفاع کنم...؟

به چوب دراز و باریکی که روی دیوار بود و روش حکاکی شده بود نگاه کردم...

این و سیامک تو شمال داده بود برامون درست کردن...

اما الان... برش داشتم...

من: عزیزم دارم میرم بیرون زود برو تو اتاق باشه درم قفل کن...

دامون: میخوای چیکار کنی ؟

من هیچی عزیزم... برو تو اتاق اصلا هم نترس....

من رفتم بیرون و دامونم با سرعت رفت تو اتاق الینا...

دعا دعا می کردم که همه چی اشتباه باشه و دامون اشتباه دیده باشه...

رفتم بیرون... اما کسی نبود...

اتاقِ سیامک...

آره ممکنِ سیام تو اتاقش باشه... یا اینکه ممکنِ اون شخص رفته باشه اونجا تا چیزی برداره...

اما کسی اونجا نبود...

از تو آشپزخونه صدا میومد... همینکه من رفتم سمتی آشپزخونه یکیم اومد بیرون...

جفتمون شک زده سر جامون ایستاده بودیم...

دامون راس می گفت سرش کلاه بود...

یه تکون کوچیک به خودم دادم... چوب و بردم بالا که بزنم اما هولم داد... افتادم سرم محکم خورد رو زمین... گرم شده بود... فکر کنم خونم گرمش کرده بود...

دستم رو سرم بود... دردم گرفته بود...

دوباره بلند شدم که حداقل خودم فرار کنم.. هر کی بود با بچه ها کاری نداشت...

اما اون فکر کرد دارم میرم دنبالش ... با کف دست دوباره هولم داد...

افتادم زمین و سرم خورد به چوبای مبل...

داشت از رو تراس فرار می کرد...

چشم چرخوندم سمتِ اتاقِ بچه ها... پاهای دامون از زیر در معلوم بود...

زمزمه وار اسمش و صدا کردم... مطمئن بودم که داره از لای در نگاه می کنه چون کاملا معلوم بود...

در اتاق باز شد و اومد سمتم...

اما هر ثانیه برام تار تر و کشیده تر میشد...

تا اینکه کم کم محو شد... و همه چی رنگ سیاهی گرفت...

***

صدای یه زن تو سرم بود... یه زنی که نگرانی تو صداش مج میزد...

داره به هوش میاد...

به هوش اومد... ساناز جان دخترم زنگ بزن آژانس... دیگه می تونیم بریم...

صداش بغض داد...

مادر نیستم ... ادم نیستم اگه بزارم این دختر برگردِ تو اون خونه

ساناز: آروم باشید خداروشکر که به هوش اومد...

مامان: آره خدارو شکر... خدارو شکر...

خورشیدم مامان چشمای نازت و بازکن... من بمیرم نبینم دخترم چه به روزش اومده... چرا بختِ تو اینجوری شد... ما که آزارمون به کسی نمی رسید... تو که جز خوبی کاری در حقِ کسی نکردی... پس این چه بلایی بود...

زمزمه وار گفتم:

من: سرم... سرم درد می کنه....

مامان: ساناز می گه سرش... بگو پرستار بیاد...

یکی رو تختم جابه جا شد اومد نزدیکتر...

ساناز: آرشام رفت بگه الان میان... خورشید چشمات و باز کن گلم ...اشکال نداره به خاطرِ ضربه ایِ که خورده به سرت... بلند شو...

آروم چشمام و باز کردم... مامان تند تند اشکاش و پاک می کرد...

لبخند زدم... اما یه لبخند ساده ام به سرم فشار می آورد و دردش و تجدید می کرد...

من: گریه چرا؟ من که خوبم...

مامان: سیامک کج بود؟ حرف بزن دختر...

من: مامان گریه نکن... سیامک سر کار بود...

مامان: به خداوندیِ خدا بخوای جانبداری کنی شیرم حلالت نیست...

پرستار سرم و از دستم کشید بیرون...

پرستار: مامور اومده می خواد باهات حرف بزنه...

من: نه شکایت دارم نه حرفی میزنم... فقط می خوام برم زودتر...

پرستار: باید بمونی...

من: با رضایت خودم میرم...

دیگه حرفی نزدم و بلند شدم... سرم سنگین بود...

پرستار داشت غر میزد...

بشین... بزار برن برات ویلچر کرایه کنن...

این و گفت و رفت بیرون...

****

امروز چند شنبست؟

دامون: جمعه... بابا هنوز نیومده...

من: سرکارِ مامانی میاد...

یه جوری نگام کرد نگاهی که بیشتر می گفت من بچه ام ها اما خر نیستم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

زودتر از من دامون بود که برش داشت...

نگاهی گزرا به من انداخت و جواب داد...

سیامک بود... دامون گفت که مامان خوابِ بعدم قطع کرد...

بی توجه به من گوشی و برداشت و رفت بیرون...

می دونستم همه اینارو مامان بهش یاد داده... مامان می گه سیامک اگه خونه بود این اتفاقا نمی افتاد... به خاطر اینکه دامون بهش گفته بود سیامک عادت داره بعضی وقتا نیاد...

کاش دیشب سیامک گوشی وجواب داده بود اینجوری دامون زنگ نمیزد به مامانم... مامانم اینجوری غصه دار نمی کرد...

خوب خودم می تونستم تو خونه از حقِ خودم دفاع کنم...

اما نمیشد ...

یه سال از زندگی مشترکمون گذشت اما ما هنوز با هم مشکل داریم ... یعنی مشکلی نداشتیم... اما اسم بچه که اومد... دوباره سیامک بهم ریخت...

اه خدایا چرا دعوامون افتاد روزِ پنج شنبه؟ که من فکر کنم باز پنج شنبه جمعه شد و سیامک رفت پیشِ الیمرا...

اما نه اینطور نمی تونه باشه....

خدایا موقعی که شانس بینِ ما تقسیم می کردی چی شد که به من انقدر کم رسید؟

پوزخندی زدم...

به ما که رسید وا رسید...

خفه شو خورشید تمومش کن... خود خوری کردن بی فایدست....

اه اصلا نمی دونم چی خوبه چی بود...

صدای زنگِ خونه اومد...

یه حسی می گفت سیامکِ...

صدای سیامک از بیرون به گوش میرسید...

سیامک: مادر جون... خورشید زنمِ ما یه بحثِ کوچیک با هم داشتیم خورشید خودشم می دونست نیاز به فکر کردن دارم... خواهش می کنم بزارید ببینمش دارم دیوونه میشم...

من: فکر می کردم همه چی بهت یاد دادم دامون...

اما انگار یادم رفت بگم هیچوقت حرفی رو بی موقع نزن...

من: الان خوبه...؟ بابات دو روزِ داره التماس می کنه... می دونی که حق با اونه...

اگه بی آبرو بود... اگه نامرد بود تا حالا هزار بار شکایت کرده بود... به جرم دخالتِ مادرِ من...

سیامک: خورشید کجایی؟ تو چرا چیزی نمی گی؟

من دستم بستس نمی تونم راه برم وگرنه مطمئن باش نمی زاشتم سیامک انقدر کوچیک بشه...

سیامک: مادر جون چجوری بهتون ثابت کنم؟

دامون: اما بابا نباید شب و بیرون از خونه بمونه...

من: این یه مشکلی بود بینِ ما...

وقتی بینِ ماست یعنی خودمون باید حلش کنیم... نیومدنِ بابات ربطی به گذشته نداشت...

ما خیلی وقتِ مشکلاتمون و حل کردیم...

دامون: ببخشید....

من: اشکال نداره خودت و ناراحت نکن... فقط یاد بگیر که دیگه تکرارش نکنی...

حالا برو با شروین و الینا بازی کن.. بلند شو...

بلند شد و رفت...

سعی کردم هر طور شده بلند شم.. دلم برای سیامک تنگ شده بود...

به خاطر ضربه ای که به پشتِ سرم خورده بود... راه رفتن برام سخت می شد... یه جورایی می لرزیدم موقع حرکت...

اما خدارو شکر خوب شدنی بود...

مامان در اتاق و باز کرد...

من: مامان داری اذیتش می کنی گناه داره... وقتی می گم تقصیری نداشت چرا باور نمی کنی؟

مامان: این تنبیه براش لازم بود... دارم میرم مزون...

بچه هارم میبرم ... زیاد بهش رو ندیا...

خندیدم...

مامانم خندید و با رضایت بهم نگاه کرد...

مامان: فکر کنم حالا دیگه بشه رو سیامک و حرفاش حساب کرد...

اون نیاز داشت به این دوری تا بفهمه...

من: چیو؟

مامان: اینکه چی هستی؟ ارزشت چقدره...

از همه مهمتر...

مامان :اون با این دوری مطمئن شد از احساسش به تو..

مامان: من رفتم مراقب خودت باش...

مامان چی می گفت؟

یه جوری حرف میزد انگار خبر داره از روزای تنهاییم... از عشقی که یه طرفه بود...

اما حالا؟ نمی دونم... شاید دو طرفه شده باشه...

از پنجره به آسمون نگاه کردم...

بوی عطرش و تو اتاق حس می کردم...

اما اگه نگاش می کردم ... تحمل نداشتم...

دلم براش تنگ شده بود... قلبم تند تند میزد...

سیامک: خیلی بی معرفتی... و که من و کشتی خورشید... دیگه می خواستم زانو بزنم و التماس کنم...

چند بار پلک زدم تا اشکام نریزه...

من: خوبه خیلی نگذشت...

سیامک: برای من که اندازهٔ چند قرن گذشت...

اما از یه چیز مطمئن شدم...

نشست پایینِ تخت...

دستم و گرفت تو دستش و گذاشت رو صورتش...

سیامک: حتی دیگه نگامم نمی کنی؟

باور کن خونهٔ المیرا نبودم... به خدا قسم تحملم تموم شده بود... تو درد آورترین خواسته و از من داشتی... شاید خودت ندونی...

سرم و برگردوندم و دستم و از تو دستش درآوردم...

نگام کرد...

با چشمایی که توش اشک داشت و تار میدید نگاش کردم و اشکاش و پاک...

من: هی چته؟ مردا که گریه نمی کنن...

خندید... کوتاه و تلخ...

سیامک: فکر نکنم مرد باشم وگرنه تنهات نمیزاشتم...

دستی رو پیشونیِ باند پیچی شدم کشید...

نگاه کن تروخدا نامردِ بی معرفت... بلند شد و نشست رو تخت...

سیامک: الان خوبی؟ چی شد؟ چرا از اتاق اومدی بیرون؟

من: اره... خواستم حواسش پرت شه سمتِ اتاقِ بچه ها نره... اخه داشت همه جارو می گشت فکر کنم...

خم شد و پیشونیم و بوسید...

سیامک: از من ناراحتی؟

من: اگه توجیهم کنی... برای حرفای اونروز دلیلِ منطقی بیاری .. نه...

این قضیه به سرم اشاره کردم... اصلا به تو مربوط نمیشد... شاید تو بودی یه بلایی هم سر تو میومد...

سیامک: اخه چی بگم؟ خورشید برگرد خونه...

حرفی نزدم و روم و ازش گرفتم...

سیامک: می دونم انقدر اذیتت کردم و غصت دادم که باورم نمی کنی...

اما خونه بدونِ تو اصلا قشنگ نیست...

دستم و گرفت و گذاشت رو قلبش...

سیامک: می خوام اعتراف کنم...

این...

دستم و رو قلبش فشار داد...

خیلی وقته که تو شدی بهونهٔ زدنش... باور کن تو قلبم پر از دردِ پر از غصست...

می خوام با یکی درد و دل کنم... اما نمی تونم... سختِ بخوام بگم...

احساس می کنم له شدم...

از هیچی مطمئن نیستم.. حتی از وجودم...

اما خورشید این و می دونم که دوستت دارم...

اومدم حرف بزنم...

سیامک: نه هیچی نگو... حتما می خوای بگی یه عادتِ سادست... اما باور کن که نیست...

حرفی که هر بار زدی کلی غصه دارم کرده... یه ماهِ دارم فکر می کنم چی بگم و چه جوری بگم...

سیامک: باور کن که من دیگه اون دیوونه ای که می گفتی نیستم...

یادمِ یه بار بهم گفتی مرده پرست...

اونروز خیلی ازت ناراحت شدم.. اما امروز درکت می کنم..

اما باور کن دیگه اینم نیستم...

اگه میگی هوسِ... من حاضرم ثابت کنم...

بهت ثابت کنم عشق و وفاداری واسه تو قشنگِ...

-نمی دونستم چی کار کنم...

چی بگم؟

یه اعتراف ساده...

اما خیلی قشنگ...

قشنگ تر از ابیِ آسمون...

خوش رنگ تر از سبزِ طبیعت...

خوشبو تر از عطرِ نفسِ پرستو ها...

بلند شدم کمکم کرد که بشینم..

درد یادم رفت...

رفتم تو بغلش...

نمی دونم چه فرقی داشت با قبلا...

اما حالا که اعتراف کرده بود...

اطمینانِ بیشتری داشتم...

مطمئن بود که تکیه گاهم دیگه با یه لرزشِ ساده خراب شدنی نیست...

بغضم ترکید...

احساسم ریخت...

همش شد اشک...

سیامک: خورشید بی تو زندگیم رنگی نداره... زندگیم میشه رنگِ شبی که خورشید توش نیست...

بگو که مامانت نزاشت بیایی.. بگو که الان بر می گردی خونه... بگو این خودت نیستی که می خواد اینجا بمونه...

خورشید نگاه کن... دیگه غروری نمونده.. اما باور کن تو که نباشی غرور که هیچی اما منم نیستم...

من: سیامک تو تمومِ زندگیمی...

بیشتر من و به خودش فشار داد...

مامان کمکم می کنی یکم راه برم دیگه خوب شدم فکر کنم...

مامان: کجا خوب شدی ؟ همش یه هفتست خوابیدی...

من: واای مامان از درس و دانشگاهم موندم... چقدر بد شد...

مامان: نمی شد بری که با اینحالت...

من : آره بابا با این راه رفتنم سر کلاس باید براشون بندری میزدم اونوقت...

مامان اومد چیزی بگه زنگ خونمون و زدن...

مامان: بخواب بخواب شوهرتِ...

من: وا چه کاریه نشستم دیگه...

مامان: ای خدا همه چی و باید به این دختر یاد داد... بخواب هی آه و اوه کن بزار نازت و بکشه...

عادتش بده... انقدر تا میبینیش سیخ نشین سر جات و براش لبخند ژکوند نزن... یه بارم محضِ رضای خدا خودت و بزن به بیخیالی بابا...

اینارو گفت و رفت بیرون...

پوفی کشیدم و خوابیدم...

از دستِ این مامان بیچاره سیامک دیشب کم مونده بود گریه کنه... هر کاری که می کنه مامانم یه ایرادی می گیره...

صدای حرف زدنشون میومد مامان داشت می گفت من خیلی درد دارم... خوبه همش دو ساعت نبوده ها... صبح بیدار شد رفت برام جیگرِ تازه بخره من خیلیم سر حال بودم...

یهو سیامک مثل چی پرید تو اتاق که باعث شد از ترس زهرترک شم...

من: واای چته دیوونه؟ ترسیدم...

سیامک نفس راحتی کشید و گفت:

سیامک: مادرجون شما که من و کشتید کجا صورتش کج شده؟

مامان: من کی گفتم صورتش کج شده؟ گفتم صورتش گچ شده... یعنی رنگ به رو نداره دخترم...

من: مامان من حالم خوبه...

مامان چیزی نگفت و رفت بیرون...

سیام در اتاق وبست با خنده اومد سمتم...

سیامک: خورشید مرگِ من بیا بریم خونه... مامانت تصمیم داره من و اعدام کنه... اونم اعدامِ خاموش...

فکر کرده سکته کردی..

من: تا تو باشی دخترش و اذیت نکنی...

سیامک: فکر نمی کردم مامانت تا این حد سفت وسخت باشه...

برگشت سمتم...

سیامک: تو خوبی ناز نازی؟

من: خوبم... اما سرم درد می کنه...

سیامک: بمیرم برای سرت... میشه منم بیام اینجا بخوابم...؟

من: خوب بخواب این سوال داره... خودت میری...

سیامک: نه الان و می گم... الان بیام رو تخت کنارت بخوابم...

من: نه دیوونه اولا که تخت یه نفرست.. دوما مامان می فهمه زشته..

بلند شد و در و قفل کرد...

سیامک : اگه منم که می گم دو نفرمون اینجا جا میشیم...

اومد و کنارم خوابید....

من: مواظب باش نخوری به سرم....

سیامک: نمی خورم عزیزم نترس....

سیامک: خورشید خونه رو فروختم...

من: خونمون: چرا دیوونه اونجا با یه حفاظ عاالی بود... باز تو بدونِ هماهنگی...

حرفم و قطع کرد...

برگشت سمتم و دستش و انداخت دورم...

سیامک: بابا آروم... خونهٔ خودمون و که دادم دارن حفاظ می زنن... خونهٔ قبلی خونه ای که با المیرا زندگی می کردم و می گم...

من: چرا؟

سیامک: اون خونه برای تو شده بود یه معضلِ بزرگ...

هر چی که اذیتت کنه و از سر راه بر میدارم... اینجوری خودمم راضیم... المیرا هم راضیِ...

من: هنوزم دوسش داری.؟

دوسش دارم... اما دوسش دارم و خاک کردم... همونجور که المیرا به خاک سپرده شد...

سیامک: باور کن خورشید تو انقدر خوب بودی که نفهمیدم کی شدی تمومِ وجودم... وقتی میرم خونه دق می کنم ... تو نیستی انگار تو خونه خاک مرده ریختن...

دستش و کرد تکیه گاهِ سرش و به من نگاه کرد... انگشتِ اشارش و کشید رو لبام...

سیامک: خورشید بیا برگردیم خونه قول میدم خودم خوب ازت مراقبت کنم . باور کن یه پرستار خوب میشم برات..

من: باشه عزیزم... میریم خونه...برو دنبال الینا از مهد بیارش... دامونم از مدرسه بیار بعد بریم...

سیامک: نه الان بریم... دامون و الینا سرویس دارن... میارتشون جلوی در...

من: باشه برو به مامان بگو...

سیامک: تو بهش بگو باشه؟

من: حساب میبری ها...

سیامک: تو بگو احترام...

من: مررسی عزیزم تو بهترینی...

اومد پایینتر ...

سیامک: فدایی داری خانمم...

نه مادرجون شما برید من خودم مواظبش هستم...

من: سیامک من و بزار زمین اینجوری بیشتر سرم درد می گیره...

مامان: نه دخترم نمی تونه کاری انجام بده من می مونم...

سیامک: شما هم کار دارید برید به کاراتون برسید من نمی زارم خورشید دس به سیاه و سفید بزنه....

سیامک من و گذاشت رو تخت...

سیامک: میرم برات کمپوت بیارم...

از خداخواسته گفتم...

من: سیامک آناناس بیار...

از ذوقِ من لبخندی زد و یه بوس فرستاد که از چشمِ مامان دور نموند..

سیامک: متاسفم اما دوستم گفت کمپوتِ آلو ورا از همه چیز بهتر...

من: نه تروخدا سیامک نیاریا من تا دوهفته پیش آوورا می خریدم میزدم به پوستم حالا بیام بخورمش نه...

مامان: مگه نمی گه دوست نداره؟ سیامک جان چرا اینجوری می کنی... به دخترم به زور این آشغالا رو نده...

ریز خندیدم...

سیامک با مشت زد رو سینش و آروم گفت:

سیامک: بخند بخند الهی مامانت بره بیفتم به جونت....

خندم بیشتر شد...

مامانم برگشت و یه نگاه به سیامک انداخت...

سیامک دستی به دکمه هاش کشید و بعد دستش و انداخت پایین...

سیامک: میرم کمپوتِ آناناس بیارم...

من: مامان گناه داره شوهرم... اذیتش نکن...

مامان: من میرم اما مدیونی اگه اذیتت کرد زنگ نزنی باور کن به جان شروینم قسم بفهمم نگفتی دیگه اسمتم نمیارم ...

من: بابا من وسیامک مشکلی نداریم مامان اونروزم یه بحث کوچیک داشتیم همین ...

مامان: باشه... خلاصه باید حواسش و جمع کنه یه وقت فکر نکنه بچم بابا نداره پس یعنی بی کَسِ...

من: مامان واقعا سیامک و اینجوری شناختی؟ هر چی باشه بی وجدان نیست...

مامان بوسم کرد و بلند شد که بره....

سیامک بعد از خدافظی با مامان اومد تو اتاق...

سیامک: فقط بزار دامون بیاد من می دونم و اون... این چند روز که خونهٔ مامانت بودیم مادر جون یه جوری به من نگاه می کرد انگار که من دیوِ دو سری چیزی هستم خودم خبر ندارم...

من: دامون من نیستم که با همه چیزت کنار بیام...

با چنگال آناناس و کوچیک کرد و گذاشت تو دهنم... بعد با لحنِ ناراحتی گفت:

سیامک: یعنی تو من و تحمل می کنی.؟

من: نه منظورم این نبود... یعنی می گم اون مثل من نیست که ببخشِ و درک کنه فرصت یعنی چی...

دامون اولا هم از غیبتای تو ناراضی بود و شکایت داشت...

حتما پیشِ خودش فکر کرده بعد از چند ماه دوباره شروع شد و خواسته پیشگیری کنه...

سیامک: صبر کن بهش می گم یه بار که تنبیه شه می فهمه دخالتِ بیجا یعنی چی...

من: دلت میاد بچهٔ خودتم اینجوری اذیت کنی؟

سیامک: بله این دل اومدن نمی خواد که این تربیتِ... الینا با دامون فرقی نداره...

دستی کشیدم رو شکمم...

من: این بچه و می گم...

یه نگاه به من و شکمم انداخت...

سیامک: شوخیِ خوبی نیست خورشید... ببین الان یه هفتست چقدر دردسر کشیدیم... یکاری نکن سر به بیابون بزارم...

من: جدی گفتم شوخی نکردم...

چنگال و پرت کرد تو قوطیو گذاشتش رو پا تختی...

سیامک: خورشید یه سوال که جوابش آره یا نه هست... تو حامله ای یا نه؟

ای بابا... این مسخره بازیا چیه؟ چرا اذیت می کنی؟ اگه حامله ای که بگو اگه نیستی...

باور کن خودم و می کشم... خودم و ومی کشم... اگه باشی...

من: چرا برای خودت همینجور تند تند حرف میزنی؟ خوب چته تو؟

سیامک: ببین خورشید خبر حامله شدنِ تو برابرِ با خبرِ مرگِ من... باور کن...

نگاش کردم...

با ترس و ابهام گفت:

حامله ای؟

نمی دونم.. . بزار یکم بهتر شم بعد وقت بگیر بریم دکتر...

اومد و نشست کنارم...

دستم و گذاشت تو دستش...

-خورشید... الان من و توییم... نه ترسی هست نه دلهره ای...

اگه این خواستهٔ تو رو در نظر نگیریم ما دیگه مشکلی نداریم... الان من یه نفر و دارم که می فهمه که درک می کنه... تو همهٔ شرایط کنارمِ... می دونم که تعهد کتبی نداده بلکه از تهِ دل گفته بله...

چرا می خوای با اسمِ یه بچه زندگیم و سیاه کنی؟

من تازه اومدم سمتت .. تازه فهمیدم چقدر میخوامت و کشیده شدم به سمتِ سفیدی... شادی...

اسم بچه که میاد دلم می گیره... اصلا نمی خوام بهش فکر کنم...

من: یعنی تا این حد از بچه بدت میاد؟ چرا؟ تو که هر بچه ای میبینی زود باهاش گرم می گیری و قربون صدقش میری ... با دامون و الینا هم رابطهٔ خوبی داری...

من: شاید درک نکنی اما باور کن سخته که از یه زن بخوای مادر شدن و فراموش کنه... و نخواد این حس و تجربه کنه...

-تو چرا منطق نداری؟ مطمئن باش ازین به بعد بیشتر از اینی که تاحالا بودم مواظبم...

-اونی که بی منطق حرف میزنه تو یی سیا نه من...

-میرم وقتِ دکتر بگیرم...

-بزار یکم بهتر شم بعد...

شاید چون المیرا سر زایمان فوت شد سیامک انقدر می ترسه... شاید فکر می کنه همچین اتفاقی هم برای من بیفته ..

اما من دلم می خواد خودش بگه چرا از بچه دار شدن فرارِی... اون موقعست که می گردم دنبال یه راهی برای توجیهش و بهش می فهمونم که برای همه نمی تونه همچین اتفاقی بیفته ...

****

با دستاش رو موهام و نوازش می کرد...

سیامک: اگه نی نی داشتی چی؟ قول میدی تنهام نزاری؟

من: مگه میشه من نی نی داشته باشم و تنهاتون بزارم...؟

-امکانش زیاده المیرا هم نمی دونست قرارِ چی بشه... یعنی فکرِ اینکه نتونه بالاسرِ دخترش باشه هم نمی کرد...

-عزیزم المیرا کلا به خاطر مشکل قلبیش هیجان و حاملگی براش خوب نبوده این و بهتون گفتن...

برگشت سمتم...

-بهمون نگفتن بهش گفتن... اونم چون من عاشقِ بچه بودم چیزی نگفت... نگفت که ممکنِ بمیره...

دستش و گذاشت رو شکمم...

-نمی خوام نبضی و که اینجا میزنه... نمی خوام وجودیو که اینجا رشد کنه...

بلند شد نشست...

-نمی خوام نباشی... وقتی خیالشم درد آورِ...

بلندم کرد... دستش و گذاشت رو شونه هام...

-می فهمی؟ نمی خوام یه بار دیگه تکرار شه...

تو من و به زندگی برگردوندی... جونم مالِ تو بگیرش... اما نزار ذره ذره آب شم...

نه ماه انتظار... تولد فرزندت میشه مرگِ من... حقِ تواِ... اما..

دستم و گذاشت رو قلبش...

-باور کن دیگه نمی کشه... کم آورده...

شونه هام و تکون داد...

-می فهمی نمی خوام؟ من تو رو از دست نمی دم خورشید... بگو ... بگو من و انتخاب می کنی نه بچه... د حرف بزن...

-آروم باش سیامک عزیزم همهٔ سرنوشتا که یکی نیست... باشه فعلا راجع بهش حرف نزن تا ببینیم چی میشه... خواهش می کنم ...

گلم تو جونمی... عشقمی تو نباشی بچه ای هم نیست... انقدر خودت و عصبی نکن... ببین این چند روز انقدر حرص خوردی همش داری می لرزی...

این تپشِ قلب برای چیه...؟ سیامک خواهش می کنم...

رفتم تو بغلش لبش و گذاشت رو موهام... یه بوسهٔ طولانی...

چقدر گرمِ آغوشش گرم تر از همیشه...

زمزمه کردم...

عشق گاهی هجرت از من تا ما شدن

عشق یعنی با تو بودن ما شدن

عشق گاهی بوی رفتن می دهد

صوت شبناک تو را سر می دهد

عشق گاهی نغمه ای در گوش شب

عادتی شیرین به نجوای دو لب

عشق گاهی می نشیند روی بام

گاه با صد میل می افتد به دام

عشق گاهی سر به روی شانه ای

اشک ریز آخر افسانه ای

زیر گوشم رقصِ لباش:

عشق گاهی یک بغل دلواپسی

عطر مستی ساز شب بو اطلسی

عشق گاهی هم حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

عشق گاهی نو بهاری گاه پاییزی سرخ زرد!

گاه لبخندی به لب های تو گاهی کوه درد

عشق گاهی دست لرزان تو می گیرد درون دست خویش

گاه مکتوب تورا ناخوانده می داند زپیش

عشق گاهی راز پروانه است پیرامون شمع...

دستاش و گذاشت دورم

-حسابی خوب شدیا...

دستم و گذاشتم رو دستاش...

-آره خدارو شکر....

-کی به خورشید خانم اجازه داده خودشون و نشون بدن..؟

-یه صبحِ دل انگیز...

-تو چرا از خونه دل نمی کنی؟ امروز باید سرکار باشیا...

-احساس کردم تنهایی حوصلت سر میره گفتم بمونم خونه....

-جدا؟؟ اگه برشکست شدی چی؟ من شوهر گدا نمی خواما...

کمرم و فشار داد...

-نکن دیوونه داغون شدم...

-بریم بیرون؟

من: من که از خدامِ...

من: فقط... بچه ها چی ؟ ساناز و آرشام که دیگه رفتن مسافرت...

-پس آتی چیکارست؟

-گناه داره... به نامزدِ عزیزش برسه یا برادرزاده هاش...؟ تازه خیلی وقتِ یه گردش چهار نفره نرفتیم...

-آخه بگو الان چه وقتِ نامزد کردنِ...

-تو بگو چه وقتِ گردشِ ماست...

خندید...

سیامک: باشه گلم بچه هارم می بریم... یه گردش چهار نفره...

من: فقط دکتر چی؟

سیامک: اولا که به بیبی چک اعتماد داشته باش... حامله نیستی... اووو دو ماهه که فهمیدیم... بعدم مگه ندیدی علیرضا چی گفت...؟

من: نمی دونم چرا نمی تونم درک کنم که یه بیبی چک بهم بگه حامله ام یا نه...

من: راستی سیا...

سرش و گذاشت تو چالِ گلوم...

-جانِ سیا؟... واقعا تو اینهمه رفتی پیشِ علیرضا... نمی خوای بگی چیا بهت گفت که مرغت پا درآورد؟

-یه چی گفت دیگه... خیلی مهم نبود مهم اینه که الان بیشتر و بهتر می بینم و درک کنم...

-فکر کنم باید بهش مدالِ بهترین روانپزشک و داد...

-مممم شاید... اما منم خوب کنار اومدما....

-بله غیرِ تو بود نمی شد...

- سیا جونم زحمتِ بیدار کردنِ بچه ها با تو.... تا بچه ها رو بیدار کنی منم اومدم...

-نامردم اگه بزارم تنها اینجا بمونی...

برگشتم سمتش...

-اینجا لولو داره مگه... ؟برو منم اومدم...

-همین و می خواستم... حالا دیگه انرژیم و گرفتم از چشای نازت...

رو چشمم و بوسید و رفت تو ...

منم پشت سرش رفتم تو ... سرخوش خندیدم و خودم و انداختم رو مبل...

من: دیوونه...

سیامک: آره دیوونه ام دیوونهٔ تو... دیوونهٔ چشات...

صدای جیغِ بچه ها بلند شد...

مثل اینکه باز زیادی انرژی گرفته... واااای چه روزِ قشنگی...

بلند شدم و رفتم که آماده شم...

******(خوبه که برای خوندنِ این قسمت جلد رمانم در نظر بگیرید :)**

دریاچهٔ مصنوعیش خیلی قشنگِ جدی می گم... انگار یه تیکه از دریای خزر و کندن گذاشتن اینجا...

سیا: فعلا دست نخوردست و شناخته نشده کم کم خرابش می کنن...

من: این یه تیکه و نگاه کن انگار غذای اسبارو گذاشتن اینجا...

سیا: مدلشِ دیوونه... اما تکیه گاهِ خوبیِ...

خودش رفت و بهش تکیه داد...

به بینِ پاش اشاره کرد...

سیامک: بیا اینجا بشین ببینم...

لبخندی زدم و رفتم بهش تکیه دادم...

سرم و برگردوندم و به بچه ها نگاه کردم...

من: اون دو تا وروجک و نگاه کن...

سیا: اوهوم... قربونشون بشه بابا چه دستِ همم گرفتن...

من: دامون تکیه گاهِ خوبیِ...

از کاه ها برداشت و کشید تو صورتم...

سیا: الینا شریکِ خوبی میشه...

-خوبه که دامون مردِ حتی از الان...

مبارکِ صاحبش باشه...

-کجا دارن میرن.؟ صداشون کن دارن میرن تو جنگلا... چی کار می خوان بکنن؟

-اینم اضافه می کردی دامون ذاتی با فکر و مودب بوده...

-بزرگتر که شدن چشمای بیشتری نگاشون می کنه... ما هم باید بیشتر حواسمون و جمع کنیم... آب و آتیشِ دیگه...

- مثل من و تو...

-اوهوم دقیقا...

-آتیش خانوم... نمی خوای یه گرمایی برسونی به لبام...

همینجوری که تو بغلش بودم سرم و بردم بالاتر و نگاش کردم...

لباش و گذاشت رو لبام...

دستش و کشید رو چشام ... چشمام و بستم...

زمزمه وار در گوشم گفت...

سیامک: آتیشم زدی دختر...

دیوونه حداقل بگو چه خبره ... ؟ لطفا.؟

سیامک: بابا سالگردِ ازدواجمونِ دیگه... یعنی یادت رفت؟

من: اخه سالگرد ازدواجمون که دو روز دیگست...

سیامک: برو... آرایشگر تو منتظرِ...

من: چه ویلای قشنگی نرفته تو غرقش شدم... واسه کیه؟

سیامک میری تو یا نه؟

من: تو کی میای؟

-میام برم به یه سری کارا برسم بعدم میام...

-باشه خدافظ عجقم...

خندید..

خدافظ...

فقط سیا اگه لباسم زشت باشه من نمی پوشمشا...

-من سیامک همونیم که خوشگل ترینارو انتخاب می کنه... مثل تو... بازم می گی لباس زشته... برو دختر برو انقدر ساز مخالف نزن... هر چند که من بلدم برقصم حتی با سازِ بی صدات...

این و گفت و رفت...

ضربه ای به سنگِ جلوی پام زدم و رفتم سمتِ ویلا...

همینکه رسیدم جلوی در در و برام باز کردن و یه خانومی راهنماییم کرد داخل...

تا برسم یه سری سوال ازش پرسیدم... یه ویلا تو طالقان... چه جای دنج و با صفایی...

یه جادهٔ سنگی که دو طرفش پر از گلدونای کوچولوِ... جاده ای که با سنگای درشت از درختای بید مجنون جدا شده...

وقتی به خودم اومدم که کلی پله و رفتم بالا و دعوتم می کرد داخل...

من: چرا از در جلویی نرفتیم؟

خانم: آقا گفتن شمارو از اینجا ببریم داخل...

شونه ای بالا انداختم و وارد شدم...

اومد جلوی من و ایستاد...

به تعجب بهش نگاه کردم...

با دستش به اتاق اشاره کرد و گفت که برم داخل...

رفتم تو ... خودش نیومد و در و بست...

سلام...

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم... یه خانومِ شاید حدودا پنجاه ساله بود...

من: سلام...

-گیسو هستم...

-منم خورشید خوشوقتم...

بهتره لباست و در بیاری که شروع کنیم...

نمی دونم چرا لال شده بودم سری تکون دادم و و شروع کردم به باز کردن مانتوم...

رفت از تو کمد یه پیراهن آبی آسمونی در اورد...

-بهتریه این و بپوشی چون فقط چندتا تا دو کمه از جلو خورده در آوردنش راحت و به موهات آسیبی نمیزنه...

ازش گرفتم و تشکر کردم... بعد از گفتن چند دقیقه دیگه میام رفت بیرون...

زود لباسام و عوض کردم و نشستم رو تخت...

معلوم نیست این سیامک باز چه خواب برای من دیده... یعنی این کارا برای جشن تولدمِ؟

نه اون ازین عادتا نداره که نگه... تولدم که دو هفته دیگست... همون جشنِ سالگرد گرفته فکر کنم...

حتی دعوتِ مهمونا هم با خودش بوده... من از هیچی خبر ندارم...

اومد تو لیوانش و گذاشت رو پاتختی...

گیسو: خوب شروع کنم عزیزم؟

من: آره... فقط شما می دونی لباسم چه رنگیه؟ آخه من هر رنگی تو آرایش بهم نمیاد...

-لباست سفیدِ خانومی... شوهرت خواسته از رنگِ تیره برات استفاده نکنیم و بیشتر از هر چی معصومیت چهرت و پررنگ کنیم...

من: مثل اینکه سیامک کلا خواسته همه چی به سلیقهٔ خودش باشه...

خندید...

-نگران نباش این آقای عاشق خیلی خوش سلیقست...

یه نگاه تو چشاش انداختم...

نه خداروشکر... یه لحظه فکر کردم نکنه به سیامک چشم داره...

خاک تو سرم چه فکر زشتی...

یه دستی به موهام زد...

-ما دو جور فرشته داریم...

خم شد روم و از تو آینه نگام کرد به این چشما... سیاه بیشتر میاد...

این و گفت و من و بلند کرد جای دیگه نشوند دیگه هیچ آینه ای نبود...

واااای خیلی بدم میاد نتونم خودم و ببینم و آرایشم کنن...

از بیرون صدای موزیک میومد...

خیلی وقته مهمونی شروع شده...

گاهی صدای خنده هم میشنیدم... پس یعنی خیلیا اومدن... یعنی مامان اینا هم هستن؟

فکر کنم از ساعت ۷ بود... همون موقع ها اسم سیامکم شنیدم یعنی اینکه اومده..

اما نیومد بالا... یعنی ببینمش خفش می کنم...

گیسو با یه جعبه برگشت پیشم...

-خانومی بلند شو این و درار...

من: شما برید خودم عوض می کنم ممنون...

-گلی منم مثل تو همه چی دارم اما واسه تو همیچین ترو تازه ترِ... پس بلند شو خجالت نکش.

من: خجالت زده تر شدم که...

خودش کمکم کرد دکمه های لباس و باز کردم و از تنم دراوردمش یه پیراهن سفید از تو جعبه در آورد ...

وااای چه نازِ پارچش... ببینم...

-بزار بپوشی بعد میری تو آینه میبینی...

کمکم کرد که لباس و بپوشم بعد نوبتِ کفشام بود...

اووه چه قد بلند شدم...

-حالا می تونی خودت و ببینی....

این و گفت و رفت نشست رو تخت و سیگارش و روشن کرد...

هیجان داشتم ... نمی دونم چه شکلی شده بودم... رضایت تو چهرهٔ گیسو کاملا مشخص بود...

اما خوب بعد از اینهمه ساعت چرا باید ناراضی باشه؟ حتی اگه زشت شده باشم...

رفتم جلوی آینه...

اما...

زود برگشتم ببینم پشتِ منم دختری هست...

اوه نه مثل اینکه خودم بود...

موهام مشکی شده بود... مشکیِ مخملی...

همش لخت بود و نوک موهام به اندازهٔ پنج سانت پیچ و تاب گرفته بود...

همش ریخته بود دورم و رو سرم یه تاجِ کوچولو خود نمایی می کرد...

صورتم تغییر کرده بود اما آرایشم خیلی مشخص نبود... چقدر حرفه ای کار کرده بود...

انگار که پشت چشمم از حریرای اکلیلیِ پیراهنِ سفیدم کار کرده بود...

چشمای مشکیم بیشتر خودنمایی می کرد... یه رژ که به قرمزی میزد و کمی اکلیل داشت...

برگشتم سمتش...

من: چی شدم؟

یه پکِ همیق به سیگارش زد و دودش و داد بیرون...

گیسو: همون فرشته ای که شوهرت خواست...

من: ممنون گیسو جون...

کمی از عطر جیسیک کوتر همون که تو قابِ سیاهِ بزن بعدم برو شوهرت منتظرِ...

گوشیش و برداشت و شماره گرفت و بعد از گفتنِ خانم دارن میان پایین قطع کرد...

صدای موزیک کمتر شد... دیگه صدای کسی نمیومد...

نمی دونم چرا اینهمه استرس گرفته بودم...

شما نمیای؟

نه... برو شب خوبی داشته باشی...

لبخندی زدم و راه افتادم سمتِ در...

در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون... هنوز نمی تونستم ببینم چه خبره... زشت بود از نرده ها اویزون شم برای همین ترجیح دادم چند دقیقه ای بیشتر صبر کنم...

سر پله ها ایستادم و یه نگاه اجمالی به جمعی که دور سالن بودن نگاه انداختم...

بعدم به شمعایی که کنار پله ها روشن بود... ته شمع ها رسید به پاهای سیامک....

صدای موسیقی بلند تر شد...

همه شروع کردن به دست زدن...

کم کم نگاهم و آوردم بالا و تو چشاش دوختم...

بی قرار بود ...با چشمای منتظر... حتی بی قرارتر از من...

صدای دستا کمرنگ و کمرنگ تر میشد...

غرقِ عشق و لذت بودم...

اولین قدم و گذاشتم...

صدای قلبم به گوش میرسید...

خودمو کنترل کردم و از همین بالا نپریدم بغلِ سیامک اما قلبم...

دیگه تاب نداشت... می خواست که گرم شه...

حالا دیگه همهٔ خوابام رنگ گرفته بود اونم تو بیداری...

تو ویلای شمال...

من یه سوپرایز رنگی داشتم اما اون کجا و این کجا...

یه تظاهر... یه نقش...

اما الان عشقِ که کارگردان شده... دیگه همه چی سر جاشِ...

چقدر سختی...

شبای بی قراری روزای تنهایی...

بلاخره تموم شدن...

پله های آخر بود... چشمام کمی تار میدید تند تند پلک زدم تا عشقم و ببینم... اشک شوق بود اما وقت واسش زیاد بود...

سیامک دستش و بلند کرد... ایستادم و یه نگاه بهش انداختم...

با غرور نگام می کرد...

دستم و گذاشتم تو دستاش....

یه پله دیگه اومدم پایین...

چشم تو چشمم دوخته بود...

لباش و گذاشت رو دستم و دستم و بوسید...

کمی خم شد و با دستش خواست که همراهیش کنم...

یه جورایی دعوت به رقص بود...

موزیک عوض شد و یه موسیقیِ بی متن....

موسیقی ای که متنش تک تک لحظات زندگی من بود... تا به الان...

زیر لب زمزمه کردم...

-مرررسی بهترین خوابِ زندگیم شد... تو یه رویایی سیامک... یه رویای واقعی...

سیامک: خیلی خوشحالم چون یه فرشته تو دستامِ... عاشقتم ممنون به خاطر عشق قشنگی که بهم هدیه دادی...

یه چرخ زدیم...

همهٔ زوجا کنار هم ایستاده بودن و نگامون می کردن...

ساناز و آرشام...

الهی یه صحنهٔ عاشقانه اونا بودن...

آتوسا و تیام...

جاان تیام اصلا حواسش به ما نیست... نگاهِ عاشقش و دوخته به لبخند رو لبای آتوسا...

دست سیامک عین نوت پیانو رو کمرم می لغزید...

نگاهم و بهش دوختم...

چشمات مثل آینست... انگار که خودم و میبینم با عشقم...

-چه پایانِ قشنگی داشت قصهٔ خاطرخواهیِ من...

-کجای کاری تازه شروع شد... من روز به روز تشنه تر میشم... تشنهٔ عشقِ تو...

-حالا دیگه ما دو تا با هم خونه های تو خالیو کامل کردیم و وقتشِ که کمی به عشقمون برسیم...

نوبت خورشیدای دیگست تا بگن اگه عشقشون و قصهٔ خاطرخواهیشون...

دستم و گرفت تو دستش و کمی رقص و تند تر کرد...

سیامک: و سیامکای دیگه تا بگن از خورشید زندگیشون...

دوباره اهنگ آروم شد... و ما هم آرومتر...

آروم و آروم...

نفسای داغش من و تا عرش میبرد...

بیشتر رفتم تو بغلش

زیر گوشم زمزه کرد:

در آغوشـــم کـــه می گیری

آنقـــــَـــدر آرام می شوم

کــه فـَــراموش می کنم

بــایــد نفس بکشم

صدا کمرنگ شد .. کمرنگ و کمرنگ تر...

تو چشماش نگاه کردم...

چشمای تبدارش و دوخت تو چشام...

کم کم نردیک تر شدیم...

نور کمرنگ تر شد و لیزر شو اطرافمون بود...

لباش و گذاشت رو لبام و صدای دست همه...

از هم جدا شدیم...

زوجایی که همشون تقریبا جوون و همسن و سال بودن دورمون جمع شدن و هر کدوم به نحوی خوشحالیشون و بیان کردن...

ساناز و آتوسا با نگاهاشون می گفتن که چقدر خوشحالن...

خدمتکار برامون شربت آورد...

آروم رفتم زیرِ گوشِ سیامک و گفتم:

-عزیزم مثبتِ دیگه؟

سیامک: آره خانمی خیالت راحت...

پرتقال درست کرده بود... با اینکه دوست نداشتم اما گلوم خشک بود واسه همین برداشتم...

با لبخند به سیامک نگاه کردم...

-نوش جونت خانم گلم...

اما ....

لیوان و بگردوندم تو سینی نگاهم و دورِ سالن چرخوندم ...

با قدمایِ سریع خودم و از جمع دور کردم...

همه ساکت شده بودن و نگاهشون با من بود... از چند تا پله رفتم پایین ...اه کفشم درومد...

اما بی توجه به کفشم تند تر رفتم تا به سرویس بهداشتی رسیدم...

سیامک در زد...

-خورشیدم چی شد...

در و باز کردم...

*چیزی نیست عزیزم نگران نباش...

لنگه کفشم و گرفت بالا...

-کفشت و جا گذاشتی سیندرلای من...

خندیدم و ازش گرفتم...

اومد نزدیکتر و در و بست...

دستش و گذاشت رو شکمم...

سیامک: مثل اینکه خوشیِ امشب و یه کوچولو کامل کرده...

-فکر کنم...

-خیلی خاطرت و می خوام خورشید...

من: خاطرخواهیِ من بدجوری اثر گذاشته پس...

من: آخرش رسیدم به همون چیزی که می خواستم...

نتیجهٔ قشنگی بود به همهٔ دردسراش می ارزید...

دستامون و تو دستای هم قفل کردیم...

و با هم تکرار کردیم .... چیزی که همیشه برندست ..

« عشق همیشه پیروزِ»

(«حکایتی تلخ وشیرین برگرفته از حقیقت و رنگ گرفته از خیال به قلم شیوا اسفندی»

شهریور ۱۳۹۱

پایان)